# سوشیانس

شروین وکیلی

# سوشیانس

شروین وکیلی

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هرنوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر دکتر شروین وکیلی و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پیچ شمیران، کوی نوبخت،
شماره 2، واحد 1 تلفن: 77510983 ـ 77603212
www.nashreafkar.com; info@nashreafkar.com

---

**سوشیانس**

**دکتر شروین وکیلی**

www.soshians.ir

https://telegram.me/sherwin_vakili

صفحه‌آرا: گیتی عباسی

لیتوگرافی: سحر؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان

چاپ دوم: 1391

شابک: 978 ـ 964 ـ2995ـ12ـ 7

ISBN: 978-964-2995-12-7

---

پیشکش به مادرم؛ آذردخت

و به یاد پدرم؛ انوشیروان

# فهرست

سوشیانس..... 1
فهرست..... 5
پیش درآمد: پایان..... 7
نخستین گاهان: میدیوزَرم..... 11
دومین گاهان: میدیوشَم..... 131
سومین گاهان: پاتیشهیم..... 227
چهارمین گاهان: اَیاسَریم..... 313
پنجمین گاهان: مَدیاریم..... 399
واپسین گاهان: هَماسپَدیم..... 481
آغاز..... 575

# پیش درآمد: پایان

شگفتا داستانی که با مرگ آغاز شود.

یا شاید این پایان بود.

پایانی که دیرزمانی انتظارش را کشیده بود و حالا چنین بهنگام سر می‌رسید. همچون مهمانی شرمگین که مدتها بر آستانه‌ی در درنگ کرده باشد و عاقبت، موقع شناسانه و با ملاحظه، به درون گام نهد.

میهمانی شرمگین، اما فتنه‌گر، که گویا به خاطر آگهی از همین فتنه‌گری‌اش شرم‌زده و خجل باشد، اما به محضِ پای نهادن به اندرونیِ خانه‌ی میزبان، ادب را فراموش کرده و غوغاگرانه به عیش و عشرت مشغول شده باشد.

مرگ را می‌دید که در اطراف پرسه می‌زد و ردای سرخش، چونان موجی خونین، شادمانه در میان آشوب میدان نبرد گسترده می‌شد.

اینک آنجا بود، دوشادوش مرگی که همواره نام و نشانش را به زنهار از این و آن شنیده بود و هرگز چنین آشکار و عریان حضورش را لمس نکرده بود.

اکنون، حاضر بود، ایستاده بر دروازه‌های وهم‌آلودِ زمان بی‌کرانه.

زمانی زلال و پاک، که همچون سیلابی درخشان از لابه‌لای چیزها و رخدادها نشت می‌کرد و بیرون می‌ریخت. انگار تک تک سنگها و بته‌ها، در خروش هستی غلیظی که ناگهان در دلشان بر می‌جوشید، غرق شده باشند. هستی‌ای که از مرز میان رخدادها و لبه‌های چیزها تراوش می‌کرد و دشتِ درخشانِ پیشانسی را لبریزِ خود می‌ساخت. زمان بیکرانه، "اکنون" بود، تر و تازه، همچون رگه‌ای از الماس کبود، در دل خارایی سپید.

سُم‌های رخش در خاکِ آغشته به خون فرو می‌رفت و می‌لغزید. پایانِ نبرد واپسین نزدیک بود. لرزش‌های زمین به تدریج فرو می‌مُرد و جنگجویان بی باک، از خاکِ لرزان بر می‌خاستند تا بار دیگر با حریفان خشمگین‌شان درآویزند. موجی از آشفتگی که همچون تندری انبوهِ زرهپوشان را در نوردیده بود، به سوی افق سرخ گریخته و دشت را به دریایی از آشوبِ آهنین تبدیل کرده بود. همگام با آن، ابرهای چابکی که بر پهنه‌ی آسمان آفتابی می‌گذشتند، لکه‌های گریزانِ نور را بر پیشانسی می‌باریدند.

به آژیدَهاک نگاه کرد. چشمان درخشانش مثل دو مشعل سرخ از میان شکاف کلاهخودش پیدا بود. چنان محکم بر اسب سیاهش نشسته بود که انگار لرزش زمین را حس نکرده است. زره سیم‌گونش از خون رنگ خورده بود. نقش سرخِ مار بر شنل سیاهش، که در باد می‌رقصید، گویی جان داشت. پشت

سرش، در نشیب تپه‌ای که رویش ایستاده بودنـد، جوشـش هنگامـه‌ی نبـرد را می‌شد دید.

آخرین لحظه‌های نبرد واپسین فرا می‌رسید.

# نخستین گاهان: میدیوزَرم

هفت روز به پایان سال مانده بود. سوز زمستانی کم کم جای خـود را به باد گرمی می‌سپرد که گهگاه از میان شاخ و برگ درختان جنگل گذر می‌کرد و همچـون چاووشـی نویـدبخش، از آن سـوی دیوارهـای سیاوشگرد جاری می‌شد و بـوی بهـار را بـه خانـه‌ها مـی‌آورد. آسـمان همچنان تیره بود و افق دریای فَراخْکَرت همچنان مه‌آلود. ضـرباهنگ زندگی ساکنان سیاوُشْگَرد، مامشهرِ سرزمین‌های باختری، مثل همیشه بود، با رخوت و سستی. هیچ جا نشـانه‌ای از دگرگـونی دیـده نمی‌شـد. آدمیان به انتظار فرا رسیدن بهاری همچون بهارِ سالیان پـیش نشسـته بودند و با سردرگمی شهرهایشان را با زیورهایی کهن می‌آراستند، بـر دیوارها نشانه‌های مقدسـی بـا معنـای گمشـده را نقـش می‌کردنـد، و سرودهایی می‌خواندند که به زبانی از یاد رفته تعلق داشت و هیچ کس مفهوم‌شان را نمی‌دانست. اَشموغان، سـوار بـر سوسـمارهای تنومنـد و

چندش‌آورشان با تفرعن از خیابان‌های غبارگرفته‌ی شهر می‌گذشتند و این مناسکِ پوچ را مسخره می‌کردند. آدمیان، ناتوان از فهم معنای این آیین‌ها، با شرم و ترس در برابرشان سر فرود می‌آوردند.

دیوان از پنجره‌ی کاخ‌های مرمرین‌شان به دشت‌های پهناور سیوا می‌نگریستند و شادمان از نقشه‌ی شبیخون‌هایی جدید، غرش‌هایی خودستایانه سر می‌دادند. در آن دور دستها، قبیله‌های بربرِ ساکن سیوا پژواک تنوره‌هایشان را در بادهای شرقی جستجو می‌کردند و از ترس بر خود می‌لرزیدند. مردانشان روزهای شومی را در نظر مجسم می‌کردند که طغیان بهاره‌ی رودها فروکش کند و راه بر سوارکارانِ شاخدارِ سیاوشگرد و سپاه ژنده پوشِ اَشموغان گشوده شود.

همه چیز، تکراری و معمولی بود. پیرزنان و پیرمردان دهها سالِ این چنین را تجربه کرده بودند و کودکان سودای تجربه‌ی دهها بهارِ این گونه را در سر می‌پختند. همه چیز در چرخه‌ای بسته، چونان هزاره‌های پیش، تکرار می‌شد.

زمان کرانمند گیتی را در چنگال قدرتمند خود می‌فشرد.

با این وجود، چیزی در این روزِ خاص جلب نظر می‌کرد. چیزی چنان خفیف و جزیی که در نگاه اول به چشم نمی‌آمد. نشانه‌هایی جسته و گریخته از گوشه و کنار به چشم می‌خورد که این واپسینِ

هفته‌ی اسفندماه را از هفته‌های مشابهش در سال‌های پیشین متمایز می‌کرد، نشانه‌هایی بسیار جزیی.

بلبلانی که هرگز درختان جنگل را ترک نمی‌کردند و به میان دیوارهای غم گرفته‌ی شهر نمی‌آمدند، تک و توک بر درختان خشکیده‌ی سیاوشگرد پدیدار شده بودند و با تردید چهچهه‌های جسورانه‌شان را سر می‌دادند. از میان گل و لای سنگفرش‌ها، رگه‌های خجولِ سبز رنگی جلب نظر می‌کرد. علف‌هایی تازه رسته که خیلی زود زیر گام‌های شتابان رهگذرانی بی‌توجه، لگدکوب می‌شدند و از میان می‌رفتند. حتی پرده‌ی تیره‌ی ابرهای جاویدانی که گویی از ازل بر تاق آسمان آویخته بود هم در آن روزِ خاص، نازکتر و رقیق‌تر می‌نمود.

هرچند چشمی نبود که این تغییرات را دریابد.

نخستین روز از واپسین هفته‌ی اسفند ماهِ سه هزارمین سال پس از پایان نبرد نخستین، آغاز شد، بی آن که کسی متوجه فرا رسیدنش شود. آنان که شمردن می‌دانستند، قرنها پیش نبرد نخستین را از یاد برده بودند و آنان که رخدادهای آن روزگار را از ورای پرده‌ی افسانه‌ها می‌شناختند، در بندِ شمردن سالها نبودند. داستان دلاوری پهلوانان و شکوه سیمای نیمه‌خدایانِ اساطیری برای همگان به خاطره‌ای دوردست و موهوم بدل گشته بود. همچون دریغ گمشده‌ی فراموش

شده اما ارزشمندی که ماهیتش قرنها پیش از یادها رفته باشد. گمشده‌ای که حتی اهورایانِ خردمند و گریزپا نیز امیدی به باز یافتنش نداشتند. قصه‌ای که دیوانِ دژخو از هزاران سال پیش دلهره‌ی تحقق یافتنش را از دل شسته بودند.

نشانه‌ها را چشمی ندید. کسی در نیافت که روزگاری نو فرا می‌رسد. فراز رفتنِ گیتی از اوجی غمبار و فرو افتادنش در سراشیب تغییر را انگشتان مشتاقی لمس نکرد. شاعران و خنیاگرانی که می‌بایست تا ابد درباره‌ی آن روز سخن بگویند، در نیافتند که به عصری جدید گام نهاده‌اند. هیچکس به فرا رسیدنِ آن لحظه‌ی خاص دقت نکرد. از آن لحظه‌ها که هستی پیر بی خبر در آن، پوست می‌اندازد و گیتی جدید و نوظهوری از پیله‌اش بیرون می‌خزد. با این وجود، هیچکس بر این نکته آگاهی نداشت. چرا که آن روز نیز یکی از اوقات تکراری و پیش پا افتاده‌ی زمان کرانمند بود. یکی از همین روزهای معمولی و خسته کننده‌ای که تکراری بودنش از ارزش و اهمیتشان می‌کاست.

تنها نشانه‌ای که دیده و فهمیده شد، رویایی غریب و تکان دهنده بود. رویای نبردی خونین و دشتی آشفته از طنین نعره‌ی جنگاوران. رویایی که دم زدنی پس از برخاستنِ سوشیانس از خواب، فراموش شد و تنها ردپای حسی غریب را در ذهنش بر جای گذاشت.

وقتی نفس زنان از خـواب پریـد، بـر رختخـوابش نـیم خیـز شـد. حرکتش چنان تند بود که همسرش را هم بیدار کرد. رواندازش از عرق خیس شده و دور بدنش پیچیده بود. می‌توانسـت از میـان پنجره‌هـای بلند خانه‌اش، افق تیره‌ی سیاوشگرد را ببیند. هنوز تا روشن شـدن هـوا ساعتی مانده بود. همچنان به سیاهی پنجره خیره ماند و سعی کرد بـه یاد بیاورد که چه دیده است. اما نفرینِ عمری زیستن در زمان کرانمند، مانند پرده‌ای بر چشمانش آویخته بود و نمی‌توانست نشانه‌هایی را کـه در خواب دیده بود، به یاد آورد. تنها می‌دانست که شمشیری بـزرگ را در مشت داشت. شمشیری با دسـته‌ای سـنگین و طلاکـاری شـده بـه شکل اژدهایی خفته.

شمشیر برایش بسـیار آشـنا بـود. همـان بـود کـه همـواره آرزوی ساختنش را در سر می‌پرورد. شمشیر محکمی که می‌خواسـت آن را در کارگاه شمشیرسازی‌اش برای دل خودش بسازد، و دور از چشم دیـوان به خانه بیاورد. شمشیری که اوج هنـرش را نشـان دهـد و در دسـتان نیرومند پسرش، یادگاری از او باشد. از بقیـه‌ی رویـا جـز صـحنه‌هایی جسته و گریخته را در خاطر نداشت. گام‌های اسبی سپید که تا مـچ در گل و لای خونین فرو رفته بود، و مرد ماردوشی که از چشمانش آتـش فرو می‌ریخت...

همسرش در بستر غلتی زد و با صدایی خواب‌آلود گفت: "بیداری؟"

سوشیانس تازه دریافت که او را بیدار کرده است. به سویش چرخید و زمزمه کرد: "هیچ، خواب می‌دیدم."

زن دیگر چیزی نگفت و با لبخندی معصومانه به امنیت رنگارنگ جهان رویاها بازگشت. بار دیگر بر بستر دراز کشید و به نرمی انگشتانش را بر شکم او کشید. حس می‌کرد می‌تواند تپش خفیف قلب فرزندش را در آن زیرها بشنود. اما بی‌تردید خیال‌پردازی می‌کرد. هنوز دیری از بارداری زنش نگذشته بود و کسی با دیدن اندام باریکش نمی‌توانست حدس بزند که آبستن است.

چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد. اما بی فایده بود. به خیال‌پردازی در مورد فرزندش پرداخت. این روزها کارگاه شمشیرسازی بخش زیادی از وقتش را می‌گرفت و مجالی برای اندیشیدن برایش باقی نمی‌نگذاشت. تصمیم داشت به برده‌ها دستور دهد تا باغ خانه‌شان را سر و سامانی بدهند. دوست داشت پس از به دنیا آمدن فرزندش، او را در آغوش بگیرد و همراهش در باغ گردش کند. در خیال فرزندش را مجسم کرد که فضای وسیع خانه‌ی اربابی‌شان را با فریادهای کودکانه‌اش پر می‌کند. کسی چه می‌دانست؟ شاید می‌توانست پنهان از چشم دیوها به او شمشیرزنی بیاموزد. درست همانطور که خودش این فن را از مادرش آموخته بود. اما نخست باید فکری برای باغ می‌کرد.

سالها بود که درختان نیمه خشکیده‌ی باغ، جز کلاغان مهمانی را به خود ندیده بودند. سه سال پیش، زمانی که تازه ازدواج کرده بود، با همراهی زنش تلاش کرده بود تا درختان را از این وضعیت بیرون بیاورد. اما تلاش‌هایش نتیجه‌ای به بار نیاورد. پیشکارش، که برده‌ای سالخورده و سرد و گرم چشیده بود، می‌گفت که علت بی‌حاصلی باغ، نشت کردنِ رطوبتِ زهرآگینِ فراخکَرت به خاک است. راست هم می‌گفت. در سیاوشگرد هیچ باغی نبود که از گزند این آبِ مسموم در امان مانده باشد. قصه‌های زیادی از روزگاران گذشته بر سر زبان‌ها بود، روزهایی که آب دریا زلال بود. اما هیچکس زمانی را به یاد نداشت که باغ‌های شهر سرسبز و بارور بوده باشند.

بار دیگر در بستر غلتی زد و بعد از درنگی برخاست. گویی قرار نبود خواب دوباره به چشمش راه یابد. وقت زیادی تا سپیده‌ی صبح نمانده بود. نخستین روز از واپسین هفته‌ی اسفند ماه آغاز می‌شد و باید خود را برای مراسم قربانی آماده می‌کرد. اَکومَنِ نیرومند انتظار داشت تا تیزترین شمشیرِ ساخته شده در سال گذشته را برایش پیشکش ببرند. مراسم قربانی گرامی‌ترین بانوی شهر، با همین شمشیر انجام می‌شد.

سوشیانس به آرامی از بستر برخاست. نمی‌خواست بار دیگر زنش را بیدار کند. باید خوب استراحت می‌کرد تا فرزندی نیرومند و قوی را در اندرون خویش بپرورد. به نرمی به سوی پنجره رفت و با منظره‌ی

دریای تیره‌ای روبرو شد که از آنسوی شاخه‌های برهنه‌ی باغ، همچون یگانـه چشـمی عظـیم، بـه او خیـره شـده بـود. ایـن فراخکـرت بـود، پهناورترین اقیانوس گیتی که گرداگرد سرزمینهای مسـکونی را در بـر گرفته بود. درخشش خفیف موج‌های سپیدی بر دامان دریا دیده می‌شد و نوری اندک از افق خاوری به چشم می‌زد. ساعات پایانی شب بود.

بی سر و صدا از اتاق خوابش خارج شد. برده‌ای که پشت در اتاقش خوابیده بود، با شنیدن صدای پایش از جا پرید و خواب‌آلـوده قـدح پـر آبی را که در کناری نهاده بود، برایش آورد. سوشیانس منتظر مانـد تـا لگن مسی را زیر دستش بگذارد. بعد دست و صـورتش را بـا حرکـاتی شتابزده در آب سرد شست. برده با احترام حوله‌ای کوچک را به دستش داد. حالا دیگر کاملا بیدار شده بود. خود را با حوله خشک کرد و نگـاه تیزی به چهره‌ی برده‌اش انداخت.

پسر جوانی بود که دیوان سال پیش در ایلغارشان به سیوا اسـیرش گرفته بودند. می‌گفتند پسر رئیس یکی از قبایل مردمـان زریـن مـوی سیواست. هیتاسپ که گویا در جریان حمله به قبیلـه‌ی پسـرک تلفـات زیادی را تحمل کرده بود، قصد داشت به انتقـام ایـن خـواری او را در میدان شهر به شکل فجیعی بکشد. تاجرِ بـزرگ شـهر، کـه از نـوکرانِ گوش به فرمانِ دیـوان بـود، قصـد داشـت بـا مبلـغ هنگفتـی او را از هیتاسپ بخرد و خودش با روشی دردناک اعدامش کند و به این ترتیب

محبت هیتاسپ را در قبال ولخرجی و نوآوری‌های وحشیانه‌اش جلب کند.

سوشیانس تصادفا در مجلس اعیانی که این صحبت‌ها در آن رد و بدل می‌شد حضور داشت و چون چشمش به نگاه هراسیده‌ی پسرک گره خورد، دلش به رحم آمد. به همین دلیل هم حاضر شد با مبلغی دو سه برابر آنچه تاجر می‌پرداخت، او را بخرد و به عنوان برده در خانه‌اش به کار بگمارد. برای این کار، یکی از دیوها را که رفاقتی با او داشت، فریفته بود و معامله را به اسم او انجام داده بود. هیتاسپ اگر می‌دانست او دلش به حال پسرک سوخته غیرممکن بود او را بفروشد. اما وقتی موضوع را فهمیده بود که کار از کار گذشته بود و برده به خانه‌ی سوشیانس منتقل شده بود.

گفت: "هنوز ساعتی تا صبح باقی مانده، برو بخواب."

برده کرنش کرد و گفت: "نه، ارباب، اگر خدمتی از دستم بر بیاید انجام می‌دهم."

سوشیانس گفت: "خوب، پس برو قاطرم را زین کن."

و پسرک که خواب از سرش پریده بود، شتابان از اتاق خارج شد.

سوشیانس بار دیگر از لای در به همسرش نگریست. نگران بود که مبادا سر و صدایشان بیدارش کرده باشد. وقتی آن لبخندِ کودکانه را بر چهره‌ی خفته‌اش دید، به راه افتاد. از راهروی باریکی که با پیه

سوزهای کوچکی روشن شده بود گذشت و به سرسرای خانـه رسـید و پیشکار سالخورده‌اش را در آنجا یافت. معلوم بود برده پیش از خروج از خانه او را بیدار کرده است. پیرمرد بـا چشـمانی قرمـز زیـر نـور لـرزان پیه‌سوزها ایستاده بود و با مهربانی نگـاهش می‌کـرد. او از زمـانی کـه کودکی بیش نبود به او خدمت می‌کرد. سالها پیش، در آن هنگـام کـه مادرش زنی جوان و اصیل‌زاده بود، قبیله‌اش وی را به دلیـل ازدواج بـا پدرش از خود راندند. در آن زمان، تنها دو خدمتکاری که به بانوی خود وفادار ماندند، همین پیشکار و زنش بودند. مادرش از همـان موقـع بـه همراه این دو به سیاوشگرد کوچید، بی‌آن که اثری از پدرش یا نامی از وی در میان باشد.

وقتی سوشیانس ازدواج کرد، مادرش به کلبه‌ای کوچک از امـلاک وسیعش بسنده کرده و از آن هنگام مانند تارکان دنیا به تنهایی در آنجا می‌زیست. خدمتکاران وفادارش هم برای به هم نزدنِ خلـوتش همـراه سوشیانس به خانه‌ی جدیدش نقل مکان کردند. زنِ پیشکار چند سـال قبل در همین شهر و همین خانه بیمار شده و درگذشته بود.

سوشیانس با خوشرویی به او صبح به خیری گفت.

پیرمرد ردای سوشـیانس را بـرایش آورد و گفـت: " قـاطر را الان می‌آورد. صبحِ به این زودی کجا می‌روید؟ "

سوشیانس گفت: "باید به کارگاه بروم و شمشیرِ مراسم را انتخاب کنم. بهتر است پیش از شلوغ شدن خیابان‌ها آن را به خانه بیاورم. دیوها خوش ندارند آدم‌ها شمشیر به دست در شهر پرسه بزنند."

پیشکار پرسید: "هنوز اسم قربانی مشخص نشده؟"

سوشیانس گفت: "نه، اکومن همیشه خودش ارجمندترین بانوی شهر را بر می‌گزیند. معمولا اسمِ مورد نظرش را تا شروع مراسم اعلام نمی‌کند تا تب و تاب داوطلبان بیشتر شود. هیچ نمی‌فهمم این زنان چرا برای قربانی شدن داوطلب می‌شوند. به هر صورت، بهتر است زودتر شمشیر را به کاخ برسانم. امسال قرار شده خوشنویسان درباری نام آژیدهاک را بر تیغه‌اش حک کنند تا برای مراسم تقدیس شود. همان بهتر که مرا از انجام این کار معاف کردند."

پیشکار دستی به ریش سپیدش کشید و پرسید: "ارباب، اگر بانو از من پرسید بگویم زود باز می‌گردید؟"

سوشیانس گفت: "شاید، از کارگاه نزد مادرم می‌روم تا درباره‌ی مراسم قربانی با او رایزنی کنم. اگر این بار هم سر و کله‌ی آن دیوِ ابله دور و برمان پیدا شود، ممکن است کار به دعوا بکشد. می‌خواهم نظرش را در این مورد بدانم. ولی تا ظهر باز می‌گردم. گفتگویمان نباید زیاد طول بکشد."

پیشکار سری بـه علامـت تاییـد فـرود آورد. مردمـان سیاوشـگرد، مادرش را بسیار محترم می‌شمردند. می‌گفتند بانویی است که بـا مهـر، ایزد نیرومند کشتزارهای پهناور ارتباط دارد. با این وجـود حتـی او نیـز نمی‌توانست فرزندش را از آزار دیوها حفظ کند. سوشـیانس می‌دانسـت که پیشکارش همه چیز را درباره‌ی آن دیو منفور می‌داند. از همین حالا هم شایعه‌ها دهان به دهان می‌چرخید و به تدریج همه در سیاوشگرد از ماجرا خبردار می‌شدند. این موضوع که فرزند اکومن بـزرگ، هیتاسـپ حیله‌گر، دلباخته‌ی زیباترین بانوی شهر شده، نقل محافل بود. خشـم و خروش سوشیانس بدان دلیل بود که این بانو، کسی جز همسرِ محبوب و گرامی‌اش نبود. کسی که مانند شوهرش از تمام دیوها و به خصوص آن جانورِ آزمندِ خودپسند به شدت نفرت داشت.

اما هیتاسپ بی‌اعتنایی بانو را حمل بر ناز و نـواز می‌کـرد و ابلهانـه می‌کوشید تا با رفتارهایی زننده توجه او را به خود جلب کند. یک بار در مجلسی به بهانه‌ای جزئی بر یکی از بردگانش خشـم گرفتـه و او را در جلوی چشمان خشمگین سوشیانس و زنش خفه کرده بود. بـار دیگـر، هنگامی که با اسب از کوچه‌های باریک سیاوشگرد رد می‌شـد، او را بـا خدمتکارانش دیده بود و برای آن که خـودی نشـان دهـد، بـه سـوی رهگذری بیگناه رانده و دست و پای او را زیر سم اسبش خُرد و خمیـر کرده بود. بارها در پیش چشمان سوشـیانس بـا لحنـی بی‌ادبانـه بـا او

سخن گفته بود و با دوستانش نیز بی پروا از عشقی کـه در دل داشـت حرف می‌زد.

بی‌آبرویی ناشی از این رفتارها مانند جذامی در دل سوشیانس لانـه کرده بود. هیتاسپ وحشی و خونخوار آبرویی نداشت که از دست بدهد. او نیز مانند دیوها و اشموغانِ دیگر، با مفهوم عار و شرم بیگانه بود. اما او، استاد شمشیرسازی شهر، ناگزیر بود بار این شایعه‌های بی‌شرمانه را بر دوش بکشد. پیشکارش این چیزها را خوب می‌دانست. او گوش‌هایی تیز و چشمانی مراقب داشت. پس از مادرش، که خیالش را از وفـاداری همسرش آسوده کرد، او دومین کسی بود که آشکارا از این موضوع بـا سوشیانس حرف زده و او را در جریان شایعه‌ها قرار داده بود.--

سوشیانس که از یادآوری رفتار پسر اکومن خشمگین شده بـود، بـا قدم‌هایی استوار از کنـار پیشـکارش گذشـت. سـرش را خـم کـرد و از آستانه‌ی چوبی در عبور کرد و به کوچه گام نهاد. برده‌ی جـوان آنجـا ایستاده بود و افسار قاطری را به دست داشت. دوباره به نظر خواب آلود می‌نمود.

سوشیانس خنکی هوای صبحگاهی را بر تنش حس کـرد. ردایـش را دور خود پیچید و بر قاطر سوار شد. آنگاه به برده گفـت: "هـوا سـرد شده، به اندرونی برگرد. سرما می‌خوری."

آنگاه، اندیشمند، بی آن که به کرنش او توجهی کند، قاطرش را هی کرد و در کوچه‌ها به راه افتاد.

دیوارهای بلندِ شهر از دوردستها در تاریکی دیده می‌شد. هوا هنوز آنقدر روشن نشده بود که بتوان تَرَک‌های خزه گرفته‌اش را بر زمینه‌ی صافِ مرمرینش تشخیص داد. پیش پای قاطرش، مارمولکها و موشها بر گل ولای کوچه می‌دویدند و در گوشه و کنار پنهان می‌شدند. سیاوشگرد هنوز در خواب بود.

خیلی زود به میدان اصلی شهر رسید. خیابان بزرگ و پهنی که به کاخ اکومن بزرگ منتهی می‌شد، از همین میدان آغاز می‌شد. در میانه‌ی میدانگاه حوضچه‌ای باستانی وجود داشت که شاخه‌ای از آب تیره‌ی فراخکرت در آن می‌جوشید. آبی زهرآگین که حتی حشرات هم جرأت نداشتند در کناره‌اش بنشینند.

ناگهان سکوت خواب آلوده‌ی صبحگاهی را صدای منظم گام‌هایی در هم شکست. قاطرش، گویی برای حرمت گذاشتن به گروهی که نزدیک می‌شدند، در گوشه‌ای ایستاد. موکب با شکوهی از سمت دروازه‌ی شهر پیش می‌آمد و به میدان نزدیک می‌شد. سوشیانس در پناه سایه‌ها، در کناره‌ی میدان ایستاد. تخت روان ظریفی با بدنه‌ی

مخملین بنفش، که چادری زرین بر آن کشیده بودند، از برابرش می‌گذشت.

پیکر برهنه‌ی بردگان تنومندی که تخت روان را حمل می‌کردند در سایه روشن بامدادی به سپیدی می‌زد. فوجی از اشموغان بدهیبتِ پیاده همچون حلقه‌ای آن را در میان گرفته بودند. یکی از ایشان که کلاهی با پرهای رنگارنگِ بلند بر سر داشت، پیشاپیش همه، نشسته بر سوسماری چابک و لاغر حرکت می‌کرد. چنان که از رنگ سوسمار و لباس‌های اشموغان بر می‌آمد، این گروه به ساکنان کوه‌های دوردست دایتی تعلق داشتند. دیوی درشت هیکل و تنومند، غرق در آهن و پولاد، بر اسبی زرهپوش نشسته بود و گام‌های سرکش اسبش را با قدم‌های نامنظم اشموغان تنظیم می‌کرد تا کنار تخت روان باقی بماند.

سوشیانس با حسرت و اشتیاق به پیکر تنومند اسب خیره شد. آدمیان از سوار شدن بر اسب منع شده بودند و تنها دیوان حق داشتند بر پشت این جانوران مغرور و زیبا بنشینند. سوشیانس به یاد بارهایی افتاد که هیتاسپ حیله‌گر با زخم زبان‌هایش او را، و سایر آدمیانِ قاطرسوار را تمسخر کرده بود و بار دیگر خشمگین شد. نظمی که بر گیتی حاکم بود، حالش را به هم می‌زد. جهانی که آدمیان و قاطرها در

آن پست‌ترین جایگاه را داشتند، و محکوم هوسرانی دیوها و اشموغ‌ها بودند، در چشمانش زشت می‌نمود.

با این وجود، خشمش زیاد به درازا نکشید.

هنگامی که تخت روان به میدان رسید، پرده‌ی چادرش کنار رفت و چهره‌ای از داخل اتاقک پر زرق و برقِ ارابه به بیرون نگریست. سوشیانس، خشک شده بر جای خویش، از میان صف اشموغان ژولیده، به زیباترین چهره‌ای که در عمرش دیده بود، خیره شد.

دختری جوان بود، با پوستی به سپیدی برف و چشمانی زرین. موهای بلند و سیاهش درتاریکی درون چادر حل شده بود و برق چشمانش از لابلای فوج هراس‌انگیز محافظانش مانند چراغی می‌درخشید. دخترک نگاهی تکان دهنده بر او افکند و بعد در پشت پرده گم شد.

سوشیانس به خود آمد. آن چهره را می‌شناخت. او وَرَن بود، ملکه‌ی ارجمند اشموغان، و فرمانروای سرزمین‌های میانی خونیراس. تنها کسی از نسل آدمیان که حق داشت به قلمروهای میانی وارد شود.

از زمانی که آژیدهاک بزرگ بر گیتی چیره شده بود، ورود آدمیان به خونیراس ممنوع شده بود. نفرینی مهیب از مرزهای سرزمین میانی پاسداری می‌کرد و هر آدمیزاده‌ای که پایش با خاک‌های حاصلخیز آن

آشنا می‌شد، به خاکستر تبدیل می‌گشت. اما این نفرین بر ورن کارگر نبود. او از ارجمندترین کسان نزد آژیدهاک بود.

مردم شهر درباره‌اش چیزهای بسیاری می‌گفتند. ساکنان سیاوشگرد او را از نسل آدمیان می‌دانستند و معتقد بودند زیباترین انسانی است که بر زمین گام نهاده است. گروهی هم بودند که او را از نژاد اهوراها بدانند. ایشان می‌گفتند زیبایی نفس گیر او از آنچه که در میان آدمیان وجود دارد برتر است. دیو یا اشموغ بودنش منتفی بود. او از زشتی و هراسناکی ایشان بهره‌ای نداشت. بحث درباره‌ی خاستگاه ورن در میان اهالی سیاوشگرد، با برداشت‌هایشان در مورد اهوراها پیوند خورده بود. بیشترِ آنها که او را از نسل آدم می‌دانستند، وجود نژاد افسانه‌ای اهوراها را انکار می‌کردند. انگشت شمار بودند کسانی که یکی از ایشان را دیده باشند، و آن شمارِ اندک هم همواره از سوی دوستانشان به گزافه‌گویی و داستان‌سرایی متهم می‌شدند. گروهی دیگر، افسانه‌های باستانی را باور می‌کردند و قبول داشتند که هنوز کسانی از نسل زرینِ اهوراها باقی مانده‌اند. اما می‌گفتند آنان موجوداتی پاکیزه و نیکوکار هستند، و بنابراین ورن، با شهوترانی‌های بی‌پرده و جنایت‌های خونینش، نمی‌تواند از سلاله‌ی آنها باشد.

سوشیانس از کودکی قصه‌های زیادی درباره‌ی اهوراهای جاودانه‌ای که در بیشه‌ها و کوهها می‌زیستند شنیده بود، اما هرگز با

چشم خود اهورایی را ندیده و به سخنان مدعیان چنین دیداری هم شک داشت. تاجری که مدعی دستگیر کردن یکی از آنها و تحویل دادنش به اکومن بود، چنان دروغگو بود که نمی‌شد به سخنانش استناد کرد. چنین ادعایی را از کس دیگری نشنیده بود. حتی مادرش، که از ستایندگان مِهر بود و هر صبح و شام در ستایش این اهورای جنگجو و پیروزمند سرود می‌خواند، هم هرگز او را ندیده بود. سوشیانس بارها در این مورد با مادرش صحبت کرده بود، و هربار مادرش تندیس غول آسای نَریوسَنگ بر آستانه‌ی دروازه‌ی سیاوشگرد را نشان می‌داد و او را آخرین بازمانده‌ی اهوراها می‌دانست. مادرش می‌گفت نریوسنگِ راستین قامتی به بلندای این مجسمه‌ی سنگی داشته است.

سوشیانس بارها کنار پای غول آسای نریوسنگ که تا مچ در خاک فرو رفته بود، ایستاده، و به بلندای قامتش که در آسمان گم می‌شد نگریسته بود. قدش به زحمت تا نیمه‌ی ساق تندیس عظیم می‌رسید، بارها پیکر سنگی و ترک خورده‌ی او را با اعجاب نگریسته و هرگز باور نکرده بود که اهورایی بتواند چنین بدن عظیمی داشته باشد. با این وجود، اندیشیدن به جهانی که موجوداتی به این عظمت بر آن گام گذارند، برایش بسیار دلپذیر بود.

وقتی موکب باشکوه ورن در خیابانِ منتهی به کاخ گم شد، به یاد مراسم آن روز افتاد. می‌دانست که ورن ساکن سیاوشگرد نیست. او فرمانروای گروهی از اشموغان بود که در چادرهای سرخ و بنفش خود بر فراز کوه‌های تیراگ، در نزدیکی بلندترین قله‌ی گیتی می‌زیستند. ورن زیبارو هرسال برای شرکت در مراسم قربانی به شهر می‌آمد، در جایگاه مخصوص خود در کنار اکومن دیو می‌نشست و با لبخندی تمسخرآمیز مراسم معرفی ارجمندترین بانوی شهر در سال گذشته را نظاره می‌کرد. آنگاه با همان نگاه تحقیر آمیز مراسم گردن زدنِ زن برگزیده‌ای را که به احترام و پاکدامنی شهره‌ی شهر بود، نگاه می‌کرد. ورن هیچ تلاشی برای پنهان کردن عقاید خود به خرج نمی‌داد. داستان‌های رنگارنگی از ماجراجویی‌های دیوانه‌وار و هوسبازی‌های بی‌شمارش بر سر زبانها بود، و آنقدر برای نظر مردم اهمیت قایل نبود که این چیزها را پنهان کند یا از ریشخند زنان خوشنام سیاوشگرد در مراسم پایان سال خودداری کند.

سوشیانس به یاد مراسم باشکوه پارسال افتاد. با وجود سعایت‌های هیتاسپ، اکومن در آن روز بسیار نسبت به او ابراز محبت کرده بود و پیش از شروع مراسم او را به عنوان تنها استاد شمشیر سازِ شهر ستوده بود. امکان داشت امسال هم هنگام مراسم عهده دارِ حمل شمشیر شود و آن را برای کسی که قربانی برگزیده را گردن می‌زد، ببرد. قلبش از

فکر این که در مراسمی در برابر ورن نقشی بر عهـده خواهـد داشـت، تندتر تپید. اما زود به یاد همسرش افتاد و با کمی شرمندگی راه خـود را دنبال کرد.

پس از مدتی کوتاه به کارگاهش رسید. ساختمانی بزرگ و ستوندار که مثل تمام بناهای سیاوشگرد در زمان‌های بسیار دور از مرمـر سـپید ساخته شده بـود. ولـی همچـون سـایر سـاختمانها، خزه‌هـای سـبز و ترک‌های ریز ودرشت در تار و پـودش رخنـه کـرده و بـه آن ظـاهری کهنه بخشیده بود. ساختمانی که حالا به کارگاه شمشیرسـازی تبـدیل شده بود، در گذشته‌های دور معبدی باشکوه بود کـه در آن خـدایی از یاد رفته را می‌پرستیدند. امـا حـالا از آن روزگـارِ فرامـوش شـده تنهـا تندیس‌هایی نیمه شکسته و ترک خورده در دو سوی درِ کارگـاه بـاقی مانده بود، که همچـون جـانورانی بالـدار بـه سـوی رهگـذران گـردن می‌کشیدند.

سوشیانس درِ کارگاه را گشود، و به تاریکی کمین کرده در فراسوی آن وارد شد. نور خفیفی که از آسـمان شـفق‌زده تـراوش می‌کـرد، بـه زحمت در فضای وسیع کارگاه نفـوذ می‌کـرد. می‌توانسـت در برابـرش آغوش گشوده‌ی تاق ضربی زیبا ولی شکسته‌ای را ببیند، که روزگـاری محراب معبد بود. در چشم سوشیانس که به جنب وجـوش کـارگران و

سر و صدای پتک شاگردانش عادت کرده بود، خلوتی کارگاه دلگیر و وهم انگیز می‌نمود. می‌دانست که کارگران در آن روز به کارگاه نخواهند آمد. تعطیلاتِ پایان سال آغاز شده بود و اندرونِ دلتنگِ کارگاه می‌بایست برای بازیافتن شور و شوق فعالانه‌ی شاگردانش تا هفت روز دیگر انتظار بکشد. دیوان، با وجود این که به هر بهانه‌ای از تعطیلی کار و فعالیت آدمها استقبال می‌کردند، اما به شدت با تعطیل شدنِ روزهای نخستینِ بهار مخالف بودند. می‌گفتند این تعطیلات به رسمی مربوط می‌شود که اهورایان بنیاد کرده اند و دیوان از هر چیزی که کمترین ارتباطی به ایشان پیدا می‌کرد، سخت بیزار بودند.

سوشیانس وارد شد و به سوی میز چوبی بزرگش رفت که در گوشه‌ای از کارگاه قرار داشت. روی میز سه شمشیر بزرگ را با غلاف‌هایی چرمین گذاشته بودند. اینها را کارگزار وظیفه شناسش دیروز از میان شمشیرهای دیگر برگزیده بود. حالا او می‌بایست تیزترینشان را تشخیص دهد. شمشیر می‌بایست چنان تیز باشد که با یک ضربت سر قربانی را از بدن جدا کند. اگر سرِ قربانی با نخستین ضربه از بدن کنده نمی‌شد، نشانه‌ی طالعی شوم بود و بر خشکسالی در سال آینده دلالت می‌کرد. اما اگر همه چیز درست پیش می‌رفت، دیوانِ جادوگر سالی خوب و امن را برای سیاوشگرد پیش بینی

می‌کردند و حمایت سرور خوفناکشان آژیدهاک را برای یک سال دیگر از زمان کرانمند به شهر اهدا می‌نمودند.

شمشیرها را یکی یکی از غلاف خارج کرد و با نوک انگشت تیزی‌اش را آزمایش کرد. بعد آنها را در دست چرخاند و استحکام و راستی شان را امتحان کرد. بین دو تا ازآنها مردد مانده بود، در آخر بر شک خود چیره شد و یکی را برگزید. آن را در غلافش فرو کرد و راه بازگشت را در پیش گرفت. بار دیگر بر الاغش نشست و همچنان که دستش را بر دسته‌ی شمشیرِ درون خورجینش نهاده بود، راه خانه‌ی مادرش را در پیش گرفت، کلبه‌ای دور افتاده در کناره‌ی شهر، آنجا که دیوار شهر پایان می‌یافت و درختان جنگل بر کرانه‌ی دشت سر بر می‌کشید.

مادرش هرگز در مراسم قربانی شرکت نکرده بود و به همین دلیل هم بسیار به موقعیت اجتماعی پسرش لطمه زده بود. همواره پا درد و بیماری را بهانه می‌کرد و زیر نگاه سنگین ساکنان شهر در خانه می‌ماند. این بار هم می‌دانست که نمی‌تواند مادرش را برای شرکت در مراسم راضی کند. با این وجود دوست داشت درباره‌ی نقش خودش در مراسم با او صحبت کند.

شایعه‌هایی در کوچه و بازار دهان به دهان می‌گشت و محتوایش آن بود که اکومنِ مهیب امسال برای او نقشی ویژه در مراسم قربانی

تعیین کرده است. امکان داشت وظیفه‌ی گـردن زدنِ قربـانی را بـه او محول کنند. نقشی بسیار افتخارآمیز، که همواره به دست دیوان انجـام می‌گرفت. اما شنیده بود که گهگاه آدمیانی بلند پایه نیز برای انجام آن برگزیده شـده‌اند. سوشـیانس، بـا وجـود آن کـه از ارج و قـرب چنـین وظیفه‌ای خبر داشت، در پس ذهنش از ایـن کـه بـرای چنـین کـاری برگزیده شود بیم داشت. قربانیان مراسم همگـی بـه صـورت داوطلـب خواهان برخورداری از عنوان پاکدامن ترین بانوی شهر می‌شـدند، و بـا رضایت و میل زیر تیغ جلاد می‌نشستند. اما با این وجـود آموزش‌هـای سختی که سوشیانس از کودکی دریافت کرده بود، باعث می‌شد کـه از شمشیر کشیدن و ریختن خون آدمی بیگناه ابا داشته باشد.

نمایش مهارتِ شمشـیر زنـی در میـان همشـهریانش وسوسـه‌ای بزرگ بود. اما این وسوسه برایش چندان دلپذیر نبود. از سویی از قربانی کردن زنی بی دفاع ابا داشت و از سوی دیگر می‌ترسید مهارت زیادش در به کار گرفتن شمشیر شک و سوء ظن دیوان را به خود جلـب کنـد. هیچکس نمی‌دانست که او از کـودکی فـن شمشـیرزنی را از مـادرش آموخته و در این هنر سرآمد همگان است. بر عهده گرفتن نقشی چنین مرکزی و گردن زدنِ محترم ترین بانوی شهر، کاری که همشهریانش آن را در رویاهایشـان آرزو می‌کردنـد، بـرایش وظیفـه‌ای ناخوشـایند و خطرناک بود. داوطلب بودنِ قربانیان و حماقت دیوان چیزی را در ایـن

میان تغییر نمی‌داد. به این دلیل بود که می‌خواست مادرش را ببیند. اندرزهای مادرش همیشه ارزشمند و کارگشا بود. در مورد هیتاسپ هم او بود که نخستین هشدارها را داده بود.

کم کم کوچه‌ها گشاده‌تر شد و از تراکم خفقان آور خانه‌هایی که به تدریج در روزی پریده رنگ ظهور می‌کردند، کاسته شد. از شیب کوچه‌ای پهن بالا رفت و از دور کلبه‌ی مادرش را دید که در حاشیه‌ی شهر، تک و تنها، بر خاک نمناک نشسته است. در زمین‌های اطراف کلبه درخشش محوی از چمن‌های سبز به چشم می‌آمد. تنها چمنی که در داخل حصارهای سیاوشگرد بر زمینِ لخت و مرده می‌رست. به چمنها نگریست و خاطره‌ی بازی‌های کودکانه‌ای که سالها پیش بر این خاک کرده بود، در ذهنش تازه شد. بر همین منطقه‌ی تقریبا متروک بود که برای بار نخست از دست مادرش شمشیری را گرفته بود و تمرین با آن را آغاز کرده بود. در همان هنگام، وقتی که تازه هشت سال داشت، مادرش برایش از جهانی که در آن می‌زیستند داستانها گفته بود. از پدرش، که پهلوانی جنگاور و نژاده بود، و جهانی که زیر سلطه‌ی دیوان و اشموغان بود تعریفها کرده و به او گوشزد کرده بود که درباره‌ی شمشیری که مادرش در خانه پنهان کرده با بچه‌های همسایه هیچ نگوید. چرا که مجازات هر

انسانی که به شمشیر دست مـی‌زد، اعـدام بـود و شمشیرسـازان تنهـا استثناهای این قانون بودند.

ناگهان چیزی به چشمش خورد که از فکر و خیال بیرونش آورد. از دور سایه هایی را در اطراف کلبـه تشـخیص مـی‌داد. ابتـدا فکـر کـرد چشمانش در روشنایی پریده‌ی سـپیده دم اشـتباه می‌کنـد. امـا وقتـی پلک‌هایش را چند بار به هم زد و سایه‌های مقابلش لجوجانه به حضور خود ادامه دادند، احساس خطر کرد. سـایه‌ی چنـد سـوار را نزدیـک درِ خانه می‌دید. سوارانی که بر مرکب‌هایی درشت‌تر از قاطرهـای آدمیـان سوار بودند.

حس کرد تپش قلبش تندتر شده است. مادرش بـا دیگـران آمـد و رفت و معاشرتی نداشت. چه رسد بـه سـوارکاران، کـه حتمـا دیـو یـا اشموغ بودند. این نخستین بار بـود کـه چنـین چیـزی را در آسـتانه‌ی خانه‌ی مادرش می‌دید. قاطرش را هی کرد و به سوی کلبه پیش رفت.

وقتی به آستانه‌ی خانه رسید، دریافـت کـه حدسـش درسـت بـوده است. اشکالی در کار وجود داشت. سه اشموغ لباس‌های چرک و نیمـه پاره‌شان را بر زرهشان پیچیـده و بـر مرکب‌هـای خزنده‌شـان نشسـته بودند. اسب سیاه و نیرومندی بدون سوار در کنارشـان بـر زمـین سـم می‌کوبید و می‌کوشید تا خود را از بوی ناخوشـایند سوسـمارهای غـول پیکر دور نگه دارد. اشموغان همواره از این که بر خلاف آدمیـان حـق

سوار شدن بر مرکبی تندرو را داشتند، خرسند بودند. آنان به رسم دیرینه‌ی خویش بر سوسمارهای چابک و عظیمی سوار می‌شدند که فلس‌هایی سبز و شاخ‌هایی کوتاه و سیاه داشتند. در میان زمزمه‌های مردمانِ کوچه و بازار بسیار شنیده می‌شد که این اشموغان تا چندی پیش بیابانگردانی وحشی و بی‌تمدن بوده اند، و این که سوسمارها را نخستین بار هنگام نبرد با آدمیان رام کرده‌اند. البته هیچکس جسارتِ آن را نداشت که در حضور خودشان در این مورد چیزی بگوید. آنان نژاد برگزیده و هم پیمانِ دیوان بودند.

سوشیانس سراسیمه به آنها نزدیک شد و پرسید: "سروران، چه شده است؟"

یکی از اشموغها که یال بلند و خاکستری‌اش بر اطراف گردن درازش ریخته بود و گوش‌های نوک تیز و بزرگش به کفتار می‌ماند، با نگاهی تحقیرآمیز براندازش کرد و گفت: "رهگذر، برو پی کار خودت، در کار بزرگان دخالت نکن."

اشموغان هرگز در مورد هویت آدمیان کنجکاوی نشان نمی‌دادند. آنها هم مانند دیوان همه‌ی آدمها را مثل هم می‌دانستند و همه را به یک پایه تحقیر می‌کردند. از این رو بود که تصمیم گرفت توضیحی بدهد. گفت: "سروران، اینجا منزل مادر من است، من سوشیانس هستم، مالکِ توانگرِ کارخانه‌ی شمشیرسازی."

یکی از اشموغها با بی اعتنایی به او نگاهی کرد و از او رو برگرداند. سوشیانس فهمید که حرف‌هایش را نفهمیده است. بیشترِ اشموغانی که همراه با دیوان به میان شهرهای آدمیان کوچیده بودند، با وجود آن که برای قرنها در کنار انسانها می‌زیستند، اما زبانشان را نمی‌آموختند و تا پایان عمر با زبان خشن و ساده‌شان که طنین صحراهای وحشی را در خود داشت، با یکدیگر سخن می‌گفتند.

با این وجود، به نظر می‌رسید سوشیانس با گروهی رعایای خاص دیوان روبرو شده است. چون سومین اشموغ که زگیل‌های بزرگ و تیره‌ای بر چهره داشت حرف‌هایش را فهمیده بود. او با شنیدن سخنانش قهقهه‌ای گوش خراش سر داد و گفت: "چقدر جالب، ارباب در مورد تو صحبت کرده بود، ای آدمیزادِ قاطر سوار. تو همان کسی هستی که پدرت را نمی‌شناسند و با این وجود مادرت را سخت محترم می‌دارند؟"

خون به چهره‌اش دوید و حس کرد گوش‌هایش داغ شده است. همیشه اشاره به بی اصل و نسب بودنش خشمگینش می‌کرد. در میان آدمیان کسی نبود که جرأت کند با او اینطور سخن بگوید. با لحنی به سردی یخ گفت: "آری، من همان هستم. حالا بگویید اینجا چه می‌کنید؟"

اشموغ یال خاکستری که انگار مهتـرِ دیگـران بـود، روی گُـرده‌ی سوسمارش خم شد و گفت: "آدم، انگـار یـاد نگرفتـه‌ای بـا اشـموغانِ والامقامِ مودبانه صحبت کنی؟ شاید می‌خواهی ادبت کنیم؟"

سوشیانس خشم خود را فرو خورد و گفت: "آقای عزیـز، فقـط بـه من بگویید چه شده که در این وقتِ صبح در اطراف کلبه‌ی فقیرانـه‌ی مادرم گرد آمده‌اید."

اشـموغی کـه زگیل‌هـای درشـت بـر چهـره داشـت، از آنسـو بـا بی‌حوصلگی گفت: "بگذارید بداند. جوانک، مادرت ایـن افتخـار را پیـدا کرده که محترم ترین بـانوی شـهر مـا شـناخته شـود. اکـومن بـزرگ لحظاتی پیش از میان سه نامی که برایش برده بودنـد، قرعـه کشـید و نام مادر تو از آن میان بیرون آمد. حالا برو و شادمان باش که مـادرت با شایستگی و احترام این جهان را ترک خواهد کرد."

ناگهان حس کرد آسمانها را بر سرش خراب کـرده انـد. مـادرش؟ البته زنی محترم بود، اما اهالی سیاوشگرد چندان نمی‌شـناختندش. آدم گوشه‌گیر و مهربانی بود کـه همسـایه‌ها دوسـتش داشـتند و دیگـران اصولا با او تماسی نداشتند. علاوه بر این، قربانیان را معمـولا از میـان داوطلبانی انتخاب می‌کردند که با دیدن این و آن نام خود را به اکومن بزرگ می رساندند و با این باور که دارا بودنِ نام محترم تـرین بـانوی شهر مهمترین چیز است، زیر تیغ قربانگر می‌نشسـتند. می‌دانسـت کـه

مادرش هیچ اهمیتی به این مراسم و این لقب نمی‌داد. چگونه ممکن بود او را برگزیده باشند؟

چشمش بر نقش و نگارهای حک شده بر زین چرمی اسب خیره ماند و با شناختن آن علامت‌ها، ناگهان همه چیز را دریافت. صدای اشموغی او را به دنیای سیاه واقعیت بازگرداند: "هنوز که اینجا ایستاده‌ای. می‌خواهی بلایی سرت بیاوریم؟"

شمشیر را از خورجین قاطرش برداشت، از قاطر پیاده شد و به سوی در خانه پیش رفت. صدای شمشیر اشموغان را که از غلاف‌هایی مفرغین خارج می‌شد، شنید. اما رویش را بر نگرداند. اشموغ زگیل‌دار نعره‌ای کشید و غرید: "ای آدم پست و فرومایه، چطور جرات می‌کنی شمشیر به دست بگیری؟ قسم به آژیدهاک بزرگ که جزای گستاخی‌ات ...."

اما نعره در گلویش شکست. در چشمان سفید و یخ زده‌اش بیش از ترس یا درد، شگفتی خوانده می‌شد. حیران به پیکر خونین خود نگاه کرد و پیش از آن که بتواند چیزی بگوید از روی سوسمارش بر زمین در غلتید. سوسمارش از خونی که بر صورتش فواره زده بود، ترسید و جست و خیز کنان از او دور شد.

دو اشموغ دیگر با حیرت او را نگاه کردند. سوشیانس که شمشیر آخته‌اش را در مشت گرفته بود، لخته‌ای از خونِ زرد و کثیفِ اشموغ را

دید که در نور صبحِ بر تیغه‌ی شمشیرش درخشید و بر زمین چکه کرد. چنان سریع واکنش نشان داده بود که خودش هم کمی گیج شده بود.

اشموغ‌ها نگاهی به هم انداختند و شمشیرهای کج و ناهموارشان را برافراشتند و مرکب‌هایشان را هی کردند. سوشیانس با آرامش و سکوتی که برای خودش هم باورنکردنی بود، انتظارشان را کشید. وقتی که به آستانه‌ی در رسیدند، به سویشان هجوم برد. مانند همه‌ی اشموغان، بیش از مهارت و قدرت، از خشم و کینه انباشته بودند، پس چیرگی بر آنها کار چندان دشواری نبود. با چند ضربه‌ی سخت، زره پوک و نازکشان را شکافت و زمین بازی دوران کودکی‌اش را از خون ایشان رنگین کرد. سوسمارها که بوی ترش خون اشموغان را شنیده بودند، هراسان به سوی دیوار شهر گریختند. تنها اسب سیاه بر جای خود باقی ماند. گویی با این بو بیگانه نبود.

سوشیانس لحظه‌ای بر جای خود ایستاد. می‌دانست که قانونی آهنین را شکسته است. آسیب دیدن اشموغان از آدمیان با شدتی ده برابر تلافی می‌شد و تا همین جا، مرگی بسیار دردناک را به جان خریده بود. اما مادرش...

در حالی که شمشیر را در مشت می‌فشرد، در کلبه را گشود و وارد شد.

چنان که انتظار داشت، در کلبه بـا بیگانـه‌ای برخـورد کـرد. پیکـر درشـت و عظـیمش، شـاخ‌های بلنـدی کـه از زیـر تـاجی زریـن، بـر جمجمه‌اش روییده بود، و دمی بلند و نیرومند که شـلاق وار بـر زمـین کوبیده می‌شد، نشان می‌داد که دیوی نیرومند اسـت. اشـموغ دیگـری همراهش نبود، و مانند تمام دیوها زره سنگینی بر تن داشت. پشتش به در بود و داشت نعره می‌زد و به سوی پیکـر نحیـف و کـوچکی کـه در گوشه‌ای از کلبه بر صندلی نشسته بود پرخاش می‌کرد. پیکر نحیف، با وجود کوچکی و ظرافتش، اسـتوار و محکـم می‌نمـود و بـا بی‌اعتنـایی توهین‌آمیزی داشت از تنها پنجـره‌ی کلبـه بیـرون را می‌نگریسـت. در گوشه‌ای از اتاق، پیکر درهم پیچیده‌ی سگی سپید و پیر دیـده می‌شـد که تنها مونس مادرش بود. حیوان هنوز زنده بود. هـر بـار کـه لـه لـه مـی‌زد، فـواره‌ی کـوچکی از خـون از شـکاف روی سـینه‌اش بیـرون می‌ریخت. یکی از پاهایش شکسته بود و معلوم بود با ضربه‌ی چکمه‌ی دیو به کنار دیوار پرتاب شده است. با این وجود به سمت دیـو گـردن کشیده بود ودندان‌هایش را به او نشان مـی‌داد. گـویی می‌خواسـت در آخرین لحظات عمر، در پاسداری از بانویش کوتاهی نکرده باشد.

سوشیانس با دیدن جانور زخمی حس کرد مـوجی از خـون داغ بـه چهره‌اش هجوم آورده است. این سگِ پیر تنها همبازی‌ای بـود کـه در نوجوانی می‌شناخت. با این وجود فرصت چندانی نیافت تـا بـه او فکـر

کند. چون با شنیدن آنچه که دیو می‌گفت، عرق سردی بر بدنش نشست. دیو می‌گفت: "...ای مهرپرستِ فرومایه، فکر کرده‌ای خودکشی دردی را درمان می‌کند؟ اگر شده جنازه ات را به میدان شهر می‌برم و سر از تنت جدا می‌کنم...."

این صدا را خوب می‌شناخت، نام او بی اراده بر لبانش جاری شد: "هیتاسپ."

دیو، با شنیدن صدا جا خورد و برگشت. مادرش هم چشم از پنجره برگرفت و با لبخندی مهربانانه به او خوشامد گفت. انگار از دیدن پسرش که با شمشیری آغشته به خون زرد اشموغان بر در کلبه ایستاده بود، تعجب نکرده باشد.

دیو با چشمانی دریده به شمشیر آخته و خون آلود او نگریست و گفت: "آه، سوشیانس، آدمِ بی پدری که ادعای شرافت دارد، فکر می‌کنم از یاد برده‌ای که فرومایگان حق ندارند به شمشیر دست بزنند."

سوشیانس با قدم‌هایی محکم وارد کلبه شد و گفت: "پس که اینطور. این قرعه کشی ابلهانه کار تو بوده است. حتما انتظار داشتی که با هدف قرار دادن مادرم، مرا از سر راه خود برداری؟"

دیو، که هرگز نشنیده بود انسانی با او با این لحن سخن بگوید، نخست بر جای خود خشکید، اما با دیدن رنگِ خونی که بر تیغه‌ی

شمشیرش ماسیده بود، قهقهه زنان گفت: "می‌بینی که حسابم درست از آب در آمده است. شاید امروز در کنار مادرت، خودت را هم به جرم دست بلند کردن بر اشموغان گردن بزنم."

مادرش با صدایی ضعیف که به نرمی تمام اتاق را پر کرد، گفت: "ای دیو پلید، حسابت نادرست بوده است، من تا ساعتی دیگر خواهم مرد و آرزوی خیمه شب بازی‌ات را به گور خواهی برد."

سوشیانس هم به سویش پیش رفت و گفت: "آرزوی دیگری هم هست که به گورش خواهی برد."

هیتاسپ شمشیر پهن و درخشانش را از نیام برکشید و لبخندی زشت چینهایی عمیق را بر بر پوزه‌اش پدید آورد. سوشیانس بود که حمله را آغاز کرد. هیتاسپ دیوی رزم دیده و جسور بود و با اشموغانی که بیرون دیده بود تفاوت داشت. چکاچک شمشیرها برای مدتی ادامه یافت و عرق بر چهره‌ی هردو شمشیر زن روان شد. هیتاسپ مانند فیلی مست در آن فضای اندک شلتاق می‌کرد و اثاثیه‌ی ساده‌ی کلبه‌ی مادرش را زیر وزن پیکرش درهم می‌شکست. مادرش همچنان در آرامش روی صندلی آرمیده بود و با چشمانی مشتاق ولی خونسرد این صحنه را می‌نگریست. دست راستش را به علامت یاری خواستن از ایزدِ مهر مشت کرده بود و بر سینه نهاده بود. تنها زمانی تغییری در حالتش ایجاد شد که تیغه‌ی خونین شمشیر پسرش را دید که از میان

دو استخوان کتف دیو بیرون زد. هیتاسپ، با ناباوری به شمشیری که تا نیمه در سینه‌اش فرو رفته بود نگاه کرد و دهانش را گشود تا چیزی بگوید، اما نتوانست. سوشیانس یکی از پاهایش را روی کمر او گذاشت و بدن سنگینش را به عقب هل داد. شمشیر از بدن دیو خارج شد و خودش در حالی که عقب عقب می‌رفت به دیوار کلبه برخورد کرد. تنها پنجره‌ی کلبه در زیر وزن دیو به شکافی بزرگ در دیوار تبدیل شد. دیوار کلبه فرو ریخت و هیتاسپ بر خاک در غلتید. تاج زرینش در دریاچه‌ای کوچک از خونش غوطه خورد. چشمه‌ای از نور روز به درون کلبه‌ی نیمه تاریک هجوم آورد.

سوشیانش شمشیرش را به کناری انداخت و به سوی مادرش دوید. سگ با نگاهی خرسند و راضی حرکاتش را دنبال می‌کرد. مادرش، با ردایی سپید و موهای بلند نقره‌ای، همچنان با آرامی بر صندلی نشسته بود. رنگش پریده بود، اما رضایتی در چهره‌اش دیده می‌شد. لب گشود و گفت: "می‌دانستم که مهرِ نیرومند تو را حفاظت خواهد کرد. عاقبت این لکه‌ی ننگ را از دامن خویشتن پاک کردی."

سوشیانس شتابزده گفت: "برخیز مادر، باید بگریزیم."

مادرش با کمی دلسوزی نگاهش کرد و گفت: "پسرم، تو باید تنها بگریزی، من همان هنگام که در رویا بر نقشه‌ی هیتاسپ آگاه شدم،

جرعه‌ای از آب دریای فراخکرت را نوشیدم. جامی از آن را از سالها پیش برای چنین روزی در گوشه‌ای پنهان کرده بودم."

سوشیانس حس کرد جهان را بر سرش کوبیده‌اند. در کنارش زانو زد و با خستگی گفت: "اما آخر چرا؟ ما می‌توانیم با هم بگریزیم. مگر نه آن که مردم می‌گویند تو از نادیده‌ها و آینده خبر می‌دهی؟ چرا ندیدی که می‌توانیم با هم بگریزیم، من و تو و همسرم. پیش از آن که کسی بر راز مرگ هیتاسپ آگاه شود از سیاوشگرد خواهیم رفت."

مادرش گفت: "با ما نمی‌توانی بگریزی. از سرعتت خواهیم کاست و باعث خواهیم شد تا بر تو دست یابند و نابودت کنند. من تا دقایقی دیگر به رفتگان خواهم پیوست، و همسرت نیز."

صدای تپش خون را در شقیقه هایش می‌شنید. پرسید: "همسرم نیز؟"

مادرش با چشمانی که به تدریج فروغ خود را از دست می‌داد، شکاف نورانی کلبه‌اش را نگاه کرد و گفت: "پس از آن که خانه‌ات را ترک کردی، گروهی از اشموغان به دستور هیتاسپ به آنجا رفتند تا همسرت را دستگیر کنند. او هم کوشید مقاومت کند، و به دست اشموغی دیوانه کشته شد.

با صدایی لرزان گفت: "چرا می‌بایست دستگیرش کنند؟"

مادرش گفت: "پسرم، آرزوهای دیوان را نمی‌بینی؟ فکر می‌کنی قصد هیتاسپ از نابود کردن من و وادار کردنِ تو به عصیان چه بوده است؟ دیوان چیزهایی پیش پا افتاده را با شدت بسیار می‌خواهند."

سوشیانس دستان مادرش را در دست گرفت و از سردی و ناتوانی‌اش دلگیر شد. حس می‌کرد چیزی در درونش خالی شده است. جهانی که امن و آسوده می‌پنداشت در چند لحظه ویران شده بود. او سوشیانس بود، استاد شمشیرسازی سیاوشگرد. چگونه می‌توانستند این کار را با او بکنند؟ می‌دانست که مادرش هرگز دروغ نمی‌گوید. ولی بار دیگر پرسید: "آیا به راستی همسرم مرده است؟"

مادرش با اندوه به علامت تایید سر تکان داد. شک کردن در گفتارش روا نبود. مادرش نیز مانند همه‌ی پرستندگان مهر هرگز دروغ نمی‌گفت و پیمان نمی‌شکست. پرسید: "یعنی حالا هیچ کس را در جهان ندارم؟ دوستانم، کسی نیست که مرا پناه دهد؟"

مادرش گفت: "چرا، تنها یک نفر را داری که باید حتما پیدایش کنی."

سر برداشت و به چهره‌ی آرام مادرش خیره شد. حدس می‌زد منظور مادرش چیست. او داشت از موضوعی سخن می‌گفت که سالها برای شنیدنش انتظار کشیده بود. زیر لب پرسید: "پدرم؟"

مادرش بار دیگر سر تکان داد و گفت: "بگریز، و او را پیدا کن. تا وقتی او را نبینی، آرامشی را که دیرزمانی است می‌جویی، نخواهی یافت. من به زودی برای همیشه خاموش خواهم شد. اما پیش از آن چیزی است که باید به تو بدهم. آن صندوقچه را از گوشه‌ی کلبه برایم بیاور."

برخاست و صندوقچه‌ی فلزی زیبا و قلمکاری شده‌ای را که در گوشه‌ای بر زمین قرار داشت برداشت. مدتی بود وجود این صندوق را در میان اثاثیه‌ی کلبه‌ی فقیرانه‌ی مادرش از یاد برده بود. یادگاری از روزهای پرشوکت گذشته‌ی مادرش، که با اسباب زندگی مندرس پیرامونش در تضاد بود. وقتی آن را از زمین بر می‌داشت و به دست ناتوان مادرش می‌سپرد، به یاد گذشته‌های دور افتاد. زمانی که این صندوقچه هنوز برای دستان کودکانه‌اش بسیار سنگین بود. از کودکی درباره‌ی محتویات این صندوقچه خیالپردازی‌ها کرده بود. بارها به طلسمی شگفت‌انگیز یا گوهری گرانبها که می‌بایست در دل آن پنهان شده باشد اندیشیده بود. اما درِ صندوقچه همواره قفل بود و مادرش همواره در برابر درخواستها و پرسش‌هایش می‌گفت که هنوز وقتِ باز کردنش فرا نرسیده است.

مادرش با دستانی مطمئن به قفل دست کشید و بدون این که کلیدی به کار بگیرد، آن را گشود. صندوقچه تقریبا خالی بود. ولی در

انتهای آن چیزی وجود داشت. مادرش آن را برداشت و پیش چشمانش گرفت. بازوبندی نقره‌ای بود که با ظرافت بسیار ساخته شده بود. سنگ شفاف سرخی بر میانه‌اش نشانده بودند که نقش زیبای اژدهایی بـر آن حک شده بود.

پرسید: "این چیست؟"

مادرش گفت: "این تنها یادگاری است کـه از پـدرت بـرایم مانـده است. قرار بر آن بود که وقتی به سن بلوغ رسیدی، این را بـر بازویـت ببندم و روانه‌ات کنم تا او را بیابی. بانوی پیشگویی سالها پـیش گفتـه بود که معنای زندگی تو و او، تنها زمـانی کامـل می‌شـود کـه بـا هـم ملاقات کنید."

سوشـیانس پرسـید: "امـا مدتهاسـت کـه از بلـوغ مـن می‌گـذرد. سالهاست که زن گرفته ام و سرآمد مردمان سیاوشـگرد شـده ام، چـرا زودتر این را به من نشان نداده بودی؟"

مادرش با خستگی لبخندی برلب نشاند و گفت: "تا به حـال چنـان درگیر زندگی روزانه و مشکلاتش بودی که شایسته نبود برای سـفری چنین دشوار روانه‌ات کنم."

سوشیانس گفت: "اما من همواره در اشتیاق جستجوی یافتن پـدرم می‌سوخته‌ام."

مادرش گفت: "آیا بیش از مصاحبت با همسرت یا سر و سامان دادن به کارگاهت یا کسب افتخار در جمع دیوان برای آن مشتاق بوده‌ای؟"

بعد هم با ملایمت آن را بر بازوی تنومند پسرش بست. نگینِ سرخ در نور صبحگاهی می‌درخشید. مادرش گفت: "پسرم، تو تازه امروز بالغ شده ای. تازه امروز به پلیدی آنچه که مایه‌ی سرافرازیت بود آگاه شده‌ای. زودتر بگریز، سربازان اکومن خیلی زود به دنبالت خواهند آمد. از دیوان و اشموغان بپرهیز، آنها دشمنان تو و جهانی هستند که بدان تعلق داری. به آدمیان تا حدودی و به اهوراها بیشتر اعتماد کن. بسیاری از آنها هنوز در گوشه و کنارِ این جهانِ بزرگ سرگردان‌اند."

سوشیانس گفت: "یعنی مهر تنها اهورای باقی مانده نیست؟"

مادرش گفت: "نه، هرچند من او را نیرومندترینِ ایشان می‌دانم."

سوشیانس گفت: "زمانی که کودکی بیش نبودم، هرگز مانند سایر مادران برایم از آنها قصه نگفتی. فکر می‌کردم مهر را تنها اهورای بازمانده می‌دانی."

مادرش گفت: "قصه‌ی آنها را من نباید روایت کنم، آنان که چنین کرده اند نیز ماجرای دوران افتخارآمیز اهوراها را به قصه‌هایی بچه‌گانه فروکاسته‌اند. شاید روزی از زبان خودشان بر داستان‌شان آگاه شوی."

آنگاه با خستگی به سوی روزنه‌ی نورانی دهـان گشـوده در دیـوار اشاره کرد و ادامه داد: "به سوی خاور برو، می‌گوینـد شـهری بـه نـام گَنگ دِژ در آنجاست که مسکن اهوراهاست. مهر پشت و پناهت بـاد، شاید پدرت را در آنجا بیابی..."

سوشیانس که در برابر مادر زانو زده بود، منتظـر مانـد تـا مـادرش جمله‌اش را تمام کند. وقتی سکوت ادامه یافـت، برخاسـت و چهـره‌ی آرام مادرش را دید که انگار به خواب فرو رفته بود. بسیار آرام می‌نمود. انگار که این هم خوابی باشد مانند سایر خوابها.

سخنان مادرش همواره درسـت از آب درآمـده بـود. در سیاوشـگرد همه‌ی پرستندگان مهر باور داشتند که این اهورای هزارچشـم و هـزار گوش ناگفته‌ها و ناشنیده‌ها را با این بانوی تنها در میان می‌گـذارد و از این رو همگان بر قدرت پیشگویی‌اش ایمـان داشـتند. سوشـیانس نیـز بارها این توانایی حیرت‌آور مادرش را دیده بود. با ایـن وجـود، در کنـار غمی که بر قلـبش سـنگینی می‌کـرد، بارقـه‌ی امیـدی را هـم در دل می‌پرورد. امید بدان که شاید مادرش این یک بار را اشتباه کرده باشـد، و همسرش آسیبی ندیده باشد. پس پیکر بیجان مـادر، کـه گـویی بـر صندلی محبوبش خفته بود، را ترک کرد، با کمی اشکال بر زین اسـب سیاه هیتاسپ سوار شد و ماننـد دیوانگـان در خیابان‌هـای سیاوشـگرد

تاخت. هنوز مردمان از بستر برنخاسته بودند و گوشه هـایی از تـاریکی شبانه در سینه‌ی کوچه‌ها و آغوش زیرگذرها باقی مانده بود.

تنها صدای نفس‌های سنگینش بود و کوبش برخورد نعل اسب بـر سـنگفرش فرسـوده‌ی کوچـه‌ها، و درخشـش گـاه و بیگـاه شمشـیری خون‌آلود که در مشت می‌فشرد. شمشیری کـه می‌خواسـتند در غـروب آن روز مادرش را با آن قربانی کنند. شمشـیری بـه از نوشـیدن خـون اشموغ و دیو در فاصله‌ای به این کوتاهی سرافراز بود.

سراسیمه به خیابانی رسـید کـه خانـه‌اش در آن قـرار داشـت، و از دیدن درِ نیمه باز، بر خود لرزید. نفس نفس می‌زد و عرق از چهارستون بدنش روان بود. از زین به زیر جست و بر جای خود ایسـتاد. لحظـه‌ای مکث کرد.

می دانست چه خواهد دید و از دیدنش هراس داشت.

با صدایی لرزان پیشکارش را صدا کرد. صدایش چنان مرتعش بـود که خودش هم به زحمت آن را شنید. بالاخره نیروی خود را جمع کـرد و پیش رفت. شمشیر همچنان در مشتش بـود. بـا آن در را فشـار داد. صدای چنـدش‌آورِ چرخیـدن در بـر لولاهـایش چنـان بـود کـه انگـار مدتهاست کسی در این خانه نزیسته است.

از آستانه‌ی در گذشت و در دالان ابتدای خانه، شبح پیکری را دیـد که در نور کمرنگ سحرگاهی غوطـه می‌خـورد. حـالا می‌فهمیـد چـرا

پیشکار پاسخش را نداده بود. گلوی پیرمـرد را بریـده بودنـد و خـونش ردایش را رنگ زده بود.

در حالی که آب دهانش خشک شده بود و شقیقه هـایش می‌تپیـد، از کنار جسد خونینش گذشت، تا در سرسرای خانه بـا دو پیکـر بیجـان دیگر روبرو شود.

ندیمه‌ی همسرش، دختری نوباوه و معصوم، در حـالی کـه نیـزه‌ی کوتاهی در پشتش فرو رفته بود در پستویی افتاده بود. بـرده‌ی بربـری که چند سال پیش از دست هیتاسپ نجاتش داده بود، با سـینه‌ای کـه تیرهای فراوان در آن نشسته بود، در آستانه‌ی اتاق خوابش نقش زمین شده بود. گویی کوشیده بود از بانویش دفاع کنـد، چـون لکـه‌هـایی از خون زرد اشموغان در گوشـه و کنـار ریختـه بـود، هرچنـد جسـدی از ایشان بر جای نمانده بود. در حالی که دهانش خشکیده بود، شـتابان از روی جسد برده‌ی وفادارش گذشت و خـود را از آسـتانه‌ی در بـه اتـاق خوابشان انداخت. همسرش در آنجا بود.

با دیدنش بر جای خود خشک شد و مدتی دراز به موجودی که آن همه دوستش داشت خیره شد. پلک‌هـای بسـته و چهـره‌ی فریبـایش چنان بود که انگار به آسودگی خفته باشد. گویا که مرگ به راحتی او را دریافته باشد، اما این تسلی ناچیزی بود. خنجری که در قلبش فرو رفته بود، دسته‌ای مفرغین داشت.

می توانست پلشتی انگشتان اشموغی که آن را در سـینه‌اش جـای داده بود را در ذهن تصور کند. بر تختی افتاده بود که بسـتر دیشبشـان بود و ساعتی پیش ترکش کرده بود.

زانوانش سست شد و در کنار بدن بیجان بر زمین نشست. اسباب و اثاثه‌ی شکسته و خرد شده‌ی خانه بیش از آن که نشانه‌ای از مقاومـت ساکنان خانه باشد، علامت خشم اشموغانی بود که فرصت انتقـام از او را یافته بودند. تنها انسانِ سیاوشگرد که برتری شان را نمی‌پـذیرفت و نزد دیوان ارج و قربی همپایه‌ی ایشان داشت... یا فکر می‌کرد دارد.

از دور دستها، شاخه‌های بریده و تنه‌های شکسته‌ی درختـان بـاغ دیده می‌شد. می‌دانست که دیگر هرگز فرزندانش در آن بازی نخواهند کرد.

وقتی برخاست، زانوانش بار دیگر استوار بود. شمشیرش را به کمـر بست، همسرش را در آغوش کشید و از خانه خارج شد. کاری بـود کـه می‌بایست پیش از گریختن از سیاوشگرد انجام دهد.

هرچند وقتش تنگ بود، اما دلش نیامد پیکر عزیزانش را همـانطور رها کند. بدن سبک و خـون چکـان همسـرش را در آغـوش گرفـت و مسافتی را که تا کلبه‌ی مادرش در پیش داشت، بر زین اسب طی کرد.

در حالی که اشک منظره‌ی پیشارویش را ناهموار کرده بود، دست به کار شد. دیواره‌های چوبی کلبه را شکافت و با تکه هایش تختی از هیزم ساخت. سگ وفادارشان، کشان کشان خود را به کنار شکاف کلبه رساند و با چشمانی خیره و مه گرفته سوشیانس را نگریست که همچون تندبادی وحشی دیواره‌های کلبه را از هم می‌درید. دو لکه‌ی تیره‌ای که بر پیشانی داشت، او را به جانوری با چهار چشم شبیه کرده بود و تیرگی مرگ چنان مردمکش را خیره کرده بود که چشمانش نیز همچون دو لکه‌ی روی پیشانی‌اش نابینا و مرده می‌نمود. سوشیانس با خشم و کینِ بسیار سر هیتاسپ را از گردن جدا کرد. بعد آن را بر چوبی بر فراز آتشگاهی که مدفن عزیزانش بود برافراشت و پیکر بدون سرش را مانند لاشه‌ای بی مقدار به گوشه‌ای انداخت.

آنگاه پیکر مادر و همسرش را در پارچه‌ی سپیدی پیچید و با احترام بر هیزمها جایشان داد. تازه آن وقت بود که متوجه شد که سگ نیز درگذشته است. پس او را نیز بر تخت هیزم نهاد. از داخل کلبه‌ی مادرش شیشه‌ای آب انار یافت و پس از آن که برای واپسین بار عزیزانش را بوسید، به پیروی از سنت اهالی سیاوشگرد قطره‌ای از آن بر لب مادر و همسرش افشاند. آنگاه همچون مردمی که در کوهستان می‌زیستند و مهر را ستایش می‌کردند، جسدشان را در آتش دفن کرد. با وجود آن که بارها مادرش را حین اجرای مراسم مهرپرستان دیده

بود، هرگز خود را پیرو این ایزد جنگجو ندانسته بود و از این رو سرودی در خاطر نداشت تا با خواندنش مهر را به آمرزش روان خویشاوندانش ترغیب کند. پس در سکوت و خلوتی بهت‌انگیز شناور شد و شعله‌های سرخی را دید که پیکر همسر و مادرش را فرو می‌بلعیدند و روان‌هایشان را سوار بر توسنی از دود تیره به آسمانها گسیل می‌کردند.

شمشیر آغشته به خون هیتاسپ را در مشت گرفت، بر اسب سیاهش پرید و به سوی دیوارهای شهر تاخت. جایی از دیوار را می‌شناخت که سالها پیش ویران شده بود و می‌شد با اسب از روی آن پرید. از روی دیوار گذشت و خود را در فضای باز خارج از دیوارهای شهر یافت. در سمت چپش، جنگل انبوه و تاریک، با سایه‌های مرموزش گسترده شده بود و در زیر سایه روشنِ آسمانِ ابری می‌درخشید. سمت راست، دشت وسیع و بایری قرار داشت که چند فرسنگ پایینتر به دیوار عظیمِ خونیراس می‌رسید. از این فاصله، دیوار همچون نواری زرین برافق می‌درخشید. این دیوار را مردمان باستانی، آنان که قرنها پیش در این سرزمین می‌زیستند و سیاوشگرد را از مرمر سپید ساخته بودند، برای مقابله با مهاجمان برافراشته بودند. در آن سوی دیوار، سرزمین مقدس خونیراس قرار داشت. مکانی بهشت‌آسا که آدمیان به محض ورود به آن به خاکستر تبدیل می‌شدند.

با انگشت نگین بازوبندش را لمس کرد. به نظرش آمد که دستش را گرم می‌کند. برای نخستین بار بود که بر اسب سوار می‌شد و شتاب و تندی حرکت آن برایش غریب بود. وقتی به آستانه‌ی جنگل رسید برگشت و به هندسه‌ی عظیمِ سیاوشگرد نگریست که بر کرانه‌ی دریای مسمومِ فراخکرت قد برافراشته بود. آفتابی که به زحمت از میان ابرهای تیره بر زمین می‌ریخت، ترک‌های دیوارهای مرمرین را آشکار کرده بود. شهر بیش از همیشه کهنه و فرسوده به نظر می‌رسید.

می توانست از دور، در کنار دروازه‌ی شهر، تندیس نَریوسَنگ را ببیند که با دستی گرز عظیمش را بر فراز کلاهخود شاخدارش بالا برده بود و با دست دیگر، انگاربه چیزی اشاره کند، جنگل را نشانه رفته بود. از زمانی که کودکی بیش نبود، به این تندیس عظیم مرمرین نگریسته و درباره‌ی اساطیر نسلی که نریوسنگ بدان تعلق داشت، خیالپردازی کرده بود. صدای طبل از دیوارهای شهر برخاست. اکومن سپاه خود را برای تعقیبِ کشنده‌ی پسرش از شهر بیرون می‌برد.

از شهر رو بر گرداند و از سرعتِ فرو ریختن چیزی که زمانی کل زندگی‌اش بود، حیرت کرد. پاشنه‌هایش را به زیر شکم اسبش آشنا کرد و به سوی جنگل تاخت.

بالغ شده بود.

جنگل را هرگز چنین زیبا ندیده بود. همواره از فراز زین قاطری، یا بلندای قد انسانی به درختان تنومند و عظیمش نگریسته بود. هرگز فکر نمی‌کرد تاختن با اسب در میانه‌ی آن چنین شورآفرین باشد. از سویی غم مرگ همسر و مادرش، -کل کسانی که می‌شناخت و دوستشان داشت،- بر دلش سنگینی می‌کرد، و از سوی دیگر میل به انتقام و عصیان مانند خونی خروشان در رگ‌هایش به جریان افتاده بود.

می توانست در بالای سرش لکه‌ی محوِ خورشیدِ صبحگاهی را ببیند که از پس ابرهای تیره و از فراز چتر سبز درختان سرک می‌کشید. اسب تنومندش با سم‌های استوار بر گیاخاک‌های سست کف جنگل گام می‌گذاشت و به سوی خاور می‌تاخت. مادرش گفته بود شهر اهوراها در آن سو قرار دارد.

می دانست که تعقیبش خواهند کرد. اما با این همه، وقتی نخستین اشموغ را از لا به لای درختان دید، تعجب کرد. خیلی زود به او رسیده بودند. بی‌تردید راه‌های میان بُری در جنگل وجود داشت که او از آنها بی خبر بود. اولین اشموغی که دید، بر سوسماری درشت و تنومند سوار بود، اما پشتش به او بود و سوشیانس را ندید. لحظه‌ای مکث کرد و این امکانِ که به آرامی از او دور شود را سبک سنگین کرد. ناگهان جمله‌ی مادر در گوشش زنگ زد: "... اشموغ دیوانه‌ای او را کشت."

قبضه‌ی شمشیرش را در مشت فشرد و اسبش را هی کرد. اسب، با وجود آن که برای نخستین بار وزن انسانی را بر دوش خود حمل می‌کرد، به حرکاتش به خوبی واکنش نشان می‌داد. گویی آن حیوان نیز از سنگینی و خشونت دیوهای مهیب به جان آمده بود.

سوشیانس با اسب به سوی اشموغ تاخت. اشموغ با شنیدن صدای سُم ضربه‌ها برگشت و او را دید. اما خشم و کینه‌ای که برای لحظه‌ای در چشمان سفید و مردمک خط مانندش درخشید چندان دوام نداشت. سوشیانس با اسب از کنارش گذشت و چنان محکم بر گردنش زد که سرِ بریده‌اش همچون گویی به هوا پرتاب شد. اشموغ بدون این که صدایی از حلقومش بیرون بیاید، بر بوته‌ها افتاد. سوشیانس همانطور به تاخت راهش را ادامه و سر راهش دو اشموغ دیگر را دید که سرشان را از لای درختان بیرون آوردند. پیاده بودند و انگار بین گیاهان به دنبال ردپای اسبش می‌گشتند. یکی از آنها پیش از آن که بتواند واکنشی نشان دهد با سینه‌ی دریده بر زمین افتاد و دومی در حالی که نعره می‌زد و به زبان خشن خودشان چیزی می‌گفت پا به فرار گذاشت. سوشیانس دنبالش کرد و در آستانه‌ی بخشی باز و خالی از درخت، به او رسید. شمشیرش را از پشت بر کتف اشموغ نواخت و بدنش را که زخم هولناک زردی در آن دهان گشوده بود به گوشه‌ای پرتاب کرد. تازه آن وقت بود که تعقیب کنندگان اصلی‌اش را دید.

بخش خالی از درختِ جنگل، دهها سوارکار خشمگین را در خود جای داده بود. همه صدای اشموغ فراری را شنیده بودند و چونان موجی از پیکرهای مهیب و غضبناک به سویش می‌تاختند. زره‌های غبارگرفته از میان رداهای چرک و قهوه‌ای شان پیدا بود و زیر آفتاب کم رمقی که از لابلای درختان جنگل می‌گذشت، می‌درخشید. تعدادشان بیش از آن بود که بتواند در برابرشان مقاومت کند. اما با این وجود خشمی که در درونش موج می‌زد چنان شدید بود که دوراندیشی در گرمای شعله هایش ناممکن بود. شقیقه هایش می‌تپید و ردای خیس از عرقش به تنش چسبیده بود. نعره‌ای از گلو بر آورد و اسبش را هی کرد و به سویشان تاخت.

با زاویه‌ای تیز ازمحوطه‌ی باز جنگل دور شد و بدون این که از دشمنانش فاصله بگیرد، به درون شاخ و برگها تاخت. می‌خواست در دل جنگل انبوه با آنها روبرو شود.

سواران اکومن یکی پس از دیگری سر رسیدند. نخست، اشموغی فربه و چاق با پوست وزغ مانند به او رسید و پیش از آن که بتواند خود را تکان دهد، با پیکری شکافته از زین سوسمارش سرنگون شد. آنگاه، دیوی نیرومند و خشمگین راه را بر او بست. یکی از شاخ‌هایش در جنگی قدیمی شکسته بود و جای زخم عمیقی بر پوست سیاه چانه‌اش دیده می‌شد. در به کار بردن تبرزینی که در دست داشت چیره دست

بود و آنقدر به خود اطمینـان داشـت کـه وقتـی اشـموغانِ همـراهش خواستند از چند سو بر سوشیانس یورش برند، غرشی کرد و آنهـا را بـر جای خود متوقف کرد. گفت: "کنار بروید. می‌خواهم خودم انتقام برادرم را از این انسان فرومایه بگیرم."

سوشیانس با شنیدن این جمله فهمید که با برادر بزرگتـر هیتاسـپِ زرین تاج روبروست. این دیو، بر خلاف برادر تن‌پـرور و شـهوتران‌اش، موجودی جنگاور بود و بیشتر وقت خود را در آن سـوی کـوه‌هـای دور دستِ سیوا می‌گذراند و در حال جنگ با بومیانِ بربر آن سرزمین بـود. قتل و غارتِ ایشان او را سرد و گـرم چشـیده کـرده بـود و از ایـن رو حریفی قوی‌پنجه شمرده می‌شد. سوشیانس طرحـی از سـیمای منفـور هیتاسپ را در چهره‌ی برادرش تشخیص داد و با فریادی خشمگینانه و به استقبالش شتافت.

اسبان‌شان به هم تنه زدند و بـر دو پـا ایسـتادند. پسـر اکـومن بـا تبرزین سنگینش ضربتی هولنـاک بـر سوشـیانس وارد آورد و تیغـه‌ی سلاحش را از میان به دو نیم کرد. سوشـیانس بـه زحمـت خـود را بـر پشت زین نگه داشت و با نوک شکسته‌ی شمشـیرش صـورت دیـو را نشانه گرفت. تیغه‌ی شکسته بر چهـره‌ی دیـو نشسـت و چهـره‌اش را درید. دیو تنوره‌ای چنان بلند کشید که پرندگان جنگلی با سر و صدا از دور دستها به پرواز درآمدند. با وجـود آن کـه زخـم عمیقـی نبـود، امـا

چشمخانه‌اش را از خون سیاه و غلیظی پر کرد. احتمالا یک چشمش کور شده بود. دیو نعره زنان سلاحش را به حرکت درآورد و با چند ضربه سوشیانس را از روی اسب بر زمین انداخت. شمشیر شکسته از چنگ او خارج شد و به سختی بر خاک نرم جنگل کوبیده شد. دیو که انگار درست او را نمی‌دید، از کنارش گذشت و با اسبش کمی از او فاصله گرفت.

سوشیانس با چالاکی بر پا ایستاد. به اطرافش نگریست تا شاید راهی برای فرار بیابد، اما دور تا دورش را اشموغان محاصره کرده بودند. حالا حتی سلاحی هم در دست نداشت. می‌دانست که اگر در چنگ دیوان اسیر شود، مرگی بسیار طولانی و دردناک انتظارش را خواهد کشید. پس نیمه‌ای از شمشیر شکسته‌اش را از روی زمین برداشت و تصمیم گرفت پیش از آن که دست و پایش را بگیرند، آن را در قلبش فرو کند.

در همین لحظه بود که غرش مبهم و عظیمی از دل جنگل برخاست. شاخ و برگ درختان به سختی درهم گره خورد و بادی چنان شدید برخاست که برای لحظه‌ای همه از تاخت و تاز گرد و خاک و کوبیده شدنِ برگ‌های خشک بر چهره شان نابینا شدند. وقتی باد اندکی فروکش کرد، سوشیانس چشمانش را گشود. بادی گرم و

پرطراوت از لابـلای درختـان وزان بـود و بـویی خـوش را بـه همـراه می‌آورد.

باد، شاخه‌ها را بـه بـازی گرفـت و کمـی از شـدتش کاسـته شـد. سوشیانس که همچنان در میان حلقه‌ی سربازان اکـومن گرفتـار بـود، حس کرد کسی در چند قدمی پشت سرش ایسـتاده اسـت. فکـر کـرد اشموغی قصد دارد به او حمله کند، تیغه‌ای را کـه در مشـت خـونینش می‌فشرد، با چرخشی به سوی او بالا برد.

اما وقتی برگشت و خود را با پیرمردی روبرو دید.

پیرمرد، در واقع چنـدان پیـر نمی‌نمـود. بـدن برهنـه‌اش تنومنـد و ورزیده بود و کبودی رگ‌هایش از زیر پوست پریده رنگـش خودنمـایی می‌کرد. موهایی بلند و سپید داشت که با ریش انبوه و پـرپیچ و تـابش گره خورده بود. باد در موهای آشفته‌اش لانه کرده بود و حتی ابروهای بلند و سپیدش هم از این باد می‌جنبید. در زیر این دو ابرو، یک جفـت چشم سبز تیره قرار داشت که مانند فانوسی می‌درخشید. شلواری آبـی رنگ بر پا داشت و پاهای برهنه‌اش را به آسودگی بر چمن‌هـای کـف جنگل نهاده بود.

سوشیانس از دیدنش گیج شد. فکر نمی‌کرد سواران اکـومن چنـین پیرمردی را همراه خود بیاورند. علاوه بر این، پیرمرد بی تردید دیـو یـا اشموغ نبود. با وجود سالخوردگی‌اش، نشانه‌ای از سستی و ناتوانی در او

دیده نمی‌شد و چهره‌ای نجیب و خوشایند داشت. پیرمرد حالتی مهاجم نداشت، تنها در کنارش، در حلقه‌ی سواران اکومن ایستاده بود و با کنجکاوینگاهش می‌کرد. آنگاه با لحنی آرام، همچون زمزمه گفت: "جوانِ جسور و جنگاوری هستی. قرنها بود در میان آدمیان چنین شجاعتی ندیده بودم. نامت چیست؟"

فرزند اکومن که یک دستش را بر چشم خونینش نهاده بود، با چشم خشمناکِ سالمش به او خیره شد و غرید: "وای ، او را به ما واگذار و به راه خود برو، او برادر مرا کشته است."

پیرمردی که وای نامیده شده بود، با چشمانی که علاقه‌ی بیشتری را آشکار می‌کرد سوشیانس را برانداز کرد و گفت: "چقدر جالب، یک انسان فرزند اکومن بزرگ را کشته است. هیتاسپ هرزه را از روی زمین برداشته ای، نه؟"

دیو یک چشم نعره زد و گفت: "حرف دهانت را بفهم، ...."

اما سوشیانس نتوانست بقیه‌ی حرفش را بشنود. چون پیرمرد گامی پیش گذاشت و دستش را بر شانه‌ی او نهاد. سوشیانس حس کرد دست پیرمرد هیچ وزنی ندارد. هیاهوی باد گوش‌هایش را پر کرد و گرد و غباری که همچون گردبادی اطرافش را فرا گرفته بود، وادارش کرد تا چشمانش را ببندد. ناگهان دریافت که زیرپاهایش خالی شده است. تنها به دستانِ بی وزن پیرمردی عجیب بند بود که با استحکامی

عجیب او را در میانه‌ی توفانی مهیب نگه داشته بود. این تندباد مهیب جز لحظه‌ای طول نکشید. وقتی سوشیانس چشمانش را گشود، بار دیگر خود را در میان بوته‌های جنگل یافت. برگها در اطرافش هنوز از وزش باد ملایمی تکان می‌خوردند. تیغه‌ی شکسته‌ی شمشیر هنوز در مشتش باقی مانده بود و دست پیرمرد هنوز بر شانه‌اش بود. پیرمرد دستش را برداشت و ناگهان باد آرام گرفت. سوشیانس با حیرت دریافت که در نقطه‌ای ناشناخته از جنگل ایستاده است. اثری از فرزند اکومن و سربازانش دیده نمی‌شد.

با حیرت گفت: "ای پیرمردی که وای می‌نامندت. بگو چه بر سرِ من آمده است؟"

پیرمرد لبخندی زد: "هیچ، تو را از چنگال دیوان و اشموغان نجات دادم. چون شجاعتت را پسندیدم."

سوشیانس گفت: "تو کیستی؟

پیرمرد بدون آن که لبخندش را ترک کند گفت: "من وای هستم. کهنسال ترین ساکنِ این جنگل."

آنگاه چشمانش را به دور دستها دوخت و گفت: "سواران سردرگمِ اکومن در بخش‌های دیگری از جنگل می‌تازند. اما دیر یا زود به اینجا خواهند رسید. دلیلی نمی‌بینم که بار دیگر نجاتت دهم. پس به آنچه

که می‌گویم خوب دقت کن. کوه هارابورز را می‌بینی که از فراز درختان جنگل سر بر کشیده؟"

سوشیانس به ستیغ عظیم کوهستانی سپید پوش، که مانند موجی مرمرین از افق برخاسته بود، نگریست و سر تکان داد.

وای گفت: "این کوهستانِ مرز میان سرزمین خونیراس و جهان‌های پیرامون آن است. سرنوشت تو در آنسوی خونیراس انتظارت را می‌کشد. تو مجاز نیستی به خاک خونیراس قدم گذاری، پس به سوی هارابورز برو و از فراز تیغه‌ی آن راهت را به سوی مرز خاوری خونیراس ادامه بده."

سوشیانس به یاد سخنان مادرش افتاد و گفت: "ای پیرمرد فرزانه، تو می‌دانی گنگ دژ کجاست؟"

وای گفت: "آری، گنگ دژ در سویه‌ی دیگر خونیراس قرار دارد و پایتخت آژیدهاک است. در زمان‌های دور، در آن هنگام که جَمِ بزرگ بر گیتی سلطنت می‌کرد، همه‌ی آدمیان ساکن خونیراس بودند. او دو شهر بر دو کرانه‌ی خونیراس بنا کرد تا از ورود دیوان و اشموغان به دنیای آدمیان جلوگیری کند. یکی از آنها، سیاوشگرد بود در باختر، و دیگری گنگ دژ است در خاور. یکی از مرزهای سیوا پاسبانی می‌کند و دیگر بر کرانه‌ی سرزمین آرزا ایستاده است. در آن روزهای دوردست، هریک از این شهرها بر یکی از دروازه‌های سرزمین آدمیان نظارت

می‌کردند و اشموغانِ ساکن آرزا و سیوا را از ورود به خونیراس باز می‌داشتند. تا آن که نبرد نخستین آغاز شد و آمیختگی در میان نژادها آغاز شد. از آن هنگام آدمی در خونیراس باقی نمانده است. "

سوشیانس که بخش عمده‌ی توضیح‌های او را از پیش می‌دانست، پرسید: "چگونه می‌توانم به گنگ دژ برسم؟"

وای به کوهستان اشاره کرد و گفت: "در راستای آن کوه پیش برو و آن برآمدگی نوک تیز را درپیش چشم داشته باش. در زیر آن، غاری در کوه خواهی یافت که زنی بسیار سالخورده در آن زندگی می‌کند. نزد او برو و پاسخ پرسش‌هایت را از او بخواه. اگر راهی برای رفتن به گنگ دژ وجود داشته باشد، او می‌داند."

سوشیانس در برابر وای سر خم کرد و گفت: "سپاسگزارم که جان مرا نجات دادی."

وای خنده‌ی مرموز خود را حفظ کرد و گفت: "من کاری جز آنچه که می‌خواستم نکردم. منظره‌ای که امروز دیدم را قرنها بود که انتظار می‌کشیدم، پس به سپاس تو نیازی ندارم. زودتر به راه خود برو، دیوان و مزدورانشان در راهند."

سوشیانس ردای پاره‌اش را به دور بدنش محکم کرد و شروع کرد به دویدن در جنگل. هر از چند گاهی سر بالا می‌کرد و راستای حرکتش را با برجستگی قله‌ی کوهستان هارابورز میزان می‌کرد.

مدتی دراز در جنگل دوید. به تدریج سایه‌های درختان درازتر شد و نور خورشیدِ بی رمقِ در افق مه‌زده غوطه خورد. موج‌های پیاپی سایه‌ها بر سنگها و بوته‌ها فرو ریختند و ویرانه‌ی محوی از منظـره‌ی باشـکوه جنگلِ روزانه را در برابر چشـمانش بـاقی گذاشـتند. دیگـر بـه کوههـا نزدیک شده بود و از جای جای زمینی که کـم کـم نـاهموار می‌نمـود، تیغه‌ی صخره هایی کوچک و بزرگ و خرسنگ‌هایی خزه پوش بیـرون زده بود. درست در همان هنگامی که تاریکی می‌رفت تا بر جنگل چیره شود، وقتی که داشت از یـافتن غـار قطـع امیـد می‌کـرد، نـوری را در دامنه‌ی کوه تشخیص داد. برجستگی کوه در ابهامِ آسمان تاریـک گـم شده بود و چاره‌ای جز پیشروی به آن سو نداشت.

وقتی به پای کوه رسید و در ارتفاعی نه چندان زیاد دهانه‌ی غاری عظیم را یافت، امید در دلش جوانه زد. در گرگ و میش غـروب، پـای صخره‌ای که به غـار می‌رسـید، آغـل کـوچکی پـر از گوسـفند دیـد و همهمه‌ی گروهی مرغ و خروس را شـنید کـه گویـا در گوشـه و کنـار خوابیده بودند. از صخره‌ها بالا رفت و خـود را در آسـتانه‌ی منبـع نـور یافت. بخشی از نور خفیفی که از دل غار بیرون می‌زد را سایه‌ی باریک و سپیدپوشی که در آستانه‌ی غار ایستاده بود، می‌پوشاند. به آن سـمت

پیش رفت. پیکری که در دهانه‌ی غار ایستاده بود به تدریج رنگ گرفت. هنگامی که به او رسید، دریافت که راه را درست آمده است.

پیرزن، با وجود موهای یکدست سپیدی که داشت، به سالخوردگانِ فرتوت و زمینگیری که تا آن هنگام دیده بود شباهتی نداشت. لباس درخشان و ظریفی از کتان سیاه بر تن داشت و خود را در شنلی به همان رنگ پوشانده بود. طوری بر آستانه‌ی غار ایستاده بود که انگار آمدنِ او را انتظار می‌کشید. کلاغی به سیاهی شب بر شانه‌اش نشسته بود و با چشمانی براق به مهمان ناخوانده‌ی اربابش خیره شده بود. پیرزن عصای بلندی را در دست داشت که از عاج تراشیده شده بود و دو مار در هم پیچیده را بر آن کنده بودند.

وقتی سوشیانس به قدر کافی نزدیک شد تا بتواند چشمان درخشان و عسلی رنگ و چهره‌ی مهربانش را ببیند، به سخن در آمد. با صدایی رسا استوار گفت: "ای آدمیزاد، به خانه‌ی من خوش آمدی. کمی دیر کرده‌ای."

سوشیانس که انتظار نداشت چنین حرفی را بشنود، با ادب در برابرش سر خم کرد و گفت: "مادر جان، شاید مرا با دیگری اشتباه گرفته باشی..."

پیرزن با همان قاطعیت گفت: "نه. تو سوشیانس هستی و در بامدادِ امروز هیتاسپ پسر اکومن را کشته‌ای. بیا، مدتهاست در انتظارت هستم. بیش از آن که در خیالت بگنجد..."

پیرزن برگشت و با گام‌هایی کوتاه به سوی انتهای غار پیش رفت. سوشیانس شگفت‌زده به دنبالش راه افتاد. هرگز او را ندیده بود و باورش نمی‌شد که خبرهای سیاوشگرد به این سرعت تا این نقطه‌ی دور افتاده از کوهستان رسیده باشد.

فضای داخلی غار، شاهکاری بود که به دستِ هنرمند طبیعت در دل صخره‌ها تراشیده شده بود. ستون‌های درخشان و بلورین از سقف آویزان بود و تاقدیسها و ناودیس‌های عظیم، محیط غار را به معبدی نورانی شبیه کرده بود.

وقتی به محوطه‌ی درونی غار رسیدند، کلاغ از شانه‌ی پیرزن برخاست و بر طاقچه‌ای سنگی نشست. گهگاه می‌شد برق چشمانش را در نور آتش دلپذیری که در داخل غار برافروخته بودند، دید. پیرزن بی توجه به او پیش رفت و در گوشه‌ای از غار به سکویی سنگی اشاره کرد و گفت: "بنشین. می‌دانم که امروز هیچ نخورده‌ای و گرسنه‌ای."

سوشیانس بر سکو نشست و با لمس امنیت و آرامش درون غار، تازه دریافت که چقدر گرسنه است. باورش نمی‌شد که یک روز تمام را چنین سراسیمه در جنگل دویده باشد.

در گوشه‌ای آتشی سرخ افروخته بودند. دیگ بزرگی بر آن آویخته بود و با صدای خوشایندی غل غل می‌کرد. پیرزن کاسه‌ای سنگی را از شوربای داخل آن پر کرد و آن را با قاشقی چوبی به دست سوشیانس داد. خودش هم بر سکو نشست و بر عصایش تکیه کرد و با چشمان درخشان و نافذش به مهمانش نگریست.

سوشیانس با وجود آن که سعی می‌کرد رفتار محترمانه‌اش را حفظ کند، با سرعت و عجله شوربا را سر کشید. وقتی که حس کرد آتش گرسنگی‌اش فرو نشسته است، رو به پیرزن کرد و گفت: "برای نخستین بار است که شما را می‌بینم. نمی‌دانم که از کجا نامم را می‌دانید، اما از پیرمردی مهربان به نام وای شنیده‌ام که می‌توانید کمکم کنید."

پیرزن با شنیدن نام وای اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: "درباره‌ی مهربانی وای زود قضاوت کرده‌ای. او همواره به یک حال نیست. از او پرهیز کن."

با حیرت گفت: "اما او امروز جان مرا نجات داد. اگر نبود طعمه‌ی سربازان اکومن شده بودم و اکنون می‌بایست در سیاهچال‌های کاخ او در انتظار مرگی دردناک بنشینم."

پیرزن گفت: "وای آن پیرمرد نیکوکاری که فکر می‌کنی نیست. او بسیار بسیار کهنسال است. از روزگاری که نخستین بادها بر نخستین

شاخه‌های این جنگلِ دیرینه وزیدند، او در این اطراف حضورداشته است. برای موجوداتی به این دیرینگی، نیک و بد متفاوت معنا می‌شود."

سوشیانس با کمی حیرت گفت: "یعنی وای از نسل آدمیان نیست؟ هیچ انسان یا اشموغی نمی‌تواند چنین طولانی زندگی کند. چهره‌اش به دیوان نمی‌خورد. پس می‌خواهی بگویی که او از اهوراها بوده است؟ "

پیرزن آهی کشید و گفت: " او پیش از نبرد نخستین، در آن هنگام که دیوها و اهوراها نژاد واحدی بودند، زاده شده است. از این رو گاه همچون دیوان و گاه مانند اهورایان رفتار می‌کند. بخت یارِ تو بوده است که با رویه‌ی نیکوکارش برخورد کرده‌ای. هرچند این نیکی‌اش لزوما معنای خاصی ندارد. او خود را از همه‌ی موجودات گیتی برتر و بالاتر می‌داند و هیچ چیز را جدی نمی‌گیرد. برای او، نبرد نور و تاریکی چیزی جز یک بازی سرگرم کننده نیست. گاه طرف این را می‌گیرد و گاه آن را، و هیچ منطقی بر رفتارش حاکم نیست."

سوشیانس اندیشمندانه گفت: "پس امروز من یکی از اهوراها را دیده‌ام. بسیاری ازمردمان معتقدند که این نسل آسمانی مدتهاست منقرض شده. من نیز فکر نمی‌کردم بتوانم یکی از ایشان در را در سراسر عمرم ببینم."

پیرزن لبخندی زد و گفت: "تو امروز بیش از یک تن از ایشان را دیده‌ای، و به زودی بیشتر هم خواهی دید."

سوشیانس با شگفتی به چشمان درخشان پیرزن خیره شد و گفت: "یعنی شما هم ...؟"

پیرزن گفت: "آری، من نیز از نسل اهوراها هستم. من اَرَشتاد نام دارم و از زمان نخستین نبرد ساکن این غار هستم. سه هزار سال است که در انتظار آن پهلوانی که جهان را نجات خواهد داد، صبورانه سالها و قرنها را شمرده‌ام. قصه‌های بسیاری از زمان‌های بسیار دور در سینه دارم که اگر وقت داشتی برایت بازگویشان می‌کردم."

سوشیانس که با هر جمله‌ی مخاطب بر شگفتی‌اش افزوده می‌شد گفت: "من چیز زیادی درباره‌ی نبرد نخستین واهوراها نمی‌دانم. همه‌ی آنچه که شنیده‌ام، قصه‌هایی است که مردمان سیاوشگرد به زمزمه درباره‌ی افسانه‌های کهن می‌گویند و خودشان هم بدان باور ندارند. بسیار مشتاقم که داستانتان را بشنوم.

اَرشتاد بر سکویی در کنار اجاق سنگی نشست و به آرامی شوربای جوشان را هم زد و در حالی که به دور دستها می‌نگریست، در امواج یادآوری گذشته‌ها غرق شد. بازتاب نورآتش در چشمانش همچون شعله‌های خاطراتی بود که زنده می‌شدند.

پس گفت: "ارشتاد، بانوی غیبگو، زمانی همه‌ی موجودات، حتی آدمیان و اشموغانِ کوتاه عمر این نام را می‌شناختند و به آن حرمت می‌نهادند. اما حالا دیگر این نام در گوشها پژواکی آشنا نمی‌یابد. امروز، دیگر کسی به یاد ندارد که من مادر نریوسنگِ دلاور بوده‌ام."

سوشیانس گفت: "نریوسنگ؟ همان پهلوانی که تندیس غول‌آسایش را بر دروازه‌ی سیاوشگرد ساخته‌اند؟"

ارشتاد گفت: "آن تندیس پسرم نیست، خود اوست."

سوشیانس گفت: "مرا ببخش مادر جان، اما نمی‌فهمم چه می‌گویی."

ارشتاد گفت: "حق داری که نفهمی. خاطرات دیرینه زیر غبار سالها مدفون می‌شوند و برای موجودات جوانی که تازه از راه می‌رسند، همچون قصه‌ها و افسانه‌هایی دروغین جلوه می‌کنند. با این همه، بگذار داستان خود را برایت بگویم. تو برای ادامه دادنِ راهت به شنیدن این سخنان نیاز خواهی داشت. من در زمان سلطنت جمِ بزرگ به دنیا آمدم. در روزگاری که اهوراها مانند آدمیان پرشمار بودند و خوشبخت می‌زیستند. شادمان زاییده می‌شدند و فرزندانی سالم می‌زاییدند. افسوس، دوران پادشاهی جم چه زود سپری شد."

سوشیانس گفت: "نام جم را از آوازه خوانان دوره گرد بسیار شنیده‌ام."

ارشتاد گفت: "برای آن که داستان جم را بدانی، باید نخست از وضعیت جهان پیش از زاده شدنش آگاه شوی. در روزگاری بسیار بسیار دورتر از این شامگاه، چهار همزادی که گیتی را پدید آوردند، کارهای جهان را بین خود تقسیم کردند. این موجودات از در هم آمیختگی آسمان و زمین زاییده شده بودند. در نخستین دوره‌ی زایش، دو نوزاد همزاد به دنیا آمدند. آسمان نخستین اهورا، و زمین نخستین دیو را زایید. پس از آن، بار دیگر سپهر و خاک با هم در آمیختند و این بار دومین جفت همزاد پا به عرصه‌ی وجود نهادند. جفتی که تبار آدمیان و اشموغان به ایشان ختم می‌شود.

نخستین اهورا، خرد را برای خویش محفوظ داشت و درستکاری را، و نخستین دیو که همزاد بدخواه وی بود، واژگونه‌ی هرآنچه او آرزو می‌کرد را خواست. از آن هنگام نسل دیوان و اهوراها جدا شد و دشمنی ابدی در میانشان آغاز شد. این دو، فرزندان بزرگترِ آسمان و زمین بودند و خود و نوادگانشان عمری جاویدان داشتند.

از میان دو همزاد کوچکتر، گِیومَرد که جد بزرگ آدمیان است، طرف اهورایان را گرفت و برادر دوقلویش که جد اشموغان است، به دیوان پیوست. گیومرد که از خرد اهورایان و جاه طلبی دیوان به یک اندازه بهره داشت، موفق شد دیگران را راضی کند تا در مقابل نقطه ضعف عمده‌ی خود و فرزندانش –یعنی عمر کوتاهشان– حق پادشاهی

بر جهان در نسل آدمیان باقی بماند. دیوان که بر خلاف اهوراها جاه طلب و زورمدار بودند، بعدها با این حق مخالفت کردند و اشموغان که نوادگان پست‌ترین و کوچکترینِ این برادران بودند، به دیوها پیوستند. از این رو چهار نسل آغازین از یکدیگر جدا شدند. به جز اهورایان که کامل‌ترین و نیرومندترین موجوداتِ گیتی بودند، سایر نژادها به دنبال خواست‌های کوچکشان گیتی را به تباهی کشیدند. گروهی از آدمیان به هوس زندگی جاویدان به دیوان پیوستند و دیوان نیز در مقابل شریک شدن در سلطنت بر زمین را طلب می‌کردند. اما همه‌ی این آشفتگی‌ها بعدتر رخ داد.

در روزگار نخستین، اولین کسی که تاج پادشاهی جهان را بر سر نهاد، گیومرد بود، و برای چند سال هیچکس با اقتدارش مخالفت نمی‌کرد. اما او پس از زمانی کوتاه به دست مِهردُروج کشته شد و فتنه در میان چهار نژاد آشکار شد. این آشوب ادامه داشت، تا آن که یکی از نوادگان او، جَمِ بزرگ، که پدرش اهورا و مادرش آدمیزاد بود، بر جهان چیره شد و به این ترتیب نخستین خداوندگار گیتی، جم بود."

سوشیانس گفت: "پس جم از نسل آدمیان بوده است؟ همه می‌گویند او از خدایان است، و خدایان را از نسل اهوراها می‌دانند."

اَرشتاد گفت: "در آن روزگاران کهن، اهورایان و آدمیان از سویی و اشموغان و دیوها از سوی دیگر با هم در می‌آمیختند. از میان این

دورگه‌ها، جم نخستین کسی بود که بر تمام جهان چیره شد. پدرش، زُروانِ خردمند، یکی از داناترین اهورایان بود. فرزند شایسته‌اش، جم، سرزمین میانی را از سرزمین‌های پیرامونی جدا کرد و آدمیان را در آن جای داد. او سطح خونیراس را سه بار افزایش داد و مساحت آن را به اندازه‌ی مجموعه‌ی تمام سرزمین‌های پیرامونی گسترد. اهوراها به جنوب، به دو سرزمینِ ویدِرَفش و فَردِرَفش که در دهانه‌ی دریای فراخکرت گسترده است، مهاجرت کردند. دیوان در سرزمین‌های سرد شمالی که وَروبَرشان و بَرجَرشان نامیده می‌شوند ساکن شدند و اشموغان در دو کشور خاوری و باختری آرزا و سیوا اقامت گزیدند. به این ترتیب کار جهان سامان گرفت و نظم بر همه جا چیره شد. در آن روزگارِ از یاد رفته، همه‌ی آدمیان به یک زبان سخن می‌گفتند و مانند امروز به نژادها و زبان‌های گوناگون وابسته نبودند.

جم مرز استواری میان خونیراس و کشورهای پیرامونی کشید و دیوارهایی زرین را در میان دشت‌های سیاوشگرد و گنگ دژ و سرزمین‌های میانی استوار نمود و به این ترتیب خونیراس را از آسیب قبایل مهاجم دیو و اشموغ حفظ کرد. تنها بین خونیراس و سرزمین‌های جنوبی ارتباط باقی ماند. به این ترتیب کار جهان نظام گرفت و بدان و نیکان از یکدیگر جدا شدند. آدمیان و اهوراها به شادمانی زندگی آرام و امنی را در پیش گرفتند و بسیاری از ایشان با

هم درآمیختند و فرزندان برومندشان عمری چنان دراز یافتند کـه کـم کم با دیوان و اهوراها برابری می‌کردند."

سوشیانس پرسید: "پس چرا امروز از این عصر طلایی نشانه‌ای بـر جای نمانده است؟"

ارشتاد گفت: "در تمام دوران پادشاهی جم، دیـوان همـواره چشـم طمع به خاک حاصلخیز خونیراس و کشتزارهای طلایی و جنگل‌هـای زمردینش دوخته بودند و پی فرصتی می‌گشتند تا این قلمرو را تسـخیر کنند. اشموغان نیز با ایشان هم پیمان بودند و هر از چند گاهی از خاور و باختر بر خونیراس می‌تاختند. هرچند وقتی جم دو شهر سیاوشـگرد و گنگ دژ را ساخت و در برابرشان دیوارهـایی زریـن کشـید، مـرزهـای سرزمین میانی امن و مستحکم شد. این امنیت بـاقی بـود، تـا آن کـه آژیدهاک خیزش خود را آغاز کرد."

سوشیانس گفـت: "ای بـانوی دانـا، تـو می‌دانـی هویـت راسـتینِ آژیدهاک چیست؟ همه نام او را با احترام و ترس بر زبان می‌راننـد امـا هیچ کس از او چیزی نمی‌داند. تنها چیزی که از او شنیده ام آن اسـت که سه سر و شش چشم دارد."

پیرزن گفت: "آژیدهاک یکی از نوادگان گیومرد بود. می‌گوینـد بـر کتف‌هایش مارهایی زهرآگین روییده‌اند و من خود در زمان‌های بسـیار دور این مارها را بر شانه‌اش دیده‌ام. هرچند آنان را همچـون جـانورانی

دست آموز یافتم، نه بخشی از بدنش. در مورد این که به راستی کیست، بسیار اندک می‌دانیم. از همان آغاز کسی درباره‌اش چیزی نمی‌دانست. حتی برخی او را دیوی مهیب می‌دانستند. پسر من که یکبار در نبردی با او رویارو شده بود، می‌گفت شباهتی بسیار با جم دارد. اما قدرتی اهریمنی در درونش موج می‌زند و حیله‌های جادوگرانه با خونش درآمیخته است. آژیدهاک کسی بود که با بیدار کردنِ ماری که در بطن زمین خفته بود، نظم گیتی را بر هم زد و مرزهای خونیراس و سرزمین‌های پیرامونی را از هم گسست. او پیشاپیش سپاهی از دیوان و اشموغان به سرزمین میانی تاخت، ورن را به دام وسوسه هایش فرو کشید و خیانتکاران بسیاری را به جبهه‌ی خویش کشاند.

سوشیانس حس کرد خون به چهره‌اش دویده است. پرسید: "ورن؟ او که در زیبایی سرآمد همه‌ی زندگان است؟ راست است که او از تبار اهوراهاست؟"

ارشتاد خنده‌ی تلخی کرد و گفت: "نه، پسرم . او از اهوراها نیست. تبار او برای همگان در ابهام است. پدر او کسی است که هرگز راضی نخواهد شد نامش را پیش تو فاش کنم. همین قدر بدان که او ابتدا در میان اهورایان و آدمیان می‌زیست. اما آژیدهاک به قیمت بخشیدن چیزی که همواره آرزویش را داشت، او را به سپاه خویش ملحق کرد.

ورن چنان زیبا بود کـه هـیچ سلحشـوری از میـان آدمیـان و اهوراهـا نمی‌توانست خود را راضی به نابود کردنش نماید. از این رو بی همـاورد بود و خیلی از پهلوانان سپاه نور به دستش از میان رفتند. او خیلـی زود به عنوان یکی از سـرداران برگزیـده‌ی آژِدهـاک جایگـاهی بلندمرتبـه یافت."

سوشیانس گفت: "چگونه شد که جم نتوانست بر آژیـدهاک چیـره شود؟ مگر نگفتی که او بر کل گیتی حکمرانی داشت؟"

ارشتاد گفت: "آژیدهاک با وجود گمنام بودنش، توانست پشـتیبانان قدرتمنـدی بـرای خـود پیـدا کنـد. تمـام دیـوان و اشـموغانِ سـاکن سرزمین‌های پیرامـونی خـونیراس بـه او پیوسـتند. جـم کـه بـا فشـار لشکریانِ خونخوار سرزمین‌های پیرامونی روبـرو شـده بـود، از اهوراهـا یاری خواست. در این نبرد، آژیدهاک و سرداران شجاعش کـه همگـی به جز ورن و اَشناویز دیو بودند، با جـم و شـش اهـورایی کـه رهبـری نیروهایش را بر عهده داشتند، جنگیدند. جم کـه پایگـاه خـویش را در سیاوشگرد قرار داده بود، در برابر دروازه‌ی شهری که زادگاه توست، در میانه‌ی دریای پهناور فراخکرت و جنگل‌های انبوه، آنجـا کـه آب‌هـای خلیج چی چَست بر ساحل موج می‌زند، پشت دیوار زرینِ با دشـمنانش روبرو شد و به این ترتیب نبرد نخستین آغاز شد.

نبرد نخستین، هفت شب و هفت روز به طول انجامید. اهوراها و دیوها که عمر دراز خویش را به ازای وا نهادن کار گیتی به دست آدمیان و اشموغانِ کوتاه عمر به دست آورده بودند، پس از قدم نهادن به میدان نبرد و شکستن پیمان آغازینِ خود، قدرت باروری خویش را از دست دادند. از این رو وقتی در نبرد نخستین یکایک از پای افتادند، شمارشان به تدریج کمتر و کمتر شد، تا آن که آژیدهاک بر جم پیروزشد. یکی از سردارانش، دیوی به نام بوشاسپ، جم را با پیکانی زهرآگین زخمی کرد. جم از آن هنگام در خواب فرو رفت و سپاه آدمیان و اهوراها که سپهسالار خود را از دست داده بود، منهزم شد. شش اهورای بزرگ هریک به نفرینی گرفتار آمدند و در گوشه و کنار خونیراس پراکنده شدند. ارتش‌های عظیم اشموغان که سردارانی از دیوانِ باقی مانده رهبری‌شان می‌کردند، به خونیراس هجوم بردند و اهوراهای آزاده را قتل عام کردند. سپهسالاران آژیدهاک، که نیرومندترینِ دیوان بودند بر شهرهای بزرگ آدمیان چیره شدند و برای سه هزار سال حکومت ظلمت را بر آن سامان برقرار نمودند.

به این شکل بود که مرزهای سرزمین میانی فرو ریخت و نیروهای تاریکی بر سپاهیان نور پیروز شدند. زمان، که تا آن روز بیکرانه بود، کرانمند شد. آدمیان برده‌ی فاتحان شدند و اهوراهای آزاده‌ی اندکی که باقی مانده بودند، به جاهای پرت و دور افتاده

گریختند و برای سه هزار سال پنهانی به زندگی خـویش ادامـه دادنـد. خونیراس از آدمیان خالی شد و اشموغان تباهکار و دیوان بر آن حـاکم شدند. به همین سبب بود که نژادهای آدمیـان، کـه در سـرزمین‌های بیرونی متواری شده بودند، گونـه گونـه شـدند و زبان‌هایشـان بـا هـم متفاوت گشت. از آن به بعد مردمان زرین موی سـیوا از فهـم سـخنان اهالی تنگ چشمِ آرزا عاجز ماندند و شترسواران ویدرفش و فیل بانـانِ فردرفش به دو نژاد متمایز تقسیم شدند.

در همان روزهای تاریک بود که من به آینده نگریستم و بازآمـدن ناجی را در پایان زمان پیشگویی کردم. از آن هنگام همگان در واپسین شب‌های هر زمسـتان بـه آسـمانِ غبارگرفتـه چشـم می‌دوزنـد تـا در درخشش گاه و بیگاه ستارگان بر پهنه‌اش نشانه‌های خیـزش نـاجی را تشخیص دهند. ناجی‌ای که بار دیگر نیروهای آدمیان و اهوراها را گرد خواهد آورد و ایشان را برای شکسـت پادشـاه ظلمـت رهبـری خواهـد کرد."

سوشیانس گفت: "این ناجی کیست؟"

پیرزن نگاهی مهربانانه که رگه هـایی از نگـاه مـادرش را بـه یـاد مـی‌آورد، بـه او انـداخت و گفـت: "روزی او را اسـفندیارِ رویـین تـن می‌نامیدند، و روزی دیگر رستمِ پهلوان نامیده می‌شد. امـروز، در پایـان سومین هزاره، نام او سوشیانس است."

سوشیانس پس از مکثی کوتاه، خنده را سر داد و گفت: "پس برای این بود که آمدن مرا انتظار می‌کشیدی؟ ولی مادرجان، من ناجی هیچکس نیستم. شمشیر سازِ بینوایی هستم که خانواده‌ام را دیوان کشته‌اند و از دستشان به جنگل پناه آورده‌ام. چگونه می‌پنداری من قادر به نجات دادن جهان باشم؟ منی که نتوانستم مادر و همسرم را نجات دهم و بی کمک وای جان خود را نیز نمی‌توانستم حفظ کنم؟"

ارشتاد گفت: "ناجی، مردی است به نام سوشیانس که در سیاوشگرد، در همان جایی که نبرد نخستین پایان یافت، زاده خواهد شد. نام پدرش را هیچکس نمی‌داند، و مادر و همسرش را دیوان می‌کشند. او کشنده‌ی هیتاسپ، فرزند اکومن است. این چیزهایی است که من درباره‌ی ناجی می‌دانم. خودت بگو، آیا این مشخصات با تو می‌خواند؟"

سوشیانس گفت: "از کجا معلوم که اینها مشخصات ناجی واقعی باشد؟ اصلا از کجا معلوم که ناجی‌ای در کار باشد؟ شاید کل ماجرا زاییده‌ی امیدِ واهی شکست خوردگانی باشد که نمی‌خواسته اند چیرگی دشمنان خویش را باور کنند."

پیرزن گفت: "اینها را من می‌گویم، و من داناترین غیبگو در میان اهوراها هستم. تو سوشیانس هستی، و قرار است گیتی را از نیروهای تاریکی پاکیزه سازی. زمان بیکرانه درهم شکسته، اهریمن بر گیتی

چیره شده، و خدای باستانی خونیراس خفته است. کسی باید او را از خواب گران و طولانی‌اش بیدار کند. آن یک تن، تو هستی. تو باید جم را بیابی و سردارانش را بار دیگر گرد هم آوری. تنها در آن هنگام سپاهیان روشنایی بار دیگر بر زمین گام خواهند زد و نبردِ آخرین در خواهد گرفت.

این نبرد باید در نخستین روز بهار، در آن هنگام که درازای روز و شب برابر می‌شود، آغاز شود. تو هفت روز مهلت داری تا ماموریت بزرگ خویش را به انجام برسانی. شش روز و شش گاهان در برابر تو گسترده شده‌اند، که به هفتمین و آخرین بختِ نیروهای نور برای پیروزی منتهی می‌شود. در نوروز سومین هزاره پس از مرگ جمشید، امکان زایش زمان بیکرانه وجود خواهد داشت و هنگامه‌ی بزرگی که فَرِشگَرد نامیده می‌شود برپا خواهد شد. این تویی که باید با درهم شکستن زمان کرانمند این امکان را به واقعیت تبدیل کنی."

سوشیانس گفت: "و اگر نتوانم چه می‌شود؟ یا اگر در این نبرد هم دیوان پیروز شدند؟ جم در آن زمان که بر اریکه‌ی قدرت بود نتوانست بر ایشان غلبه کند. از کجا معلوم من و متحدانی مشکوک بتوانیم چنین کنیم؟"

ارشتاد گفت: "چیزی بیش از نشستن براریکه‌ی سلطنت برای پیروز شدن لازم است. این چیزی بود که آژیدهاک داشت، و تو هم باید داشته باشی."

سوشیانس پرسید: "و آن چیست؟"

ارشتاد گفت: "شاید اراده‌ای آهنین یا خواستی نیرومند باشد. من نمی‌دانم. اما باید هنگامی که برای یافتن جم و هم پیمان شدن با اهوراهای باقی مانده مرزهای خونیراس را زیر پا می‌گذاری، بدان دست یابی."

سوشیانس گفت: "و اگر چنین نشد چه؟ اگر من نتوانستم کلید پیروزی بر دیوان را به چنگ آورم چه می‌شود؟ شاید من نتوانم جم را پیدا کنم، یا اهوراهای باقی مانده در این چند هزاره مرده باشند. آن وقت چه؟ از کجا معلوم که ما پیروز شویم؟"

ارشتاد گفت: "من این را دیده‌ام. پیشگویی‌های من همواره درست از آب در می‌آید. زمانی که جم را یافتی و او را از خواب سه هزار ساله‌اش بیدار کردی، بار دیگر خدایی نیرومند بر زمین گام خواهد نهاد. او راهِ باطل کردن طلسمی که پسر مرا به سنگ تبدیل کرده را می‌داند."

سوشیانس گفت: "یعنی می‌خواهی بگویی نریوسنگ، پسر تو، به سنگ تبدیل شده است؟"

مخاطبش اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: "آری، نریوسنگِ نیرومند، بلند قامت‌ترین جنگجوی لشکر جم بود. او از دروازه‌های سیاوشگرد پاسداری می‌کرد. تا آن که ناگهیسِ کمانگیر، مادینه دیوی از سپاه آژیدهاک، تیری طلسم شده را بر او زد. پسرم در اثر آن به تندیسی سنگی تبدیل شد."

سوشیانس با حیرت گفت: "یعنی آن پیکره‌ی غول آسای کنار دروازه‌ی شهر خودِ پسر توست؟ اما درازای قد او بیش از صد برابر یک پهلوانِ بلند بالاست."

پیرزن لبخندی غمگینانه زد و گفت: "اهوراها و دیوها برخلاف آدمیان و اشموغان که کمابیش به همنوعانشان شباهت دارند، خیلی با هم فرق می‌کردند. شکل من و وای تو را به اشتباه نیندازد. اهوراها از زمانی که از نبرد میان خیر و شر کناره گرفتند و همچون آدمیان به وضعیت موجود رضایت دادند، رو به زوال رفتند و از این رو چنین به آدمیان شبیه شدند. اهوراهای جهان کهن، آنان که در زمان بیکرانه می‌زیستند، موجوداتی غول آسا و باشکوه بودند. فرزند من نریوسنگ در هنر باستانیِ تغییر شکل استاد بود. به همین دلیل هم در هنگام نبرد آ؛آزین همچون غولی شکست ناپذیر گام به میدان نهاد. او همچنین دارنده‌ی خروشِ جادویی بود. تو باید جم را بیابی. او راه باطل کردن طلسم نریوسنگ را می‌داند. وقتی نریوسنگ از طلسم خویش رها شود،

قالب سنگی خویش را رها خواهد کرد و نعره‌ای خواهد کشید. اهوراها و آدمیان باقی مانده در جبهه‌ی روشنایی با شنیدن صدای او گرد هم جمع خواهند شد. آنگاه فَرِشگَرد فرا خواهد رسید و نبرد واپسین شروع می‌شود. شاید این بار قدرت‌های نیک پیروز شوند و پهلوانان سرِ مار بزرگ، آن پرورده‌ی مهیب آژیدهاک را به وَجرَه فرو کوبند."

سوشیانس گفت: "اما من هیچ چیز در مورد این موجوداتی که می‌گویی نمی‌دانم. درباره‌ی مار بزرگ جز قصه‌هایی از خنیاگران نشنیده‌ام و اولین بار است که اسم وجره به گوشم می‌خورد. نبرد نیروهای روشنایی و تاریکی برایم معنای چندانی ندارد. تنها به دنبال راهی برای انتقام کشیدن از قاتلان مادر و همسرم می‌گردم. هماوردی با سلاطینی مانند آژیدهاک و یاری به خدایانی خفته مانند جم از عهده‌ی من خارج است. من انسانی فروتن و ساده هستم که حتی نام پدرم را نمی‌دانم."

پیرزن گفت: "تو همان چیزی هستی که فکر می‌کنی هستی، نه بیشتر و نه کمتر. اگر می‌خواهی بدانی چه هستی، باید به سوی خاور بروی. بازوبندی که حمل می‌کنی، تو را به نزد پدرت راهنمایی خواهد کرد."

سوشیانس از این که ارشتاد ماجرای بازوبندش را می‌داند یکه خورد و گفت: "منظورت چیست؟ تو پدر مرا می‌شناسی؟"

گفت: "شناختن پدرت، وظیفه‌ی توست، نه من. من فقـط مـی‌دانم که برای یافتنش باید به سوی خاور زمین بروی. در همین مسیر جم را خواهی یافت، و در همین راه با سرنوشت خویش روبرو خواهی شد."

سوشیانس گفت: "چشم انداز نبردی که پیش رویـم ترسـیم کـرده ای، سخت تیره و مبهم است. من نمی‌دانم به کجا باید بروم، کسانی را که باید بیدار کنم و اهوراهایی را که باید نجات دهم نمی‌شناسـم. مـن حتی خود را نمی‌شناسم و نام پدرم را نمـی‌دانم. بـه قـدرت خـویش و توانایی‌هایم برای بر عهده گرفتن چنین نقـش عظیمـی شـک دارم، و حتی در این که بخواهم در این جنگ بزرگ شرکت کـنم تردیـد دارم. چگونه ممکن است پیروز شوم؟ چگونه ممکن است سرنوشت جهان به تلاش همچون منی وابسته باشد؟"

ارشتاد گفت: "چرخش کیهانِ پرعظمت همواره توسط رخدادهـایی کوچک و انتخاب‌هایی شخصی شکل می‌گیرد. پس از بزرگی آنچه که بر عهده‌ات قرار گرفته نترس. در مورد قدرت خویش هم تردید نداشـته باش. تو همانقدر که به خویش باور داری، نیرومند هستی."

سوشیانس گفت: "چگونه می‌توانم تردید نداشـته باشـم؟ مـن کـه عمری شمشیر می‌ساختم، امروز حتی سلاحی ندارم تا از خویش دفـاع کنم. چگونه می‌توانم مدافع آرمان‌های نبردی سه هزار ساله باشم؟"

ارشتاد به سویش خم شد و در حالی که به چشمانش خیره شده بود گفت: "تو چاره‌ی دیگری نداری. تو در میانه‌ی میدان جنگی بزرگ زاده شده‌ای، امروز بی طرف ماندن امکان ندارد. بی‌طرف‌های این معرکه، قرنهاست که مرده‌اند. تو بخشی از این نبرد سه هزار ساله هستی. زاده شدن در سیاوشگرد در پایان تاریخ را تو برنگزیده‌ای، پس سعی کن آنچه را که با این زایش به دست آورده‌ای، از کف ندهی. می‌توانی جهان را انتخاب نکنی، اما به یاد داشته باش که جهان تو را انتخاب کرده است. زمان زیستن آسوده و بی‌حاصل نزد مادر و همسرت به سر رسیده است. دیگر مجالی برای تکرار کردنِ زندگی پیش پا افتاده و بی اهمیتی که داشتی را نداری. تو از متن ساده‌لوحانه و بی معنای زندگی آدمیان سیاوشگرد کنده شده‌ای، تلاش کن تا متن خودت را خوب بنویسی، چنان که شایسته‌ی سرودهای خنیاگرانِ آینده باشد."

سوشیانس گفت: "و اگر نتوانستم چه؟ یا اگر نخواستم؟"

ارشتاد ناامیدانه گفت: "آنگاه از میان خواهی رفت، و ارتش روشنایی نیز به همراهت نابود خواهد شد. تو در قماری درگیر شده‌ای که تمام زندگان و مردگان در آن سهم دارند. می‌توانی نخواهی و نتوانی، می‌توانی ببازی، اما نمی‌توانی از بازی کناره بگیری."

سوشیانس پرسید: "حالا می‌گویی چه کنم؟"

ارشتاد گفت: "جنگل در شب هنگام خطرهای ناشناخته‌ی بسیاری دارد و تو نیز خسته‌ای. نیمی از امشب را در همین غار بخواب و بار دیگر نیروی از دست رفته‌ات را به دست بیاور. درست در نیمه‌ی امشب، خروسی خواهد خواند. اگر با صدای آن بیدار شوی، فرصت خواهی داشت تا راه خویش را به سوی خاورزمین در پیش بگیری. از گردنه‌ی هارابورز بالا برو و از فراز یال‌های برف پوشِ کوه بگذر. وقتی از رود سرخِ چهرومیان بگذری و از سرزمین سیوا عبور کنی، از تعقیب سربازان اکومن در امان خواهی بود. پس از آن در مرزهای سرزمین وروبرشان قرار خواهی داشت و باید بقیه‌ی مسیرت را از آنجا دنبال کنی. اگر خواب بمانی یا به هر دلیلی، دیرتر از نیمه شب حرکت کنی، سحرگاه فردا اسیر سربازان اکومن خواهی بود. این چیزی است که من در آینده می‌بینم."

ارشتاد با گفتن این سخنان برخاست و به سکوی کنار آتش اشاره کرد. آنگاه در حالی که به سوی اعماق تاریک غار گام برمی داشت گفت: "شاید ما یکدیگر را بعد از این نبینیم. اگر پیروز شوی، بار دیگر در هنگامه‌ی واپسین نبرد مرا خواهی دید. اگر چنین نشد، بدرود."

سوشیانس از سایه‌ی دور شونده‌ی پیرزن بابت محبت‌هایش تشکر کرد. وقتی ارشتاد در ظلمت انتهای غار گم شد، با ذهنی آشفته و خسته بر سکوی سنگی دراز کشید و نگران از آن که صدای خروس

کِی برخواهد خاست، کوشید تا از عمیق شدن خوابش جلوگیری کند. سوشیانس چشمانش را بست، و ناگهان صدای خواندن خروس را شنید. مثل این بود که جز برای لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشته باشد. از بستر برخاست.

سیاهی دهانه‌ی غار مانند مردمک چشمی عظیم بر او خیره مانده بود. بر خلاف خواسته‌اش، به خوابی چنان عمیق فرو رفته بود که حتی رویاهایش را هم به یاد نمی‌آورد. خروس بار دیگر خواند. سوشیانس از سکوی سنگی پایین آمد. پای پوش‌هایش را بر پا محکم کرد و سرانگشتش را بر نگین بازوبند کشید. صافی نگین سرخ را لمس کرد و از گرمای امن غار به خنکای صبحگاهی جنگل قدم نهاد. به گوشه‌ای از افق که رنگش روشنتر از تیرگی آسمان بود نگریست و بدان سو پیش رفت. از ماهیت نبردی که آغاز شده بود چیزی نمی‌دانست، اما تصمیم داشت پیروز شود.

چنان که ارشتاد گفته بود، مستقیم در راستای شرق پیش رفت. برای این که از برخورد با مزدوران اکومن بپرهیزد، ترجیح داد اندرز پیرزن را بپذیرد واز روی کوه به حرکت خود ادامه دهد. پس صخره‌های پیرامون غار ارشتاد را تا بلندای قله‌ای سپیدپوش پیمود. آنگاه راه خود را بر یال کوه پی گرفت. صعود کردن تا آن ارتفاع چند

ساعتی از وقتش را گرفت. وقتی بر دوش کوهها مسیر خود را می‌سنجید، نخستین نشانه‌های روز ظاهر شده بود و خورشید از پشت افق تیره‌ی شرق بر جنگل سبز زیر پایش دامن می‌کشید. از دور دستها می‌توانست سیاوشگرد را ببیند که مانند جانور سپیدی بر کرانه‌ی فراخکرتِ خاکستری نشسته است. برج و باروهای مرمرین شهر از آن فاصله درست دیده نمی‌شد و از پیکر غول‌آسای نریوسنگ جز شبحی مبهم به چشم نمی‌آمد. از فاصله‌ی زیادی که با شهر زادگاهش گرفته بود، دریافت که وای او را مسافتی دراز جا به جا کرده است. بعید به نظر می‌رسید که اشموغان به این زودی‌ها بتوانند به این بخش از کوهستان برسند.

راهی که در پیش گرفته بود، به تدریج پهنتر شد، تا آن که به دشتی مرتفع و پهناور رسید که بر بلندای هارابورز قرارگرفته بود. دیواره‌ی سنگی عظیمی کناره‌ی این دشت کوهستانی را به جنگل‌های زیر پایش می‌پیوست. سوشیانس به زیر پایش نگریست و کوشید ارتفاع دیواره‌ی صخره‌ای را تخمین بزند. دیواره با تنه‌ی لخت و عمودی‌اش، با درختانی کج و معوج و جان سخت که همچون خال‌هایی پراکنده بر سینه‌اش روییده بودند، از چند قدمی‌اش شروع می‌شد و آن دوردستها به سرزمین‌های پستِ حاشیه‌ی دریای فراخکرت می‌رسید. سوشیانس

ارتفاع دیواره را حدود پنج فرسنگ تخمین زد. هرگـز از مکـانی چنـین بلند به زیر پای خویش ننگریسته بود.

راه خود را به داخل دشت ادامـه داد. دشـت از علف‌هـایی بلنـد و سرسبز پوشیده شده بود. در جای جای آن اثر چرای دامها دیده می‌شد و معلوم بود که گذار چوپانان به آن حوالی می‌افتد. از دور دستها صدای پارس سگها به گوش می‌رسید. ممکن بود این صدا به گله‌ی چوپانـانی که در این منطقه می‌زیستند مربوط باشد. در این صـورت، اگـر بخـت یارش می بود و از گله‌های سگ وحشی خبری نمی‌شد، می‌توانسـت از آنها کمک بگیرد. پای افزارهایش به همین زودی شکافته و پاره شـده بود و گرسنگی و تشنگی رمقش را کشیده بود.

به سوی صدای پارس سگها پـیش رفـت و در میانـه‌ی دشـت بـا نخستین نشانه‌های چوپانانی که دنبالشان می‌گشت روبرو شـد. گلـه‌ای بزرگ که چند صد گوسـفند و اسـب را در بـر می‌گرفـت، در زمینـه‌ی پهناور دشت به چرا مشغول بود. وقتی کـه می‌گذشـت، تنهـا نگـاهش می‌کردند و به نظر نمی‌رسید ترسیده باشند.

ناگهان صدای پارس سگها از همه سو برخاست. سـه سـگ قـوی هیکل و سفید رنگ از سه طرف به سویش هجـوم آوردنـد و در حـالی که به شدت پارس می‌کردند، راه را بـر او بسـتند. سوشـیانس کـه جـز مشت‌هایش سلاحی نداشت و رمق دویدن و فرار کردن را هم درخـود

نمی‌دید. ترجیح داد بر جای خود بایستد. می‌دانست سگ‌های گله اهلی هستند و اگر احساس نکنند با گله دزدی روبرو شده اند، حمله نمی‌کنند.

سگها، اما، انگار که تجربه‌ی زیادی در برخورد با آدمیان نداشتند و او را همتای نوعی گرگ خطرناک تلقی می‌کردند. آرام از سه جهت به سویش پیشروی می‌کردند و دندان‌های تیزشان را نشان می‌دادند و می‌غریدند. سوشیانس با آرامی بر جای خود ایستاد و منتظر ماند تا اگر سگها برای دریدنش پیش آمدند، با باقی مانده‌ی توانش بدود و فرار کند. اما ناگهان پارس سگها با صدای دیگری در آمیخت. صدای نیرومند و بم مردی از میان گرگ و میش دشت گفت: "ولش کنید. دزد نیست."

سگها، انگار که این سخن را فهمیده باشند، ناگهان سکوت کردند و از اطرافش پراکنده شدند. سوشیانس به طرفی که صدا از آن آمده بود برگشت و خود را با مردی بلند قامت روبرو دید.

مرد، پوستینی از پشم گوسفند بر تن داشت و عصایی بزرگ را در مشت می‌فشرد. چشمانش در زمینه‌ی چهره‌ی پرمویش مثل دو نورافکن می‌درخشیدند. موهای بلند و ریش‌های انبوهش آشفته و خاک آلود بود و بدن تنومند و عضلانی‌اش را چوقایی خشن پوشانده بود. کلاه نمدی کوچکی بر سر داشت.

سوشیانس گفت: "درود بر تو."

چوپان با نگاهی کنجکاوانه او را برانداز کرد و گفت: "درود بر تو،ای رهگذر تنها. مدت‌های درازی است که آدمیزادی از این دشت نگذشته است. قیافه ات به اشموغانِ گله دزد و دیوانِ راهزن نمی‌خورد. کیستی و برای چه به این مرتع آمده ای؟"

سوشیانس گفت: "من سوشیانس نام دارم، سوشیانس از سیاوشگرد."

کمی مکث کرد. نام زادگاهش در گوش خودش طنینی ناآشنا داشت. انگار هنوز باورش نمی‌شد که زندگی آسوده و بی‌دغدغه‌ی گذشته‌اش را برای همیشه از کف داده است.

چوپان زیر لب تکرار کرد: "سوشیانس از سیاوشگرد..."

آنگاه پرسید: "ساکنان سیاوشگرد در این حوالی گردش نمی‌کنند. بگو ببینم چه شده که گذارت به این منطقه افتاده است؟ بی سلاح و بی توشه، چنین می‌نماید که گم شده باشی."

سوشیانس گفت: "آری، به تعبیری گم شده‌ام."

چوپان بی مقدمه خندید و دستش را به سویش دراز کرد و محکم با او دست داد. بعد گفت: "همه‌ی ما به شکلی گم شده ایم. من وِهومن هستم. بیا و نهار را مهمان من باش. هرچند خواهی دید که امکانات زیادی برای پذیرایی از مهمانان خویش ندارم."

سوشیانس که خود را مردی قوی پنجه می‌دانست، از فشار انگشتان وهومن بر انگشتانش جا خورد و همراه او به سوی سیاه چادری پیش رفت که در میانه‌ی گله قرار داشت. وهومن چند کنده‌ی چوبی را در اجاق سنگی کوچکی که مقابل کلبه درست کرده بود ریخت و خاکسترهایی را که در اجاق بود به هم زد و چند بار با سر و صدا بر آن دمید. بالاخره خاشاکی که بر خاکستر ریخته بود آتش گرفت و خیلی زود شعله‌های کمرنگ آن به آتشی گرم و دلپذیر تبدیل شد. وهومن کاسه‌ای شیر و تکه‌ای پنیر سخت و زرد رنگ از داخل چادرش آورد و با کمی نان چاشتی مختصر تدارک دید. آنگاه در کنار سوشیانس بر سنگی کنار آتش نشست و گفت: "پس گفتی نامت سوشیانس است؟ اسمی عجیب داری. نمی‌دانستم مردان سیاوشگرد هنوز فرزندانشان را با این اسم می‌نامند."

سوشیانس گفت: "این نام را مادرم بر من گذاشته است. پدرم، را... هرگز ندیده‌ام."

وهومن با چشمان درخشانش نگاهی تند به او انداخت و گفت: "آه، پس تو پدرت را از دست داده ای؟

سوشیانس که چهره‌اش از شرم برافروخته شده بود، گفت: "نه، درباره‌اش هیچ نمی‌دانم. گویا پیش از به دنیا آمدن من، مادرم را ترک کرده باشد."

وهومن زیر لب گفت: "چقدر عجیب."

نگاه نگاهش را به آتش دوخت و در فکر و خیال فرو رفت. نور سرخ آتش بر چهره‌ی مردانه‌اش می‌رقصید و حلقه‌های موی بلندش را که با ریش انبوه و پیچ در پیچش در هم آمیخته بود را رنگ می‌زد. سوشیانس در فکر بود که چه چیزِ پدر نداشتن به نظر این چوپان نیمه وحشی چنین عجیب می‌آید، که با پرسشی غیرمنتظره روبرو شد.

وهومن گفت: "از دست سربازان اکومن می‌گریزی؟"

سوشیانس شگفت زده گفت: "آری. گویا خبرها در کوه و جنگل سریعتر از کوچه‌های سیاوشگرد جا به جا می‌شوند. از کجا می‌دانی که در حال گریختن از دست او هستم؟"

وهومن که همچنان به آتش خیره مانده بود، گفت: "حدس زدم."

آنگاه حرفی غریبتر را بر زبان راند: "قرنهاست که او را ندیده‌ام. فکر می‌کنم تغییر زیادی نکرده باشد. اینطور نیست؟"

سوشیانس پرسید: "از چه کسی حرف می‌زنی؟"

وهومن گفت: "اکومن را می‌گویم. قرنهاست او را ندیده‌ام. نمی‌دانم حالا چه شکلی شده است؟ مثل اشموغانی که به ثروت و دولتمندی می‌رسند چاق و فربه شده، یا هنوز همان دیوِ چالاک و نیرومندِ قدیمی است؟"

سوشیانس به چهره‌ی وهومن خیره شد و خودش هم از حدسی که زده بود به خنده افتاد. آنگاه گفت: "بگو ببینم، چوپانِ جوان، تـو آنچـه که می‌نماید نیستی، مگر نه؟"

وهومن بالاخره نگاهش را از آتش برگرفت و گفت: "می‌بینـی کـه چوپان هستم. اما چنان که می‌پنداری جوان نیستم."

سوشیانس به افق خیره شد. آنگاه آهی کشید و گفت: "سـی سـال در سیاوشگرد همچون احمقها زندگی کردم. ماننـد همگـان قصـه‌های کهن را از بزرگترهایم شنیدم و بی آن که جدی‌شـان بگیـرم، سـودای روزی را در سر می‌پختم که برای فرزندانم بازگویشان کنم. بی خبر از آن که این قصه‌های باستانی و افسانه‌آمیز، در گوشه و کنار این جهـان پهناور، به شکلی باورنکردنی واقعیت دارند."

وهومن لبخندی زد و گفت: "آری، بسیاری از این قصـه‌ها واقعیـت دارند."

سوشیانس گفت: "من تا دیروز گمان می‌کردم اهوراهـا موجـوداتی خیالی هستند که خنیاگران برای سـرگرم کـردن مخاطبانشـان آنهـا را آفریده‌اند. در فاصله‌ی این دو روزِ پرماجرا با دو اهورا برخورد کـرده ام، و شک دارم که از تو ایـن را بپرسـم، ای چوپـان، آیـا تـو سومی‌شـان هستی؟"

وهومن کمی مکث کرد و آنگاه گفت: "آری، ای آدمیزادِ ماجراجو، من نیز از نسل پرافتخار اهوراها هستم. نسلی شکست خورده و از یاد رفته. انتظار نداشتم پس از زمانی چنین دراز، کسی نام اهوراها را به یاد بیاورد. رهگذرانی که هر چند سال یکبار از اینجا می‌گذرند، یا اشموغانی دزد و شکم باره‌اند و یا دیوهایی سرگردان. آدمیانِ بازرگان هرگز از این سو نمی‌گذرند. از این روست که از دیدنت چنین حیرت کرده‌ام. زمانی بسیار طولانی از آخرین باری که نام اهوراها را شنیده‌ام، می‌گذرد."

سوشیانس پرسید: "تو به راستی کیستی؟ چگونه است که اهورایی جاویدان و نیرومند در مرتعی چنین دور افتاده چوپانی می‌کند؟"

وهومن گفت: "نامم را به تو گفتم. من یکی از سرداران برگزیده‌ی جم بودم. اگر به راستی دو اهورای دیگر را ملاقات کرده باشی، چیزهایی درباره‌ی جم و نبرد نخستین برایت تعریف کرده‌اند. سه هزاره است که این تنها خاطره‌ی ارزشمند ما اهوراها محسوب می‌شود، و روز به روز شمار کسانی که تمایلی به شنیدن این داستان داشته باشند کمتر می‌شود. پیش از آن که داستان خود را برایت بگویم، از کسانی که دیده‌ای برایم تعریف کن. از آن روزی که شکست خورده و زخمی به این مرتع پناه آوردم، هیچ اهورای دیگری را ندیده‌ام. برایم تعریف کن. چه کسانی را دیده‌ای و وضع و روزشان چگونه بود؟"

سوشیانس گفت: "نخستین کسی که دیدم، پیرمرد مهربانی به نـام وای بود که مرا از چنگ سربازان اکومن نجات داد."

وهومن ابرو در هم کشید و گفت: "وای از اهوراها نیست. او موجود بی اصل و نسبی است که کهنسـالی‌اش را بهانـه‌ی دیوانـه‌بازی‌هایش قرار می‌دهد. سخت از او نفرت دارم و نمی‌خـواهم در مـوردش چیـزی بشنوم. تو با خطرناکترین و منفورترین موجـود از میـان وابسـتگان بـه اهوراها برخورد کرده‌ای. با این سابقه، امیدوارم دومین کسی کـه دیـده ای، مهرِ خائن نبوده باشد."

سوشیانس شگفت زده گفت: "نه، از مهر جز نـامی نشـنیده‌ام. امـا مادرم همواره او را بزرگ می‌داشت. تا به حال نشنیده بودم کسـی او را خائن بنامد."

وهومن گفت: "او نیز به ما خیانت کرد، اما بـا دلایلـی متفـاوت بـا وای. خوب، نگفتی دیگر کدام یک از اهوراها را دیده ای."

سوشیانس گفت: "دومین کسی که دیدم پیرزنـی بـود کـه خـود را مادر نریوسنگ می‌دانست، و مدعی بود که تندیس غول پیکـرِ جلـوی سیاوشگرد فرزند سنگ شده‌اش است."

وهومن خندید و گفت: "و تـو سـخنانش را بـاور نکـردی؟ ارشـتاد بانویی سخت محترم است و از خردمندترین اهوراهاست. خوشحالم که هنوز زنده است. آنچه که به تو گفته راست اسـت. نریوسـنگ، دوسـت

نزدیک من و دلاورترین پیاده‌ی سپاه جم بود. پیش از نبـرد بـزرگ در همسایگی من، در کرانه‌ی خلیج سدویس زندگی می‌کـرد. مـا زنـدگی آسوده و آرامی داشتیم، تا آن که مار بزرگ در شکم زمـین بـه جنـبش درآمد و آژیدهاک بر زمین چیره شـد. در آن هنگـام بـود کـه دوسـتم نریوسنگ به نفرین ناگهیس دچار شد و گوشت و استخوانش به سنگی سخت تبدیل شد."

سوشیانس با علاقه او نگاه کرد و پرسید: "پس ایـن داسـتانی کـه دربـاره‌ی نبـرد نخسـتین می‌گوینـد راسـت اسـت؟ تـو خـود در آنجـا بودهای؟"

وهومن به تلخی لبخند زد: آری. من نیز به همراه دلاورانی نامـدار در آنجا بودم تا طعم شکست را بچشم و تباهی جهان را به چشم ببینم. به گوسفندان و سیاه چادرم نگاه کن، این غنیمتـی اسـت کـه از نبـرد نخستین برده‌ام."

سوشیانس گفت: "اگر به راستی از سرداران برگزیده‌ی جم هسـتی، چرا در این زمان دراز برای یافتن و بیدار کردنش هیچ کاری نکرده‌ای؟ چرا با دیوان و اشموغان نمی‌جنگی؟ انزوایت در این کوهستانِ آرام بـه نفرینی می‌ماند."

وهومن غرید: "وحشتناک ترین نفرین شکست و ناامیدی است. تو عمـری کوتـاه‌تر از آن داری کـه ایـن را درک کنـی. شکسـت، بـدان

معناست که هزاران سال در گوشه‌ای درانتظار بنشـینی و هـیچ چیـز از هیچکس نشنوی. ما شکست خوردهایم، آدمیزاد، می‌دانی این بـه چـه معناست؟ یعنی محکومیم که تا ابد در همین انـزوای سـیاه بنشـینیم و تباه شدن گیتی به دست دیوان و اشموغان را ببینیم."

سوشیانس برآشفته گفت: "دلیل این تلخکامی‌ات را نمی‌فهمم. من دیروز هرآنکس را که دوست می‌داشتم به ظالمانه‌ترین شکلِ از دسـت دادم. اما مانند تو خود را شکست خورده نمی‌یابم. حدس می‌زنم در نبرد با سپاه اکومن و دیوان دیگر کشته شوم و کامیابی را بسیار از خـود دور می‌بینم، اما مانند تـو ننـگِ گوشـه نشـینی و بـی تفـاوتی را بـه جـان نمی‌خرم. هیچ نمی فهمم چرا در این سه هزار سالِ تاریک هیچ نکرده ای؟"

وهومن گفت: "تو معنای شکست را نمی‌دانی. اگر همان باشی کـه پیشگویان باستانی می‌گویند، تنها مادر و خـواهری را از دسـت داده‌ای. لرزیدن زمین در زیر گام‌های هزاران هزار جنگجو را حس نکـرده‌ای و نمناک شدنِ یک دشت از خـون دلاورانـی را ندیـده‌ای کـه دوسـتانت هستند. خویشاوندانت یک به یک در کنـارت بـه خـاک نیفتـاده انـد و پادشاهت آماج تیر جادوگران نشده است. تو از شکست هیچ نمی‌دانـی. از این روست که چنین پرشورمی‌نمایی. لابد ارشـتاد برایـت از داسـتان ناجی گفته است و این حرفها را زیاد جدی گرفته‌ای."

سوشیانس گفت: "من نمی‌دانم قصه‌های گذشتگان چقدر حقیقت دارد. راستش را بخواهی به هیچ افسانه‌ای باور ندارم. تنها می‌دانم که از اکومن و دیوان کینه‌ای سخت به دل دارم و حس می‌کنم تنها یا یافتن پدرم می‌توانم قدرت لازم برای انتقام کشیدن از ایشان را به دست آورم. از ناجی‌ای که می‌گویند، هیچ نمی‌دانم. تنها می‌دانم که مردی داغدار و خشمگین هستم. برای نجات دادن جهان نیست که سیاوشگرد را ترک کرده و سرگردان شده ام، که برای گرفتن انتقام است."

وهومن گفت: "واقع‌بین‌تر از آنچه فکر می‌کردم هستی. من نیز داستان ناجی را هرگز جدی نگرفتم. پس از پایان نبرد نخستین، وقتی ارشتاد پیشگویی کرد که در پایان نخستین هزاره ناجی قیام خواهد کرد، همه‌ی ما امیدوار شدیم. چرا که فکر می‌کردیم اسفندیار دلاور، از سرداران جم، همان ناجی است. همه‌ی ما او را از نزدیک می‌شناختیم و می‌دانستیم که نیرومندترین متحد سپاه نور است. با این وجود اسفندیار سفرِ بی بازگشتی را برای یافتن جم آغاز کرد و از چشمها ناپدید شد و به افسانه‌ها پیوست. ارشتاد در پایان دومین هزاره هم به جنگجوی نیرومندی به نام رستم چشم امید داشت، اما او نیز به دست شاه تاریکی کشته شد و امیدهای ما را از میان برد."

سوشیانس گفت: "پس دو ناجی پیش از این وجود داشته‌اند."

وهومن با تاکید گفت: "دو تن از هزاران کسی که خود را ناجی خوانده‌اند، به گفته‌ی ارشتاد راستین بوده‌اند. اما همه‌ی ایشان شکست خوردند و از میان رفتند. از این رو گمان می‌کنم ناجی، قصه‌ای باشد که آن بانوی سالخورده برای دلداری دادن به شکست خوردگان ساخته و پراکنده باشد. من بارقه‌ای از امید و نجات در هیچ کجا نمی‌بینم. گیتی در ظلمت فرو رفته و افق روشن سخت دور است. معجزه‌ای باید شوکت از دست رفته را به آدمیان و اهوراها بازگرداند، و من به معجزه باور ندارم."

سوشیانس گفت: "من نیز به معجزه‌ای جز خود دل نبسته‌ام. اما قصد ندارم تا آخرین حد توانم برای انتقام گرفتن از دیوان بکوشم. هرچند امید چندانی به تغییر دادنِ نظم حاکم بر گیتی ندارم. اما هرگز مانند تو ننگِ در انزوا پوسیدن را نمی‌پذیرم."

وهومن گفت: "آدمیزادی جوان و بی تجربه هستی. اگر قرنها برای پیروزی می‌جنگیدی و شکست می‌خوردی، فن پذیرفتن شکست را نیز می‌آموختی."

سوشیانس به چشمان درخشان چوپان خیره شد و گفت: "خرسندم که عمری چنان دراز ندارم تا چنین چیزی را بیاموزم. یک چیز را به من بگو، ای اهورای ناامید. اگر حرف‌های ارشتاد راست باشد چه؟ اگر

به راستی سپاهی برای نبرد با آژیدهاک و دیوان گرد هم آیند، به آن خواهی پیوست؟"

وهومن زهرخندی زد و گفت: "در چند قرنی که پس از نبرد نخستین گذشت، دهها بار دیده‌ام که سپاهیانی برای نبرد با آژیدهاک گسیل شده‌اند. از فراز این کوهها، نعره‌ی دلاوران بسیاری را شنیده‌ام که پس از شکست خوردن به دست اکومن عذاب می‌دیدند و وای بدذات ناله هایشان را در مشت باد برایم به ارمغان می‌آورد. نه، من به هیچ سپاهی نمی‌پیوندم. مگر آن که دلیلی قاطع بر راستی معجزه‌ای که پیشگویان می‌گویند، به دست آورم."

سوشیانس پرسید: "و کدام دلیل است که می‌تواند چنین قاطع باشد؟"

وهومن به آتش خیره شد و گفت: "نریوسنگ را دیده‌ای؟ پیکر مرمرینش را خزه پوشانده و پرندگان در گوشه و کنار پولک‌های زرهش لانه کرده‌اند. اگر چنان که می‌گویند، نریوسنگ برای فراخواندن سپاهیان نور فریاد برآوَرَد، به او پاسخ خواهم داد."

پس از رد و بدل شدن این گفتارها، دیگر هیچ نگفتند. سوشیانس کمی شیر گرم گوسفند و نان تازه خورد. هنگامی که وهومن از پهلویش برخاست و به سوی سیاه چادرش رفت، همچنان بر جای خویش باقی ماند و به شعله‌های آتش خیره شد. پس از گذرِ ساعتی، به

خود آمد. انگار می‌توانست موجِ گسترنده و تیزپای نوروز با ببیند که به سویش پیش می‌تاخت. گفتار ارشتاد که او را به شتاب توصیه می‌کرد، بار دیگر در خاطرش طنین انداخت.

وقتی دید خبری از وهومن نیست، برخاست. مردد بود که به جستجوی او بپردازد یا بدون بدرود گفتن راه خویش را در پیش گیرد. اما در همین هنگام میزبانش را دید. اسبی کهر را برایش زین کرده بود و خورجینش را با گوشت نمک سود شده و نان و پنیر پر کرده بود. آنچه سپاس سوشیانس را از همه بیشتر برانگیخت، یک جفت پای پوش چرمینِ محکم و خنجری با دسته‌ی شاخی بود.

وهومن راهی را که می‌بایست می‌پیمود، به او نشان داد. راهی که در افق خاوری گم می‌شد. سوشیانس توانست در مرزهای فلات کوهستانی رگه‌ی عقیقینِ رودخانه‌ی چهرومیان را ببیند که مانند آذرخشی سرخ و منجمد می‌درخشید. رودی که می‌گفتند زهرابه‌ی دندان مار بزرگ در بسترش جریان دارد و مشهور بود که هیچکس قادر به عبور از آن نیست. چهرومیان مرز سرزمین سیوا با وروبرشان بود. همچون ماری خونین بر گُرده‌ی هارابورزِ بلند سوار می‌شد و دره‌هایی بسیار در سینه‌ی چاک خورده‌ی کوه پدید می‌آورد. آنگاه به سرزمین زرین خونیراس وارد می‌شد و در آستانه‌ی خاک بارورش از راه

دره‌ای بسیار عمیق به جهان زیرین می‌ریخت، تا سرزمین‌های تاریکی مردگان را با موج‌های تلخ خویش آبیاری کند.

وهومن چندین حلقه‌ی طلا را از پرِ شالش بیرون آورد و آنها را با نخی به هم بست و به سوشیانس داد تا اگر لازم شد با آنها خدمت آدمیان را خریداری کند. سپس نشانی جایگاهی بر کناره‌ی چهرومیان را به او داد که قایق‌های بومیانِ سرزمین‌های شمالی در آن پهلو می‌گرفتند و مسافران را از عرض رودخانه رد می‌کردند. سوشیانس از کمک‌های اهورای چوپان سپاسگذاری کرد و برای دومین بار در عمرش بر زین اسبی که به خودش تعلق نداشت، نشست و راه خاور را در پیش گرفت. وهومن، با چشمانی که می‌کوشید جرقه‌های امید را در دلش پنهان کند، آنقدر از پشت سر او را نگریست تا در افق گم شد.

اسب، راهوار بود و در زمانی کوتاه او را تا کرانه‌ی چهرومیان پیش برد. رودی سرخ، که برای بسیاری از مردم سیاوشگرد مرزِ جهانِ شناخته شده‌شان بود. گذشته از دیوهایی که سراسر زمین را با لشکریان زرهپوش‌شان زیر پا می‌گذاشتند، نشنیده بود کسی از ساکنان سیاوشگرد از آن حدود فراتر رفته باشد. سرزمین سیوا، با دشت‌های پهناور و گرم و پردرختش در اینجا به پایان می‌رسید و در آنسوی چهرومیان جای خود را به سرزمین وحشی و سردسیر وروبرشان می‌داد.

مردمان چابک و سپید پوستی که در سیوا می‌زیستند، از این پس جای خود را به مردمانی درشت اندام و بور، با بینی پهن و لب‌های کلفت می‌دادند. مردمی که یکی دو بار بازرگانانشان را در سیاوشگرد دیده بود. به زبانی خشن و سریع سخن می‌گفتند و همواره پوست خرس و گوزن و جانوران بزرگ دیگر را بر تن داشتند.

سوشیانس، سپیده دمان به کرانه‌ی چهرومیان رسید. رود، بستری فراخ و پهن داشت. آبی که بر سینه‌ی پهناورش می‌جوشید و با سرعت پیش می‌رفت، به سرخی خون بود. لکه‌های ریز و سیاهِ بیشماری در آن می‌لولیدند و باعث می‌شدند رنگش تیره‌تر بنماید. سوشیانس آنقدر موازی با کناره‌ی رود اسب تاخت تا به بارانـدازی رسید که وهومن نشانی‌اش را داده بود. آنجا مردمانی باستانی در روزگاران از یاد رفته آنجا سکویی سنگی ساخته بودند. پیش آمدگی عظیمی که در صخره‌ای آبی رنگ تراشیده شده بود، و تا صد قدم در دل رود پیش می‌رفت. پس از آن به شاخه‌هایی برای کناره گرفتن قایقها ختم می‌شد. کناره هایش را با سنگ نبشته‌های عمیق و تنگاتنگی حجاری کرده و به زبانی از یاد رفته چیزهایی بر آن نوشته بودند.

هیچ کس در آن حوالی دیده نمی‌شد. سوشیانس لگام اسبش را بر ستون شکسته‌ای بست و در گوشه‌ای نشست. به گفته‌ی وهومن قایقی گهگاه از آنجا می‌گذشت، و این تنها راه عبورش از رودِ مرگبار بود.

شب پیش را یکسره اسب تاخته بود و چندان خسته بود که چرتی کوتاه زد. رویاهـای لگـام گسـیخته‌ای کـه در ایـن مـدت پـیش چشـمانش رقصیدند، به داستان‌هایی مربوط می‌شدند که در سیاوشـگرد دربـاره‌ی این رود شنیده بود.

می‌گفتند چهرومیان آبی مرگبار دارد و اگر کسی به میان آن بیفتد، در چشم به هم زدنی به استخوانی خون‌آلود تبدیل می‌شـود. می‌گفتنـد این خاصیت بزاق زهرآلود مار بزرگ است که در بستر این رود جریـان دارد. سوشیانس در آن مدتی که در کرانه‌ی رود پیش می‌رفت، بارها به سطح آب خیره شده بود، تا شاید جانوری را در آن بیابد، اما هیچ اثـری از زندگی در آن دیده نمی‌شد. گویی داستان سمی بـودن آبـش راسـت بوده باشد. اگر چنین می‌بود، قایقرانی آدمیان بر آن غریب می‌نمود.

بالاخره، ساعتی از طلوع خورشید گذشته، با سر و صدای پرنـدگان هشیار شد. بیدار شدنش به موقع بود، چون از دور لکـه‌ای بـر سـینه‌ی چهرومیان آشکار شده بود. هنگامی که نزدیکتر شد، به کلکی بـزرگ و چهل تکه تبدیل شد که چند نفـر بـر آن ایسـتاده بودنـد. سوشـیانس برخاست و لگام اسبش را در دست گرفت و به سویشـان دسـت تکـان داد.

قایق رانان که چوب‌های بسیار بلندی را در دست داشـتند و بـا آن کلک را هدایت می‌کردند، به سوی سـکوی سـنگی پـیش آمدنـد و در

کناره‌اش پهلو گرفتند. قـایقران، پیرمـردی بـود بـا پسـرش. هـر دو از مردمان وروبرشان بودند، بلند قامت، چاق، سپیدرو و زمخت. سـه نفـر دیگر هـم کـه گویـا مسـافر بودنـد، بـا شـکل و قیافـه‌ای مشـابه، در پوستین‌های کلفتشان بر کناره‌ی کلک نشسته بودند و مشغول صحبت با هم بودند. پیرمرد به سوی سوشیانس آمد و وقتی دید افسار اسـبی را در دست دارد، با لهجه‌ای خشن که سعی می‌کرد مودبانه باشـد، گفـت: "ای غریبه، می‌خواهی با اسب سوار قایق شوی؟"

سوشیانس که تازه به یاد آورده بود سوار شدن آدم بر اسـب چقـدر غیرمنتظره است، با لحنی که می‌کوشید متقاعـد کننـده باشـد، گفـت: "آری، این اسب را به توصیه‌ی اربابم باید به آنسوی رودخانه ببرم."

پیرمرد که با گویش مردم سیاوشگرد خیلی آشنا نبـود، شـانه‌اش را بالا انداخت و با تردید اسب را نگاه کرد. بعد گفـت: "بـرای عبـور ایـن جانور باید سه برابر پول بدهی. اینقدر طلا داری؟"

سوشیانس چهار حلقه‌ی زرین را از خورجین اسـبش درآورد و آن را نشان داد. پیرمرد اشاره‌ای کرد و سوشیانس با اسبش بـر کلـک سـوار شدند. پیرمرد با بدبینی حلقه‌ی زریـن را گرفـت و وقتـی آن را در زیـر دندانش آزمـود، بـا خرسـندی گفـت: "ایـن طـلای خـالص سـرزمین خونیراس است. گنج یافته ای، غریبه؟"

سوشیانس گفت: "نه، دوستی یافته‌ام که به چنین گنجینه‌ای دسترسی دارد."

پیرمرد آهی کشید و به زبان خود چیزی گفت. سه مردی که تنگ هم نشسته بودند، با شنیدن آن خندیدند. پیرمرد که نگاه تند مسافرش را دید، با لحنی عذرخواهانه گفت: "خوشا به حالت که دوستانی چنین والامقام داری."

سوشیانس برای آن که حرف را عوض کند، پرسید: "پیرمرد، بگو بدانم، گذشتن از این رود به راستی چنان که می‌گویند خطرناک است؟ آنقدر که قایق سواری بر آن به چهار حلقه‌ی زر بیرزد؟"

پیرمرد پوزخندی زد و گفت: "در روزگاران خیلی دور، چهرومیان رودی زیبا بود با آبی گوارا و سالم که برای جانوران و گیاهان مایه‌ی حیات و طراوت بود، اما دیر زمانی است که آب آن مسموم شده است، حالا..."

به کنار کلک نزدیک شد، بعد برای لحظه‌ای گوشه‌ی پوستینش را به داخل آب انداخت و به سرعت آن را بیرون کشید. سوشیانس با تعجب به حرکاتش نگاه کرد. پیرمرد به طرفش آمد و با احتیاط پوستینش را بالا گرفت تا سوشیانس آن را ببیند. موجود سیاه کوچکی، مثل کرمی دراز و براق به گوشه‌ی پوستین چسبیده بود. گویی انگشت استخوانی شومی بود که به سویش اشاره کند. پیرمرد دُمش را گرفت و

به سختی آن را از لباسش کند. آنگاه گفت: "این چیزی است که این رودخانه را مرگبار می‌کند."

سوشیانس گفت: "چندان خطرناک به نظر نمی‌رسد."

پیرمرد باز با زبان خشن خودش چیزی گفت و این بار حتی پسر اخمویش هم به خنده افتاد. بعد هم رو به او کرد و گفت: "پسرجان، اینها خیلی خطرناک هستند. دندان‌هایی ریز و آرواره هایی محکم دارند. یکی‌شان حقیر و بدبخت می‌نماید، اما اگر در آب بیفتی، هزاران هزارتایشان به جانت می‌افتند و در چشم به هم زدنی به توده‌ای استخوان تبدیل می‌شوی."

سوشیانس دقیقتر به موجود نگاه کرد و نتوانست تشخیص دهد که نوعی ماهی ریز است، یا کرمی درشت. پیرمرد آن را که پیچ و تاب می‌خورد بار دیگر به میان رودخانه انداخت. آنگاه با کمی بدخلقی گفت: "هر از چند گاهی قایقرانی به میان رودخانه می‌افتد و جسدش هرگز پیدا نمی‌شود، هنوز فکر می‌کنی خدمتی که می‌کنم به این دستمزد نیرزد؟"

سوشیانس با سر تکان دادنِ تاییدآمیزی نشان داد که در مورد ارزش شغل قایقرانی متقاعد شده، و دیگر تا پایان سفر با او صحبتی نکرد.

پس از مدتی کوتاه، کلک در کرانه‌ی دیگر چهرومیان کناره گرفت و سوشیانس و اسبش بر سکوی سنگی دیگری کـه بـه بارانـداز قبلـی شبیه بود، پیاده شدند. سوشیانس با تکـان دسـت از پیرمـرد و پسـرش خداحافظی کرد و وقتـی در افـق رود از او دور شـدند، بـر زیـن اسـب نشست و راه خود را به سوی کوه‌های هارابورز پی گرفت.

راه کوهستانی‌ای که از کرانه‌ی چهرومیان به سـوی خـاور کشـیده می‌شد، مسیری باستانی بود که قرنها بود مورد استفاده قرار نگرفته بود. هیچ روستایی در کناره‌ی جاده دیده نمی‌شد و هیچ رهگذری نبـود کـه سوشیانس بتواند در مورد منزلگاه‌های پیشارویش از او پرسش کند. راه از میان برهوتی مرتفع می‌گذشت که تنها زینتِ لاشه سنگ‌های تیره و فرسوده‌اش، درختچه‌هایی خمیده و خاردار بود. حتـی پرنـدگان هـم در آسمان پرواز نمی‌کردند و هیچ صدایی جـز وزش بـادی سـرد سـکوت غمناک پیرامونش را بر هم نمی‌زد.

با بیشترین سرعتی که از اسبش بر می‌آمد، در این سرزمین مرده و برهوت پیش تاخت. ساعتها از پی هـم می‌گذشـت و هـیچ تغییـری در چشم‌انداز رویارویش پدید نیامد. مشک پر آبی که هدیه‌ی وهومن بود، با تمام قناعتی که به خـرج مـی‌داد بـه تـدریج تمـام شـد و فاصـله‌ی چشمه‌های آب آشامیدنی بیشتر و بیشتر گشت. علفی بر زمین نبود که

اسبش آن را بچرد و جانوری دیده نمی‌شد که بشود شکارش کرد. گلّه‌ی افراشته‌ی هارابورز همچنان تا دوردستها ادامه داشت. تنها دلخوشی سوشیانس، خورشیدی بود که از پشت پرده‌ی تیره‌ی ابری ابتر راستای مشرق را نشانش می‌داد و خطر گم شدنش را از میان می‌برد. هرچه جلوتر می‌رفت هوا سردتر می‌شد. به تدریج منظره‌ی اطرافش دگرگون شد و لکه لکه‌های سنگ‌های سپیدپوش به هم پیوستند و کوهستان به آینه‌ی شکسته‌ای پوشیده از برف شبیه شد.

آنگاه از دور لکه‌هایی متحرک را در کناره‌ی جاده دید. وقتی نزدیکتر شد، به کلبه‌های متحرک و ارابه‌های بزرگی برخورد که با الاغ‌هایی رنگ شده کشیده می‌شدند. سوشیانس با دیدن مردم فربه و درشتی که با چهره‌هایی عبوس بر این ارابه‌ها نشسته بودند، دریافت که با یکی از قبایل ساکن وروبرشان روبرو شده است. جوانان قبیله انتظار نداشتند سوارکاری تنها و قوی‌هیکل را ببینند که با نقض قوانین دیوها بر اسب نشسته است. از این رو با بدبینی به احوالپرسی‌هایش پاسخ گفتند و آنقدر با نگرانی نگاهش کردند تا از قلمرو قبیله‌شان گذشت. وقتی آنها را پشت سر گذاشت، بار دیگر کوهستان پر برف و سرزمین‌های وحشی شمالی را در برابر خود یافت.

پس از ساعت‌ها تاختنِ بی‌وقفه، اسبش در پای صخره‌ای فرسوده از پای در آمد و از راه رفتن باز ماند. سوشیانس که در اثر بر زمین افتادن اسبش بر زمین در غلتیده بود، برخاست و وقتی مطمئن شد آسیبی ندیده، با پای پیاده به راه خود ادامه داد. کمی جلوتر، هارابورز با شیبی ملایم به سوی سرزمین‌های پست زیرین پیش رفت و راهی که می‌پیمود به سرازیری دلپذیری تبدیل شد. مسیر کوهستانی از ارتفاع خود کاست و به منطقه‌ی تخت و پهناوری رسید که خاکش در زیر چتر انبوه درختانی خاکستری و بی بر و برگ گم شده بود. از دوردستها، حصار شهری را دید که بر تپه‌ای بلند و سپید از برف بنا شده بود. برج و باروی بلند شهر و گنبدهای زرینش که در زیر آفتاب می‌درخشیدند، با منظره‌ی غم‌انگیز جنگل خاکستری تضادی کامل داشت.

سوشیانس پس از ساعتی پیاده روی به جنگل رسید و به سایه‌ی درختانش وارد شد. می‌دانست که مسافتی طولانی را طی کرده و قاعدتا به بخش‌هایی در شمال خونیراس رسیده است. نام شهری را که در این بخش ساخته شده باشد، نشنیده بود، تنها می‌دانست که رشته کوه عظیم تیراگ از جایی در همین حوالی آغاز می‌شود و تا مرکز خونیراس، آنجا که آسمان به زمین می‌پیوست، ادامه می‌یابد. آنجا سرزمین دیوها بود و ممکن بود در هر گوشه خطری در انتظارش باشد. درخشش ساختمان‌های عظیم و زیبایی که از دور دستها می‌دید،

شباهتی با معماری زشت و هراس آور دیوان نداشت، اما هیچ بعید نبود که این شهر را آدمیان بنیاد کرده و دیوها به ارث برده باشند. مگـر نـه آن که سیاوشگرد و سایر شهرهایی که می‌شناخت به چنین سرنوشـتی دچار شده بودند؟

محـیط جنگـل، هـیچ شـباهتی بـا درختـزار سـبز و خـرم اطـراف سیاوشگرد نداشت. مهی غلیظ و برف‌هایی پراکنـده در میـان درختـان پیچیده بود و از لابلای آن تنه‌های کهنسال و پوسیده‌ای آشکار بود که شاخه‌های خزه گرفته و کج و معوج خود را به سوی آسـمان برکشـیده بودند. زمین از خاکی نمناک و تیره پوشیده شده بـود کـه در بعضـی از جاها به لجنی لغزان تبدیل می‌شد. سوشیانس همچنان پیش رفت. مـه غلیظ آن ردپای محوی را که از خورشید در آسمانِ ابری نمودار بود، از میان برد و دیگر در مورد جهت افـق خـاوری اطمینـان نداشـت. تنهـا امیدش آن بود که به شکلی ناشناس به شهر وارد شود و از آدمیانی که آرزو می‌کرد ساکنِ آنجا باشند، کمک بگیرد.

همچنان که در میان درختان مه گرفته پیش می‌رفت، صدای گـام زدن‌هایی را شنید. نخست فکر کرد پـژواک صـدای گام‌هـای خـودش است. اما وقتی ایستاد، شنید صدای گامها همچنان ادامه دارد. صـدای قدم‌های یک نفر نبود، گروهـی بودنـد کـه در میـان درختـان حرکـت

می‌کردند. بدان امید که متوجهش نشده باشند، آرام ایستاد، اما خیلی زود دریافت که این کار سودی نداشته است.

از میان سایه‌های مه گرفته، پیکر اشموغ لاغر و بلندقامتِ سوسمار سواری بیرون آمد. سوسمار جانوری چابک و درشت هیکل بود که فلس‌هایی نوک تیز و سبز کل بدنش را پوشانده بود و با چشمانی درشت و زرد به او نگاه می‌کرد. بر تسمه‌ای که به زینش وصل بود، لاشه‌ی سگی را بسته بودند که هنوز دو تیر کوتاه را بر پشت داشت. اشموغی که سوار بر آن بود، پوزه‌ی مرطوبش را برای ردگیری بوی آدمیزاد به جلو گرفته بود و پره‌ی گوش‌های پهن و خفاش مانندش را گشوده بود تا کوچکترین صداها را بشنود. در دستش کمانی کشیده را گرفته بود که تیری در چله‌اش نهاده شده بود.

سوشیانس به محض دیدنش برگشت و گریخت. تیری که به دنبالش رها شده بود، در یک وجبی سرش بر شاخه‌ی درختی نشست. شروع کرد به دویدن، اما چند قدم بیشتر پیش نرفته بود که با اشموغ پیاده‌ی دیگری روبرو شد. این هم مانند آن دیگری، ردایی سیاه و گشاد بر تن داشت و به نظر نمی‌رسید زره پوشیده باشد. اشموغ به طرفش خیز برداشت، سوشیانس به موقع خنجرش را از غلاف خارج کرد و آن را در قلب اشموغ فرو کرد. او به ردای مندرس سوشیانس چنگ زد و در حالی که چیزی جز حیرت در چشمان ابلهش دیده

نمی‌شد، با سر و صدا به زمین افتاد. آستین ردای سوشیانس پاره شد و در دستان منقبض او باقی ماند. رطوبت خنک مِه بر بازوی برهنه‌ی‌اش نشست و حس کرد بازوبندش از آن خیس شده است.

سوشیانس مهلت پیدا نکرد که حرکتی دیگر بکند. صدایی خشمگین از پشت سرش گفت: "خنجرت را به زمین بینداز و تکان نخور."

برگشت و دیوی زورمند و سیاه پوست را دید که در ردایی به همین رنگ فرو رفته بود و همچون سایه‌ای عظیم می‌نمود. دیو شمشیری بلند در دست داشت. پیش از آن که بتواند چیزی بگوید یا حرکتی بکند، شماری بسیار ازدیوها و اشموغ‌های سوسمار سوار دیگر را دید که از لابلای درختان بیرون آمدند و محاصره‌اش کردند. همه با تیر و کمان او را نشانه رفته بودند. مقاومت فایده‌ای نداشت. خنجرش را بر زمین انداخت و دستانش را بالا برد. این سرزمین با سیاوشگرد بسیار فاصله داشت و احتمال داشت این موجودات اهریمنی چیزی در مورد درگیری‌اش با اکومن ندانند.

دو تا از اشموغ‌های گوژپشت و ژولیده با طناب به سویش آمدند و دستانش را از پشت بستند. تا جایی که می‌توانست، عضلاتش را منقبض کرد و سعی کرد فاصله‌ی بیشتری بین طناب‌های به هم

فشرده ایجاد کند. اما اشموغها کار خود را به خوبی بلد بودند. گویی بار اولشان نبود که دست آدمیزادی را از پشت می‌بستند.

وقتی کار اشموغها تمام شد، همان دیو سیاهی که اول دیده بود، هُلش داد و او را جلو انداخت. گروه به این شکل به سوی منطقه‌ای از جنگل به حرکت در آمد. در آنجا بود که سوشیانس متوجه اشتباه بزرگش شد. پیش از دیدن اشموغها، داشت مستقیم به سوی اردوگاهی جنگی پیش می‌رفت. صدها دیو با شمار زیادی از اشموغان در آستانه‌ی خیمه هایی کوچک که در میان درختان برپا شده بود، ایستاده بودند و دیو سیاه را در حالی که اسیرش را پیش می‌راند، نگاه می‌کردند.

مقصد دیو، خیمه‌ی بزرگی بود که در قلب اردوگاه قرار داشت، آتش بزرگی در برابر خیمه افروخته بودند و گروهی از دیوانِ خرقه پوش و مسلح در گوشه و کنار ایستاده بودند. لاشه‌ی نیم سوخته‌ی سگی بر زمین افتاده بود و چنین می‌نمود که بخشی از آن را اشموغان خورده باشند.

دیو سیاه در آستانه‌ی خیمه‌ی بزرگ ایستاد و غرشی مودبانه سر داد. چادر ورودی خیمه را دستی زرهپوش کنار زد و مهیب ترین دیوی که سوشیانس در عمرش دیده بود، از خیمه خارج شد. صورتش، اگر می‌شد جای زخم‌های فراوان روی آن را نادیده گرفت، به گرگی

گرسنه شبیه بود. دندان‌های دراز و زردش از میان پوزه‌ای دراز و پهن بیرون زده بود. بر فراز این دهان مهیب، پره‌های پهن بینی‌اش قرار داشت و بالای آن چشمانی زرد رنگ با مردمک عمودی، که از میانه‌ی چهره‌ای پوشیده در موهای آشفته‌ی سرخ، به سوشیانس می‌نگریستند. دیو، دو سر و گردن از سوشیانس بلندتر بود و هر بازوی عضلانی‌اش به اندازه‌ی تنه‌ی او قطر داشت. دیو در حالی که صدای نفیر نفس نفس زدنش در همه جا پیچیده بود، دور سوشیانس چرخید و او را با کنجکاوی نگاه کرد. موهای بافته‌ی بلندش از میان دو شاخ دراز و نوک تیزش رها شده بود و با هر حرکتش تکان تکان می‌خورد. وقتی او را خوب نگاه کرد، غرید: "این جانور را برای چه گرفته‌اید؟"

دیو سیاه گفت: "او یکی از اشموغان را کشت و سعی کرد فرار کند."

دیو مهیب با حرکتی غیرمنتظره مشتی بسیار محکم بر شکمش نواخت. بدن سوشیانس تا شد و ناله‌کنان بر زمین افتاد. دیو سیاه به موهایش چنگ انداخت و او را بار دیگر روی پاهایش ایستاند. بعد غرید: "چرا او را اینجا آورده‌ای؟ او را به اشموغ‌ها بسپار. از گوشت آدمیان خوششان می‌آید و می‌دانند چطور مرگی طولانی را برایش تدارک ببینند."

دیو سیاه گفت: "خیشمای دلاور، به آنچه بر بازو بسته است بنگرید. او را برای این به اینجا آورده‌ام."

سوشیانس با شنیدن نام دیو گرگ چهره دقیقتر به او نگریست. خیشما اسم یکی از سرداران بزرگ دیوها بود و در سیاوشگرد هم داستانهای زیادی در مورد خشونت و ویرانگری‌اش بر سر زبانها بود. او به سوی سوشیانس خم شد و با دقت به نگین بازوبندش خیره شد. آنگاه با حرکتی وحشیانه گلویش را در چنگال خود فشرد و نعره زد: "دزد کثیف. این بازوبند را از کجا آورده‌ای؟"

سوشیانس که انتظار این حرکت دیو را نداشت و از برخورد بازدم متعفن دیو بر چهره‌اش حالت تهوع پیدا کرده بود، به زحمت گفت: "آن را ندزدیده‌ام. این بازوبند را پدرم برایم به یادگار گذاشته است."

خیشما با چشمانی دریده به چهره‌اش خیره شد و پس از مکثی طولانی باز تکرار کرد: "دروغ می‌گویی. آدمِ فرومایه. بگو ببینم این را از کجا دزدیده‌ای؟"

سوشیانس که دست از جان شسته بود، گفت: "آنچه را که راست بود، از من شنیدید. می‌خواهید دروغ بگویم؟"

دیو، با دست زرهپوشش گریبان سوشیانس را گرفت و او را از زمین بلند کرد و با خشم بسیار گفت: "تو باید مدتی مهمان ما باشی.

قول می‌دهم وقتی اشموغها کارشان را با تو تمام کنند، بـه همـه چیـز اعتراف کنی."

بعد کشیده‌ای محکم بر گونـه‌اش نواخـت. سوشـیانس کـه حـس می‌کرد پوست صورتش کنده شده، دور خود چرخید و بـر زمـین افتـاد. دیو گرگ چهره اشاره‌ای کرد. دو اشموغ او را از زمین بلند کردند و بـه گوشه‌ای از اردوگاه بردند. سوشیانس از تصور آنچه که می‌خواستند بـر سرش بیاوردند بر خود لرزید و عرق سردی بر بدنش نشست. اشموغ‌ها او را به کناره‌ی اردوگاه بردند و او را در برابر هیمه‌ای از هیزم شـعله‌ور، با خشونت بر تخته سنگی پهن و خاکستری رنگ خواباندند.

یکی از آنها که بدنی لاغر و استخوانی داشت و به نظـر جـوانتر از رفیقش می‌رسید، خنجر خمیده‌اش را از غـلاف خـارج کـرد و آن را در برابر چشمان سوشیانس گرفـت و غریـد: "زودبـاش، هرچـه می‌دانـی بگو..."

سوشیانس گفت: "درباره‌ی چه چیز حرف بزنم؟"

اشموغ جوان با چشمان خون گرفته‌اش که بلاهت از آن می‌باریـد به او خیره شد. معلوم بود نمی‌داند چه نوع اطلاعاتی را قرار اسـت از او بیرون بکشد. پس برای این که خود را از تک و تا نیندازد گفـت: "مـن نمی‌دانم. هرچیزی که فکر می‌کنی برای خیشمای بزرگ جالب باشـد، بگو. زودباش."

سوشیانس گفت: "آخر من که نمی‌دانم درباره‌ی چه چیزی می‌خواهید بدانید... پرسشت را بگو تا برایت جوابش دهم."

اشموغ با پریشانی به پیشانی کوتاهش و نقش ماری که بر آن خالکوبی شده بود، دست کشید و با حالتی درمانده به رفیقش نگاه کرد. اشموغ دیگر که مسنتر می‌نمود، با علاقه این صحنه را نگاه می‌کرد اما به نظر نمی‌رسید بتواند به دوستش کمکی کند. همه‌ی اشموغ‌ها از طرح سوال واقعی ناتوان بودند. هرگز نمی‌توانستند پرسشی را که به نوعی وابسته به شرایط نباشد بیان کنند و به همین خاطر هم نمی‌دانستند از اسیرشان چه بپرسند.

ناگهان علایم خشم در چشمان قی گرفته‌ی اشموغ پدیدار شد. با غضب نوک خنجرش را به زیر چشم راست سوشیانس گذاشت و غرید: "ای آدمیزادِ پست. ما را مسخره می‌کنی؟ زودباش. هرچه می‌دانی بگو وگرنه چشمت را از کاسه در می‌آورم..."

سوشیانس دهانش را گشود تا چیزی بگوید، اما شنید که اشموغ دیگر با زبان غریب خود چیزی به او گفت. در صدایش طنین هشداری احساس می‌شد. انگار او را از صدمه رساندنِ پیش از موعد به زندانی خیشمای بزرگ بر حذر می‌داشت.

اشموغ با تردید و کندی خنجر را از روی چشم او برداشت، اما هنوز جرقه‌های خشم در مردمک‌های توخالی‌اش دیده می‌شد. بعد گویی

فکری به مغز ساده لوحش رسیده باشد، با آرامی تیغه‌ی خنجر را بر سینه‌ی پهنِ سوشیانس کشید. خون از زخمی سطحی که بر عضله‌ی سینه‌اش دهان گشوده بود، فواره زد. سوشیانس لبش را به دندان گزید تا فریاد نزند. اشموغ با دماغ خرطوم مانندش خون را بو کشید و گویی از نتیجه‌ی کارش راضی شده باشد، اجازه داد تا همقطارِ مسن‌ترش بازویش را بکشد و او را از آنجا دور کند.

سوشیانس احساس درماندگی می‌کرد. خونش همچنان جاری بود و به تدریج ردای چروکیده‌اش را رنگ می‌زد.

می دانست که اشموغها به زودی بار دیگر سراغش خواهند آمد. احتمالا برای پرسیدن این که چه اطلاعاتی را باید از او بیرون بکشند نزد اربابانشان رفته بودند. کمی تلاش کرد تا شاید دستانش را بگشاید. بندها به خاطر ترفندی که موقع بسته شدنِ دستانش به کار بسته بود، کمی شل بود، اما هرکار می‌کرد نمی‌توانست حلقه‌ی دور دستانش را باز کند.

تنهایی سوشیانس زیاد به طول نینجامید. اشموغ فربه و پشمالوی دیگری در حالی که دستش را بر قبضه‌ی شمشیرش گذاشته بود، به طرفش آمد. او با خنده‌ای جنون‌آمیز سیخ فلزی بلندی را در میان شعله‌های آتش نهاد و با حرکاتی کاملا گویا به زندانی بخت برگشته‌اش نشان داد که قصد دارد با آن چه بکند.

سوشیانس که با نگاهی خیره سرخ شدن تدریجی سیخ را نگاه می‌کرد، ناامیدانه به دنبال راهی برای خلاص شدن از این تنگنا می‌گشت. ناگهان فکری به ذهنش رسید. اشموغی که آنجا ایستاده بود، در آستانه‌ی خیمه‌ی دیو گرگ چهره حضور نداشت و بنابراین چیز زیادی از سیر وقایع نمی‌دانست. حلقه‌های زرینی که وهومن به او داده بود همچنان به کمربندش آویزان بود، اما پیراهنش روی آن را گرفته بود و اشموغ نمی‌توانست آن را ببیند. می‌دانست که معامله کردن با این موجودات عهدشکن و پست بی معناست. داشت امید خود را از دست می‌داد که ناگهان متوجه شد طناب‌های روی دستش درست از روی بازوبندش رد شده اند. سعی کرد لحنی چاپلوسانه به خود بگیرد، آنگاه گفت: "ای اشموغ بزرگوار، اجازه بده من بگریزم. قول می‌دهم محبتت را به خوبی جبران کنم."

اشموغ که چشمان ریز و ابلهش در سایه‌ی ابروانی انبوه و خاکستری فرو رفته بود، چینی به پیشانی انداخت و با لهجه‌ی خشن و شکسته‌اش گفت: "ای آدم فرومایه، تو چه داری که بتوانی محبت‌های مرا با آن جبران کنی؟ جز گوشتی گوارا که به زودی طعمش را خواهم چشید؟"

سوشیانس گفت: "من گوهری گرانبها دارم که اگر اجازه بدهی بگریزم، آن را به تو خواهم بخشید."

اشموغ با نگاهی دیرباور او را نگریست و گفت: "دروغ می‌گویی."

سوشیانس که به پشت بر زمین خوابیده بود، با چشم به بازویش اشاره کرد و گفت: "نه، خودت می‌توانی ببینی. این نگین زیبا را می‌بینی؟ نمی‌توان برایش قیمتی تعیین کرد."

اشموغ روی او خم شد و با چشمانی حریص به بازوبند خیره شد. آنگاه قهقهه‌ای زد و گفت: "ای آدمیزادِ نادان، چه دلیلی دارد که در مقابل برداشتن این بازوبند رهایت کنم؟"

این را گفت و با انگشتان فربه و کوتاهش شروع کرد به کندوکاو روی بازوبند. طناب‌هایی که دستانش را با آن بسته بودند دقیقا روی بازوبند افتاده بود و اشموغ نمی‌توانست بازوبند را از زیر آن باز کند. سوشیانس که می‌دید نقشه‌اش گرفته است، شروع کرد به زاری و التماس تا اشموغ او را رها کند و گوهر گرانبهایش را همینطوری از چنگش در نیاورد. اشموغ بی توجه به او سعی می‌کرد بازوبند را از زیر طنابها بیرون بیاورد. وقتی یکی از چنگال‌های درازش لای طنابها گیر کرد و شکست، خشمگین شد و شروع کرد به باز کردن طناب دور بازویش. در این حین هم مرتب او را تهدید می‌کرد که اگر درباره‌ی برداشتن این بازوبند به کسی چیزی بگوید فلان و بهمان بلا را بر سرش خواهد آورد.

سوشیانس منتظر ماند تا آن کـه طناب‌هـای دور دسـتش بـه قـدر کافی شل شد. آن وقت با حرکتی نامنتظره دستش را به طرف پهلـوی اشموغ برد، شمشیر خمیده و تیزش را از غلاف خـارج کـرد و بـا یـک حرکت آن را در شکم او جای داد. اشموغ در همان حـال کـه چشـمان سرخ حریصش را به بازوبند دوخته بـود، روی پاهـایش برخاسـت، امـا تعادلش را از دسـت داد و عقـب عقـب رفـت و درسـت روی هیمـه‌ی هیزمها بر زمین درغلتید. صدای چنـدش آوری از برخـورد سـیخ سـرخ شده با بدن فربه و کثیفش برخاست، واین صدا با نعره‌ای که انتظـارش را داشت، دنبال نشد. اشموغ دمی پیش از آن که بتواند وضع قربانیـان پیشینش را درک کند، مرده بود.

سوشیانس شمشیر را در دستش جا به جا کـرد و طناب‌هـای شـل شده‌ی دور دستش را برید. آنگاه با نگرانی به اطراف نگریست. به نظـر نمی‌رسید کسی در اردوگاه متوجه او باشد. شمشیر اشـموغ را همچنـان در مشت فشرد و به سبکی به میان درختان جنگل خزید. گرگ و میش غـروب سـایه‌های بسـیاری را در دل جنگـل پدیـد آورده بـود کـه می‌توانست همچون سپری او را از چشم دیوها پنهان سازد. وقتی کمی از اردو فاصله گرفت، شروع کرد به دویدن. می‌دانسـت کـه خیلـی زود متوجه فرار کردنش خواهند شد، و هیچ مایل نبود در آن هنگام نزدیک اردوگاه دیو گرگ چهره باشد.

سکوت جنگلِ دم کرده از همهمه‌ی اردوگـاه هراسـناک‌تر بـود. در حالی که شمشیر خمیده و کج و معوج اشموغ را همچـون عصـایی بـه کار می‌گرفت، افتان و خیـزان در جنگـل پـیش می‌رفـت و بـه عبـث می‌کوشید تا جهت شرق را در پیش بگیرد. اما هیچ اثری از خورشید در آسمانی که توسط شاخه‌های لخت و خاکسـتری خراشـیده شـده بـود، نمی‌دید. چند بار بر خاک لیز و مرطوب لغزید و بر زمین افتاد. درد زخم سینه امانش را بریده بود. زخمی که هر از چند گاهی خونریزی می‌کرد. یک بار که به زمین افتاد، برای دقایقی بر زمـین دراز کشـید و نفسـی تازه کرد. آنگاه از سر و صدای دم زدن خویش ترسید. در سکوت مکث کرد و با گوش‌هایی تیز شده پیرامونش را برای کـوچکترین ردپـایی از همهمه‌ی اشموغان کاوید. صدایی جـز خـش خـش شـاخه‌های لخـت درختان در برابر بادی سرد به گوش نمی‌رسید. پس برخاسـت و بـه راه خویش ادامه داد.

جنگل بـه تـدریج در تـاریکی شـبانه فـرو می‌رفـت و سوشـیانس ناامیدانه پیش می‌رفت. جهت‌ها را گم کرده بـود و بعیـد نبـود کـه بـار دیگر در راستای اردوی خیشمای مهیب قـرار گرفتـه باشـد. رمقـی در بدنش نمانده بود، و سرمای گزنده‌ی غروب در بدنش رسـوخ می‌کـرد. سایه‌های سیاه درختان ماننـد پیکرهـای اسـتخوانی مردگـان در برابـر

چشمان تارش می‌رقصیدند و به سپاهی از اشموغانِ پوسیده و اسکلت شده شباهت داشتند. صدای خش خش شاخه ها، به گام زدن سنگین مستانه‌ی اشموغها شبیه بود. مکثی کرد. نه، اشتباه نمی‌کرد. صدایی که می‌شنید، تنها از گذر باد در میان درختان پدید نمی‌آمد. به راستی گروهی از اشموغان در میان درختان حرکت می‌کردند. وقتی صدای اشموغی را از پشت سرش شنید، بر جای خود خشک شد.

اشموغ با زبان خشنش که از درون حلقش خارج می‌شد، چیزی گفت. سوشیانس برگشت و خود را با سه تا از آنها روبرو دید. چشمانشان مانند اخگرهایی در گرگ و میش شبانگاهی می‌درخشید. تمام نیرویش را جمع کرد و سعی کرد استوار بر پاهایش بایستد. آنگاه شمشیر خمیده‌اش را به سویشان بلند کرد. قصد نداشت بار دیگر به دستشان اسیر شود. کشته شدن در جنگ با آنها در مقایسه با سرنوشت وحشتناکی که در اردوگاهشان پیدا می‌کرد، به جشنی بزرگ شبیه بود. یکی از اشموغها با دیدن حالت مبارزه جویانه‌اش غرید و به سویش دوید. سوشیانس آنقدر صبر کرد تا دشمنش به چند قدمی‌اش رسید. آنگاه سرش را از برابر ضربه‌ی حریف دزدید و شمشیرش را تا دسته در سینه‌ی او فرو کرد. فواره‌ای از خون داغ و زرد اشموغ که در تاریکی جنگل تیره می‌نمود بر پاهایش پاشید. با زحمت شمشیر را از سینه‌ی

اشموغ بیرون کشید و منتظر حمله‌ی بعدی شد. سرش گیج می‌رفت و حس می‌کرد به زودی از پا در خواهد آمد.

سر و صدای مرموزی از میان درختان بر می‌خاست و نشان می‌داد که شمار اشموغان بیشتر از چیزی است که ابتدا می‌پنداشته. دو اشموغ پیشارویش با هم به طرفش حمله کردند، و همزمان صدای غرش یکی دیگر را از پشت سرش شنید. با سستی در میانه ایستاد و منتظر پایان کار ماند.

باقی ماجرا بعدها برایش مانند خاطره‌ی رویایی فراموش شده می‌نمود. درخشش شعله‌هایی از میان درختان برخاست و تیرهایی با پیکان آتشین از میان سیاهی جنگل بر صحنه‌ی نبرد بارید. اشموغان که آماج این تیرها قرارگرفته بودند، همچون برگ درختان بر زمین ریختند. صدای نعره‌های دیگری از گوشه و کنار برخاست و حدسِ او را تایید کرد. تعداد دشمنانش زیاد بود. ذهنش به قدری کرخت شده بود که نتوانست سیر وقایع را درست دنبال کند. مدتی با گیجی در میانه‌ی لاشه‌های اشموغان ایستاد. آنگاه درخشش مشعل‌هایی که در دست سایه هایی چابک از میان درختان خارج می‌شدند، چشمش را زد، و وقتی مطمئن شد که کمانداران خرقه پوشِ حامل مشعلها آدمیانی همچون خودش هستند، از حال رفت و نقش زمین شد.

# دومین گاهان: میدیوشَم

بادی ملایم بر دشت پهناور می‌وزید. پرچم‌های رنگارنگِ سوار بـر نیزه‌ی شهسواران، از دور به نیزاری شبیه بود که بر فـرازش گل‌هـایی سرخ و کبود شکفته باشد. تک سواری از دور دسـتها بـه تاخـت پـیش می‌آمد. پیکری ظریف و چابک داشت که با وقاری چشم نواز بـر زیـن اسب تنومندش نشسته بود و همچون نسیمی دشـت را در می‌نوردیـد. نیازی به پرسیدن نام و نشانش نداشت. می‌دانست که این زره چـرمین سرخ و درفشی که با نقش انار آراسته شده و بر فراز نیزه‌ی بلنـدش در اهتزاز بود، به کسی جز ورن تعلق ندارد.

سوار پیش آمد و در برابر تپه‌ای که سوشیانس بر آن ایسـتاده بـود لگام کشید. چهره‌ی ورن از پشت نقـاب طلاکـوبش آشـکار نبـود، امـا صدایش را به خوبی می‌شناخت. ورن با صدایی خسته و ناامیـد گفـت: "سوشیانش، پدرتان از پای درآمده است."

قلبش در سینه فرو ریخت. نفس از دهانش می‌گریخت، وقتی پرسید: "پدرم؟"

ورن بر زین خویش خم شد و به سختی گفت: "آری، پدرتان، جمِ بزرگ..." و بعد از زین بر زمین افتاد و سوشیانس تیرهای فراوانی را دید که بر مهره‌ی پشتش نشسته بودند...

با فریادی از جای خویش جست.

بادی ملایم پرده هایی سپید را در برابرش تکان می‌داد. برای دقایقی هاج و واج بر بستر پاکیزه و نرمش نشست و با شگفتی به اطرافش نگاه کرد. بادی دلنواز و خفیف پرده‌ای به سپیدی برف را به بازی گرفته بود. نور سپیده‌ای کم رمق و زودهنگام، یا غروبی خاکستری و دیر پا، از پنجره به درون می‌تراوید. در بستری نرم و راحت نشسته بود و از کمر به بالا برهنه بود.

لحظه‌ای به جزئیات زنده‌ی رویایی که دیده بود، اندیشید. آنگاه خاطرات به ذهنش هجوم بردند. خیشمای وحشی و اشموغانی که مانند مور و ملخ در اطرافش جست و خیز می‌کردند، و مشعل‌دارانِ خرقه پوشی که تیرهای آتشین بر ایشان می‌باریدند. به راستی این‌ها را در بیداری دیده بود یا در رویا؟ و این رویا به کدام شب مربوط می‌شد؟

یک شب پیش؟ یا دو شب؟ برای یک لحظه‌ی وهم‌آلود، بـه نظـرش رسید که در بستر راحتش در سیاوشگرد دراز کشیده و تمام آنچه را که از سر گذرانده، جز رویایی تلخ نبوده است.

با گیجی برخاست. انتظاری مبهم در دلش زبانه کشید کـه همسـر زیبایش را در کنار خویش بیابد. آنگاه چشـمش بـه جـای زخـمِ التیـام یافته‌ی روی سینه‌اش افتاد و بار دیگر خویشتن را بر زمینِ اسـتوار امـا سنگلاخِ حقیقت باز یافت.

زخم روی سینه‌اش تقریبا جـوش خـورده بـود. تنهـا ردی سـرخ و نامحسوس از آن بر جای مانده بود. بر آن دستی کشید. دردی نداشـت و به نظر می‌رسید کاملا التیام یافته باشد. بدنش را کـه در جنگـل بـه لجن و خاک آلوده شده بود شسته بودند و لباس‌های کثیف و پـاره‌اش را با شلوار گشادِ سپیدی عوض کرده بودند. در کنار بسـترش پیراهنـی سپید یافت و آن را بر تن کرد. پیراهن آسـتین‌هایی کوتـاه داشـت کـه روی بازوبند درخشانش را نمی‌پوشاند. دستی بر نگین اژدها نشانِ روی بازوبندش کشید و نفسی راحت برکشید. از هویـت نجـات دهنـدگانش هیچ نمی‌دانست. اما بی تردید دزد نبودند.

نمی‌دانست چه مدتی در خواب بوده. اما به نظـر می‌رسـید بهبـود یافتنِ زخم سینه‌اش به زمانی طولانی نیاز داشته باشد. از پنجره سرک

کشید و دورنمای زیبای شهری عظیم را دید که دیوارهای سنگی کنگره‌دارش در زیر نور کم مایه‌ی آسمان، آبی رنگ دیده می‌شد.

به سوی در اتاق رفت و آن را گشود در تاریکی راهرو، شبح نگهبانی را تشخیص داد که بر سکویی نشسته بود. نگهبان با شنیدن صدای گشوده شدن در برخاست. صدای برهم ساییده شدن چخماق‌ها را شنید و درخشش مشعلی که تازه افروخته شده بود چشمش را زد. چهره‌ی مردی میانسال با ریش انبوه سیاه و ابروهای پهن و آشفته در نور مشعل پدیدار شد. مرد زره سبکی بر تن داشت و قبضه‌ی بزرگ شمشیری که بر کمر بسته بود در زیر نور می‌درخشید. چشمانش بر شمشیر ثابت ماند.

مردی با شمشیر. پس اینجا شهر دیوان نبود.

مرد با لهجه‌ای تند و روان پرسید: "خوب خوابیدید؟ سرور من؟"

صدایش به غرش آبشاری شبیه بود. سوشیانس از لحن تشریفاتی مرد جا خورد و از این که با چنین عنوانی خطابش کرده بود حیرت کرد. اما چیزی نگفت و تنها سری تکان داد. مرد کمی مکث کرد و آنگاه گفت: "اگر سرور من نیاز به استراحت بیشتر داشته باشند، می‌توانند بیشتر بیاسایند. اما پادشاه ما، سروشِ دلاور، فرموده که اگر

نیازتان به استراحت برطرف شده باشد، شادمان می‌شود تـا صـبحانه را در حضور شما صرف کند."

پس تازه اول صبح بود!

گفت: "شتاب دارم تا زودتر به سفر خویش ادامه دهم. از این رو بـا خوشحالی دعوت پادشاه شما را می‌پذیرم."

مرد سری تکان داد و مشعل را بالا گرفت تا در نورِ آن راه را نشان دهد. سوشیانس جلو افتاد و راهرو را طی کرد. مـرد ماننـد خـدمتکاری مشعل را پشت سرش حمل می‌کرد.

در راه از او پرسـید: "از وقتـی کـه خوابیـده‌ام زمـانی طـولانی می‌گذرد؟"

مرد گفت: "نه، سرور من، پس از آن که عیاران پیکر زخمی‌تـان را در جنگل یافتند و از چنگال اشموغان نجات‌تان دادنـد، خـودِ سـروش بزرگ که داناترینِ پزشکان است، زخم‌هایتان را بست و بعد از آن تمام شب را خفتید.

سوشیانس گفت: "یعنی تنهـا یـک شـب از اقـامتم در ایـن شـهر می‌گذرد؟ گمان می‌کردم مدتی درازتر را خوابیده باشم."

مرد با همان لهجه‌ی تند و تیز گفت: "آری، تنها یک شب خفته‌اید. هرچند اکنون دو روز است که گویی لگام توسن زمـان را کشـیده‌اند و

هر شبانه روز گویی بیش از پیش به درازا می‌کشد. مردم ایرانویج می‌گویند این از نشانه‌های فرا رسیدن زمان بیکرانه است."

نام شهر در گوش سوشیانس طنینی بیگانه داشت. با این وجود برای آن که مطمئن شود پرسید: "بگو بدانم، چند روز به آغاز بهار مانده است؟"

مرد گفت: "اکنون پنج روز تا زمان برابری روز و شب باقی مانده است. ما در سپیده دمِ دومین گاهان هستیم، در میدیوشم."

سوشیانس آنچه را که در روز گذشته بر سرش آمده بود، به یاد آورد. دیدنِ وهومن، گذر از چهرومیان، دست و پنجه نرم کردن با اشموغان و گذر از جنگل خاکستری. باورش نمی‌شد که تمام این رخدادها تنها یک روز طول کشیده باشند. شاید هم حق با آن مرد بود و به راستی زمان بیکرانه داشت به تدریج رخ نشان می‌داد.

آن دو پس از خروج از ساختمانی که شب را در آن خفته بود، در خیابانی سر در آوردند که از یک سو به دروازه‌هایی عظیم واستوار منتهی می‌شد و از سوی دیگر به قلب شهری پهناور و باشکوه راه می‌سپرد.

با گام نهادن در خیابان‌های شهر، اندکی از نگرانی‌هایش آرام گرفت. بر خلاف سیاوشگرد، در اینجا اثری از دیوان و اشموغان دیده

نمی‌شد. ساکنان شهر مردان و زنانی بودند که مانند نگهبان بـدن‌هایی رشید، سالم و نیرومند، و رداهایی رنگین بر تن داشتند. با وجود زیبـایی شهر و رفاهی که ساکنانش به ظاهر از آن برخوردار بودند، نوعی حـس دلمُردگی و غم در هوا موج می‌زد. گویی همگان عـزادار باشـند یـا بـه تازگی مصیبتی را از سر گذرانـده باشـند. همـه بـا چشـمانی منتظـر و کنجکاو نگاهش می‌کردنـد. گـویی می‌خواسـتند خبـری نـامعلوم را از زبانش بشنوند. بذر امیدی در دلش جوانه زد. یعنی ممکن بود ایرانـویج نام دیگرِ گنگ دژ باشد؟

نگهبان او را به سوی کـاخی زیبـا راهنمـایی کـرد. تنـدیس‌هـای عظیمی از جنگجویان را از سـنگ‌هایی سـپید تراشـیده بودنـد و در دو سوی راهی که به تالار بار عـام منتهـی می‌شـد کـار گذاشـته بودنـد. تَرَک‌های ریز و فراوانی که در تار و پود سنگِ تندیسها رخنه کرده بود، نشان می‌داد که عمری بسیار دراز بر ایشان گذشـته اسـت. از پلـه‌های فراوان کاخ بالا رفت و در گوشه و کنار صدها نگهبان جوشن پـوش را دید که تبرزین در دست، به پاسداری از کاخ مشغول بودنـد. بـر بـرج و باروها پرچم‌های سپیدی با نقش اناری سرخ آویخته بودند.

بـالاخره بـه تـالار بـار عـام رسـیدند. تـالاری بسـیار وسـیع، کـه دیوارهایش در دوردستها گم شده بود. بر سنگفرش‌های براق کف تالار

طرحی از کوهها و رودخانه‌ها و شهرها دیده می‌شد. چنان به نظر می‌رسید که بر فراز نقشه‌ای عظیم گام می‌زنند. بر سرتاسر دیوارهای تالار مشعل‌های افروخته نصب شده بود. مشعل‌هایی که روشن بودنشان در تالار انباشته از نورِ روز غریب به نظر می‌رسید.

در صدر تالار، بر سکویی بلند که هفت پله از زمین فاصله داشت، تختی عظیم و مرصع نهاده بودند و شبح ظریفِ پیکری بر آن نشسته بود. وقتی نزدیکتر شدند، در روشنایی پریده‌ی بامدادی زنی بسیار زیبا، با چهره‌ای بسیار رنگ پریده را دید که بر تخت نشسته، دو دستش را بر قبضه‌ی شمشیری نهاده و نوک آن را در میان پاهایش بر زمین نهاده است. زن رنگ پریده تاجی زرین بر سر و ردایی بلند و چین خورده از اطلسی زرد در بر داشت. چشمانش بسته بود، چنان که گویی در خوابی سنگین فرو رفته باشد. در کنار تختش مردی میان قامت و چابک با موهای نقره‌ای کوتاه ایستاده بود. ردایی سپید در بر و شنلی به همان رنگ بر دوش داشت.

نگهبان در برابر تخت کرنشی کرد و بدون این که به بانوی رنگ پریده توجهی کند، رو به مرد میان قامت کرد و گفت: "ای سروش دلاور، سرور ما سوشیانس دعوت شما را برای صرف صبحانه پذیرفتند."

سوشیانس از این که نگهبان نامش را می‌دانست یکه خورد. به یاد نداشت نامش را به کسی از اهالی این شهر گفته باشد.

مرد، که سروش خوانده شده بود، از پله‌ها پایین آمد و خیره به چشمان سوشیانس نگریست. آنگاه با همان لهجه‌ی تراش خورده پرسید: "ای غریبه، به شهر ما خوش آمدی. همراه من بیا و دقایقی را به گفتگو با من بگذران. اگر آن کسی که گمان می‌کنیم باشی، تشنه‌ی شنیدن خبرهایت هستیم."

سوشیانس به دنبال مرد مو نقره‌ای به راه افتاد و همراه او پشت میز بزرگی که سطحش از میوه‌های رنگارنگی پوشانده شده بود نشست. انارهای ترک خورده‌ی سیاه و انگورهای درشت سبز در میان انبوهی از میوه‌های خوشرنگ و معطر جلب نظر می‌کردند. سوشیانس با تعجب به توده‌ای از پسته‌های تازه‌ی درشت نگاه کرد که هریک به قدر گیلاسی درشت بودند. نمی‌دانست این میوه‌ها را در کدام باغ پرورش داده‌اند. به نظر نمی‌رسید درختانی که به آب زهرآگین فراخکرت آلوده شده باشند، بتوانند چنین میوه‌های گوارایی را به بار آورند.

سروش که متوجه نگاه او شده بود خندید و گفت: "حق داری که از دیدن طراوت آنچه که در درون حصارهای ایرانویج می‌روید،

شگفت‌زده شوی. اینجا یکی از واپسین نقاطی است که از فساد مار بزرگ ایمن مانده است. در شهر ما چشمه‌ای وجود دارد که هنوز به زهرابه‌ی مار بزرگ آلوده نشده است. آبی که بذرها را در زمانی کوتاه به درختانی تناور و سربلند تبدیل می‌کند و دردها و زخمها را شفا می‌دهد.

سوشیانس دستی بر جای زخم روی سینه‌اش کشید و گفت: "حالا در می‌یابم که چگونه در مدتی به این کوتاهی از زخمی چنین دردناک شفا یافته‌ام."

سروش دست به میز برد و هلویی درشت و صورتی رنگ را برداشت و در حالی که آن را به دهان می‌برد، پرسید: "خوب، جوان، از نام و نشانت بگو. آیا همان کسی هستی که ما گمان می‌کنیم؟"

سوشیانس گفت: "دقیقا نمی‌دانم درباره‌ام چه می‌اندیشید. از ساکنان سیاوشگرد هستم. شهری زیبا و بزرگ که بر کرانه‌ی باختری دریای فراخکرت قرار دارد. چنان می‌نماید که با دیوان و اشموغها دوستی نداشته باشید. من نیز انتقام خون عزیزان خویش را از ایشان می‌طلبم و از سیاوشگرد به این دلیل گریختم که دیوی را به همین سبب کشته بودم. چنان که این مرد گفت، سوشیانس نام دارم."

سروش شتابزده پرسید: سوشیانس پسرِ کی؟ از کدام خانواده و قبیله‌ای؟"

با کمی شرمندگی گفت: "پدرم را نمی‌شناسم. این نام را مادرم بر من نهاده است."

سروش که ناگهان در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته بود، به نرمی حرفش را تکرار کرد: "پدرت را نمی‌شناسی و این نام را مادرت بر تو نهاده است. گویا عاقبت هزاره‌ای دیگر به سر رسیده باشد."

سوشیانس گفت: "چنین می‌گویند. هرچند تازه دو روز است که خودم بر افسانه‌ای که انگار همگان می‌دانند، آگاه شده‌ام."

برقی در چشمان سروش درخشید و گفت: "پس خودت هم این داستان را شنیده‌ای و می‌دانی ما چه چیز را انتظار می‌کشیم؟ چه کسی آن را برایت تعریف کرده؟"

سوشیانس گفت: "بانویی که خود را از نسل اهوراها می‌دانست این قصه را برایم گفت و چوپانی که وهومن نام داشت، آن را مردود شمرد."

سروش که به هیجان آمده بود گفت: "پس تو وهومن و ارشتاد را دیده‌ای؟"

سوشیانس گفت: "آری، هر دو در کوه‌های اطراف سیاوشگرد زندگی می‌کنند."

سروش گفت: "باید هم چنین کنند. در همان حوالی بود که نبرد نخستین در گرفت. ای سوشیانس، امیدوارم که به حرکت درآمدنت آرزوهای دیرینه‌مان را برآورده نماید. برایم تعریف کن که چه بر تو گذشته است؟"

سوشیانس آنچه را که از سر گذرانده بود بی کم و کاست برای سروش بازگفت و سخنانش را چنین به پایان برد: "گمان می‌کردم این شهر گنگ دژ باشد. چرا که شنیده بودم آن تنها شهری است که آژیدهاک هنوز بر آن چیره نشده است."

سروش گفت: "نه، اینجا گنگ دژ نیست. سرزمین ما ایرانویج نام دارد و از کهنترین شهرهای گیتی است. اینجا را نخستین انسان، گیومردِ بزرگ، ساخته است و از دیرباز اهوراها بر آن حکم رانده‌اند. ملکه‌ی ما، آناهید، که بر تخت سلطنت خفته، از سرداران بزرگ جم در نبرد نخستین بود. در آن روز نفرین شده‌ای که سپاه نور از نیروهای تاریکی شکست خورد، آناهید نیز به تیر بوشاسپِ زرد دچار آمد و در خوابی جاویدان فرو رفت."

سوشیانس با حیرت گفت: "یعنی این زن از اهوراهاست؟ و به راستی سه هزار سال را در خواب گذرانده است؟"

سروش گفت: "آری، اهوراهای چندی در گیتی باقی مانده‌اند که همگی از روزگار نخستین نبرد باقی مانده‌اند. بانوی پیشگویی که دیدی، و وهومن نیز از آن جمله بوده‌اند. هرچند پس از آن نبرد سهمگین، اهوراها از حال و روز یکدیگر بی‌خبر مانده‌اند. برایم بگو آن دو چگونه روزگار می‌گذراندند؟"

سوشیانس گفت: "ارشتاد در غاری در کرانه‌ی جنگل‌های اطراف سیاوشگرد به سادگی می‌زیست و وهومن بر مرتعی بزرگ که در ارتفاعات هارابورز گسترده شده است، گله‌های گوسفند خویش را می‌چراند. هردو چنان ساده و آرام می‌زیستند که داستان‌هایشان درباره‌ی نقش‌شان در نبرد نخستین باورنکردنی می‌نمود."

سروش گفت: "در راستی گفتارشان شک نداشته باش. آنان از معدود سرداران سپاه روشنایی هستند که از آن روزگار فراموش شده به یادگار مانده‌اند . همچنان که آناهیدِ خفته و من نیز چنین هستیم. آنچه اهورایان را به آدمیانی عادی شبیه کرده، خاطره‌ی تلخ شکستی است که بر دوش می‌کشند، و آب زهرآگین فراخکرت، که به ناچار می‌نوشند. هرچند هنوز برخی از ما امید خویش را از دست نداده‌ایم. من

نیز به همین امید است که در برابر سپاه آژیدهاک و سردار مهیبش خیشما پایداری می کنم. وگرنه نیروهای تاریکی قرنها پیش ایرانویج را نیز در کام خود فرو می‌کشیدند."

سوشیانس گفت: "شگفتا که تا چند روز پیش در وجود اهورایان شک داشتم و از آن هنگام به بعد مرتب با ایشان برخورد می‌کنم. نمی‌دانم. شاید می‌بایست افسانه‌های کهن را جدی‌تر می‌گرفتم. شاید بقیه‌ی قصه‌هایی هم که تعریف می‌کنند راست بوده باشد. مادرم از پرستندگان مهر بود و شعرهایی زیادی در مورد او برایم می‌خواند. پس شاید به راستی ایزدی به نام مهر هم وجود داشته باشد و به راستی هم پیمانانش را از گزند دیوها مصون دارد."

سروش اخم کرد و گفت: "درباره‌ی مهر این گونه سخن نگو. او اهورایی خیانتکار و گناهکار است. او در نبرد نخستین از سپاه نور کناره گرفت و به این ترتیب باعث شکست ما شد. از این روست که دیوها اجازه می‌دهند مردمان ساده‌دلی مانند مادرت همچنان پرستش‌اش کنند. همه‌ی ما اهوراهای راستین او را مطرود می‌دانیم."

سوشیانس اندیشناک گفت: "گویا آژیدهاک در هنگامه‌ی نبرد نخستین ترفندهایی موفق را برای جلب نظر یاران شما به کار بسته باشد. گویا ورن نیز در ابتدا در سپاه جم ارج و قربی داشته است."

سروش آهی سرد از دل بر کشید و گفت: "ورن زیبارو، کسی که هیچ کمانداری دل آن نداشت تا پیکر زیبایش را زخمی کند و هیچ اهورایی به احترام خاندان برگزیده‌اش به رویش شمشیر نمی‌کشید. آری، او نیز از گروه خیانت پیشگان بود. اما بگذار در مورد فرومایگان سخن نگوییم. برایم بگو از ارشتاد چه شنیده‌ای؟"

سوشیانس گفت: "او معتقد بود که من کسی هستم که قرار است جهان را نجات دهم. می‌خواست مرا به یافتنِ جم و بیدار کردنش ترغیب کند. اما من سودای تبدیل شدن به ناجی را در سر ندارم. من مردی عادی هستم که دردِ خونخواهی خواب را از سرم ربوده و به دنبال راهی برای انتقام کشیدن از دیوان می‌گردم. با این وجود خود را چنان توانمند نمی‌بینم که بتوانم با اهریمنانی سترگ همچون آژیدهاک در بیفتم. من پدرم را جستجو می‌کنم و می‌خواهم او را بیابم. شاید به کمک او بتوانم به خونخواهی همسر و مادرم به سیاوشگرد باز گردم."

سروش به بازوی سوشیانس اشاره کرد و گفت: "انتظار داشتم کسی که این بازوبند را بر دست دارد بلندپروازتر از این باشد. به راستی فکر می‌کنی انتقامی که می‌جویی با بار ماموریت سترگی که بر دوش داری قابل مقایسه است؟ چشمداشت اهورایان و آدمیانی که همچنان به بازگشت جم امید دارند، آن است که احترام نقش اژدهایی که بر

نگین بازوبندت کنده‌اند را حفظ کنی. خواست‌های کوچک، احترامِ نشانه‌های بزرگ را از میان می‌برند."

سوشیانس گفت: "جالب است که ارشتاد هم از وجود این بازوبند خبر داشت. خیشمای خونخوارهم کنجکاو بود تا بداند این بازوبند را از کجا آورده‌ام و باور نمی‌کرد که آن را از پدرم به ارث برده باشم. به من بگو، ای سروشِ جهاندیده، چه رازی در نقش اژدهای این نگین نهفته است که همگان جز من از آن خبر دارند؟"

سروش گفت: "نگینی که بر بازو داری نقشی دارد که برای جنگاورانِ نبرد نخستین سخت آشناست. این که این نقش چه ارتباطی با تو دارد، معمایی است که خودت باید پاسخش را پیدا کنی."

سوشیانس گفت: "دست کم می‌توانی معنایش را به من بگویی؟"

سروش گفت: "سخن گفتن درباره‌ی برخی از نشانه‌ها، کاری خطرناک است. من نمی‌دانم تو ناجی راستین هستی یا نه. اما به پیشگویی‌های ارشتاد باور دارم. او گفته است که در پایان هزاره، نجات بخشی زاده خواهد شد و نیروهای تاریکی را شکست خواهد داد. تا به امروز، دو بار ظهور نجات بخش را در پایان هزاره‌های پیشین با چشمانی امیدوار نگریسته‌ام. هر دو بار، مردانی نیرومند و دلاور برای یافتن جم کمر همت بستند، و هردو بار شکست خوردند. یکی از آنها

به حلقه‌ی اطرافیان آژِدهاک نفوذ کرد، اما بعد از آن که رسوا شد، قیام کرد و با خیانت پسرعمویش به قتل رسید. دیگری کوشید تا به راز بیدار کردن جم و رها کردن نریوسنگِ دلاور از طلسمش پی ببرد، و در این راه کشته شد. اکنون هزاره‌ای دیگر به سر آمده است و تو را در برابر خویش می‌بینم. بانوی پیشگو آنچه را که به دو تنِ دیگر گفته، برای تو هم بازگو کرده است. اگر به راستی ناجی باشی، باید همگان را نجات دهی، و این خویشکاریِ توست."

سوشیانس ابرو در هم کشید و گفت: "چگونه انتظار دارید کسی نجاتتان دهد، وقتی از یاری دادن به او خودداری می‌کنید؟ چگونه انتظار دارید مسئولیت رها کردن جهان از یوغ ظلمت را بپذیرم، وقتی از بیان معنای نقشی کهن دریغ می‌ورزید؟ آشکارا، ناجیان باید شکست بخورند. چون شما ایشان را برای شکست خوردن آماده می‌کنید. شاید از دیدنِ این که نبرد واپسین آغاز می‌شود و ناچارید تا در آن نقشی فعالتر از پنهان شدن بر عهده بگیرید، می‌هراسید؟"

سروش گفت: "نه، من و سایر اهوراها آماده‌ی جنگیدن هستیم. اما بانوی من آناهید باید مرا و مردان مرا به میدان نبرد گسیل کند. ارشتاد گفته زمانی که نریوسنگ از طلسم خویش رها شود، فریادی برخواهد کشید و این فریاد نفرین بوشاسپ را درهم خواهد شکست. اگر در آن

روز آناهید از خواب سه هزار ساله‌اش برخیزد، مرا نیز در میدان جنگ خواهی دید که زیر انارِ درفش آناهید شمشیر می‌زنم."

سوشیانس گفت: "چیرگی نیروهای ظلمت بر نور تعجبی ندارد، وقتی که هواداران نیکی از نبرد می‌پرهیزند و در مراتع و قلعه‌ها پناه می‌جویند. تا آنجا که من دیده‌ام، اشموغان و دیوان جویای پیکار بوده‌اند و انسان‌ها، شکست خورده و اهوراها، ناامید و منزوی. چگونه انتظار دارید کسی در این میانه برای نجات دادنتان برخیزد؟"

سروش گفت: "ناجی، چاره‌ای جز نجات دادن گیتی ندارد. این معنای بودنِ اوست. همچنان که انتظار کشیدن در اینجا معنای زندگی من است. من نیروهایم را برای آن روزی که زمان کرانمند زیر فشار زمان بیکرانه خرد شود، حفظ کرده‌ام. زمانی که فرشگرد فرا برسد و نبرد واپسین آغاز شود، من با سپاهی نیرومند آماده‌ی پیوستن به جبهه‌ی نور خواهم بود."

سوشیانس گفت: "به این ترتیب، هرگز نبرد واپسینی در نخواهد گرفت. همواره اهوراها پراکنده و دیوان متحد خواهند ماند و در این میانه آدمیان قربانی اشموغان خواهند شد. شما اسیر سرنوشتی هستید که خود بر پیشانی خویش حک کرده اید."

سروش گفت: "این خویشکاری‌ایست که من بـر عهـده دارم. جـمِ بزرگ پیش از آن که شکست بخورد، چنین وظیفه‌ای را بـر دوش مـن نهاد، و من از او پیروی خواهم کرد."

سوشیانس گفت: "بیش از پیش متقاعد می‌شوم که دلیلی ندارد تـا داستان‌های ارشتاد قصه‌گو را باور کـنم. اگـر نجـات دهنـده‌ی خـود را می‌جویید، او را با یاری دادنتان بیابید. من قصـد نـدارم شـما را نجـات دهم. تنها به کینه‌ای که در دل دارم فکر می‌کنم. اگـر نبـرد شخصـیِ مسافر بیگانه و تنهایی مانند من برایت اهمیت دارد، آنچه را کـه بـرای کامیابی‌ام مهم می‌دانی برایم بگو."

سروش گفت: "نجات بخشی را ندیده‌ام که چنین سخنانی را نگفته باشد. آنان که از ابتدا قصد نجات دادنِ گیتی را دارند، حتـی در نجـات دادن خویشتن نیز ناکام می‌شوند. آری، کین‌خواهی شخصی تـو بـرایم مهم اسـت. شـاید نـاجی تـو باشـی و مسـیر نبـرد واپسـین از همـین انتقام‌های کوته‌بینانه و خواست‌های کودکانه بگـذرد. چیزهـایی هسـت که شاید دانستنش یاری‌ات دهد. برخی از آنها را که بتوانم، بـا تـو در میان خواهم نهاد، و درباره‌ی باقی هیچ نخواهم گفت."

سوشیانس گفت: "خوب؟ پیش از هرچیز برایم بگو چگونه می‌توانم به گنگ دژ بروم؟ آنجا شهری است کـه گویـا پـدرم را در آن خـواهم

یافت. تنها می‌دانم که در خاورزمین قرار دارد و از مرزهای سرزمینی به نام خونیراس پاسداری می‌کند."

سروش گفت: "آری، گنگ دژ در کرانه‌ی شرقی خونیراس واقع شده است. رسیدن به آنجا با پای پیاده ممکن نیست. تو اسبی راهوار می‌طلبی که همچون رفیقی وفادار، رنج سفر به سرزمین میانه را به همراهت تحمل کند. اسب‌هایی که مهتران من پرورده‌اند، از علفهای اَسپَست که در چراگاه‌های پیرامون ایرانویج می‌روید، خورده‌اند و از آبی پاک و زلال سیراب شده‌اند و از این رو راهوارترین اسبان زمین هستند. اما حتی آنها هم نمی‌توانند در این مسیر همراهت باشند. اگر بخواهی از میان آنها توسنی تندرو را برخواهم گزید و به تو خواهم بخشید. اما یقین دارم که تا پیش از عبور از مرزهای قلمرو ایرانویج از پا خواهد افتاد و به تیر اشموغان گرفتار خواهد شد."

سوشیانس پرسید: "پس چه کنم؟"

سروش گفت: " تو باید راه خود را به سوی خاور زمین ادامه دهی. لشکریان خیشما، در سویه‌ی غربی ایرانویج اردو زده‌اند و هنگامی که به جانب شرق پیش بروی، از گزند ایشان در امان خواهی بود. در نیمه‌ی غربی، سپاه خونخوار اشناویزِ پنجه سنگی خیمه زده‌اند که مانند خیشمای دیو از آژیدهاک فریبکار پیروی می‌کنند. این دو سردار، شهر

ما را همچون مشتی آهنین در میان گرفته اند و به دنبال راهی برای نفوذ در آن می‌گردند. خیشما جنگل خاکستری را در اختیار گرفته و اشناویز بر دشت‌های سبز فرمان می‌راند."

سروش از پنجره به بیرون نگریست و بعد از مکثی طولانی گفت: "افسانه‌های کهن می‌گویند که در جایی در دشت‌های شرقِ ایرانویج، اسبِ سرگردان جم، چشم به راه کسی است که شایستگی سوار شدن بر زینش را داشته باشد. اگر بخت یارت باشد، پیش از آن که به چنگ سربازان اشناویز اسیر شوی، آن اسب را خواهی یافت. وگرنه، باید راه خود را کج کنی و به سوی شهر مردگان بروی. چون می‌گویند رخش شبها در آن شهر می‌آرامد. اگر ناگزیر شوی به شهر مردگان بروی، به احتمال زیاد خواهی مُرد. قرنهاست که هیچکس به آن سو نرفته است. حتی اشموغان و دیوها هم از نزدیک شدن به آنجا هراس دارند. می‌گویند تا به حال هیچکس از آنجا زنده باز نگشته است. اسب جم، که رخش نام دارد، همچون روحی سرگردان می‌تواند در تمام قلمروهای زمین تاخت و تاز کند. از این رو گهگاه برای آسودن به میان دیوارهای مخوف شهر مردگان پناه می‌برد. اگر او را در دشتها نیافتی، در میان سایه‌های شهر به دنبالش بگرد. هرچند اگر اشتباه کرده باشیم و ناجی نباشی، رخش را نخواهی یافت."

سوشیانس گفت: "بدون آن اسب می‌توان تا گنگ دژ پیش رفت؟"

سروش گفت: "می‌توان چنین کرد، اما سفر کردن تا آنجا به ماهها وقت نیاز دارد و تو تا نوروز بیشتر وقت نداری. تنها توسنی که می‌تواند در چند روز تو را به گنگ دژ برساند، رخش است. او اسبی است کـه در روزگاران بسیار دور، هنگامی که هنوز زمان بیکرانه بر گیتی جاری بود، زاده شده است. از این رو می‌تواند با سرعت باد بتازد و از فسـادِ نهفتـه در زمان کرانمند پیشی گیرد."

سوشیانس گفت: "پس این که ناجی هستم یا نه اهمیتی ندارد. بـه سوی خاور پیش خواهم رفت و اسب را به دست خواهم آورد. حتی اگر مقیمِ شهر مردگان باشد."

سروش گفت: "مگر آن که پیش از آن به چنگ اشموغانِ اشـناویز گرفتار شوی."

سوشـیانس گفـت: "در مـورد ایـن اشـناویز بـرایم بیشـتر بگـو. از سخنانت چنین فهمیدم که او نیز دیوی مانند خیشمای مهیب است."

سروش خندید و گفت: "بـرعکس، اشـناویز مـردی خـوش‌چهره و زیباروست. او از نسل دیوان نیست. گروهی او را از اهوراهـا می‌داننـد و برخی گمان می‌کنند انسانی است که با وعده‌ی زنـدگی ابـدی فریفتـه

شده و به سپاه آژیدهاک پیوسته است. بگذار حرمت گذشتگان را حفظ کنم و درباره‌ی اصل و نسبش هیچ نگویم."

سوشیانس گفت: "هرجا که می‌روم با انسان یا اهورایی روبرو می‌شوم که به سپاه آژیدهاک ملحق شده است. بگو بدانم چه چیز در دعوت این موجود اهریمنی وجود دارد که چنین موجودات ارجمندی را از راه به در می‌کند."

سروش گفت: "آژیدهاک به هرکس آنچه را که آرزو دارد می‌بخشد، از این روست که او را فریبکار می‌نامند. شاید اگر طرف دیوان را نمی‌گرفت و مارِ زهرآگینِ بزرگ را از خواب ازلی‌اش بیدار نمی‌کرد، در میان اهوراها و پیروان جم جایگاهی بلند می‌یافت. اما با وسوسه‌ی مهردروجِ خیانتکار، به طمع حکمرانی بر نیروهای ظلمت، با جمِ بزرگ رویارو شد و تاریکی را بر جهان پیروز گردانید."

سوشیانس گفت: "اگر فریبِ او چنین قدرتمند است، چه تضمینی وجود دارد که بر من هم کارگر نیفتد؟"

سروش که نوری گرم در مردمکش می‌درخشید، به چشمانش خیره شد و گفت: " هیچ تضمینی وجود ندارد."

سروش، با وجود آن که چیز بیشتری درباره‌ی مسیر پیش رویش بروز نداد، اما تا جایی که در توان داشت کوشید تا ساز و برگ مناسبی را برای ادامه‌ی سفرش فراهم نماید. او سوشیانس را به سرچشمه‌ای برد که در میدان وسط شهر بیرون می‌جوشید. این آب، بر خلاف تمام آب‌های دیگری که نوشیده بود، تلخ نبود و گویا به آب زهرآگینِ فراخکرت آلوده نبود. مردم از وجود این چشمه در میانه‌ی شهرشان بسیار خوشنود بودند و اعتقاد داشتند پس از بیداری مار بزرگ، تمام آب‌های جهان جز همین چشمه به بزاق زهرآگینش آلوده شده است. سوشیانس بار دیگر از آن آب نوشید و حس کرد هر جرعه‌ی آن بخشی از رنج‌های باقی مانده از سفر دشوارش را از میان می‌برد.

چنین بود که ساعتی از صبح گذشته، سوشیانس با راهنمایی مردان جوشن‌پوشِ ایرانویج از راهی مخفی به بیرون از حصار شهر گذر کرد و در حالی که ردای سپید و نویی بر تن داشت و شمشیری تیز بر کمر بسته بود، سوار بر اسبی کبود به سوی خاور تاخت. جنگل خاکستری که نیمه‌ی غربی شهر را در بر گرفته بود، جای خود را به چمنزاری گسترده و زیبا سپرده بود که در نور صبحِ ابرآلود مانند زمردی می‌درخشید. هر از چندگاهی به چشمه‌ای بر می‌خورد که آبِ زهرآگینش گیاهان و علفها را تا چند گام آنسوتر سوزانده و نابود کرده

بود. انگار که غرور ساکنان ایرانویج بی دلیل نبود و به راستی چشمه‌ی شهرشان تنها منبع آب پاک در جهان محسوب می‌شد.

تا پیش از ظهر، آنقدر پیش رفت که ایرانـویج بـا برج‌هـای بلنـد و درخشانش در افق گم شد و هیچ چیز جـز خـط سـبز افقـی همـوار در پیرامونش باقی نماند. دشت چنان تخت بود که اگر بـه راسـتی اسـبی سـرگردان در آن حـوالی پرسـه مـی‌زد، خیلـی زود و از فاصـله‌ی ده فرسنگی دیده می‌شد. در همان حال که بـه سـوی خـاور می‌تاخـت و چشمانش در جستجوی اسبی بود که نشانی هایش را سروش داده بود، از دور دستها لکه‌ای درخشان را دید که با سـرعت بـه سـویش پـیش می‌آمد. انتظار نداشت به این زودی با سپاه اشناویز روبرو شود. اما لکه چندان بزرگ نمی‌نمود و به نظر می‌رسید از سوارکارانی اندک تشـکیل شده باشد. وقتی مهاجمـان نزدیکتـر شـدند، معلـوم شـد کـه اثـری از اشموغان در میانشان دیده نمی‌شود. آنـان کـه بـه سـویش می‌تاختنـد همچون اسب سواران چابـک و مـوقر پـیش می‌آمدنـد و از جسـت و خیزهای گسسته و پر مکثِ سوسمار سواران فارغ می‌نمودند.

سوشیانس لگام اسبش را کشید و در حالی که قبضه‌ی شمشـیرش را در مشت می‌فشرد، منتظر ماند تا بیگانگـان نزدیکتـر شـوند. دشـت چنان پهناور و هموار بود که گریختن و پنهان شدن در گوشـه و کنـار

ممکن نبود. سرعت مهاجمان هم آنقدر زیاد بود که اسبش نمی‌توانست با ایشان برابری کند. وقتی به قدر کافی نزدیک شدند، دریافت که درخششی که نظرش را جلب کرده بود، به گردونه‌ای زرین مربوط می‌شود که در میان دو سوارکار غرق در آهن و پولاد پیش می‌تازد. با دیدن آن کمی خیالش راحت شد. دیوها هرگز بدون حضور گروهی اشموغ چاپلوس به این سو و آن سو نمی‌رفتند و با گردونه‌رانی بیگانه بودند. این سوارکاران می‌بایست از جنس آدمیان باشند، یا کسی چه می‌دانست، شاید از اهورایان بودند.

سواران، در برابرش ایستادند و تازه در آن هنگام بود که سوشیانس دریافت ایشان چیزی بیش از آدمیان عادی هستند. کسی که بر ارابه سوار بود، جوانی پانزده ساله، با کلاهی گشاد بر سر، شلواری کوتاه در پا و نیمتنه‌ای چرمی در بر بود. با دستانی استوار لگام چهار اسب سپید را گرفته بود که سم‌های پیشین‌شان با برقی زرین و سم‌های عقب‌شان با جلوه‌ای سیمین می‌درخشید. خودِ ارابه از اسب‌های نیرومند و سرحالی که به آن بسته بودند، دیدنی‌تر بود. تنها یک چرخ داشت و جایگاه ارابه‌رانش را از طلای خالص ریخته بودند. تمام سطح ارابه با نقش هزاران چشم و گوش آراسته شده بود. سوارکارانی که بر اسب‌های سیاه نشسته بودند و در دو سوی گردونه می‌تاختند، زره‌هایی

زرین در بر داشتند. گیسوهای بلند و طلایی‌شان از زیر کلاهخودهـای بالدارشان بیرون زده و بر شانه‌هایشان آشفته شده بود. یکی از آنها کـه در سمت چپ اسب می‌تاخت، هیکلی ظریفتر داشت، گویا زن بـود. امـا از پشت نقاب کلاهخود، چهره‌ی هیچ کدامشان معلوم نبود.

سوشیانس که همچنان مشت خویش را بر قبضه‌ی شمشیر فشرده بود، صبر کرد تا گردونه‌ران و ملازمانش در برابـرش بایسـتند. بـه یـاد داشت که سروش چگونه سردار آژیدهاک را توصیف کرده بود، پس بـا صدایی رسا پرسید: "ای گرونه‌سوارِ سرافراز، آیا تو اشناویز هستی؟"

مخاطبش از این فاصله‌ی اندک، به شکل غریبی جوان می‌نمود. با این وجود چشمانی درخشان و مرموز داشت که کنجاکاوانه بر او خیـره شده بود. با صدایی بسیار پخته‌تر از ظاهرِ نوجوانش گفت: "نه، مـرا بـا این آدمیزادی که نام بردی کاری نیست. نمی‌دانستم مـردان ایرانـویج آنقدر جسارت یافته‌اند که به تنهـایی در دشـت‌های مـن تاخـت و تـاز کنند."

سوشـیانس از شـنیدن ایـن حـرف تعجـب کـرد و گفـت: "ای گردونه‌رانی که نامت را نمی‌دانم. خبر نداشتم این دشتها بـه تـو تعلـق دارد. من مسافری هستم که برای گذشتن بر این دشت گام نهاده‌ام، نه ماندن."

جوان اخمی کرد و گفت: "هرچند مردی شجاع به نظر می‌رسی، اما فکر نکردی با پرسه زدن در این منطقه ممکن است به چنگ سوسمار سواران اشناویز گرفتار شوی؟"

سوشیانس گفت: "مقصدی دارم که تنها با گذر از این دشت به آن می‌رسم. و خواهم کوشید تا از رویارویی با اشموغان و دیوان پرهیز کنم."

گردونه‌ران گفت: "نامت چیست؟"

سوشیانس گفت: "من سوشیانس نام دارم، و نام تو چیست؟"

مرد جوان خندید و گفت: "روزگاری را به یاد می‌آورم که مردمان با احترام بیشتری از نام و نشان اهوراها پرسش می‌کردند. من مهر هستم."

سوشیانس چنان یکه خورد که نزدیک بود از پشت زین به زیر افتد. سال‌های درازی مادرش را دیده بود که این اهورای نامدار را ستایش می‌کند و از او برای دفع خطر دیوان و اشموغان یاری می‌طلبد. تا چندی پیش چنین می‌اندیشید که داستان مهر نیز از قصه‌هایی است که مردمان برای تحمل پذیرتر کردن زندگی به هم می‌بافند. اما به فاصله‌ی چند روز دریافته بود که مهر به راستی وجود دارد و موجودی خائن است. هنگامی که سروش از او سخن می‌گفت،

در ذهن خویش او را همچون مردی نیرومند و میانسال تجسم کرده بود. حالا مهر، ایزدی که بارها نامش را با حرمت از زبان مادرش شنیده بود، با جلوه‌ی نوجوانی پانزده ساله در برابرش ایستاده بود.

مهر لبخند زنان گفت: "می‌بینم که از شنیدن نام من شگفت‌زده شده‌ای. آیا تو هم مانند ساکنان سرزمین‌های شمالی از پرستندگان من هستی؟ چهره‌ات که به مردم چشم تنگ و پهن گونه‌ی برجرشان شباهت ندارد."

سوشیانس گفت: "نه،ای اهورای نامدار. اما مادرم تو را بسیار بزرگ می‌داشت."

مهر پرسید: "چقدر خوب، مادرت از ساکنان ایرانویج است؟"

سوشیانس به تلخی گفت: "نه، او از مردمان سیاوشگرد بود و چند روزی است که به دست دیوان و اشموغان کشته شده است. "

مهر بدون آن که نشانه‌ای از ناراحتی از خود نشان دهد، گفت: "آه، برایت متاسفم. اما زندگی همین است. گاهی شما دیوان را می‌زنید و گاه دیوان شما را."

بعد کمی مکث کرد و گفت: "اما، ...تا جایی که به یاد دارم قرنهاست که سیاوشگرد را اکومن فتح کرده است و دیوان بر آن حکم می‌رانند."

سوشیانس گفت: "آری، چنین است. و من کشنده‌ی پسر اکومن، و خونخواه مادر و همسرم هستم."

برقی در چشمان مهر درخشید و گفت: "با نخستین نگاه دریافتم که مردی جسور هستی. کسی که مسیر طولانی سیاوشگرد تا ایرانویج را بپیماید و انتقام خویشانش را از موجوداتی برتر بطلبد، باید سرشتی متفاوت با سایر مردمان داشته باشد."

سوشیانس غرید: "اشموغانِ سگ خوار و دیوان دروغزن را برتر از آدمیان نمی‌دانم."

مهر آهی کشید و گفت: "روزگاری چنین نبود، اما امروز چنین است. امروز آدمیان پست ترین موجودات و دیوان برترین هستند."

سوشیانس گفت: "شاید این روزگار به سر برسد."

مهر با علاقه به جلو خم شد و پرسید: "بگو بدانم، آدمیزاد، برای چه نیمی از درازای هارابورز را طی کرده‌ای و برای انتقام کشیدن این چنین از زادگاهت دور شده‌ای؟ مگر در همان سیاوشگرد اشموغان و دیوان اندک بودند که برای شکارشان تا اینجا پیش آمده‌ای؟

سوشیانس گفت: "به دنبال پدرم می‌گردم، که گویا در گنگ دژ زندگی می‌کند. شاید او بتواند در کشیدن انتقام مرا یاری کند."

این بار نوری که در چشمان سبز مهر برافروخته شده بود، گرمتر می‌نمود. گفت: "پس نامت سوشیانس است و به دنبال پدرت می‌گردی؟"

آنگاه به آسمان تیره و ابرآلودِ بالای سرش خیره شد و زیر لب گفت: "پس هزاره‌ای دیگر گذشته است، زمان کرانمند چقدر زود می‌گذرد."

سوشیانس گفت: "اما گویا زمانه پایدار است."

مهر به سویش برگشت و گفت: "از سخنانت بر می‌آید که با قصه‌های ارشتاد آشنایی داری. گویی باور کرده‌ای که جهان در انتظار توست، تا نجاتش دهی."

سوشیانس گفت: "این گفتارها را شنیده‌ام، و باور نکرده‌ام. من برای نجات گیتی به خاور نمی‌تازم. به دنبال پدرم می‌گردم تا از اکومن دیو انتقام بگیرم. هنوز کاری به کار باقی جهان ندارم."

مهر گفت: "با سرعتی که می‌تازی، به زودی به آن هم کار خواهی داشت."

سوشیانس روی زین اسبش جا به جا شد و گفت: "علاوه بر قصه‌هایی که در اطراف نام خودم تنیده‌اند، چیزهای دیگری هم

درباره‌ی تو شنیده‌ام. سروش بزرگ که حکمرانِ ایرانویج است، می‌گفت در نبرد نخستین به سپاه نور خیانت کرده‌ای؟"

مهر لبخند تلخی زد و گفت: "تو جوانتر از آن هستی که دلیل این کار مرا بفهمی، و جهان پیرتر از آن است که بتوان با قواعد ساده‌ی شما آدمیان ادراکش کرد. آری، من در بامدادِ نخستین روزِ نبرد نخستین، از سپاه جم جدا شدم. اما به ارتش آژیدهاک هم نپیوستم. تنها از نبرد کناره گرفتم و بر تپه‌ای به نظاره‌ی جنگ مشغول شدم."

سوشیانس غرید: "چرا چنین کردی؟ می‌دانی که امکان داشت جمِ بزرگ  با کمک تو پیروز شود؟"

مهر خندید و گفت: "آری، او با کمک من بی‌تردید پیروز می‌شد. او برای کوبیدن سرِ مار بزرگ به وجره نیاز داشت."

سوشیانس گفت: "وجره؟ این نام را بارها شنیده‌ام و هرگز معنایش را در نیافته‌ام."

مهر گفت: "وجره گرز من است. سلاحی مهیب که در آن روزِ دوردست، پس از آن که با آژیدهاک پیمان بستم تا در نبرد شرکت نکنم، آن را از دست فرو نهادم."

سوشیانس خشمگینانه پرسید: اما چرا چنین کردی؟ تو، که از تبار اهوراها هستی، چگونه به یک دیو پیوستی؟"

مهر گفت: "نخست آن که آژیدهاک دیو نیست، و دوم آن که من به او نپیوستم. من به عهد و پیمان خویش بسیار پایبندم و از هیچ چیز بیشتر از عهدشکنی نمی‌رنجم. جم، آن پادشاهی که بزرگش می‌پنداری، عهد خود را با من شکست، و از این رو من در تنها گذاشتنش در روز نبرد بر حق بودم. من تنها کسی نبودم که چنین کردم. دوستان من، رَشَن و چیستا نیز چنین کردند."

هنگامی که این حرف را می‌زد به سوارکارانِ زرهپوش اشاره کرد. چیستا همان بانوی زرهپوش بود، با گیسوان بلند آشفته بر خفتان‌اش. رشن، زرهپوشی بود که بر سینه‌ی زرهش نقش برگ نیلوفری را کشیده بود. سوشیانس انگشتانش را در موهای خویش فرو کرد و پریشان گفت: "چه مبارزه‌ی نابرابرانه‌ای بوده است، نبرد نخستین. در شرایطی که جم و سپاه نور با آژیدهاک فریبکار می‌جنگید، گروهی چنین جنگاور از اهورایان ترکش کردند، و شکست خوردنش را نظاره کردند."

مهر گفت: "تنها ما نبودیم که چنین کردیم، بسیاری از اهورایان و آدمیان دیگر نیز چنین کردند. آژیدهاک در سپاه خود اهوراها و آدمیان بسیاری داشت."

سوشـــیانس گفـــت: "آری، از ورن و خیانـــت او نیـــز چیزهـــایی شنیده‌ام."

چیستا که تا این هنگام خاموش بـود، بـا صـدایی پـرطنین کـه در کلاهخودش می‌پیچید و زنگی فلزی می‌یافت گفت: "ما را بـا ورن در یک رده قرار نده. او به سودای لذت‌هایی که آژیدهاک وعده کرده بـود به او پیوست. ما تنها به دلیل پیمان شـکنی از جـم بریـدیم. دلیـل مـا شرافتمندانه و بهانه‌ی او خودخواهانه بود."

سوشیانس گفت: "ایـن دو کـردار پیامـدی یکسـان داشـته اسـت. همگان مقیم جهانی بلازده و ویرانه شده‌ایم که مارِ بزرگ آب‌هایش را زهرآگین کرده و دیوان و اشموغان بر آن حکم می‌رانند. اشـتباه شـما، سه هزاره اسـت کـه گیتـی را تبـاه و اهوراهـا و آدمیـان را پشـیمان و سوگوارکرده است."

مهر گفت: "من بابت آنچه که کردم پشیمان نیستم. آژیـدهاک بـا من عهدی بست و برخلاف جم به آن وفادار ماند. او سوگند خورد کـه مرا محترم بدارد و پرستندگان مرا آزار نکند. به ایـن ترتیـب مـن تنهـا اهورایی هستم که در میان آدمیان پرستیده می‌شـوم. مـردم برجرشـان همواره مرا یاد می‌کنند و حتی به تازگی شنیده‌ام برخی از اشموغان نیز هنگام خطر از من یاری می‌خواهند. کشتزارهای پهناور من نیـز دسـت

نخورده مانده است. من همچون سایر اهوراها نیازی به پنهان شدن در غارها و جنگلها ندارم. می‌بینی که چه آزادانه بـر دشـت‌های بی‌کـرانم تاخت و تاز می‌کنم."

سوشیانس گفت: "بهایی که بابت این آزادی پرداخته‌ای را فراموش کرده‌ای. وجره‌ات را از دست نهاده‌ای و شک دارم که بتوانی بار دیگـر پیدایش کنی. با ملازمانـت کـه دلخوشی‌هایشـان ماننـد توسـت تنهـا مانده‌ای، در دشتی برهوت که پیکرش از زهر بزاق مار بـزرگ رگ بـه رگ شده. پرستدگانت را به ظلم و ستم می‌کشند و قدرتی برایت نمانده تا یاری‌شان کنی. این آزادی‌ای نیست که شایسته‌ی سـتایش باشـد، و مهر را بی‌مهری نمی‌سزد."

مهر لگام اسبان زرین سمش را در مشت گرفـت و گفـت: "چنـان که می‌پنداشتم، جوانی جسور هستی و سری پرشور داری. نیک و بد را شناختن و شایست و ناشایست را تمیز دادن کاری چنین سـاده نیسـت. امیدوارم آنقدر زنده بمانی که معنای حرف‌های مرا بفهمی."

سوشیانس با پشت پا به شکم اسبش ضربه‌ای زد و در حالی کـه از کنار مهر و یارانش می‌گذشت گفت: "من نیـز امیـدوارم روزی بـه یـاد وجره بیفتی که هزاره‌هاست بی‌اسـتفاده در کنجـی افتـاده اسـت. چـه افتخاری بیش از این برای عنکبوتان، که بر گرزِ ایزدی تار بتنند؟"

سوشیانس پس از جدا شدن از مهر، راه خویش را در دشت ادامه داد. از گفتارهای مهر بسیار دلگیر شده بود. از کودکی به تصویری احترام برانگیز و آسمانی از مهر خو گرفته بود. حتی هنگامی که سروش از خیانتش سخن می‌گفت، در ژرفای قلبش میل داشت خلاف آن را باور کند. اما دیدن مهر که از یادآوری کردارش خرسند بود و از آن دفاع می‌کرد، هیچ راهی برای احیای آن بتِ قدیمی باقی نگذاشته بود. چنان در این فکرها فرو رفته بود که از جستجوی پیرامونش غافل ماند و تازه هنگامی توجهش به جهان بیرون جلب شد که صدای همهمه‌ی سربازان و کوبش سم اسبان را شنید.

لگام اسب را کشید و با چشمانی هشیار به گروهی که از سوی افق خونین مغرب به سویش می‌تاختند، خیره شد. درخشش خورشید عصرگاهی از پشت پرده‌ی ابرهای خاکستری، آنقدر بود که می‌توانست سایه‌های سیاهشان را به خوبی تشخیص دهد. گیسوان بافته و بلند دیوها را می‌دید که در اطراف شاخ‌های پیچ و تاب خورده‌شان در زمینه‌ی افق می‌آشفتند، و آویزه‌های درهم و برهمی را تشخیص می‌داد که اشموغان همچون رشته‌هایی بر رداهای چرکشان دوخته بودند. آرایه‌های زشتی که هنگام بالا و پایین پریدن سوسمارهایشان

مانند آبشاری از زنجیرهـای رنگارنـگ در اطرافشـان تکـان می‌خـورد. پیشاپیش همه، مردی اسب می‌تاخت که از دیوهای اطـرافش کوچـک اندام‌تر می‌نمود. مردی که می‌بایست اشناویز باشد.

روز هنوز رنگ نباخته بود و دشت هموار و یکنواخـت جـایی بـرای پنهان شدن و گریختن باقی نمی‌گذاشت. تعدادشان هم بیش از آن بود که بتواند به پیروزی امید داشته باشد.

فکر نمی‌کرد جسـتجویش بـه ایـن زودی بـه شکسـت بینجامـد. لحظه‌ای فکر کرد که برگردد و به جانبی که مهـر و همراهـانش رفتـه بودند بگریزد. به این امید که پـیش از سـر رسـیدن دشـمنانش، بـه او برخورد کند و از او کمک بخواهد. اما به یاد آورد که مهر بـا آژیـدهاک پیمان بسته بود تا در چنین نبردهایی دخالت نکند. بی تردید او از جـم عزیزتر نبود و مهر هم از سه هزار سال پیش تـا بـه حـال مـاجراجوتر نشده بود. احساس تلخکامی کرد و تصمیم گرفـت دلاورانـه بـا مـرگ روبرو شود. پس شمشیرش را از نیام کشید و لگام اسـبش را در مشـت فشرد.

سواران بـا نزدیـک شـدن بـه او هلهلـه‌ای سـر داده بودنـد. بـرق شمشیرها و خنجرها از زیر خرقه‌ی دیوان دیـده می‌شـد و می‌توانسـت

چشم سوسمارهای اشموغان را ببیند که مانند مشعل‌هایی سرخ می‌درخشیدند.

شمشیرش را بر فراز سر بالا برد و فریادی زد و به سوی آنها تاخت.

سواران به جای آن که مستقیم به سویش حمله برند، دوره‌اش کردند و راه فرارش را بستند. سوشیانس که همچنان نعره می‌کشید، به سویشان هجوم برد، اما همه از جنگیدن با او خودداری می‌کردند. چرخی در میدانی که درمیانه‌ی سواران دشمن پدید آمده بود زد، و تازه آنگاه دلیل این رفتارشان را فهمید.

یک انسانِ سوارکار با خفتان چرمی و سر برهنه در میانه‌ی میدان ایستاده بود. تن پوش طلادوزی شده و زیبای بی‌آستینی بر تن داشت که بازوان عضلانی و ورزیده‌اش از میان آن بیرون زده بود. موهای خرمایی‌اش بر چهره آشفته بود، و توسنی سرکش و ناآرام را در زیر ران داشت. در یک دست شمشیری بلند را گرفته بود با دست دیگر لگام اسبش را مهار کرده بود. در کل، حالتی با وقار و برازنده داشت. گذشته از حال و روزِ خویش، نخستین بار بود که می‌دید انسانی در حضور دیوها بر اسب بنشیند و شمشیر به دست بگیرد.

سوشیانس به سویش برگشت و غرش کنان گفت: "اگر اشتباه نکنم تو اشناویز هستی."

مرد با لبخندی دندان‌های سپیدش را به او نشان داد. بعد گفت: "آری، و تو، ای جنگجوی بی پروای ایرانویج، چه نام داری؟ یا شاید ترجیح می‌دهی گمنام به دست من کشته شوی؟"

سوشیانس گفت: "من از مردم ایرانویج نیستم. سوشیانس نام دارم... و گمان نبر که کشتن من کاری چنین آسان باشد."

اشناویز با شنیدن نامش نگاهی تیز به او انداخت و گفت: "خواهیم دید."

آنگاه دو سوار به سوی هم تاختند. چکاچک شمشیرها برخاست و اسبها به هم تنه زدند. اشناویز مردی چابک و جنگ دیده بود، اما سوشیانس هم از کودکی با شمشیر و اسلحه خو کرده بود و هماوردی نیرومند محسوب می‌شد. پس از چند بار رد و بدل کردنِ ضربات، سوشیانس متوجه درازای زیاد شمشیر حریف شد، پس در فرصتی مناسب از برابر حمله‌ی او جا خالی کرد و با یک ضربه‌ی سهمگین، شمشیرش را از کمر شکست.

اشناویز که شمشیر نصف شده‌اش را با حیرت نگاه می‌کرد، خود را با حمله‌ی بعدی سوشیانس روبرو دید، و کاری کرد که او انتظارش را

نداشت. شمشیر شکسته را بر زمین انداخت، و با دست شمشیر سوشیانس را در دست گرفت.

سوشیانس تیغه‌ی شمشیرش را با تمام قدرت بر دست حریف فرود آورد. انتظار داشت کف دست اشناویز دریده شود و شمشیر با گذر کردن از آن بر سینه‌اش بنشیند، اما به جای آن با شگفتی فراوان دید که حریفش با کف برهنه‌ی دستش شمشیر را گرفته است. اشناویز انگشتان دست دیگرش را هم دور تیغه‌ی تیز شمشیر بست و با حرکت آن را از دست سوشیانس خارج کرد. بعد، با سادگی شکستن یک نی، آن را از میان به دو نیم کرد و با لبخندی گشوده دستان سالمش را که حتی خراشی برنداشته بود، به سوشیانس بهت زده نشان داد.

سوشیانس که اسلحه‌اش را از دست داده بود، بر جای خود ایستاد. کمان زه شده‌ی اشموغان را دید که از چهار سوی میدان آماجش کرده اند. اما صدای فریاد اشناویز شست‌های کمانداران را از رها کردن تیر باز داشت. اشناویز گفت: "دست نگه دارید. شاید این جنگجوی بی شمشیر بخواهد برایمان بگوید که برای چه در قلمرو ما تاخت و تاز می‌کرده است؟"

سوشیانس گفت: "دشتی غریب است که همگان مدعی مالکیت آن هستند."

اشناویز با لحنی تمسخرآمیز گفت: "پس مهرِ هزار چشم را دیده‌ای و ادعاهای خنده‌دارش را در مورد این چراگاه شنیده‌ای؟"

سوشیانس دید که دیوان با شنیدن این سخن پوزخندی زدند. گفت: "آری. اما بحث بر سر مالکیت دشتی چنین مرده و خاکی چنین مسموم را بی مورد می‌دانم."

اشناویز گفت: "نگفتی برای چه به تنهایی به سرزمین من گام نهاده‌ای؟"

سوشیانس گفت: "به دنبال کسی می‌گردم و مسیرم از میانه‌ی این دشت می‌گذرد."

اشناویز گفت: "از مردمان ایرانویج نیستی و یکه و تنها در مسیر خاور اسب می‌تازی. مهررا دیده‌ای و او آسیبی به تو نرسانده است. باید آن کسی که چنین مشتاقانه در جستجویش هستی، آدم مهمی باشد."

سوشیانس گفت: "این که چقدر مهم است را نمی‌دانم. تنها می‌دانم که پدرم را می‌جویم و هرگز او را ندیده ام، و مسیری دراز از سیاوشگرد تا اینجا را به دنبالش تاخته‌ام."

اشناویز با چشمانی که همچون مردمک دیوان می‌درخشید به او خیره شد و گفت: "پس تو هستی آن سوشیانس مشهوری که پدرش را می‌جوید؟ پیش از این هم دو بار کسانی را با این نام دیده‌ام که از

اینجا گذشته‌اند. شاید دانستن‌اش برایت جالب باشد که هیچ یک آنچه را که می‌جستند نیافتند."

سوشیانس گفت: "اگر می‌خواستم با این گفتارها ناامید شوم در یکی از روستاهای سر راهم می‌ماندم و زندگی مردمان عادی را در پیش می‌گرفتم."

اشناویز ناگهان خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: "همواره چنین بوده است. کله شقی از ویژگی‌های هم‌نامان توست. اشموغان، کمانها را کنار بگذارید. دیوان، شمشیرها را غلاف کنید. این جوان شام را مهمان ما خواهد بود و از سوی ما آسیبی نخواهد دید."

سوشیانس که انتظار داشت هر لحظه با پیکر سوراخ شده بر زمین بیفتد، با گیجی به اشموغان و دیوانی نگریست که با ناخوشنودی سلاح‌های خود را کنار گذاشتند. اسب سرکش اشناویز به راه افتاد و سربازانش برای عبورش راه گشودند. سوشیانس هم اسبش را هی کرد و به دنبال او پیش رفت. دیوان و اشموغان همچون توده‌ای درهم و برهم، اطرافشان را گرفتند. سوشیانس پا به پای اشناویز ساعتی اسب تاخت تا به اردوگاه ایشان رسید. محل استقرار سپاه اشناویز، در کناره‌ی شرقی دشت، بر فراز تپه‌ای قرار داشت.

خیمه‌های سیاهِ بسیار در آن برافراشته بودند و صدای همهمه‌ی انبوهی از اشموغان از درون آنها به گوش می‌رسید. در آستانه‌ی خیمه‌ها با کله‌های بریده‌ی مردان مناره‌ای درست کرده بودند. سرهای پایین این هرم مخوف پوسیده بود و جمجمه‌ای بیش از آن باقی نمانده بود. اما سرهای خونینِ نوک مناره همچنان بقایایی از گوشت و موی صاحبانشان را بر خود داشت.

خیمه‌ی اشناویز، که در قلب اردو جای داشت، همچون کاخی عظیم از جنس پارچه و نمد بود. قالی‌های گران قیمت و زیبایی زمین را مفروش می‌کرد و تندیس‌های زرین بیشماری که اشناویز را در حالت‌های گوناگون نشان می‌داد، در گوشه و کنار دیده می‌شد. همه جای خیمه از نور مشعل‌های فراوانی که بر گوشه و کنار آویخته بودند، همچون روز روشن بود. اشناویز به سوشیانس اشاره کرد تا وارد خیمه شود، و به همراهش به فضای وسیعی گام نهاد که دیوارهای نمدینش را با ترمه‌هایی پرنقش ونگار تزیین کرده بودند. آنگاه خود در شاه‌نشینی که در میانه‌ی خیمه بر پا بود نشست و بر بالش‌های زربافت تکیه داد. به سوشیانس اشاره کرد تا به او بپیوندد. سوشیانس هم که از مهمان نوازی دشمنش سر در نمی‌آورد، کنارش نشست. اشناویز دستانش را بر هم زد و از برخورد آنها با هم صدای بلندی مانند برخورد

دو سپر مفرغین برخاست. بلافاصله دو کنیز زیبارو با لباس‌هایی ملیله دوزی شده از گوشه‌ای ظاهر شدند و دو سینی بزرگ پر از غذا را جلوی آنها نهادند. اشناویز که می‌دید سوشیانس از شنیدن صدای دستانش تعجب کرده، گفت: "می‌بینی؟ این بخشی از قراری است که من با آژیدهاک بزرگ گذاشته‌ام. او به من دستانی به سختی سنگ بخشید، و عمری جاویدان، و در مقابل من سپاه جم را ترک کردم و به او پیوستم."

سوشیانس گفت: "پس تو هم از خیانتکارانی هستی که جهان را به زوال کشانده‌ای؟ عجیب است که از آغاز سفرم، با هر که برخورد می‌کنم عمری سه هزار ساله دارد و نقشی در این ماجرای بدفرجام ایفا کرده است. گویا همگان در گناه شکست جم شریک باشند."

اشناویز خندید و گفت: "وقتی جهانی دستخوش زوال می‌شود، تمام ساکنانش گناهکار محسوب می‌شوند. اما من از این گناه نمی‌ترسم. جهان به هر حال رو به تباهی می‌رفت. ممکن بود جم بانی آن باشد یا آژیدهاک. من ترجیح دادم به سپاه پیروزمندان بپیوندم و ازغنایم بهره برم، نه آن که در عقوبتِ شکست خوردگان سهیم باشم."

سوشیانس پرسید: "لابد تو هم مانند و مهر و همراهانش از اهورایان هستی؟"

اشناویز به سینی‌های غذا اشاره کرد و خود دست بـه کـار خـوردن شد. یکی از سینی‌ها بـره‌ای بریـان را در خـود جـای مـی‌داد. اشـناویز تکه‌ای از ران آن را کند و گوشتش را به نیش کشید. آنگاه گفت: "نـه، من نیز مانند تو از نژاد آدمیان هستم. اگر اهورا بودم که دیگر به عمـر جاویدان نیازی نداشتم و معاملـه‌ام بـا آژیـدهاک ضـرورت نداشـت. در هنگامه‌ی نبرد نخستین، من و خواهرم، هردو از سپاه اهوراها بریدیم و به آژیدهاک پیوستیم. به این دلیل که او قـادر بـود بـه مـا جـاودانگی ببخشد، و جم چنین قدرتی نداشت."

سوشیانس گفت: "یعنی عمر جاویدان چنین ارزشمند بـود؟ عمـری که در چنین جهانی سپری شود؟"

اشناویز گفت: "آری، مگراین جهان چه ایـرادی دارد؟ جهـانی کـه بتوان با شبیخون زدن به ایرانویج کنیزکانی چنین زیبا به دسـت آورد و بره‌ای چنین لذیذ شام هر شبت باشد، برای ابد دلپذیر است."

سوشیانس گفت: "و هرگز به این نمی‌اندیشی که این لـذتها را بـه چه بهایی به دست آورده‌ای؟ این که دیگران رنج می‌کشند و شهرها و روستاها از ظلم وستم دیوان و اشموغان تباه می‌شوند، بـرای تـو هـیچ اهمیتی ندارد؟ مرزهای معنای گیتی به همین کنیزکان و بـره‌ی بریـان محدود است؟ گویا بوی تعفن مناره‌ی کله‌ها را حس نمی‌کنی."

اشناویز گفت: "همواره بوی گوشت بریان با تعفن لاشه‌ها درآمیخته است. جهان همین است. لذتی که ما می‌بریم، و رنجی که دیگران می‌کشند. ساکنان گیتی از همین کنیزکان و اربابانشان تشکیل شده‌اند."

سوشیانس پرسید: "و برایت هیچ مهم نیست که این دو دختر درباره‌ات چه فکر می‌کنند؟"

اشناویز خندید و گفت: "چرا. برایم مهم است. آن دو مرا دوست دارند، و از این که در این خیمه زندانی هستند کمال رضایت را دارند. دوستانشان را که از زیبایی کمتری بهره‌مند بودند به اشموغان سپردم. فکر نمی‌کنم بخواهی بدانی چه بر سرشان آمد..."

سوشیانس مدتی مکث کرد و به غذاهایی که در برابرش چیده بودند خیره شد. آنگاه پرسید: "چرا مرا نکشتی؟"

اشناویز باقی مانده‌ی گوشتی را که به دهان برده بود، در سینی انداخت و لحنش ناگهان جدی شد: "من هم قصه‌های آن پیرزن خرافاتی را شنیده‌ام. می‌دانم که افسانه‌های باستانی را باور کرده‌ای و فکر می‌کنی نجات دهنده‌ی جهان خواهی بود. تو را به اینجا آورده‌ام، تا قانع شوی که اشتباه می‌کنی. در پایان هر هزاره، فوج‌های بسیاری از گروندگان به این اسطوره از این دشت می‌گذرند. برخی از آنها

سوشیانس نام دارند و باقی حتی نام قهرمان این افسانه را هم از یاد برده‌اند. همه‌شان به دنبال اسبی سرگردان در این دشت پرسه می‌زنند. اسبی که جز در قصه‌ها وجود ندارد. بیشترِ این سرکشان را خیشمای خونین درفش در آنسوی ایرانویج اسیر می‌کند و به عنوان شام به اشموغانش می‌خوراند. برخی هم با سپاهیان من درگیر می‌شوند و از میان می‌روند. شمار اندکی از اینجا می‌گذرند و دورتر، در آنسوی هارابورز از میان می‌روند. من، اگر با ایشان روبرو شوم، می‌کوشم تا از اشتباه رهایشان کنم."

سوشیانس گفت: "من این افسانه‌ها را باور نکرده‌ام. کینه‌ی مادر و همسرم را در دل دارم و پدرم را می‌جویم تا به کمکش اکومن دیو را از پای درآورم. سودای نجات دادن گیتی را ندارم."

اشناویز گفت: "اکومن سه هزار سال از تو پیرتر است. او سردارِ برگزیده‌ی آژیدهاک بوده و هیچکس را یارای آن نیست تا با او درگیر شود. از این کینه‌جویی دست بردار، و همراه من به بارگاه آژیدهاک بیا. او کسی است که به سخاوتمندانه‌ترین شکل بهای اطاعت پیروان و بندگانش را می‌پردازد. بیا و بگذار آرزوهایت را برآورده کند. اما از خونخواهی و انتقام هیچ نگو که خشمگینش خواهی کرد."

سوشیانس گفت: "من آرزویی ندارم که دیگران بتوانند برآورده‌اش کنند. آرزوهای من، باید توسط خودم برآورده شوند. و اکنون آرزویم انتقام کشیدن از نیروهای تاریکی، و بازگرداندن روشنایی به گیتی است."

اشناویز لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت: "به این آرزوی خویش نخواهی رسید و خواسته‌های دیگری را نیز به این سودا از دست خواهی داد. پیش از تو امیدواران دیگری که با همین هدف از اینجا می‌گذشتند به راهنمایی من نزدش رفته‌اند و به لطفش برای سالهای بسیار به خوبی و خوشی زیسته‌اند."

سوشیانس گفت: "چرا به خود زحمت می‌دهی و چنین پیشنهادی را به من می‌کنی؟ می‌توانی به سادگی مرا نابود کنی و آژیدهاک را از دغدغه‌ی نجات بخشی که شاید موفق شود، خلاص کنی."

اشناویز گفت: "سخاوت من به خاطر نگرانی اربابم از کامیابی ناجی نیست. من شکی ندارم که ناجی‌ای در کار نیست. آژیدهاک هم از این افسانه پروایی ندارد. اما مهران دروج، دیو پلیدی که قرنهاست فراریست، پیشگویی کرده که یکی از این ناجیانِ موهوم، کسی است که آژیدهاک سخت عزیزش می‌دارد. از این روست که مرا از نابود

کردن ایشان منع کرده و خواسته تا آنان را که عقلی سالم در سر دارند، به نزدش ببرم."

سوشیانس گفت: "به نزدش بروم تا در جهانی فرو رفته در کام تباهی حل شوم؟"

اشناویز غرید: "تو هم اکنون تا گلو در این جهان منحط فرو رفته‌ای. تباهی همه جا را فراگرفته و تو هم بخشی از آن هستی. به خودت بنگر، گناهی که مرا بدان متهم می‌کنی در تار و پود وجود تو نیز ریشه دوانده است."

سوشیانس به یاد زندگی آرام و مطیعانه‌اش در سیاوشگرد افتاد و شمشیرهایی که برای دیوان می‌ساخت تا با آن مردمان سیوا را قلع و قمع کنند. پس از مدتی مکث گفت: "من این گناه را خود برنگزیده‌ام. در دل این تباهی زاده شده‌ام و از وقتی که به امکان جور دیگر زیستن پی بردم، دیگر هرگز آن را ترجیح نداده‌ام. چگونه می‌توانم بار دیگر چهره‌ی خود را در آیینه نگاه کنم، اگر هربار از خیانت کردن به خود و دنیایی که می‌پسندم شرمگین شوم؟"

اشناویز زهرخندی زد و گفت: "خیانت و شرافت. واژه‌ی قشنگی که شکست خوردگان برای محکوم کردن پیروزمندان و تقدیس ناتوانی خود ابداع کرده‌اند."

سوشیانس گفت: "اگر خود را تقدیس نکنیم، چیز مقدسی در جهان باقی نمی‌ماند."

اشناویز گفت: "مگر چیز مقدسی در جهان می‌شناسی؟"

سوشیانس گفت: "تفاوت بین آنچه که من می‌خواهم و تو می‌خواهی در همین است. من هم هنوز چیز مقدسی نیافته‌ام، اما اگر نیابمش، آن را خواهم ساخت."

اشناویز گفت: "با قصه‌ی خیانت و شرافت؟"

سوشیانس گفت: "با این قصه، یا با داستانی دیگر."

اشناویز گفت: "مرا ناامید کردی. امید داشتم یکی دیگر از ناجیانِ نادم و پشیمان را با بارگاه آژیدهاک ببرم و نظر لطف او را به خود جلب کنم."

سوشیانس گفت: "خوشحالم که ناامید شده‌ای. حالا می‌توانی مرا از میان برداری."

اشناویز از جای خویش برخاست و گفت: "نه. اگر بار دیگر در میدان نبرد با هم روبرو می‌شدیم، چنین می‌کردم. اما امشب تو مهمان من هستی، و شایسته نمی‌دانم در این وضع تو را بکشم. مسیری که می‌رفتی، به سوی شهر مردگان است. مکانی نفرین شده که هیچکس از آنجا زنده بر نگشته است. هر وقت بخواهی می‌گویم اسبت را بیاورند

تا به سفرت ادامه دهی. بگذار دست اشباحی که در سایه‌های شهر مردگان کمین کرده اند به خونت آلوده شود."

سوشیانس گفت: "به راستی می‌خواهی مرا رها کنی؟"

اشناویز گفت: "آری، نمی‌پسندم که داستان سرایان و خنیاگران نامم را با ننگ مهمان کُشی آلوده کنند. اگر بخواهی می‌توانی تا فردا صبح در اردوگاه من بمانی و فردا سفرت را ادامه دهی."

سوشیانس گفت: "و اگر بخواهم زودتر حرکت کنم؟"

اشناویز گفت: "می‌توانی بروی. می‌خواهی کِی حرکت کنی؟"

سوشیانس گفت: "همین حالا. بیش از چند روز به نوروز نمانده است و شاید من تنها تا آن هنگام فرصت داشته باشم."

اشناویز آهی کشید و گفت: "همواره چنین است. پهلوانانی که در افسانه‌های گذشتگان شک می‌کنند، وقتی خودشان را موضوع قصه‌ها می‌یابند، در اعماق قلبشان میلِ باور کردنِ آنها را می‌پرورند. از این روست که فکر می‌کنی تنها تا نوروز وقت داری. فکر می‌کنی در آغاز سال نو چه اتفاقی می‌افتد؟ نبرد واپسین آغاز می‌شود؟ به این سودا شتاب می‌کنی؟"

سوشیانس گفت: "شاید آغاز شود و شاید نشود. شاید سخنم یا سخنت درست باشد. آری، آرزوی آن را دارم که این پیشگویی‌ها راست

باشند و بتوانم ردپایی عمیقتر از آنچه را کـه از دیگـران بـاز مانـده بـر گیتی بر جای گذارم."

اشناویز غرید: "تو هم مانند آن پیرزن خیالباف دچار توهم شده‌ای. خود را ناجی می‌دانی و به تاوان این اشـتباه بـه سـوی شـهر مردگـان می‌تازی."

سوشیانس گفت: "چرا از این توهم چنین خشـمگینی؟ شـاید از آن رو باشد که خودت از این موهبت محرومی. از موهبت قهرمان شدن در داستانی، هرچند داستانی موهوم."

اشناویز با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت. آنگاه بـه سـوی در خیمه رفت و گفت: "بـه زودی بـا وحشـت خفتـه در سـایه‌های شـهر مردگان روبرو می‌شوی و بر اشتباه خـود آگـاه خـواهی شـد. می‌گـویم اسبت را بیاورند، برای حرکت کردن آماده شو."

سوشیانس، پیش از آن که میزبانش از خیمه خارج شود، او را صـدا کرد و گفت: "پیش از آن که بروی، این پرسش را پاسخ بـده. تـو کـه خیانت و شرافت را همسان می‌دانی، چرا پرهیز از ننگ مهمان کشی را مهم می‌دانی؟"

اشناویز لبخندی محو زد و در فکر فرو رفت. آنگاه گفت: "همه‌ی ما میراثی از تربیت پدرانمان را با خود حمل می‌کنیم. شاید تربیت پدرم چنین اثری بر من گذاشته باشد."

سوشیانس پرسید: "پدرت؟"

اشناویز با لبخندی عذرخواهانه پرده‌ی خیمه را کنار زد و در حالی که خارج می‌شد گفت: "آری، پدرم. نامش را شنیده ای، شاهنشاه زمین، ... جم."

سوشیانس ساعتی بعد با راهنمایی اشموغی فربه و زشت از خیمه خارج شد و از میانه‌ی اردوگاه گذشت. هوای اطرافش از بوی تعفن سرهای بریده سنگین بود و نعره‌های مستانه و مهیب دیوهایی که به تفریح‌های وحشت‌انگیزشان مشغول بودند، مانند تندری شوم بر گوش‌هایش فشار می‌آورد. در راه به حرف‌های اشناویز می‌اندیشید، و در حیرت بود که منظور او از آخرین جمله‌اش چه بود. آیا او به راستی فرزند جمِ بزرگ بود؟ و آیا جم چنان نگون بخت بود بود که پسرش به او خیانت کرده بود؟ اشناویز از خیانت خواهرش هم سخن گفته بود. آیا جم جز این دو فرزندان دیگری هم داشت؟ آیا خیانت در خاندانش رسمی چنین فراگیر بود؟

در کناره‌ی اردوگاه، آنجا که شعله‌ی اجاق‌های سربازان پراکنده‌تر بود و صداهای مستانه‌شان کمتر به گوش می‌رسید، اشناویز به تنهایی ایستاده بود. شمشیری خمیده در دست داشت و پشت سرش اشموغی لگام اسبش را در دست گرفته بود. اشناویز شمشیر را به او داد و گفت: "نمی‌خواهم مردمان ایرانویج بعدها بگویند اشناویز مهمانش را بی اسلحه به کام مرگ فرستاد. این شمشیر را بگیر. دیوها شمشیرهایی چنین خمیده را می‌پسندند. شاید از آن خوشت نیاید، اما اهمیتی ندارد. خطرهایی که در شهر مردگان کمین‌ات را می‌کشند، با هیچ شمشیری رانده نمی‌شوند. حتی من هم با دست‌های سنگی ام به آنجا پای نمی‌گذارم."

سوشیانس شمشیر را گرفت، و بر اسبش نشست.

اشناویز گفت: "تازه اول شب است و نخواهی توانست در این تاریکی مسیر خاور را پیدا کنی. به احساسات اسبت تکیه کن و در مسیری که از رفتن بدان سو سر باز می‌زند، پیش برو. شهر مردگان در آن سو قرار دارد. سریع اسب بتاز، اشموغان و دیوان زیادی در این اردوگاه هستند که شکار کردن مردی تنها را خوش می‌دارند و بعید نیست گروهی سرگردان از آنها به دنبالت بیایند و پیش از رسیدن به

شهر مردگان تکه تکه ات کنند. هرچند شاید چنین سرنوشتی از آنچه که در آن شهر می‌بینی دلپذیرتر باشد."

سوشیانس بر زین جا به جا شد و گفت: "نمی‌دانم باید از این که جانم را نگرفتی سپاسگذار باشم یا نه. فقط می‌توانم بگویم که اگر روزگاری مرگ و زندگی ات به خواست من وابسته بود، این نیکی ات را جبران خواهم کرد."

اشناویز خنده‌ی بلندی کرد و گفت: "در مسیری پیش می‌روی که مرگ در انتهایش کمین کرده است. من نیازی به تلافی نیکی‌هایم ندارم. چون اصولا نیکی‌ای در حقت نکرده‌ام. تنها مرگت را ساعتی به تعویق انداختم. اگر روزگاری در میدان جنگ با هم روبرو شدیم، بار دیگر با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد."

سوشیانس لبخندی زد و گفت: "آری، در آن هنگام از یاد نخواهم برد که چرا تو را اشناویزِ پنجه سنگی می‌نامند."

اشناویز با دست ضربه‌ای بر کفل اسب زد و به سوشیانس که در دشت پیش می‌تاخت گفت: "بدرود."

سوشیانس نیز زیر لب بدرودی گفت، و چشمانش را به دشت پهناور پیشارویش دوخت، دشتی که به تاریکی مطلق آغشته بود. اسبش، به خوبی نسبت به مسیرِ پیشارویش واکنش نشان می‌داد.

مرتب می‌کوشید راه خود را کج کند و سوشیانس به زودی یاد گرفت تا به ضرب مهمیز، او را در مسیری که نمی‌خواست، به تاخت وا دارد.

سوشیانس برای مدتی دراز بدون این که از سرعت خود بکاهد، پیش تاخت. تردید و سرکشی اسبش هر چه جلوتر می‌رفتند بیشتر می‌شد، و کم کم ناچار می‌شد هر از چند گاهی اسب را که بر جای خود می‌ایستاد به ضرب پاشنه و مهمیز به رفتن ترغیب کند. چنان درگیر چیره شدن بر اراده‌ی اسب هراس زده‌اش بود که دیگر توجهی به اطرافش نداشت. یکی دوبار به فکر افتاد که ممکن است رخش در دل تاریکی در گوشه و کنار دشت سرگردان باشد، اما با یادآوری سخن سروش که می‌گفت رخش شبها برای استراحت به شهر مردگان می‌رود، بر این تردید غلبه کرد. آخر لحظه‌ای فرا رسید که اسبش دیگر حاضر نبود قدم از قدم بردارد و با سرسختی سعی می‌کرد راه رفته را بازگردد. وقتی سوشیانس دهنه‌اش را کشید و کوشید جهت حرکتش را عوض کند، اسبش بر روی دو پا بلند شد و هراسان شیهه‌ای کشید و رم کرد. چنان که سوشیانس تعادلش را از دست داد و بر زمین افتاد. وقتی برخاست شبح اسب را دید که چهار نعل می‌تازد و در اعماق تاریکی دشت ناپدید می‌شود.

سوشیانس پریشان به اطرافش نگریست. بدون اسب، ممکن بود هرگز نتواند به شهر مردگان برسد. دیگر راهنمایی برای تشخیص جهت شرق نداشت و بعید نبود تا زمان دمیدن سپیده‌ی صبح همینطور در دشت سرگردان بماند و اسیرِ دیوها شود. در حالی که با این فکرها به سیاهی پیرامونش چشم دوخته بود، حس کرد چیزی به چشمش خورده است. به پیشارویش خیره شد، و با حیرت دریافت که در آستانه‌ی دروازه‌های شهر مردگان ایستاده است.

عظمت شهر، چنان بود که ابتدا فکر کرد سراب می‌بیند. چنان به دیدن خط ساده‌ی افقِ خسیس عادت کرده بود که وقتی عظمت دیوارهای باستانی شهر را از دوردید، گمان کرد چشمانش اشتباه می‌کنند. منظره‌ی پیشارویش را نمی‌شد به سادگی توصیف کرد. سیاهی غلیظی بود در دل سیاهی‌ای رقیقتر. گویی منظره‌ای از تاریکی مطلق را بر بومی سیاه نقش کرده باشند. بخشی عظیم از تیرگی مقابل چشمانش مانند هیولای عظیمی، غوطه خورده در ظلمت محض، از زمینه‌ی تاریک اطرافش بیرون زده بود و مانند منبت کاری عظیمی در دل آبنوسی سیاه، خودنمایی می‌کرد.

می توانست در زوایای برجستگی‌های این تاریکی مهیب، شهر را تشخیص دهد. بیش از صد قدم با آن فاصله نداشت. دیوارهای شهر

چنان بلند و درازای برج و بارویش چنان زیاد بود که کل افق را پوشانده بود. مانند بختکی سیاه بود که بر سینه‌ی دشت تاریک هوار شده باشد. در میانه‌ی این حجم ترس‌آور، حفره‌ی عظیمی دهان گشوده بود. حفره‌ای که با فضای خالی نامحسوسی انباشته شده بود از ظلمت توپر و یکپارچه‌ی اطرافش متمایز بود. سوشیانس بر علف‌های هرزه و سوخته‌ی زمین پیش رفت. هر چه پیشتر می‌رفت، پوشش گیاهان زیر پایش تُنُک‌تر و کمتر می‌شد، تا آنکه در نزدیکی دیوارهای شهر مردگان، به خاکی عقیم و پوشیده از شوره‌های پوک و سست تبدیل گشت.

در نزدیکی شهر، آنجا که سایه‌های خفقان‌آور دیوارهایی نادیدنی بر برهوت شورِ زیر پایش سنگینی می‌کرد، مهی سبک از زمین بر می‌خاست. با هر قدمی که بر می‌داشت، مه غلیظتر و متراکمتر می‌شد. به شکلی که در آستانه‌ی دروازه‌های شهر، به پرده‌ی سپید وهم‌انگیزی تبدیل شد که بر زمین گسترده شده و تا زانویش را در بر گرفته بود. این تنها بارقه‌ی نوری بود که در ظلمت محض اطرافش دیده می‌شد. سوشیانس خود را در برابر دروازه‌های عظیمی یافت که چهار طاق گشوده شده بودند. هیچ جنبشی به چشم نمی‌خورد و معلوم نبود چرا دروازه‌های شهر چنین مهمان‌نوازانه گشوده مانده است. درخشش

خفیفی کـه از مـه بـر می‌خاسـت، در درون دروازه شـدت می‌یافـت و منظره‌ی محو و مبهمی از دیوارهای خیس و کنگره‌هـای عظـیم را در برابر چشمانش نمودار می‌ساخت. در آستانه‌ی دروازه برای یـک لحظـه مکث کرد. تمام آنچه را که درباره‌ی شهر مردگان شنیده بود، در ذهـن مرور کرد. شمشیر خمیده‌اش را کشید و قبضه‌اش را در مشـت فشـرد، نفسی عمیق کشید، و با گام‌هایی استوار از آستانه‌ی شهر مردگان عبور کرد.

با شگفتی دریافت که درون دروازه‌های شهر از تیرگی مهیب و کور کننده‌ی بیرون حصار خبری نیست. نور خفیفی که از مه بر می‌خاسـت، به گوشه و کنـار نشـت می‌کـرد. درون شـهر مردگـان، از دشـتی کـه درنوردیده بود، روشن‌تر می‌نمود. در همان چند گام نخستین، احسـاس کرد مغلوبِ عظمـت باسـتانی شـهر کهنسـال شـده اسـت. منظـره‌ی اطرافش چنان ساکن و خموده می‌نمود که بی اختیار مـرگ و قطعیـت تیره‌اش را ذهن تداعی می‌کرد. ساختمان‌های بزرگ و سنگی شـهر، از میانه‌ی مه آشکار بودند. یکبار که مه در برابر بادی مرموز عقب نشینی کرد، توانست ببیند که کف شهر از سـنگفرش‌های عظـیم خاکسـتری رنگی پوشیده شده است. سطحی سخت و استوار که گویا قرنهـا پـیش به جاده‌ای بزرگ تبدیل می‌شده، و در میانـه‌ی دشـت سرسـبز امتـداد

می‌یافته است. هیچ جنبنده‌ای در گوشه و کنار دیده نمی‌شد. اما صدای زوزه‌ی باد توهم صداهایی ناله مانند را در گوش پدید می‌آورد. مه، مانند رقاصی اثیری در چنگ این باد پیچ و تاب می‌خورد و منظره‌هایی هراس انگیز را پدید می‌آورد.

سوشیانس ابتدا آنچه را که می‌دید به خیالبافی‌های ذهنی تحریک شده نسبت داد. اما هرچه پیشتر می‌رفت، منظره‌هایی که از میانه‌ی مه پدیدار می‌شد شفاف‌تر و روشن‌تر می‌نمود. صحنه‌های خشونت‌بار، از پهلوانانی که با هم می‌جنگیدند، جای خود را به رژه‌ی سپاهی از اهوراهای مغرور و زیبا داد که با هلهله‌ی شادمانه‌ی جمعیتی ناپیدا بدرقه می‌شدند و به جانب جنگی بزرگ می‌شتافتند. زوزه‌ی باد سر و صدای خنده و شادمانی مردمان و نعره‌ی پهلوانان را در هم می‌آمیخت و هر از چند گاهی گردابی از مه را در برابرش پدید می‌آورد که منظره‌ی پیشین را از میان می‌برد و چیزهایی جدید را در برابرش آشکار می‌ساخت. آنگاه نوبت به منظره‌های خونبار و مهیب رسید.

پیکره‌ی درهم شکسته‌ی دخترانی نورس را دید که در چنگال دیوهای غول‌آسایی دست و پا می‌زدند. اشموغان سر زنجیر اسیرانی از اهوراها را در دست گرفته بودند و در خیابان‌های شهر پیش می‌بردند، و مناره‌های بسیاری از کله‌هایی با چهره‌های مردانه و شجاع در گوشه و

کنار بر افراشته شده بود. حالا بـا هـر تنـدبادی کـه می‌وزیـد، صـدای نعره‌ی دردناک کودکان و ضجه‌ی مادران در گوشش می‌پیچید.

در حـالی کـه شمشـیرش را در مشـت‌های لـرزانش می‌فشـرد و بالاپوشش از عرقی سرد خیس شده بود، با ترسی گزنده دست و پنجـه نرم می‌کرد. آنچه که می‌دید چنان وحشتناک بود که می‌بایست قاعدتا پا به فرار بگذارد و خود را از دیوارهای ایـن تماشـاخانه‌ی کابوس‌گونـه بیرون بیندازد. با این وجود، به فکرِ آنچه که می‌جست در آویخت و بـا قدم‌هایی لرزان پیش رفت. بـاد مـه را از پـیش گام‌هـایش می‌رُفـت و چشم اندازهایی به مراتب ترسناک تـر را در برابـرش ترسـیم می‌کـرد. صحنه‌ی خونین اعدام مردی نژاده و خوش چهره را دید که دیـوان بـا اره از میان به دو نیمش کردند، و همهمه‌ی خوشحالانه‌ی اشـموغان را در زمینـه‌ی شـهرهایی کـه می‌سـوختند، شـنید. در وقفـه‌ی میـان صحنه‌های این کابوس مهیب، بار دیگر به فکر رخش پناه می‌برد و در حالی که یک دستش را بر نقش اژدهای روی بازویش نهـاده بـود، بـا دست دیگر شمشیر افراشته‌اش را بالا می‌گرفت. چند بـار بـه چهـره‌ی خشمگین دیوانی کـه از میـان مـه پدیـدار می‌شـدند حملـه کـرد، امـا شمشیرش تنها پرده‌ی مـه را دریـد و منظـره‌ی خـونینی را جـایگزین

منظره‌ای دیگر ساخت. با وجود سرمای غریبی که بر همه جا سیطره داشت، عرق از پیشانی‌اش بر گردنش فرو می‌ریخت.

گهگاه از لابه‌لای این چشم اندازهای هراس‌آور، می‌توانست پیکره‌ی کهنسال و در هم شکسته‌ی شهر را هم ببیند. چنین می‌نمود که شهر قرن‌هایی بسیار به حال خود وانهاده شده باشد، با این وجود آثار جنگی باستانی در گوشه و کنار هویدا بود. دیوارها ترک خورده و فرسوده بود و گهگاه بقایای پیکانی مفرغین یا تبرزینی آهنین که بر چارچوب درها یا قرنیز خانه‌ها فرو رفته بود، از میان مه می‌درخشید. چنین به نظرش آمد که بسیاری از چیزهایی را که از میان مه می‌دید، در زمان‌هایی بسیار دور در همین شهر رخ داده است.

خیابانی که در آن راه می‌پیمود، مسیری پر پیچ و خم و طولانی بود که درهای نیمه شکسته و پنجره‌های ویرانه‌ی خانه‌هایی آکنده از تاریکی در اطرافش چیده شده بودند. پله‌هایی سنگی از گوشه و کنار به زیر زمین یا طبقاتی بالاتر گردن می‌کشیدند و به مکان‌هایی ناشناخته راه می‌بردند.

سوشیانس خیابان سرپوشیده را تا آخر طی کرد و به میدان اصلی شهر رسید. مه برای دقایقی برطرف شد و دهانه‌ی چاهی عظیم را در وسط میدان آشکار کرد. همهمه‌ی اشباحی که در مه پناه گرفته بودند،

همچنان از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. سوشیانس با قدم‌هایی کمی استوارتر به جانب چاه پیش رفت و نگاهی به داخل آن انداخت. جریان هوای سردی از دل چاه به بیرون می‌وزید. ظلمتی که ژرفای چاه را انباشته بود چنان متراکم و غلیظ بود که چشمانش خیلی زود به هیچ عظیمی که آن پایین خفته بود، برخورد می‌کرد.

سوشیانس به اطراف خود نگریست. به نظر نمی‌رسید اسبی که در جستجویش بود در اینجا باشد. اگر اسبی در آن اطراف بود، صدای کوبش سم‌هایش بر سنگفرشها از دور شنیده می‌شد. نمی‌فهمید چرا سروش نشانی اینجا را به عنوان آخرین پناهگاه اسب سرگردان داده بود. احساس ناامیدی کرد. یعنی ممکن بود بیهوده به این شهر پای گذاشته باشد؟ یعنی تمام آنچه که در شهر مردگان وجود داشت، اوهامی بود که در مهی ظلمانی پنهان شده بود و به کار ترساندن رهگذران زودباور می‌آمد؟ اگر همه چیز افسانه‌ای چرند می‌بود، می‌بایست بقیه‌ی راه خود را پیاده طی کند. اسبش گریخته بود و بعید نبود که اشموغان به امید یافتنش در آن اطراف کمین کرده باشند.

احساس یاس وجودش را فرا گرفت. اوهام شهر مردگان هم عصبی‌اش کرده بود. ناگهان تصمیمی جنون‌آمیز گرفت. اگر خطری در اینجا نهفته بود، ترجیح می‌داد مردانه با آن روبرو شود. بادی که در

میدان می‌وزید کم زور شده بود و مه می‌رفت که بار دیگر بر پیرامونش چیره شود. مهی که بیم داشت کابوس‌های نهفته در آن دیر یا زود دیوانه‌اش کند. پس تصمیم خود را گرفت. سرش را به داخل چاه فرو کرد و فریاد زد: "آهای... کسی صدای مرا نمی‌شنود؟ من برای یافتن اسبم به اینجا آمده ام... آهاااای."

ناگهان تمام صداها و زمزمه‌ها فرو خفت. پژواک صدایش در زمینه‌ی سکوت پیرامونش چنان بلند و تکان دهنده بود که خودش را هم از جا پراند. صدایش با تکرارهایی پیاپی از دهانه‌ی چاه خارج شد و در گوشه و کنار شهر مرده پیچید.

ناگهان صدایی از پشت سرش برخاست: "جوان، چه می‌خواهی؟"

شمشیرش را بلند کرد وحشت زده برگشت. انتظار نداشت به این زودی نتیجه‌ی فریادش را ببیند.

پشت سرش، با عجیب‌ترین موجودی که تا آن هنگام دیده بود، برخورد کرد. مردی بود میانسال، با قد بلند و بدن عضلانی و لاغر، که خرقه‌ی سیاهی بر تن داشت. موهای بلند زرین و ریش مجعدش از زیر باشلق خرقه‌اش پیدا بود و در نور مشعل درخشانی که در دست داشت، می‌درخشید. موها و ریشش به رشته‌هایی از طلای خام می‌مانست. اما آنچه که از موهایش غریبتر بود، بدنش بود. آن بخش‌هایی از پوست

بدنش که از میان خرقه آشکار بود، همچون تندیسی از آهن خام با جلایی فلزی می‌درخشید. چشمانش دو سطح نقره‌ای براق بود که اثری از مردمک در آن دیده نمی‌شد. سوشیانس با حیرت به او نگریست. انگار تندیسی فلزی جان گرفته و در برابرش ایستاده باشد.

مرد که گویا از شمشیرِ افراشته در دست سوشیانس نترسیده بود، با صدای پرطنین و غریبش گفت: "با تو هستم جوان، پرسیدم چه می‌خواهی؟ برای چه آرامش ما را به هم زده‌ای؟"

سوشیانس با شنیدن صدای نیرومند مرد ناگهان حس کرد به جهان واقعی بازگشته و از اثر فلج کننده‌ی منظره‌های خونباری که دیده بود، رسته است. شمشیرش را پایین آورد و گفت: "ای مرد آهنین، مرا ببخش. نمی‌خواستم مزاحمتی برایت ایجاد کنم. به دنبال اسبی می‌گردم و نشانی اینجا را به من داده‌اند."

مرد با کج خلقی پرسید: "نامت چیست؟ چطور جرات کرده‌ای به دنبال اسبت به اینجا بیایی؟ مگر خیابان‌های شهر را ندیده‌ای که از استخوان‌های رهگذران پوشیده شده است؟"

سوشیانس گفت: "من سوشیانس نام دارم. اهورایی که حاکم ایرانویج بود، نشانی اینجا را به من داد و گفت اسبی که در جستجویم سرگردان است را در اینجا خواهم یافت."

شعله‌ای نقره‌ای در چشمان آیینه‌گونِ مرد درخشید. مرد با لحنی ملایمتر گفت: "سوشیانس؟ باید حدس می‌زدم. قرنهاست که کسی در این شهر مانند تو فریاد نزده بود. فرزند، به شهر ما خوش آمدی."

سوشیانس که از تغییر حالت مرد جا خورده بود، گفت: "سپاسگذارم..."

مرد به سوشیانس پشت کرد و به سوی خیابانی در گوشه‌ی میدان به راه افتاد. مه مانند رویایی بی هنگام، در نور مشعلش عقب می‌نشست و ناپدید می‌شد. بعد از چند قدم برگشت و چون دید سوشیانس همانطور حیران در کناره‌ی چاه ایستاده، گفت: "دنبال من بیا."

سوشیانس او را دنبال کرد. مرد از مسیری بسیار پیچاپیچ عبور کرد. مه به تدریج از میان می‌رفت و تاریکی چسبناکی که بار دیگر بر همه جا حاکم شده بود، مانع از آن می‌شد که اطرافش را درست ببیند. اما غرایب بسیاری در سر راهش دید. تالاری وسیع بود که در گوشه و کنارش صدها اسکلت زرهپوش بر پا ایستاده بودند. انگار که در هنگام نگهبانی از تالاری از یاد رفته بر جای خود خشک شده باشند. دخمه هایی تاریک که چشمان درخشان و گربه‌گونِ جانورانی از میان سایه‌هایش به بیرون خیره شده بود، و پلکان‌هایی خمیده که به قعر

زمین فرو می‌رفت و صدای ناله‌های جانکاهی از انتهایش به گوش می‌رسید.

شهر مردگان، انگار که با گام‌های مرد فلزی جان گرفته باشد، به تدریج به حرکت و غوغا در می‌آمد. کم کم صدای مبهم شیهه‌ی اسبان و گام زدن مردمان در کوچه و خیابانها بر می‌خاست و جنبش‌های مبهمی در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. مرد بدون این که به این چیزها توجه کند، همچنان به راه خود می‌رفت. از کنار درخت کهنسال و خمیده‌ای گذشت که بر کوچه‌ای فراموش شده چتر افکنده بود و از شاخه‌های واژگونش شکوفه‌های سپید و ریز پر بود، از اتاق‌هایی تو در تو گذشت که پر از صندوقچه‌های چوبی قدیمی بود و برق اشیای زرین و گوهرهای رنگارنگ از درونشان پیدا بود. سوشیانس که از این شلوغی تدریجی جا خورده بود، شمشیرش را در انگشتان منقبضش می‌فشرد و سایه به سایه‌ی مرد آهنین پیش رفت.

همچنان که هوا تاریکتر و تاریکتر می‌شد، فروغ شمعها و مشعل‌هایی هم از گوشه و کنار نمایان می‌گشت. شهر خالی از سکنه که تا دمی پیش در ژرفای کابوسی آشفته فرو رفته بود، حالا پر جنب و جوش و شلوغ به نظر می‌رسید. سایه‌هایی مشعل به دست از بام‌ها می‌گذشتند و از ورای پنجره‌های شکسته نور پیه‌سوزهایی دیده می‌شد.

سوشیانس که حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود، هنگامی که مرد از دری کوتاه عبور کرد و به کوچه‌ای آغشته به نـور مهتـاب وارد شـد، حس کرد به مکانی آشنا گام نهاده است.

غریبترین چیزی که در کوچه وجود داشت، قرص ماهی بزرگ بـود که بر آسمان کوچه سنگینی می‌کرد. سوشـیانس بـا شـگفتی بـه مـاهِ درخشان و سـتارگان بیشـمار بـالای سـرش خیـره شـد. بارهـا چنـین صحنه‌ای را در خواب دیده بود، و هر بار هنگام بیدار شدن فراموش‌اش کرده بود. هرگز نتوانسته بود هنگام بیـداری مـاه و خورشـیدی را کـه شاعران و خنیاگران توصیف می‌کردند در ذهـن مجسـم کنـد. همـواره پرده‌ی شوم ابر خاکستری او را از چنین منظره‌ای محروم کرده بود، و حالا، در غیرمنتظره ترین شرایط، بـا آسـمانی مهتـابی و سـتاره بـاران روبرو می‌شد.

با حیرت به اطراف نگریست، و ناگهان صـحنه‌ای دیـد کـه عـرق سردی به بدنش نشاند و موها را بر پوستش راسـت کـرد. دسـتی کـه شمعی در دست داشت، از پشت پنجره‌ای بیرون آمد، و نور شمع بـرای لحظه‌ای بر چهره‌ی صاحب دست فرو افتاد. سوشیانس فریـادی کوتـاه کشید، و شمشیرش را بر زمین انداخت.

سوشیانس به دنبال درِ آن خانـه گشـت، و دری ندیـد، پـس خیـز برداشت تا به پنجره بیاویزد و از آن بالا برود. ولی صدای مرد فلـزی او را بر جای خود خشک کرد. مرد به سویش برگشت و با لحنی غمنـاک گفت: "اگر به نزدش بروی برای همیشه در این شهر خواهی ماند."

سوشیانس با صدایی که برای خودش هـم غریبـه بـود، گفـت: "او همسر من است."

حوادث روزهای اخیر، چنان نفس گیر بود که وقت نکـرده بـود بـه غم فراق میدان بدهد، اما حالا که چهره‌ی زیبـایش را در فـروغ شـمع می‌دید، حس می‌کرد در دریایی از دلتنگی و خاطره‌های دلپـذیر شـناور شده است.

مرد با همان لحن غمزده گفت: "برای لحظه‌ای گمان کردم کسـی هستی که مدتهاست انتظارش را می‌کشم. اگر به نزد او بـروی، جهـان تو را از یاد می‌برد. همچنان که تو جهان را از یاد خواهی برد."

سوشیانس که همچنان بر سر دوراهی مانده بود، زیر لب گفت: "به خاطر خونخواهی از اوست که تن به این سفر داده ام. انتقام کسـانی را می‌جویم که بین من و او فاصله انداخته‌اند."

مرد گفت: "در این شهر همه‌ی فاصـله‌ها پـر می‌شـوند. می‌تـوانی همسرت را، و مادرت را برای همیشـه در کنـار خـود داشـته باشـی، و

بگذاری تا اشناویز برای رهگذران دیگر نیز قصه‌ی از میان رفتنِ نـاجی دروغین دیگری را بازگو کند."

سوشیانس بر جای خود فرو ماند. چهره دوست داشتنی همسرش از چارچوب پنجره به او خیره شد، نور شمع بر اشکی که مانند مروارید بـر گونه‌اش روان بود رقصید، و در بادی سرد که ناگهان وزید، سو سـو زد. هنگامی که بار دیگر نور شمع پایـدار شـد، چهـره‌ی دیگـری در کنـار همسرش دیده می‌شد. از میـان سـایه‌ها، خطـوط چهـره‌ی مـادرش را بازشناخت که با اشتیاق به او می‌نگریست.

مرد بار دیگر به سخن در آمد: تصمیم بگیر. "می‌خواهی به ساکنان این شهر بپیوندی و جهان بیرون را از یـاد ببـری؟ یـا در قصـدی کـه داشته‌ای پایداری؟ می‌خواهی مردمان و اهوراها را در چنگال اکـومن و آژیدهاک رها کنی و تا ابد به همراه نوآمدگان دیگری که همچون تـو عزیزانشان را انتخاب می‌کنند، دریغِ این لحظه را بخـوری؟ می‌خـواهی بگذاری اسبت تا هزاره‌ای دیگر بیهوده در آخورش بیقراری کند؟"

سوشیانس چشمانش را بست تا از ریزش اشکی که چشـمخانش را پر کرده بود جلوگیری کند. وقتی چشم گشود، بـه مـاه بزرگـی کـه از لابلای خانه‌های دو سوی کوچه نورافشانی می‌کرد نگریست، و مـدتی به آن خیره ماند. آنگاه خم شد و شمشیرش را از زمین برداشـت. آن را

در غلاف جای داد و رو به پنجره‌ی خانه کرد و پیش تنها کسانی که دوستشان داشت، سر فرود آورد. وقتی بار دیگر به ایشان نگریست، فروغ لبخندی را بر چهره‌هایشان دید که به نور شمع افزوده شده بود. آن دو به تدریج در سایه‌های پشت سرشان فرو رفتند و پنجره‌ای فرسوده و غرقه در مهتابی بهت‌آمیز را بر جای نهادند. سوشیانس به راه افتاد و گفت: "برویم."

مرد آهنین، این بار سبکبال‌تر گام بر می‌داشت. پس از عبور از کوچه‌ی مهتاب‌زده، از آستانه‌ی دری چوبی گذشت و به حیاط به نسبت بزرگِ خانه‌ای روستایی وارد شد. بزی سپید در حیاط پرسه می‌زد و مرغ و خروسها در تاریکی پستویی خفته بودند. مرد از آستانه‌ی دری دیگر گذشت و سوشیانس وقتی به دنبالش رفت، خود را در اتاقی بزرگ یافت. مرد با شعله‌ی مشعل پیه سوزهای روی رف پنجره را یک به یک روشن کرد. اتاق کم کم در نور شکل گرفت. اتاقی ساده بود با کف پوشی حصیری که دیوارهایش را با گچ سپید کرده بودند و یک قالی آبی رنگ و پشتی‌هایی قدیمی تنها اثاث آن را تشکیل می‌داد. مرد بر قالی نشست و به سوشیانس گفت: "فرزند، بنشین."

سوشیانس روبروی او نشست. مرد فلزی خرقه‌اش را از تن درآورد. پیراهن و شلوار سپیدی در زیر آن بر تن داشت.

سوشیانس که بازوهای فلزی و پوست نقره‌ای صورتش را با حیرت نگاه می‌کرد، پرسید: "ای مرد آهنین، تو کیستی؟"

مرد از میان ریش‌های مجعد و زرینش لبخندی زد و گفت: "من گیومرد هستم. نخستین انسان و نخستین شهریارِ سرزمین خونیراس."

سوشیانس با شگفتی به او خیره شد و گفت: "یعنی تو همان کسی هستی که پدر همه‌ی آدمیان خوانده می‌شود؟ تو آن کسی بودی که با جد دیوها و اهوراها و اشموغان پیمان بستی و حق پادشاهی بر زمین را در ازای عمر کوتاه به آدمیان منحصرکردی؟"

گیومرد خندید و گفت: "آری، فرزند، من پدر همه‌ی شما آدمیان هستم. تمام آدمیان از زاد و ولد فرزندان من، مَشی و مَشیانَه پدید آمده اند. نطفه‌ی زرین من بود که بقای آدمیان را در جهان ممکن ساخت."

سوشیانس گفت: "اما پیکرت به تندیسی آهنین بیشتر می‌ماند تا انسانی از گوشت و خون."

گیومرد گفت: "در آن روزگارانِ دور، در آن هنگام که گیتی تازه پدید آمده بود و ما چهار برادر تازه زاده شده بودیم، چیزها شکل دیگری داشت. آن برادرم که جد دیوهاست، همچون جانور درنده‌ای هزار سر می‌نمود، و جد اشموغان موجودی پلید همچون زالو بود. برادر

بزرگترم، که پدربزرگ تمام اهوراهاست، رخساره‌ای همچون ابر و پیکری همچون آسمان داشت."

سوشیانس پرسید: "آنها چه شده اند؟"

گیومرد گفت: "هر چهار تنِ ما در این شهر زندگی می‌کنیم."

سوشیانس پرسید: "و اینجا کجاست؟"

گیومرد گفت: "چنان که شنیده‌ای، اینجا را شهر مردگان می‌نامند. هزاران سال پیش، اینجا شهری آباد و زیبا بود. تا این که تیرگی بر جهان حاکم شد و اشموغان ساکنان این شهر را قتل عام کردند. از آن روزی که جم بزرگ را در این شهر اعدام کردند، اینجا به گذرگاهی تبدیل شده است که مردگان پیش از پیوستن به عدم تا مدتی در آن قرار می‌گیرند. تا وقتی که خاطره‌ی مردگان در ذهن عزیزانشان زنده باشد، روانشان در اینجا مهمان ماست. پس از آن، در آسمانها حل می‌شوند و به عدمی که از آن زاده شده‌اند، باز می‌گردند. هرچند هیچ کدامشان از این موضوع خبر ندارند و همگان فکر می‌کنند تا ابد در اینجا خواهند ماند."

سوشیانس گفت: "و از این روست که تو در مدتی چنین طولانی در این شهر مقیم شده‌ای؟ یعنی چون فرزندانت در طول این هزاره‌ها همواره تو را به یاد داشته اند، تا این هنگام دوام آورده ای؟"

گیومرد ابرو در هم کشید و گفت: "من چیزی بیش از خاطره‌ای رو به فنا هستم. من نمرده‌ام، مگر نمی‌بینی که همچون زندگان می‌نمایم؟"

سوشیانس یکه خورد و گفت: "اما مادر و همسر من نیز چنین می‌نمودند. همگان می‌دانند که مهردروج تو را کشته است."

گیومرد خشماگین گفت: "نام آن خیانتکارِ پلید را جلوی من نیاور."

آنگاه به فکر فرو رفت و گفت: "نه، نمی‌تواند اینگونه باشد. من در این شهر میزبان اهوراهایی بوده‌ام که پس از هزاره‌ای از یادها رفته و این شهر را به مقصد نیستی ترک کرده‌اند. من زنده‌ام. نمی‌توانم باور کنم که مرده باشم."

سوشیانس گفت: "مگر نه این که ویژگی همه‌ی ساکنان این شهر همین است؟"

گیومرد هیچ نگفت و با چشمان بی مردمکش به شعله‌ی پیه‌سوزها خیره شد. نور زرد آنها بر سطح آیینه‌گون چشمانش منعکس می‌شد و مانند شعله‌ای کوچک می‌درخشید.

سوشیانس که می‌دید گیومرد را ناراحت کرده، سعی کرد حرف را عوض کند. پس گفت: "اگر من به عزیزانم می‌پیوستم، مانند ایشان مرده محسوب می‌شدم؟"

گیومرد از این تغییر موضوع استقبال کرد و گفت: "آری. رهگذرانی که جرات کنند به این شهر گام گذارند، بسیار اندک‌اند. اشموغان و آدمیانی که به طمع دزدیدن گنجینه‌های باقی مانده در این شهر از دروازه‌ها می‌گذرند، خیلی زود در برخورد با خاطره‌ی پلیدی‌های گیتی دیوانه می‌شوند و در چاهی که دیدی فرو می‌افتند. تنها کسانی از موهبت دیدار با عزیزانشان برخوردار می‌شوند که مانند تو به سودای یافتن اسبی راهوار یا شنیدن اندرزی ارزشمند پا به این شهر گذارند. آنها هم معمولا انتقامجویانی هستند که به دنبال راهی برای تسکین خشم ناشی از دوری عزیزانشان می‌گردند. پس وقتی با گم شدگانشان روبرو می‌شوند، اختیار از کف می‌دهند و برای همیشه در اینجا ماندگار می‌شوند. تا وقتی که دیگران نیز خاطره‌ی ایشان را از یاد ببرند.

سوشیانس به فکر فرو رفت. آنگاه گفت: "ای پدر بزرگی که نامت را همواره در افسانه‌ها شنیده بودم. شاید من هم به اندرزی این چنین نیازمند باشم. تا زمانی که به این شهر رسیدم، کشیدن انتقام از اکومن را دلیل زنده ماندنم می‌دانستم. به دنبال راهی بودم تا خشمی را که گفتی مرهم گذارم. اما وقتی با عزیزانم روبرو شدم، دیدم انگار چیزی بیشتر و بزرگتر را از کل این ماجرا دنبال می‌کرده‌ام. هنگامی که در کوچه دودلِ ماندن و رفتن بودم، در چشم عزیزانم خواندم که از ماندنم

خرسند نخواهند شد. انگار حتی ایشان نیز چیزی بیش از انتقامجویی را از من انتظار داشتند."

گیومرد گفت: "آری. آنها نیز می‌دانستند که با ماندنت بـه مردگـان خـواهی پیوسـت. وظیفـه‌ی سـنتی ایشـان آن اسـت کـه بـا دیـدن وابستگانشان، چهره‌ی خود را به آنها بنمایند. به این ترتیب جوینـدگان انتقام از آنها که آرمانی والاتر را می‌طلبند، تمیز داده می‌شوند. همـه‌ی ساکنان این شهر این وظیفه را به جا می‌آورند، اما همه در تـه قلبشـان آرزو می‌کنند که عزیزِ انتقامجویشان از این شهر زنده بیرون بـرود و در سرنوشت ایشان سهیم نشود."

سوشیانس گفت: "اما در نهایت همه‌ی ما خواهیم مرد."

گیومرد با کمی دلخوری گفت: "آری، اما چـرا و چگونـه‌اش مهـم است. "

سوشیانس گفت: "و من که به بهای ماندن نـزد عزیـزانم نمـردم، چگونه به این دو پرسش جواب دهم؟"

گیومرد با چشمان جیوه‌گونش به او خیره شد و گفـت: "تـو نـاجی هستی. برای زیستن و مردن تو دلایلی بس بزرگ‌تر وجود دارد. تو جمِ بزرگ را از خواب سه هزار ساله‌اش بیدار خواهی کرد. نسل آدمیان را از

زوال و اهوراها را از پراکندگی نجات خواهی داد و نبرد واپسین را آغاز خواهی نمود."

سوشیانس به فکر فرو رفت و گفت: "همگان می‌گویند جم به خواب فرو رفته است و نمرده. اما خوابی که سه هزار سال طول بکشد به مرگ بسیار شبیه است، به من بگو پدربزرگِ همگان، آیا امکان ندارد جم را در اینجا بیابم؟"

گیومرد گفت: "نه، جم اینجا نیست."

سوشیانس امیدوارانه گفت: "چرا نیست؟ مگر او هم نباید به اینجا بیاید؟"

گیومرد گفت: "او پس از آن که به تیر بوشاسپ دراز دست گرفتار آمد، برای مدتی کوتاه در اینجا ماند. گروهی او را خفته و برخی مرده می‌دانستند به همین دلیل هم وضعیتش معلوم نبود، گرچه همچون پیکری خفته می‌نمود. تا آن که آژیدهاک افسونگر او را یافت و دستور داد تا با اره از میان به دو نیمه‌اش کنند. این کاری بود که اکومن دیو در همین شهر انجام داد و از همین روست که این شهر چنین نفرین شده و سایه‌هایش با وحشت خونریزی‌های بی‌شمار سپاه ظلمت آغشته شده‌اند. نفرین جم چنان سنگین بود که حتی دیوان و اشموغانی که برای فتح این شهر تلفات بسیار داده بودند، پس از دو نیمه شدن جم از

اینجا گریختند و شهر را بـرای مردگـان بـاقی گذاشـتند. پـس از ایـن حادثه، جم از میان ما ناپدید شد."

سوشیانس گفت: "یعنی اکنون جم اینجا نیست؟"

گیومرد گفت: "به عبارتی او هرگز در اینجا نبوده است. هنگامی که او را به اینجا آوردند، پیکری خفته و سرد شـده بـود و پـس از آن کـه خون درخشانش بر خاک ریخت، حتـی از آن پیکـر هـم اثـری بـاقی نماند. تنها کسی که پس از مرگ در این شـهر بیـدار نشـد، او بـود، و نریوسنگ که هرگز به اینجا نیامد. گویـا روان شـجاعش در پوسـته‌ی سنگی‌اش گرفتار شده باشد."

سوشیانس پرسید: "اگر جم در اینجا نیست، پس کجاست؟"

گیومرد با افسوس گفت: "گویا به جهان زیرین رفته باشد."

سوشیانس پرسید: "جهان زیرین؟ اینجـا همـان جـایی اسـت کـه مردگان پس از فراموش شدن می‌روند؟"

گیومرد اخم کرد و گفت: "نه، پسرم . مردگان در حالت عادی پـس از فراموش شدن به عدم می‌پیوندند و در گنبد بلورینِ خُماگِن، در آنجـا که قله‌ی دایتی بـه طـاق آسـمان می‌پیونـدد، در پهنـه‌ی سـپهر حـل می‌شوند. جهان زیرین، مخوف‌ترین و مهیب‌ترین نقطه‌ی زمین اسـت. جایگـاه کسـانی اسـت کـه بـه دلیـل کردارهـای وحشتناکشـان، یـا

دلبستگی‌های محکمشان به زندگی، پس از مرگ به عدم راه نمی‌یابند و در همین جهان گرفتار می‌شوند. جم به آنجا رفتـه و تـو بایـد بـرای بیدار کردنش به نیمه‌ی جنوبی خونیراس، به سرزمین فردرفش بـروی. غارهایی که به دهانه‌ی جهان زیرین راه دارند در آن نقطه قرار دارنـد. باید بخت خود را در آنجا آزمایش کنی، هرچند نشنیده‌ام کسی با پـای خودش به جهان زیرین وارد شود."

سوشیانس گفت: "اگر جایی چنین مخوف است، چه دلیلی دارد که به آنجا بروم."

گیومرد گفت: "برای این که اگـر چنـین نکنـی، تبـاهی در جهـان پایدار خواهد ماند."

سوشیانس گفت: "تباهی یا نجاتِ جهانی که خالی از عزیزانم باشد چه اهمیتی دارد؟ در آخرِ کار همگان خواهند مرد و همه چیز با هرچیـز دیگر همتا خواهد بود."

گیومرد لبخندی زد و گفت: "این اشـتباهی اسـت کـه اهورایـان و دیوها در نخستین روز پیدایش گیتی مرتکب شدند. آنان فکر می‌کردند درازای عمـر و مـدتی کـه در هسـتی دوام می‌آورنـد زنـدگی شـان را ارزشمند می‌سازد. آنها هم مانند تو فکر می‌کردند در زندگی‌ای کـه بـه

مرگ و نیستی ختم شود، چیزی کـه ارزش جنگیـدن را داشـته باشـد، وجود نخواهد داشت."

سوشیانس پرسید: "آیا در این باور خویش بر حق نبودند؟ مگـر نـه این کـه هنـوز اهورایـان و دیوهـایی سـه هزارسـاله در جهـان پرسـه می‌زنند؟"

گیومرد گفت: "آنان اشتباه می‌کردند. دیوها در دژهای تارکشـان و اهوراها در بیشه‌های دور افتاده‌شان بـه بیهـودگی روزگـار می‌گذراننـد. همگان انتظار آمدن انسانی کوتاه عمر را می‌کشند که نبرد واپسـین را آغاز کند و معنای از دست رفته را به جهان بـاز گردانـد. فرشـگرد نیـز مانند عمر آدمیان جز لحظه‌ای نمی‌پاید. همه می‌دانند که معنا دادن به گیتی، و جنگیدن به خاطر آن، کاری است که تنها از انسانی کوتاه عمر بر می‌آید. انسانی که می‌میرد، زندگی‌ای چندان کوتاه و بـه ظـاهر بـی ارزش دارد که حاضر می‌شود بر سـر آن قمـار کنـد. بهـای ایـن قمـار معناست. اگر ببرد، خود و جهان پیرامون خویش را با نبـردی کـه آغـاز کرده معنادار خواهد کرد، و اگـر ببـازد،ماننـد اشـموغان در بیهـودگی اهوراها و دیوها شریک خواهد شد."

سوشیانس گفت: "اشموغان هم مانند آدمیان عمری کوتـاه دارنـد، چرا آنها این وظیفه‌ی بزرگ را بر عهده نگرفته‌انـد؟ آیـا آنهـا هـم بـه

افسانه‌ای از این دست باور دارند؟ که ناجی‌ای از نژاد اشموغان نبـردی بزرگ را آغاز خواهد کرد؟"

گیومرد گفت: "اشموغان؟ آنها تنهـا یـک تفـاوت بـا مـا دارنـد. از جنگیدن به خاطر معنا ناتوان هستند. فکر می‌کنـی مـن چطـور موفـق شدم برادران دیو و اهورای خود را راضی کنم تا حق پادشاهی بر جهان را آدمیزادگان واگذار کنند؟ آنها می‌دانستند که راهی جـز ایـن ندارنـد. سلطنت اهوراها و دیوها بـه یکنـواختی مرگبـار و مـلال‌آوری منتهـی می‌شد، که حتی برای خودشان هم تحمل ناپذیر بود. حضور آدمیانی در این میانه لازم بود. آدم‌هایی که چشمداشت زیادی از عمـر کوتاهشـان داشته باشند و با سرکشی و جستجوهایشان جهان را به جنب و جـوش بیندازند."

سوشیانس به فکر فرو رفت و گفت: "پس از این روست که اهوراها چنین ناامیدانه در گوشه و کنار پنهان شده‌اند و چشم به راه ظهور ناجی هستند؟"

گیومرد سرش را به علامت تایید تکان داد.

سوشیانس به فکر فرو رفت و گفت: "اما آدمیان هم همواره در پـی زندگی جاوید بوده‌اند. آژیدهاک را ببین. او هم مانند دیوها و اهوراها از زمان نبرد نخستین تا به حال زنده مانده است. اشناویز پنجه سنگی هم

چنین بود. او هم به خاطر عمر جاویدان تن به خیانت داده، و از این کار خود هم راضی بود."

گیومرد ابرو در هم کشید و گفت: "کسانی که به خاطر عمر دراز تن به خیانت و فریب دادند بسیار بوده‌اند. آری، حتی اهوراها و دیوها هم از مرگ می‌پرهیزند و به دنبال راه‌هایی می‌گردند تا در میدان نبرد رویین تن و شکست‌ناپذیر شوند. اما تلاش‌های آنها نابخردانه و بی‌سرانجام است. طبیعت وامدار کسی باقی نمی‌ماند. همانطور که به همه جان داده، جان همه را خواهد ستاند. دیوها و اهوراها دیرتر، و آدمیان و اشموغان زودتر در چنگال او گرفتار می‌شوند. اما هیچ یک راه گریزی ندارند. حتی دیوها و اهوراها هم دیر یا زود، به دست حیله‌گر طبیعت یا شمشیر حریفانشان از پای در می‌آیند. اشناویز و ورن و مهردروج به امیدی واهی تسلیم نیروهای تاریکی شده‌اند."

سوشیانس گفت: "راستی، اشناویز ادعا می‌کرد که فرزند جم است. آیا این حرف راست است؟"

گیومرد گفت: "آری، جم پدرِ هر سه تن بود."

سوشیانس پرسید: "هر سه تن؟"

گیومرد گفت: "آری. اشناویز بزرگترین پسر جم، و مهردروج کوچکترین فرزندش بود. ورن که از یک برادر کوچکتر و از دیگری

بزرگتر بود، تنها دختر جم بود. او هم مانند اشناویز در اولـین روزِ نبـرد نخستین فریب آژیدهاک را خورد و به سپاه او پیوست."

سوشیانس در ذهن چهره‌ی اشناویز را به یاد آورد و کوشید خطـوط چهره‌ی ورن را در آن بیابد. اما خاطره‌ی رخسار ورن بر همه چیز سایه افکند. پرسید: "و مهر دروج چه شد؟"

گیومرد گفت: "دوست ندارم از این موجود منفـور سـخنی بگـویم. بگذار از او بگذریم."

سوشیانس که دید گیومرد سکوت کرده و به فکر فرو رفتـه، بـرای دقایقی هیچ نگفت. اما پس از مدتی تاب نیاورد و گفـت: "ای گیـومرد کهنسال. پس تو معتقدی که من آن ناجی افسانه‌ای هستم؟"

گیومرد از خیال‌های تلخش بیرون آمد و گفت: "من نمی‌دانم. تنها می‌دانم که در پایـان هـر هـزاره فـوج فـوج از مـدعیان ایـن لقـب از دروازه‌های شهر مردگان وارد می‌شوند و همواره جز شـماری انـدک از آنها از این شهر خارج نمی‌شوند. و هربار تنها یک تن است کـه موفـق می‌شود بر رخش بنشیند."

سوشیانس گفت: "پس رخش در اینجاست؟"

گیومرد گفت: "آری. هنگامی که در آخرین روزِ نبرد نخستین جـم بـه تیـر بوشاسـپ از اسـب سـرنگون شـد، دیوهـا کـه تاخـت و تـاز

سرافرازانه‌ی این توسن جادویی را در میدان نبرد دیـده بودنـد، سـخت کوشیدند تا او را برای سرورشان آژیدهاک به دام اندازند. اما رخش تـن به اسارت نداد و با تیرهایی بسیار کـه در گـرده‌اش فـرو رفتـه بـود، از میدان نبرد گریخت. دیوها هنگام نبرد نخستین پیکان‌های خویش را با آب دهان مار بزرگ که تازه از خواب بیدار شده بود می‌آلودند. از این رو بود که زهر او درخون رخش به جریان افتاد و او را بـه موجـودی نـیم مرده و نیم زنده تبدیل کرد. از آن هنگام، رخش در ایـن شـهر سـاکن شد و تا زمانی که داستان نبرد نخستین و جمِ نیکوکـار از یادهـا نـرود، همچنان در اینجا خواهد ماند."

سوشیانس گفت: "اما من به دنبـال اسـبی می‌گشـتم کـه مـرا بـه مرزهای گنگ دژ برساند. اسبی مرده کـه تنهـا در خـاطره‌ی مردمـان زندگی می‌کند چگونه می‌تواند چنین کند؟"

گیومرد گفت: "او کاملا نمرده است. هنـوز آنقـدر زنـده اسـت کـه جانشین راستین جم را در سفر پرماجرایش همراهی کند. اما تنها به آن ناجی راستین سواری خواهد داد."

سوشیانس پرسید: "از کجا معلوم که من آن ناجی باشم؟"

گیومرد گفت: "بازوی راستت را به من نشان بده."

سوشیانس ابتدا تعجب کرد، اما زود به یاد واپسین سخنان مادرش افتاد و بازوی برهنه‌اش را نشان داد. گیومرد به طرفش خم شد و نگین بازوبند را به دقت وارسی کرد. آنگاه گفت: "رخش به تو خدمت خواهد کرد."

سوشیانس گفت: "ای جد بزرگ همه‌ی آدمیان، به من بگو دراین بازوبند چه رازی نهفته است که همه می‌دانند جز من؟"

گیومرد خندید و گفت: "راز این بازوبند و نگینِ اژدها نشانی که بر آن نشانده‌اند، باید به دست خودت گشوده شود. مگر نه آن که به دنبال پدرت می‌گردی؟ شاید وقتی او را یافتی برایت از این راز سخن بگوید."

سوشیانس گفت: "پرسشی دیگر برایم باقی مانده است. چنین گفتی که در پایان هر هزاره مدعیان نجات بخشی به این شهر گام می‌نهند و هربار تنها یک تن موفق می‌شود سوار بر رخش از این شهر خارج شود. یعنی می‌خواهی بگویی پیش از من نجات بخش‌های دیگری هم بوده‌اند؟"

گیومرد گفت: "آری، هزاران هزار تن تا به حال با این نام و با این آرمان به این شهر وارد شده‌اند، و در هر هزاره تنها یک تن، که

بازوبندی همچون این را بر دست داشته، سوار بر رخش از اینجا خارج شده است."

سوشیانس گفت: "یعنی دو ناجی پیشین هم به دنبال پدرانشان می‌گشتند؟"

گیومرد لبخند مرموزی زد و گفت: "شباهت میان تو با ایشان بیشتر از این حرفها بوده است. اما اگر می‌خواهی بدانی، آری، آنها هم پدرشان را می‌جستند و مانند تو رو به سوی خاور داشتند."

سوشیانس پرسید: "چه بر سرشان آمد؟ اگر به راستی بر زین رخش نشستند، چرا نتوانستند نیروهای تاریکی را شکست دهند؟"

گیومرد گفت: "هیچ قطعیتی در قصه‌های کهن وجود ندارد. ناجی ممکن است در نبردی که بر می‌گزیند پیروز شود یا شکست بخورد. دو ناجی برگزیده‌ای که در دو هزاره‌ی پیش از این شهر گذر کردند، مردانی دلاور و جسور بودند. یکی از ایشان اسفندیارِ رویین تن بود، پهلوانی که نبرد را به خاطر اصرارش در چشم نبستن بر هستی باخت. دیگری رستم نامیده می‌شد، مردی بسیار نیرومند و بیباک که از هیچ چیز –حتی قوانین حاکم بر اهوراها– هم نمی‌ترسید. هر دو خیلی زود به صورت خاطره‌ای رو به نابودی به این جا بازگشتند، و هر بار رخش

نیز، که بار دیگر سوار خویش را از دست داده بود، تنها و سرگردان بـه اینجا برگشت تا هزاره‌ای دیگر چشم انتظارِ ناجی بعدی باشد."

سوشیانس گفت: "من هنوز تردید دارم کـه نـاجی باشـم، و هنـوز نمی‌دانم به راستی هـدفم چیسـت. مبـارزه بـا کـل نیروهـای تـاریکی خواستی است که هنوز برایم دور از دسترس و نشدنی می‌نماید. جهـان با ظلمتی که بر آن چیره شده، برای زمانی طولانی‌تر از آن کـه بتـوانم درکش کنم وجود داشته است. راستش را بخواهی، تا زمـانی کـه از آن که کوچه‌ی عجیب گذشتم، کینه‌جویی از اکـومن را بزرگتـرین هـدفم می‌دانستم."

گیومرد گفت: "به آنچه که در درونت می‌گذرد گوش فرا بـده. اگـر به راستی چنین ناامید یا کینه‌جو بودی، تسـلیم وسوسـه‌ی اشـناویز یـا کوچه‌ی مهتابی می‌شدی. با خودت راسـتگو بـاش و ببـین در اعمـاق قلبت چه می‌خواهی؟"

سوشیانس گفت: "می‌خواهم به سوی خـاور بتـازم و بـه گنـگ دژ برسم. پرسش‌هایی دارم که شاید با یافتن پدرم بتوانم پاسخی برایشان بیابم. شاید دیدن او مرا از سردرگمی نجات دهد. شاید او بتواند بگویـد که من به راسـتی کیسـتم. شخصـیتی در یـک داسـتان باسـتانی، یـا

موجودی مستقل. کینه‌جویی خودخواه یا نجات بخشی کـه قـرار اسـت ایزدی زخمی را از خواب بیدار کند."

گیومرد گفت: "پس چنین کن. امشـب را مهمـان مـن بـاش و در همین خانه بخواب. فردا، پـیش از سـر زدن خورشـید، تـو را بـه آخـور رخش خواهم برد. گمـان مـی‌کنم بازوبنـدت را بشناسـد و بگـذارد بـر پشتش سوار شوی."

**آ**ن شب، سوشیانس به خوابی بسیار عمیـق و بی‌رویـا فـرو رفـت. هنگامی که صبح با صدای پرطنین گیومرد از خواب بیدار شد، نشانی از خستگی سفر در تنش باقی نمانده بود.

گیومرد با ملایمت او را بیدار کرد و گفت: "برخیز فرزند. زمان کمی به روشن شدن هوا باقی مانده. هنگام روز نیروهـای دیگـری بـر ایـن شهر حاکم می‌شوند. نیروهایی که برای بیگانگان از اوهـام دهشـتناکی که دیدی هم خطرناکتر هستند. وقت زیادی برایت بـاقی نمانـده. بایـد زودتر رخش را ببینی و در ساعت پرابهامی که شب جای خویش را بـه روز می‌دهد، از شهر مردگان خارج شوی. در آن هنگام هـر دو نیـروی خطرناکِ حاکم بر شهر سست و ضعیف می‌شوند."

سوشیانس به سرعت برخاست و از مرد آهنین درخواست کرد تا به راه بیفتد. گیومرد با مشعلی در دست، راهنمایی او را بر عهـده گرفـت. آخوری که در جستجویش بودند، به خانه‌اش نزدیک بود و بعد از گـذر از دو کوچه به آن رسیدند. وقتی گیومرد درِ آخور قدیمی را بـاز کـرد و مشعل را بالا گرفت، سوشیانس توانست اسـبی غـول پیکـر و سـپید را ببیند که با چشمانی زیرک و درخشان نگاهش می‌کرد و بر زمین سـم می‌کوبید. زین چرمین طلادوزی شده‌ی زیبایی بر پشتش بسـته شـده بود، و لگامش چنان ظریف و زیبا بـود کـه بیشـتر بـه چیـزی تزیینـی شباهت داشت.

سوشیانس گفت: "مگر موقع تیمار کردن زیـنش را از پشـتش بـاز نمی‌کنید؟"

گیومرد گفت: " نمی‌گذارد کسی نزدیکش شود. از این رو سه هـزار سال است زین و ساز و برگش دست نخورده باقی مانده اسـت. گـویی نیاز به تیمار دیگران نداشته باشد. روزها را در چمنزار پرسه مـی زنـد و گاه حتی به مرزهای ایرانویج نزدیک می‌شود. اما معمولا شبها به اینجا بر می‌گردد و در این آخور می‌آرامد."

سوشیانس عزم خود را جزم کرد و به درون آخور گام نهاد. گیومرد گفت: "مراقب باش. اگر تو را نشناسد با لگدهای محکمی به پیشوازت خواهد آمد. با احتیاط پیش برو."

سوشیانس بی مهابا جلو رفت و گفت: "اگر به من سواری ندهد، ناچار خواهم شد پیاده به سوی گنگ دژ بروم و ترجیح می‌دهم با لگدش بمیرم و چنین نکنم."

اسب، وقتی نزدیک شدنش را دید، کمی بر زمین سم کوفت و شیهه‌ی آرامی کشید. سوشیانس پیش رفت و سر اسب را نوازش کرد. رخش پوزه‌اش را به سینه‌ی او کوبید و با سوراخ‌های گشاده‌ی بینی‌اش، مشغول بو کردنش شد. سوشیانس احساس می‌کرد برقی از آشنایی را در چشمان اسب تشخیص می‌دهد. اسب کمی به او پوزه زد، و بعد به آرامی به سمت در آخور پیش رفت.

گیومرد شادمانه گفت: "نگفتم؟ تو را شناخت."

اسب از در آخور خارج شد و در کوچه‌ای که کم کم از نور بامدادی آبی رنگ می‌شد، ایستاد. سوشیانس پا بر رکابش نهاد و با یک حرکت بر پشتش نشست. پوستش سپید یکدست بود و در روشنای محو سحرگاهی مثل شبحی نورانی می‌درخشید."

سوشیانس لگام اسب را در دست گرفت. بـه نظـر نمی‌رسـید لگـام کاربردی داشته باشد. رخش چنان هوشمند می‌نمود که انگار فکرش را می‌خواند و می‌دانست کی باید شروع به حرکت کند. پس رو به گیومرد کرد که بدن آهنینش در زیر نور رقصانِ مشعل، مانند تندیسـی جانـدار می‌نمـود. پرسـید: "نمی‌خـواهی دربـاره‌ی آنچـه پیشـارویم قـرار دارد راهنمایی‌ام کنی؟"

گیومرد گفت: "وقتی یک روز به سوی خاور تاختی، بـه شـاهراهی می‌رسی که از سنگفرش‌هایی شش گوشه و سرخ پوشیده شـده اسـت. آن جاده را در پیش بگیر، هرچند که تـو را از سـرزمین‌هـای شـرقی و گنگ دژ دور خواهد کرد. آن راه تو را بر یال‌هـای رشـته کـوه تیـراگ می‌رساند. رشته کوهی که مانند خطی بر رخسارخونیراس کشیده شـده و به قله‌ی دایتـی در مرکـز خـونیراس می‌رسـد. پـس از رسـیدن بـه یال‌های برافراشته‌ی تیراگ، باید راهی را در پیش بگیری که بلندترین قله‌ها را به هم متصل می‌کند. به این ترتیب خواهی توانست به دایتـی نزدیک شوی."

سوشیانس گفت: "اما دایتی در مرکز خونیراس قرار دارد و آدمیـان مجاز نیستند به سرزمین میانی وارد شوند."

گیومرد گفت: "آری، آژیدهاک خاک زمـردینِ خـونیراس را نفـرین کرده است و آدمیانی که بر خاک آن گام گذارنـد بـه خاکسـتر تبـدیل می‌شوند. اما نفرین پادشاه ظلمت بر بلندای قله‌ها روان نیست. آدمیانی که جسارتِ برخورد با خطرات کوهستان را داشـته باشـند، می‌تواننـد از فراز تیراگ عبور کنند و قطر خونیراس را از بلندای صخره‌ها طی کنند، بی آن که بر خاک آنجا پا بگذارند."

سوشیانس گفت: "ولی اصـلا چـرا بایـد بـه قلـه‌ی دایتـی بـروم؟ می‌گویند آنجا محلی است کـه آسـمان و زمـین بـه هـم می‌پیوندنـد. قصه‌های زیادی بر سر زبانهاست که قهرمانانش موجـودات خطرنـاکِ کمین کرده بر بلندی‌های متروک تیراگ هستند."

گیومرد گفت: "آری، این داستانها در واقعیت ریشـه دارنـد. تیـراگ خطرناک اسـت. امـا خطرنـاکتر از خـودِ کوهسـتان، قبایـل پرجمعیـت اشموغانی هستند که در اطراف کوه زندگی می‌کنند."

سوشیانس گفت: "نگفتی که چرا باید به آنجا بروم؟ چرا مستقیم به سوی خاور نتازم و تا گنگ دژ پیش نروم؟

گیومرد گفت: "یک دلیل آن است که رخش تو را به آنسـو خواهـد برد. هرچه بیشتر به سوی شرق پیش بروی، احتمال این که بوشاسـپ دیو را ببینی بیشتر خواهد شد. تو برای مقابله با تیرهـای زهـرآگین او،

نیاز به زرهی داری که در معبد فَرَنَغ بر فـراز قلـه‌ی دایتـی قـرار دارد. معبدی که توسط نیروهای مهیب طبیعـی پاسـداری می‌شـود و اِسـپَندِ بزرگ، از سرداران سپاه جم، نگهبان آن است. هیچ دیـو و اشـموغی را یارای نزدیک شدن به آن نیست. تو باید به نزد اسپند بروی و زره جـم را از او بگیری. تنها هنگامی که آن زره را بر تن داشته باشـی خـواهی توانست نبرد واپسین را آغاز کنی."

سوشیانس گفت: "من هنـوز متقاعـد نشـده ام کـه خواهـانِ نبـرد واپسین هستم. فعلا به دنبال پدرم می‌گردم و دلیلی نمی‌بینم که از راه خود منحرف شوم و تا مرکز سرزمین خونیراس پیش روم."

گیومرد گفت: "راه دیگری نداری. در گنگ دژ بوشاسپ انتظارت را می‌کشد و بدون زره بختی در برابر او نخواهی داشت. گذشـته از ایـن، رخش تنها به آنسو خواهد تاخت. چون مرگ بر سر تمام راههای دیگر کمین کرده است."

سوشیانس گفت: "پیش از وارد شدنم به این شـهر نیـز سـروش و اشناویز از مرگی محتوم زنهارم می‌دادند."

گیومرد گفت: "بسیار خوب، راهت را خود برگزین. اما ورن را زیـاد در انتظار نگذار."

سوشیانس حس کرد قلبش تندتر می‌تپد. پرسید: "ورن؟"

گیومرد گفت: "آری، او ملکه‌ی اشموغانی است که گرداگرد قلـه‌ی دایتی اردو زده‌اند. مهمترین خطـری کـه در ایـن مسـیر تـو را تهدیـد می‌کند، رویارویی با اوست."

سوشیانس گفت: "من از او نمی‌ترسم."

گیومرد با لبخندی که زیر ریش و سبیل انبوهش پنهان ماند گفت: "خواهیم دید..."

سوشیانس به یاد چهره‌ای که در پشت پرده‌های تخت روان دیـده بود، افتاد. سپس پاهایش را به زیـر شـکم رخـش آشـنا کـرد و گفـت: "بدرود، شاید داستان‌های قدیمی در آخرِ کار درست از آب درآیند."

گیومرد گفت: "آری، فرزند. شاید چنین باشد."

رخش با شتابِ تندبادی جنون‌زده از کوچه‌های متروک و مـه‌آجینِ شهر مردگان گذشت. به تدریج روزی وهم‌انگیز از دل آسمان سرمه‌ای رنگ زاییده می‌شد و نوری کبود را بر کوچه‌ها و وحشت‌های نهفتـه در آنها می‌پاشید. هیچ اثری از جنب و جوش و شلوغی دیشـب بـر جـای نمانده بود و بار دیگر مهی زرد رنگ از دل پنجره‌ها و حیاط خلوتها بـر می‌خاست و در هم می‌جوشید و سنگفرش‌های خاکستری و فرسوده را در زیر دامن خویش پنهان می‌ساخت. رخش بـی توجـه بـه مردابـی از

هراس که در زیر سم‌های درخشانش دهـان می‌گشـود، چهـار نعـل از کوچه‌های خالی از سکنه گذر کرد. به تدریج صدای کوبش نعل‌هایش بر زمین با همهمه‌ی تازه‌ای در می‌آمیخت و بار دیگر پژواک نعره‌هـا و ناله‌هایی جانگداز از چهارسو بر می‌خاست.

رخش در نخستین لحظات سپیده دم، بـه دروازه‌ی شـهر مردگـان رسید و در آستانه‌ی آن درنگ کرد و ایستاد. سوشیانس که تـا پـیش از آن دلواپسِ خروجِ به موقع از شهر بود، فرصتی یافت تا با آسودگی بـه پیرامونش بنگرد و حس کرد شیفته‌ی عظمت حصار و باروی شهر شده است. شکوهی در هم شکسته و غم‌انگیز را لمس کرد که شب پیش در کفنِ ظلمتی مه‌آلود پنهان بـود. طاق‌هـای دروازه بـر فـراز سـرش، در ارتفاعی باورنکردنی به هم می‌پیوسـتند. دروازه‌هـای چـوبی عظـیم بـا گلمیخ‌هایی مفرغین آراسته شده بودند. معلوم بود زمانی کنده‌کاری‌های زیبایی این دروازه‌ها را می‌پوشانده است، امـا دسـت زمـان و تازیانـه‌ی بادهای سهمگینی که قرنها بود سطح دشت پهناور را در می‌نوردید، جز سایه‌ای محو از آن بر جای نگذاشته بود. در برابرش، افق سـبزِ دشـتِ پهناوری قرار داشت، که تا دوردستها کشیده می‌شد.

هنگامی که رخش از زیر سایه‌ی سنگین شهر مردگان خـارج شـد، شیهه‌ای چنان بلند کشید کـه سـوار بـر دوش نسـیم صـبحگاهی، تـا

فرسنگها دورتر پیش رفت، تا به گوش مهـر و یـارانش رسـید، کـه بـا شنیدن آن به یکدیگر نگریستند و لبخندی بر لب آوردند.

# سومین گاهان: پاتیشهیم

مسیری که به سوی افق خاوری گردن می‌کشید، به تدریج مرتفع تر و سنگلاخ‌تر شد. رخش به تشخیص خویش راه می‌سپرد و گاه مسیرهای به ظاهر راهوار و هموار را نادیده می‌انگاشت تا به جایش از راه‌هایی پر فراز و نشیب و پوشیده از سنگ‌های ناهموار و نوک تیز عبور کند. با این وجود حتی برای لحظه‌ای هم پا سست نکرد و همچنان چهارنعل پیش تاخت. به این ترتیب سوشیانس و توسن تندپایش با سرعتی نفس‌گیر از دشت سرسبز گذشتند و پس از عبور از کوره راهی خطرناک و انباشته از پرتگاه‌های مخوف، به یال کوهی بلند رسیدند. رشته کوهی که تا ساعتی بعد بر فراز یکی از قله‌هایش ایستاده بودند، شاخه‌ای از هارابورزِ سرفراز بود که بر گرداگرد خونیراس همچون چنبرِ انگشتری حلقه می‌زد.

سوشیانس می‌توانست ادامه‌ی مسیر را ببیند که همچنان به سوی خاور پیش می‌رفت و در آن دوردستها به سینه‌ی ستبر و غول‌آسای دیواره‌ی سنگی پوشیده از برفی منتهی می‌شد. حدس می‌زد گنگ دژ جایی در آن سو باشد، اما می‌دانست که پیشروی‌اش به آن سو ممکن نیست.

از قله‌ای که بر آن ایستاده بودند، می‌توانست مسیر دیگری را هم ببیند. مسیری که با شیبی شدید ارتفاع می‌گرفت و پس از عبور از زنجیره‌ای از مخروط‌های آتشفشانی و قله‌های یخ‌زده، در ابرهای سپیدِ پنبه‌گون فرو می‌رفت. این رشته کوهِ تیراگ بود. خطی از سنگ‌های آتشفشانی که همچون جای زخمی باستانی بر میانه‌ی رخسار خونیراس کشیده شده بود. هیچکس را یارای آن نبود تا به بخش‌های مرکزی آن نزدیک شود. می‌گفتند در میانه‌ی آن، همانجایی که پشت پرده‌ای سپید از ابر پنهان بود، چکاد دایتی قرار دارد. قله‌ای که تنها شورش پیروزمندانه‌ی زمین در برابر آسمان بود. مخروطی غول‌آسا از سنگهای آذرین که تا سقفِ بلورین سپهر، تا گنبدی از شیشه‌ی کبود که خماگَن نامیده می‌شد، پیش می‌رفت و وزن آسمانها را بر دوش پرتوان خویش تاب می‌آورد.

می دانست که قبایل اشـموغان، از هـزاران سـال پـیش همچـون ماری در اطراف چکاد دایتی چنبره زده‌اند. دیوهای غرنـده و اشـموغان پلشتی که پس از فرو افتادن جم از تخت پادشاهی، یکایـکِ شـهرهای آدمیان را فتح کرده بودند، هرگز در تسخیرِ سراسرِ سرزمینِ خـونیراس کامیاب نگشتند. خونیراس مرکـزِ گیتـی بـود، و هـرکس کـه آن را در اختیار می‌گرفت، بر هستی فرمان می‌راند. امـا آژیـدهاک و سـردارانش هنوز پس از سه هزار سال در دستیابی به این آرزو ناکام مانـده بودنـد. چـون در مرکزی‌تـرین نقطـه‌ی ایـن سـرزمینِ زریـن، دژی مغـرور و تسخیرناپذیر باقی مانده بود که بارها و بارها طعم شکست را به ایشـان چشانده بود. طبیعت سرکش چکاد دایتی تنها بخـش تسـخیر نشـده از خونیراس بود و هربار امواج خروشانِ سپاهیان آژیـدهاک، ماننـد بـادی سست و متعفن بر صلابت صخره‌های نیرومندش در هم می‌شکستند.

اشموغان که جسارت قدم نهادن به کوهستان‌های انباشته از یـخ و گدازه را نداشتند، برای هزاران سال بود کـه در دامنـه‌ی قلـه‌ی دایتـی می‌زیستند. در پرستشگاه‌های سنگی‌شان فرزندان خویش را بـه همـراه اسیرانی که از قبایل همسایه می‌گرفتند، قربانی می‌کردند و خونشان را نثار سنگ‌هایی تقدیس شده می‌ساختند. انگار که در انتظـار معجـزه‌ای باشند و گشوده شدنِ راهی به سوی گنبد آسمان را انتظـار بکشـند. در

شهرهای آدمیان، در سرزمین‌های پیرامون خونیراس، جارچیان بـه امـر دیوان از فتح شدن گام به گام این قله خبر می‌گفتند و شاعران درباری برای هزاران سال بود که راه یافتن دیوان به گنبـد خمـاگن را تهنیـت می‌گفتند. اما مردم به این خبرها بدبین بودند و می‌دانستند کـه دایتـی، مغرورتر از آن است که گام‌های پلید موجوداتی بـدخواه را بـر شـانه‌ی خویش تحمل کند.

رخش، با رسیدن به دو راهی تیراگ، راه خود را کج کرد و به سوی قله‌ی دایتی پیش رفت. سم‌هایش، که انگار بر فراز خاک می‌سُریدند و با زمین تماس نمی‌یافتند، به راحتـی بـر زبانـه‌های تیـز سـنگی فـرود می‌آمدند و سوارکارش را با سـرعتِ بـاد پـیش می‌بردنـد. سوشـیانس، تلاش نکرد تا مسیر خاور را در پیش بگیرد. بـه دلیلـی کـه خـود نیـز نمی‌دانست، قانع شده بود که پیش از رسیدن به مرزهای گنگ دژ، باید هر سلاح ارزشمندی را که در نبرد با دیوان یاری‌اش می‌کند، به دسـت آورد. گهگاه، وقتی که می‌توانست از شکوه منظره‌ی کوهستان سـربلند چشم برگیرد و بـه انـدرون خـویش بنگـرد، در می‌یافـت کـه اشـتیاق رویارویی با ورن نیز در این گردن نهادن به سخنان گیومرد موثر بـوده است.

رخش با چنان شتابی پیش می‌تاخت، که انگار هرگز مفهوم خستگی را در نیافته است. زین پهن و زردوزی شده‌اش، راحت بود و رنج سفر را کم می‌کرد. باد در موهای بلند و ریش درهم و برهم سوشیانس لانه کرده بود. چشمانش را به پرتگاه‌های صخره‌ای زیر پا و دشت‌های فراخ زیر آنها دوخته بود، و می‌توانست یال‌های بلند و سپید رخش را ببیند که سوار بر باد بر سر و گردن نیرومند اسبش بازی می‌کرد.

رخش با شتابی فزاینده بر شیب تیراگ پیش می‌رفت و هنوز ساعتی از تاختنش بر این مسیر نگذشته بود که به نخستین برف‌های کوهستانی رسید. چنین می‌نمود که برف سپید و یخ‌های لغزان کوه بر گام‌های استوارش هیچ اثری نداشته باشند، چرا که با همان سرعت بر سینه‌کش سپیدِ تیراگ پیش تاخت و از لابه لای دریاچه‌های یخزده‌ی کوهستانی و آبشارهای منجمدی گذشت که قرنها در ریزشی ناکام مکث کرده بودند. گهگاه ستون‌هایی از دودهای گوگردی از گوشه و کنار سر بر می‌کشید و گرمای اندرونِ ملتهبِ تیراگ را از روزنه‌های پیله‌ی سنگی‌اش رها می‌ساخت. در این جاها می‌شد جزیره‌هایی از لاشه سنگ‌های لخت و رسوب گرفته‌ی داغ را دید که از میان برفِ سپید برون زده بودند.

راویان داستانهای باستانی می‌گفتند که در آغاز نبرد نخستین، مار بزرگی که در ژرفای زمین ساکن بود، به جنبش درآمده و دایتیِ سرافراز را از سرکشی خویش به خشم درافکنده بود. می‌گفتند کالبد عظیم دایتی از زهر مار بزرگ رنجور شده و جای جایِ تیراگ از این بیماری زخم برداشته بود. دایتی در تمام هفت روزِ نبرد نخستین آتشفشان کرده بود و به جای رودهای خروشانِ لبریز از آبِ خنک و گوارایش، خون گدازنده‌اش را بر زمین و زمان پاشیده بود. اکنون، سه هزار سال پس از آن طغیان باستانی، قلبِ تیراگ همچنان در زیر پوسته‌ای نازک می‌تپید و جوی‌هایی از گدازه در گوشه و کنارش جاری بود. زهرابه‌ی دندان‌های مار بزرگ همچنان در قلب زمین جریان داشت.

رخش، انگار که مسیری رهوار و آشنا را بپیماید، با گام‌هایی مطمئن و استوار در میان این اقیانوس برف و آتش پیش می‌تاخت. گهگاه ابری که از چهره‌ی کوهستان برف زده بر می‌خواست، با دودهای گوگردی برخاسته از حوضچه‌های آتشفشانی در می‌آمیخت و پرده‌ای از ابهام زرد رنگ را در اطراف سوشیانس و توسن جادویی‌اش فرو می‌بافت. در گوشه و کنار، هیچ اثری از جانداران به چشم نمی‌خورد. حتی گیاهی هم بر تیراگِ خطرخیز نرسته بود. هرچند گهگاه

آثاری از حیاتی قدیمی و از یاد رفته در گوشه و کنار جلوه می‌کرد. به ندرت، تک درختانی عظیم و باستانی را می‌شد دید، که شاخه‌های لخت و زجردیده‌شان را بر تهیای پرتگاه‌های ژرف دراز کرده بودند. سرمای کولاک و برف چنان در تار و پودشان فرو رفته بود که تنه‌ی ناهموار و سختشان دیگر تفاوتی با صخره‌های زیرپایشان نداشت.

یک بار هنگامی که پرده‌ی ابر با بادی خفیف دریده شد و سوشیانس مجال دیدن اطرافش را یافت، چشمش به شهری باستانی و متروک افتاد که مانند زورقی درهم شکسته در اقیانوسی از یخ فرو رفته بود. رخش مستقیم به آن سو تاخت و بدون آن که مکث کند، بر یخ‌هایی گام نهاد که مانند گنبدی بلورین، شهر را در مشت خود فرو گرفته بودند. سوشیانس می‌توانست در زیر پایش بقایای ماتم‌زده‌ی شهری کهنسال را ببیند که گنبدهای ویرانه و کاخ‌های سنگی‌اش در یخچالی کهنسال مدفون شده بودند. لایه‌های بر هم نشسته‌ی یخ مانند پوششی از آبگینه شهر را پوشانده و آن را به مومیایی‌ای گرفتار در تابوتی شیشه‌ای بدل ساخته بودند. قطر این یخ چندان بود که سوشیانس و رخش گویی بر فراز آسمانِ شهر بود که پیش می‌تاختند.

زمینِ زیر پای رخش، به اقیانوسی از خاطره‌های یخ‌زده می‌ماند که منظره‌ی نبردی باستانی را در سینه‌ی خویش حک کرده باشد. با وجود

ویرانی تکان دهنده‌ای که بر همه جای چشم‌اندازِ شـهر سـایه افکنـده بود، عظمت و زیبایی برخی از بناها از اهوراهایی که در زمانی دوردست آن را ساخته بودند، حکایت می‌کرد. یخ شـفاف و تمیـزی کـه شـهر را بلعیده بود، تا نزدیکی بـالای حصـار شـهر و نیمـه‌ی بـرج و باروهـای باشکوه آن اوج گرفته بود. سوشیانس چشمان را به زیر گام‌های شتابان اسبش دوخت و رنجِ نگریستن به منظره‌ی شهری ویران و مردمی قتل عام شده را تاب آورد.

هنوز می‌شد در میان خیابان‌های بزرگ و کنار درختان تناوری کـه در ژرفای یخ‌های زیر پایشان منجمـد شـده بودنـد، پیکرهـای خـونینِ اهوراهایی زیبارو و نژاده را دید کـه در گوشـه و کنـار افتـاده بودنـد و آرامگاهشان با لاشه‌ی دیـوان و اشـموغان آلـوده شـده بـود. سـرخی خونشان از زیر نقاب یخ به چشم می‌زد و نشان می‌داد که ساکنان شهر واپسین لحظات عمرشان را به مقاومت و نبرد با مهاجمان گذرانده‌انـد. یخ چنان با سرعت شهر را در خود گرفته بود کـه بـه فاتحـان مهلـت نداده بود تا گنجینه‌های آن را غارت کنند. گهگـاه، از میانـه‌ی شـکاف دیوارهای زخمی و گنبدهای ترک خورده‌ی معابد باستانی، بـرق زریـن تندیس‌هایی از یاد رفته به چشم می‌زد. دریـای یـخ چنـان شـهر را در چنگال خویش فشرده بود که دسترسی به خـزاین آن را بـرای همـه‌ی

غارتگران ناممکن ساخته بود. گویی تیراگ، خشمگین از جنایاتی که در زادگاه اهورایانِ نجیب رخ داده، کل شهر را فرو بلعیده باشد، تا شاید به این شیوه خاطره‌ی دردناک سقوط شهر را فراموش کند.

رخش، بدون اینکه قدمش سست شود یا برای استراحت در جایی توقف کند، از میانه‌ی ویرانه‌ی شهر اهورایان گذشت و به منطقه‌ای پوشیده در ابر رسید و بی‌تردید به قلب آن تاخت. سوشیانس که چشمانش در بهتِ سپید ابرها نابینا شده بود، گهگاه گرمای غبارهای آتشفشانی و رطوبت سرد ابرها را بر پوست بازو و چهره‌اش حس می‌کرد. با دستی قرپوس زین را گرفته و با دست دیگر به لگامش چنگ زده بود،

و رخش همچنان می‌تاخت.

عبور از تیراگِ ابرگرفته و سرد، به رویایی شبیه بود. همه جا از سپیدی درخشان و یکنواختی پر شده بود و آهنگ تاخت رخش چنان بود که انگار بر زمینی هموار و صاف گام می‌زند. سوشیانس بی آن که خود بفهمد، بر پشت رخش به خواب رفت. هنگامی به خود آمد که گرمای آفتاب را بر چهره‌اش حس کرد.

چشمانش را گشود و هوشیارانه به اطراف نگریست.

رخش تازه شیبی تند را رد کرده بود و بر پهنه‌ی مسطحی از کوه ایستاده بود. نمی‌دانست چه مدت خوابش برده، اما می‌بایست زمانی دراز بوده باشد. چون در همین مدت از بخش‌های مه گرفته‌ی کوه گذشته بودند. بر بلندای قله‌ای ایستاده بود که ادامه‌اش در زیر پایش با شیبی تند در دریایی از مهِ زرد و سرخ حل می‌شد. در برابرش، از مه خبری نبود. آسمانِ پوشیده از ابرهای تیره‌ی جاویدان، با فاصله‌ای کم بر فراز سرش آویخته بود و در زمینه‌ی تیره و اندوهناک آن، در فاصله‌ای نه چندان دور، قله‌ی دایتی مانند برجی عظیم گردن افراشته بود. زمین گویی گرمتر شده بود و برفها به تکه پاره‌هایی گسسته در گوشه و کنار عقب نشینی کرده بودند.

همچنان که به چشم‌اندازِ پیشارویش می‌نگریست، دلیلِ ایستادنِ رخش را دریافت. کمی جلوتر، می‌شد سیاهی خیمه‌های اشموغان را دید. خیمه‌هایی که مانند زنگاری چرک و زشت بر دامنه‌ی پرغرور دایتی نشسته بودند و موجوداتی خونخوار را در خود جای می‌دادند.

رخش، گویی نمی‌توانست در مورد مسیر بعدی‌اش تصمیم بگیرد. چون به زمین پوز می‌زد و با چشمانی منتظر به سوشیانس می‌نگریست. سوشیانس هیچ چیز درباره‌ی اشموغانِ ساکن این کوهستان نمی‌دانست. داستان‌هایی مخوف درباره‌ی ایشان شنیده بود.

اما نمی‌دانست شمارشان چند است و چه بخش‌هایی از دامنه‌ی کوه را با اردوگاه خویش آلوده‌اند. می‌دانست که بیشتر از یک قبیله از اشموغان در این حوالی ساکن است و شنیده بود که این قبایل با وجود آن که همگی از ورنِ زیبارو فرمان می‌برند، درگیرِ جنگ‌هایی دایمی با هم هستند.

لگام رخش را محکمتر در دست گرفت و به موازات اردو پیش رفت. با آنجا فاصله‌ی زیادی داشت و احتمال نمی‌داد او را دیده باشند. ترجیح می‌داد روزنه‌ای در میانه‌ی قبایل اشموغ بیابد و بتواند بدون برخورد با ایشان به سوی قله راهی بگشاید. سرزمین مسطحی که دایتی سرفراز را در میان گرفته بود، همچون جلگه‌ای مرتفع و پهناور بود که تا دوردستها امتداد داشت. پس از مدتی حرکتِ آرام، رخش که گویی انتخاب او را دریافته بود، در همان جهت پیش تاخت. بار دیگر سرعت گرفتند و پس از مدتی کوتاه سیاهی اردوگاه اشموغان را پشت سر گذاشتند، اما خیلی زود به زنجیره‌ی دیگری از چادرهای پوستی برخوردند و پرچم‌های سیاه اشموغان را از دور دیدند که بر فراز آنها در اهتزاز بود. بار دیگر از اردوگاه دوری گزیدند و همچنان به دور زدنِ بخش مسطح پرداختند.

هنوز از چادرهای اردوی دوم فاصله‌ی زیادی نگرفته بودند، که پیکر خرقه پوشی از دور پدیدار شد. پیکر به تنهایی بر فراز صخره‌ای بلند و زرد رنگ ایستاده بود و پشت به آنها، به منظره‌ی پیشارویش می‌نگریست. قامتش بلندتر از اشموغان، و اندامش متناسب‌تر از دیوها بود. بادی ملایم موهای بلند و شنل خرقه‌اش را به بازی گرفته بود. سوشیانس با اسبش به آن سو رفت. پیکر خرقه‌پوش تا وقتی که به پایین صخره‌ی زرد رسیدند، هیچ حرکتی نکرد. تنها در آن هنگام بود که با صدایی پرطنین گفت: "خوب، پس بازهم با یکدیگر برخورد کردیم..."

از شنیدن صدای مرد خرقه‌پوش شگفت‌زده شد. مرد به سویش برگشت و چشم سوشیانس به موها و ریش بلند و سپیدش افتاد. همان لبخند قدیمی بر گوشه‌ی لبانش بود و نگاه بازیگوشانه‌ای که با ابهت سالمندانه‌اش همخوان نبود، همچنان در چشمانش دیده می‌شد. سوشیانس با تعجب گفت: "درود بر تو، ای وای نیکوکار. انتظار نداشتم تو را در اینجا ببینم."

وای دهان به خنده گشود و گفت: "پس از آن همه حکایتها که اهوراهای شکست خورده برایت روایت کردند، هنوز مرا نیکوکار می‌دانی؟"

سوشیانس گفت: "حکایت‌هایشان را شنیده‌ام، اما من جز نیکی از تو ندیده‌ام و دوست دارم با این ویژگی بشناسم‌ات."

وای دستانش را به کمرش زد. بازوهای عضلانیِ آفتاب سوخته و نیرومندش به سر و ریش سپیدش نمی‌آمد. گفت: "زیاد هم از نیکوکاری من مطمئن نباش. شاید یک دفعه هوس کنم و نابودت نمایم."

سوشیانس خندید و گفت: "آن وقت با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد و اگر لازم شد لقبت را عوض می‌کنم."

وای که انگار از گستاخی سوشیانس خوشش آمده باشد، گفت: "خوب، مرد جوان، می‌بینم که تخیلات ارشتاد قصه‌گو را جدی گرفته‌ای و بر پشت رخش نشسته‌ای. از احوال گیومرد برایم بگو. پیرمرد هنوز باور نمی‌کند که به دست مهردروج کشته شده؟ شاید حق داشته باشد. مهردروج به نوعی نوه‌اش محسوب می‌شود. پذیرفتن‌اش برای هرکس دشوار است."

سوشیانس گفت: "گیومرد در این مورد چیزی نمی‌گوید. اما درباره‌ی سایر چیزها سخنانی نغز و عمیق بر زبان آورد."

وای با لحنی طنزآمیز گفت: "مثلا به تو گفته است که باید به قله‌ی دایتی صعود کنی و در آتشکده‌ی فرنبغ زرهی جادویی را بیابی؟ حتما درباره‌ی اسپند هم برایت چیزهایی گفته است."

سوشیانس گفت: "درباره‌ی فرنبغ و اسپند چیز زیادی نمی‌دانم. گیومرد تنها گفت که باید به دنبال راهی برای رسیدن به این قله بگردم. آیا تو راهی امن را سراغ داری؟"

وای ریشخندکنان گفت: "این چیزی است که من در شما آدمیان نمی‌پسندم. بازی‌هایتان از این رو برایم کودکانه می‌نماید که همواره به دنبال راهی مشخص و امن می‌گردید تا به جایگاهی مشخص و از پیش تعریف شده دست یابید. جنب و جوش و نوآوری در خواست‌هایتان راه ندارد. از این روست که به این راحتی کردار مرا محکوم می‌کنید و مرا به هواداری از این و آن متهم می‌سازید."

سوشیانس با تعجب گفت: "اما ای وای سالخورده. تو بگو، برای کسی که خواستار زرهی مشخص است که بر قله‌ی کوهی مشخص قرار دارد، چه انتخابی جز جستن راهی مشخص می‌شناسی؟"

وای گفت: "راه، آن است که کسی از آن عبور کند، و به همین دلیل هم همه جا راه است و هیچ جا راه نیست. بادهای بازیگوشی که در دشتها به بازی مشغولند، این قانون را خوب می‌شناسند. تو هم مانند

دیگران به این دلیل که از یک راه خاص به سوی یک هدف مشخص پیش می‌روی، تنها یک قدم جلوتر از خود را می‌بینی. هزاران راه در هر لحظه در پیش پای تو و دوستان و دشمنانت وجود دارند که همواره نادیده انگاشته می‌شوند."

سوشیانس به فکر فرو رفت و پرسید: "اما در نهایت چه؟ مگر نه آن که در آخر خاطره‌ای یگانه را می‌طلبیم تا با آن ماجرای زندگی خویش را به خود یادآوری کنیم؟ مگر نه آن که شاعران بعدها در موردمان ترانه‌هایی خواهند سرود که روایتی یکتا و منفرد دارد؟ مگر نه آن که در آخر، عمر هریک از ما، حاصل فروکاستن این راه‌های گوناگون به مسیری مشخص است؟"

وای برای لحظه‌ای غمگین نمود و گفت: "و اگر چنین نباشد؟ اگر کسی نتواند روایتی یگانه از تو به دست دهد، چه می‌شود؟ اگر خاطره‌ای یکتا وجود نداشته باشد که فلان لحظه‌ی گذشته‌ات را به بهمان ساعتِ آینده‌ات ببافد..."

سوشیانس گفت: "آنگاه باید مانند تو، بار محکومیت روایت‌های همگان را بر دوش بکشیم، و شانه‌های کمی این بار را تاب می‌آورند. چرا که هرکس روایت چند پهلویت را به شکلی که خود می‌خواهد تفسیر می‌کند و در نهایت بدنامی است که نصیبت می‌شود."

وای پرسید: "چه کسی می‌داند؟ شاید این بدنامی ارزشمندتر از ننگ شفافیت قصه‌هایی باشد که از زندگی‌های ساده و سرراست شما را تشکیل می‌دهد."

سوشیانس مدتی دراز به فکر فرو رفت و پرسید: "مگر می‌توان بیش از یک راه را برای رسیدن به یک مقصد در پیش گرفت؟"

وای گفت: " تا به حال این کار را آزموده‌ای؟"

سوشیانس گفت: "نه، اما آمادگیِ آزمودنش را دارم."

وای گفت: "به مخاطرات آن اندیشیده‌ای؟ اگر در هر راه یک خطر در کمینت باشد، وقتی چند راه را با هم بر می‌گزینی، رویارویی با چندین خطر را به جان می‌خری."

سوشیانس گفت: "بگذار چنین باشد. می‌گویند قله‌ی دایتی ناف زمین است. جایی است که خاکِ کدر به بلور شفاف خماگن می‌پیوندد و آسمان و زمین با هم پیوند می‌خورند. اگر مجالی برای این کار باشد، هم اکنون و همین جاست."

وای خنده‌ی بلند و شادمانه‌ای سر داد و گفت: "ای فرزند آدمیزاد، هربار که تو را می‌بینم، بیشتر از رفتارت خوشم می‌آید. اگر به راستی جسارت پذیرفتن این ابهام را داری، و اگر نمی‌ترسی از این که چند جورِ متضاد روایت شوی، دل به دریا بزن و به سوی چکاد دایتی

بشـتاب. از هـر راهـی کـه می‌خـواهی، و از همـه‌ی راه‌هـایی کـه می‌خواهی."

سوشیانس با حرکت دست به وای بدرود گفـت و سـوار بـر رخـشِ سرکش، به سوی برج دایتی تاخت.

**نخست:** راهی که در پیش گرفته بود، مسـتقیما بـه خیمـه‌هـای اشموغان منتهی می‌شد. آنچه که تا به حـال از آن پرهیـز کـرده بـود، ناگهان همچون انتخابی سلحشورانه جلوه کرد. نمی‌دانست پس از انبوه خیمه‌های تیره چه چیز انتظارش را می‌کشد، اما گفتار وای در گوشـش زنگ می‌زد که "دل به دریا بزن." می‌دانست که در آنسـوی پـرده‌ی تیره‌ی ابرها، آسمانی آبی همچون دریـایی از بلـور کبـود انتظـارش را می‌کشد.

بر رکـاب رخـش، کـه همچـون بـاد می‌تاخـت، نـیم خیـز شـد و شمشیرش را از نیام کشید. همان شمشیر خمیده و تیزی که اشناویز به او بخشیده بود و ساخته‌ی آدمیان صنعتگری بود که برای دیـوان کـار می‌کردند. آدمیانی همچون او.

با چنان سرعتی به اردوگاه اشـموغان نزدیـک می‌شـد کـه بـرای خودش هم باور نکردنی بود. تا وقتی که به آستانه‌ی اردو رسـید، هـیچ

اشموغی را ندید. گرمای نیمروزی بر سرمای بلندای تیراگ چیره شده بود و احتمالا اشموغان تن‌پرور در چادرهایشان به استراحت مشغول بودند. وقتی به آستانه‌ی اردو رسید، با یک ضرب تیرک چوبی بلندی را که درفش سیاه آژیدهاک را بر فرازش برافراشته بودند، از میان به دو نیم کرد. میله‌ی پرچم با صدای خشکی شکست ونقش مار سرخی که بر زمینه‌ی سیاه آن کشیده بودند، با پیچ و تاب بسیار سرنگون شد. تقریبا همزمان با آن، اشموغی از فاصله‌ی بین دو چادر پدیدار شد. افسار سوسماری جوان و سرحال را در دست داشت و انگار تازه از آن پیاده شده بود. لحظه‌ای پس از آن که چشمش به سوشیانس افتاد، خود را با شمشیر برنده‌ی او روبرو یافت و با بدنی دو نیمه شده بر پوزه‌ی سوسمار هراسیده‌اش درآویخت.

سوشیانس همچنان مستقیم پیش رفت. اشموغان کم کم با سر و صدا از خیمه‌هایشان خارج می‌شدند. با زبان غریب و زشت خود چیزهایی را فریاد می‌کردند و سعی می‌کردند راهش را سد کنند. اما رخش، انگار که بر ابرها بتازد، با شتابی خیره کننده از میانشان می‌گذشت. بازوی سوشیانس در کار بود و شمشیرش را از چپ و راست فرود می‌آورد و با هر حرکت اشموغی را بر خاک می‌انداخت. زوزه‌ی تیرهایی که کمانداران از پشت سر رها می‌کردند در گوشش

پیچیده بود و هلهله‌ی هراسناک اشموغان را از ورای کوبش سم‌های رخش می‌شنید. همچنان که پیش می‌تاخت، سوزشی را در بازویش حس کرد. تقریبا به انتهای اردوگاه رسیده بود. پس توجهی نکرد و همچنان به تاخت پیش رفت. رخش، در حالی که ردی از خون زرد اشموغان را در پشت سرش به جای گذاشته بود، همچون آذرخشی از میان اردوی اشموغان گذر کرد و به سوی شیب نفس گیرِ دایتی پیش تاخت. سوشیانس به عقب نگریست و سوسمار سوارانی را دید که به زحمت پشت سرش می‌تاختند و خیلی زود چنان عقب ماندند که حتی دیگر دیده هم نمی‌شدند.

تازه آن وقت توجهش به بازوی خونینش جلب شد. تیری چوبی از پهلو در آن فرو رفته بود. تیر را با یک حرکت بیرون آورد و دورانداخت. به زخمش نگاه کرد. خراشی سطحی بود و مانعی برای حرکت دستش ایجاد نمی‌کرد. آستین لباسش را درید و با آن زخم را بست. آنگاه برای مدتی طولانی با همان سرعت در سینه کش برج دایتی تاخت، و وقتی اطمینان یافت که اشموغان تعقیبش نمی‌کنند، شمشیرش را در غلاف جای داد. وقتی شیب پایان یافت، و از شتاب گام‌های رخش کاسته شد، با منظره‌ی پرعظمتی روبرو شد که نفس را در سینه‌اش

محبوس کرد. و آنگاه دریافت که چرا دیوان در این هزاره‌های طولانی در دستیابی به دایتی ناکام مانده‌اند.

**دوم:** سوشیانس پس از جدا شدن از وای مسیر خود را آنقدر ادامه داد تا به گسلی پر شیب رسید که بین دو اردوگاهِ اشموغ فاصله انداخته بود. گسل، به تدریج به دره‌ای مرتفع با دیواره‌های خاکی فرسایش یافته‌ای منتهی می‌شد که باران‌های موسمی بر رخسارش شیارهایی بسیار کشیده بودند. رخش، از کناره‌ی دره پیش تاخت و از لبه‌ی پرتگاه بالا رفت. به این ترتیب اشموغانی که در هریک از دو اردو بودند، نمی‌توانستند در نگاه اول آنها را ببینند. رخش به تدریج شتاب گرفت و چهار نعل از شیب دره بالا رفت. راه، همچون مسیری سرراست و راحت به نظر می‌رسید که به قله منتهی می‌شد.

کمی جلوتر، سوشیانس از دوردست لکه‌ای را دید که در کناره‌ی سراشیبی تپه قرار داشت. گرد و خاک زیادی در آن اطراف برخاسته بود و مانع می‌شد تا درست ماهیتش را تشخیص بدهد.

سوشیانس گردن رخش را نوازش کرد و او را به بدانسو راند. وقتی نزدیکتر رسیدند، با صحنه‌ای نامنتظره روبرو شدند.

پرتگاهی سترگ در آنجا بود که لبه‌ی دره را به اردوگاهی که چند فرسنگ پایینتر قرار داشت، وصل می‌کرد. آنجا، بر کناره‌ی آن پرتگاه، پیکر کوچک دو اشموغ در هم پیچیده بود. سوشیانس با تعجب به آنها نگریست. به بدن لاغر و نحیف آن یکی که بزرگتر بود، و پیکر کوچک و شکننده‌ی دیگری که در آغوشش فرو رفته بود. هردو زشت و بدریخت بودند. مثل همه‌ی اشموغان. صورتی پر زگیل و پوشیده از لکه‌های سبز داشتند که به پوست وزغ شباهت داشت. موهایی کلفت و چربی که به صورت لکه هایی بر گوشه و کنار پوست چروکیده‌شان روییده بود، بر لباس‌های ساده‌شان ریخته بود. لحظه‌ای طول کشید تا سوشیانس دریابد که دارد به یک اشموغ مادینه و فرزندش نگاه می‌کند.

آدمیان اشموغان را فقط به هنگام جنگ و غارت یا اقامت فاتحانه شان در شهرهای دیده بودند. هیچ یک از کسانی که گذرشان به اردوگاه اشموغان می‌افتاد، آنقدر زنده نمی‌ماند که در مورد چگونگی زندگی‌شان چیزی تعریف کند. همه می‌دانستند که اشموغان در مورد زنان و کودکانشان هم بی‌رحم هستند. زنان اشموغان هرگز از قلمرو خیمه‌های اربابانشان خارج نمی‌شدند و تنها وظیفه‌شان زادن سربازانی بود که بتوانند به آژیدهاک بزرگ خدمت کنند، یا کنیزانی زشت که

بعدها بتوانند چنین خدمتگزارانی را بزایند. با این که ایـن امـر را همـه می‌دانستند، برای مدتی چنـان طـولانی اشـموغان نرینـه و وحشـی و مبارزه‌جو دیده بودند که از یاد برده بودند این مردمان بدهیبت بـا عمـر کوتاهشان می‌بایست زنان و کودکانی نیز داشته باشند.

سوشیانس، ابتدا دلیل این که ایـن اشـموغ مادینـه و فرزنـدش در کناره‌ی دره در آغوش هم فرو رفته‌اند را نفهمید. اما وقتی نزدیکتر شد، متوجه شد که تندبادی لگام گسیخته آن دو را به سوی لبـه‌ی پرتگـاه هل می‌دهد. باد، گرد و خاک را در اطراف آن دو به هوا می‌پاشید و آن را مانند شلاقی بر چهره شان فرود مـی‌آورد. اشـموغها کـه بـه ناچـار چشمان وزغ مانندشان را بسـته بودنـد، بـا توفـانی کـه در تـار و پـود لباس‌هایشان پیچیده بود، به سوی لبه‌ی پرتگاه کشیده می‌شـدند. بـاد، انگار که توسط ذهنی هدایت شود، فقط در آن گوشه‌ی پرتگاه می‌وزید و آن دو پیکر نحیف را هدف گرفته بود.

سوشیانس، به رخش اشاره کرد که به راه خود برونـد، امـا شـنیدن صدای ناله‌ی بچه اشموغ او را بر جای خـود خشـک کـرد. برگشـت و برای دقایقی به منظره‌ی پیش رویش خیره شد. تصویر فرزند از دسـت رفته‌اش که شاید می‌توانست روزی در باغ‌های سیاوشگرد بـازی کنـد، در ذهنش با منظره‌ی پیکر بیجان همسرش ترکیـب شـد. اکسـیری از

خشم و رحم در دلش جوشید، و آنگاه تصمیم خود را گرفت. به رخش نهیب زد و به سوی لبه‌ی پرتگاه تاخت. مادرِ اشموغ، که چشمش درست جایی را نمی‌دید، از جای خود برخاسته بود تا به سویی حرکت کند، اما با فشار باد به عقب پرتاب شد. زیر پایش خالی شد و می‌رفت که بر خیمه‌هایی که فرسنگها پایینتر در زیرپایش همچون نقطه‌هایی سیاه دیده می‌شدند، سقوط کند. اما دست سوشیانس به موقع گریبان لباسش را گرفت. سوشیانس اشموغ مادینه را، که همچنان فرزندش را در آغوش می‌فشرد، بر زین اسب انداخت و باقی کارها را به توسنش واگذار کرد. اشموغ مادینه که از ترس می‌لرزید، به شدت به او چنگ زد و ناخن‌های درازش درگوشت بازویش فرو رفت و آن را خراشید.

رخش ابتدا زیر فشار باد مکث کرد و نزدیک بود توسط باد به لبه‌ی پرتگاه رانده شود، اما شیهه‌ای کشید و دست و پایی زد و خود را به سوی دیگری پرتاب کرد و از لبه‌ی پرتگاه فاصله گرفت. زوزه‌ی باد در گوش‌های سوشیانس چنان کر کننده بود که از شیهه‌ی رخش جز انعکاسی کمرنگ را نشنید.

سوشیانس اشموغِ هراسان را که می‌لرزید را بر زمین گذاشت. اشموغ چشمان سپیدِ ابلهش را گشود و با حیرت به او نگریست. احتمالا برای نخستین بار بود که چشمش به آدم مسلحی سوار بر اسب

می‌افتاد. سوشیانس لبخندی زورکی زد و گفت: "زود باشید، تا توفان دوباره شروع نشده، به اردوگاهتان برگردید..."

اما حرفش به خاطر صدایی که از پشت سرش برخاست، نیمه کاره ماند.

برگشت و خود را مردی روبرو دید که بر لبه‌ی پرتگاه نشسته بود و داشت با شور و شوق دست می‌زد. صدای بر هم خوردن دستانش مانند توفانی در کوه می‌پیچید. سوشیانس با تعجب به مرد خرقه پوش مقابلش نگاه کرد و گفت: "وای ؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟"

وای خندان گفت: "منظره‌ی رقت‌انگیزِ یاری رساندن آدمی به اشموغان را نگاه می‌کنم. در طول عمر بسیار بسیار درازی که داشته‌ام، هرگز ندیده‌ام انسانی داوطلبانه جان اشموغی را نجات دهد. خیلی‌ها برای خوش خدمتی و به طمع حمایت این موجودات ناسپاس به ایشان خدمت می‌کنند، اما در شرایطی شبیه این،... من که شگفت‌زده شده‌ام."

سوشیانس به اشموغها اشاره کرد که بروند. آن دو با گام‌هایی ناموزون و افتان و خیزان از سراشیبی پایین دویدند.

آنگاه به سوی وای برگشت و گفت: "پس من اولین کسی هستم که این کار را می‌کنم."

وای از جای خود برخاست و با لحنی خشمگین گفت: "می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟ به این که ساعتی پیش این اشموغ و فرزند پلیدش را بر این بلندی دیدم. پستی‌ها و ظلم‌هایی که این موجوداتِ پست بر آدمیان و اهوراها روا داشته بودند، را به یاد آوردم. آنگاه دریافتم که با دو موجود اهریمنی روبرو هستم. مادینه‌ای که این موجودات حریص و موذی را می‌زاید، و فرزندی که به زودی به سربازی برای سپاه آژیدهاک تبدیل خواهد شد. پس تصمیم گرفتم هردو را نابود کنم. آنگاه چه دیدم؟ کسی که خود را ناجی نیروهای روشنایی می‌داند، خود داغدار خانواده‌ایست که اشموغان کشته‌اند، و برای ریشه‌کن کردن اشموغان و دیوان سرگردان است، آن دو را از چنگ من نجات می‌دهد."

سوشیانس گفت: "وای، باور نمی‌کنم که به نبرد تاریکی و روشنایی اهمیتی بدهی. اگر چنین بود روزی که نبرد نخستین در گرفت، از سپاه جم پشتیبانی می‌کردی. این کارت بیشتر در نظرم به نوعی تفریحِ ناخوشایند شبیه است."

وای گفت: "گیریم که چنین باشد، تو چرا دخالت کردی؟ مگر نه این که دشمنانت را از میان می‌بردم؟"

سوشیانس گفت: "اگر بخواهیم کودکان و زنان را از میان بـرداریم، تفاوتی با اشموغان و دیوان نخواهیم داشت. چه دلیلی برای هواداری از نیروهای نور باقی می‌ماند، اگر دو سویه‌ی جنگ این چنین به هم شبیه باشند؟"

وای غرید: "حـق بـا توسـت. مـن بـه نبـرد مسـخره‌تان اهمیتـی نمی‌دهم. چون دو جبهه‌ی این نبرد به راستی همین قدر با هم شباهت دارند. برای من تنها آنچه که در هر لحظه می‌خـواهم اهمیـت دارد. در آن لحظه نابودی آن دو موجود زشت را می‌خواستم، و حالا می‌خـواهم کسی که مانع تفریح کردنم شده را مجازات کنم."

سوشیانس شمشیرش را از نیام بیرون کشید و گفت: "بسیار خـوب، اگر چنین می‌خواهی پیش بیا."

وای قهقهه‌ای بلند سـر داد کـه بـه همهمـه‌ی تنـدبادی شـباهت داشت. آنگاه دستانش را بالا گرفـت و توفـانی شـدید همـه جـا را فـرا گرفت. باد در شنل بلندش پیچید و او را بـه هـوا بلنـد کـرد. وای کـه همچون موجودی بی وزن بر باد سوار بود، به سوی سوشـیانس پـیش رفت. گرد وغباری که باد بر چهره‌ی سوشـیانس می‌کوبیـد، امـانش را بریده بود. پس آستین لباسش را که از خراشیدگی جای چنـگ اشـموغ خونین بود، برید و آن را همچون چشم بنـدی بـر صـورتش پیچیـد. از

پشت تار و پود آن می‌توانست وای را ببیند که با کنجکاوی او را نگـاه می‌کرد. وای پیش آمد و در برابر شمشیر او قرار گرفت. آنگاه با صدایی که در لابلای هیاهوی باد به گوش می‌رسید گفت: "نمی خواهی بخت خودت را آزمایش کنی؟"

سوشیانس وسوسه شد که شمشـیرش را بـه سـوی آن سـرِ سـپید پوش به حرکت درآورد. اما چنین نکرد. تنها از پشت پارچـه‌ای کـه بـر صورتش کشیده بود گفت: "تو یک بار جان مرا نجـات داده‌ای. شـرط جوانمردی نمی‌دانم که آسیبی به تو بزنم. این شمشـیر را بـرای حملـه کردن به تو نکشیده‌ام، تنها می‌خواهم از خود دفاع کنم."

وای ابروهایش را بالا انداخت، لحظه‌ای با دقت به او خیـره شـد و بعد ناگهان با سر و صدایی مهیب خندید. وقتی کمی آرام گرفت، گفت: "پسر جان، تو چطور می‌خواهی به من صدمه بزنی؟"

از شدت باد کاسته شده بود و به نظر می‌رسید خشم وای هـم آرام گرفته باشد.

سوشیانس با یک حرکت پارچـه را از روی صـورتش کنـار زد. وای همچنان در هوا شناور بود و متفکرانـه او را نگـاه می‌کـرد. سوشـیانس گفت: "چه شد؟ از حمله منصرف شده‌ای؟"

وای چنان که گویی با خود سخن بگوید، گفت: "هرگز رفتار شما موجودات کوتاه عمر را درک نخواهم کرد. فرقی نمی‌کند که انسان باشید یا اهورا یا دیو، همه تان به چیزهایی پیش پا افتاده سخت می‌چسبید و بعد به خاطر دلایلی نامفهوم آسان رهایش می‌کنید."

سوشیانس که پس از آن سخنان خشمگینانه انتظار این سخنان را نداشت، گفت: "منظورت را نمی‌فهمم."

وای گفت: "ای آدمیزادِ کوتاه عمر، برای من کاری نداشت که تو و اسبت را به هوا بلند کنم و از ارتفاعی مناسب به میان چادر اشموغ‌ها پرتابتان کنم. ارتفاعی که برای شکسته شدن دست و پایتان کافی، و برای مردنتان ناکافی باشد."

سوشیانس از تصور چنین وضعی بر خود لرزید و گفت: "خوب، پس چرا چنین نکردی؟"

وای به او نگاهی ابهام‌آمیز انداخت و گفت: "نمی‌دانم، همه‌تان برای من معمایی هستنید که مشاهده‌ی پیچیدگی‌هایش لذت‌بخش است. این پافشاری عجیب بر اصولی که خود وضع کرده‌اید، و بعد زیر پا گذاشتنِ آشکارشان را هیچ نمی‌فهمم. به راه خود برو، سوشیانس، فرزندِ پدری نامعلوم، شاید بار دیگری که تو را ببینم نابودت کنم."

سوشیانس شمشیرش را غلاف کرد و با سر به پیرمردی که همچنان در آسمان شناور بود و در دریای اندیشه فرو رفته بود، کُرنش کرد و به سوی ارتفاعات بالاتر تاخت. اندکی بعد، ابهت چشم انداز پیشارویش رخش را به توقف وادار کرد. حالا می‌فهمید که چرا دیوان و اشموغان نتوانسته‌اند به چکاد دایتی دست یابند.

**سوم:** سوشیانس، پس از ترک کردن وای، دور زدنِ دامنه‌ی کوه را ادامه داد و بالاخره به جایی رسید که مورد نظرش بود. بخش مسطحِ کوهستان، از میانه شکافته بود و دره‌ای عمیق ودندانه‌دار را از دل خود زاییده بود. در قعر این دره، رودی آتشین جریان داشت که بخار گوگردی زردرنگی از سطحش بر می‌خاست. در کناره‌هایش اثری از اشموغان دیده نمی‌شد و ظاهری چنان تهدید کننده داشت که بعید بود کسی هوسِ عبور از آنجا به سرش بزند.

سوشیانس به توسنش نهیبی زد و رخش با حرکاتی دلهره‌آور به پریدن از روی تخته سنگها و بستر ماسه‌ای کرانه‌ی رود آتشین پرداخت. سوشیانس با وحشت می‌دید که اسب سپید و غول‌آسایش چطور بر صخره‌هایی سست برای لحظه‌ای تکیه می‌کند و پیش از آن که از فرازشان به کام گدازه‌های سرخِ زیر پایشان فرو غلتند، روی

سنگ‌هایی دیگر می‌پرد. رخش، با سرعتی خیره کننده بـر ایـن مسـیر ناپایدار و سست پیش تاخت و در پشت سر خود ردی از سنگ‌های جـا به جا شده و صخره‌های غلتان در کام رود مذاب را باقی گذاشت.

همچنان که پیشتر می‌رفتند، شیب دیواره‌های دره کمتـر می‌شـد و کرانه‌ی رودخانه‌ی مذاب به کفه‌ای پهن تبـدیل می‌گشـت. رخـش در اینجا با استواری بیشتری گام بر می‌داشت و زمینـی مطمـئن تـر را در زیر سم خویش می‌یافت. هرچند ناچـار شـده بـود بـرای دسـتیابی بـه سنگ‌هایی هموار، به طرز خطرناکی به لبـه‌های رودخانـه‌ی درخشـان نزدیک شود.

سوشیانس، حس می‌کرد بینی و چشمانش از بخـار زهرآگینـی کـه فضا را انباشته، آتش گرفته است. گرمای سنگ‌های مذابی که در بستر رود جریان داشتند، صورتش را می‌سوزاند و چشمانش از اشک پر شـده بود. به همین دلیل وقتی که رخش ناگهان بر روی دوپا برخاسـت و او را بر زمین انداخت، یکه خورد. سوشیانس از اسبش بـه زیـر افتـاد و در چند قدمی گدازه‌های داغی که سنگها را می‌لیسید بر صخره‌های گـرم فرود آمد. در همان حال شمشیر خود را از نیام کشید. همراه با شیهه‌ی هیجان زده‌ی رخش، صدای نفیری آشنا به گوشـش خـورد. وقتـی بـر پاهایش ایستاد، فروغ سوختنِ تیـری را دیـد کـه از نزدیکـی‌اش عبـور

کرده و در گدازه‌ها افتاده بود. با چشمانی پراشک به اطراف نگریست و اشموغانی را دید که از بالای خرسنگ‌های دور و اطرافِ رود سرخ به سویش پیش می‌آیند. اشموغی که به سویش تیراندازی کرده بود، دو سه تیر دیگر از کمان رها کرد، که همه پیش از رسیدن به سوشیانس با ضربات پیاپی شمشیرش به گوشه وکنار پرتاب شدند. سپس، اشموغ کمانگیر که یارانش را در حال حمله می‌دید، کمانش را به دوش انداخت و با فریادی خشمگینانه به سویش هجوم آورد.

سوشیانس در سکوت و آرامش منتظرشان ماند. اولین اشموغی که به او رسید، موجودی درشت هیکل و فربه بود که بخش‌هایی از پوست متورم و سبزش از زیر زره خاردار مفرغینش بیرون زده بود. سوشیانس به سادگی از برابر ضربه‌ی وحشیانه‌اش کنار رفت و او را به میان رودخانه‌ی مذاب هل داد. اشموغ با فریادی گوشخراش در کام مواد مذاب فرو رفت. دومین اشموغ، بلافاصله پس از او سر رسید، و پیش از آن که بتواند از قداره‌ی پهنش استفاده کند، با سینه‌ی دریده بر زمین افتاد. اشموغ سوم کمی دیرتر رسید، دست مسلح به گرزش را بالا برد تا آن را بر فرق سوشیانس بکوبد، اما به جای آن با حیرت به بازوی بریده‌اش که فواره‌ای از خون زرد از آن جاری بود، نگریست. سوشیانس با ضربه‌ای دیگر سر او را از بدن جدا کرد و پیکر بیجانش را

بر زمین انداخت. سنگ‌های زیر پایش به قدری داغ بود کـه خونابـه‌ی متعفن اشموغان بر آن با سر و صدا می‌سوخت و به بخار تبدیل می‌شد.

اشموغ‌های دیگری که سر رسیدند، با احتیـاط بیشـتری دسـت بـه حمله زدند. تعدادشان چندان زیاد نبود. دو تـن بودنـد و سـایه‌ی یکـی دیگر هم از پشت پرده‌ی بخارهای گوگردی دیـده می‌شـد. اشـموغان سوشیانس را دوره کردند و با زبان نامفهومشان که از انتهای حلق بیان می‌شد و به قرقره کردنِ مایعی در گلو شباهت داشت، چیـزی بـه هـم گفتند. آنگاه هرسه حمله کردند. متوجه شده بودند که پشت به رودخانه دارد و می‌کوشیدند به داخل گدازه‌ها پرتابش کنند.

سوشیانس از برابر ضربه‌ی شمشـیر یکـی از آنهـا جـا خـالی داد و ضربه‌ی دیگری را با شمشیر خود دفع کرد. کمندی که سومی انداختـه بود به دست چپش گیر کرد، اما اشموغی که سر دیگر کمند را بـه مـچ دستش بسته بود، موجودی کوتاه قـد و سـبک انـدام بـود. سوشـیانس شمشیرش را به زمین انداخت و با دو دست کمند را گرفت و اشـموغ را با حرکتی از جا کند. اشموغ که جیغ می‌زد و می‌کوشید کمند را از مـچ دستش بگشاید، قوس کوتاهی را طی کرد و به میانه‌ی رودخانه پرتـاب شد.

سوشیانس که می‌دید لاشه‌ی سوخته‌ی اشموغ دارد او را هم به میان رودخانه می‌کشد، شمشیرش را به سرعت برداشت و سر دیگر کمند را برید. اما در همین هنگام با ضربه‌ی لگد اشموغی به زمین افتاد و در حالی که حس می‌کرد پشتش از تماس با صخره‌های داغ می‌سوزد، از همانجا نوک شمشیرش را از فاصله‌ی بین زره سینه و شکم، در قلب اشموغ فرو کرد. چهره‌ی پرمو و خبیث اشموغ از درد در هم رفت و به زانو در کنارش بر زمین افتاد. اشموغ دیگر هم بدون معطلی حمله کرد، اما سوشیانس بر زمین غلتید و شمشیر او به جای سینه‌اش، بر زمین نشست. سوشیانس شمشیرش را تاب داد و یک پای اشموغ را از زانو قطع کرد. اشموغ نعره زنان بر زمین افتاد. سوشیانس با یک حرکت برخاست و شمشیرش را در سینه‌اش فرو کرد و به این ترتیب نعره‌اش را خاموش کرد. بر روی دو پا برخاست و نفس نفس زنان به اطراف نگریست، ولی دیگر اثری از اشموغها دیده نمی‌شد.

ناگهان صدای نرم و زیبایی از پشت سرش برخاست که می‌گفت: "آفرین... مدتها بود مردی به این شجاعی ندیده بودم."

به سرعت برگشت و چشمان شگفت زده‌اش بر گوینده‌ی این سخنان گره خورد.

مانند آخرین باری که در سیاوشگرد دیده بودش، زیبا بود. نور سرخ گدازه‌های رودخانه بر پیچ و تاب‌های موهای سیاهش منعکس می‌شد و در چشمان زرینش مانند شعله‌ای می‌درخشید. صورت زیبایش از خنده‌ای سبکسرانه می‌درخشید، و با چشمانی ستایشگر به او می‌نگریست. سوشیانس حس کرد قلبش در سینه برای لحظه‌ای از تپیدن باز ماند.

ورن زره بر تن نداشت. لباس سیاه چسبانی با طلادوزی‌های درخشان پوشیده بود که پستی و بلندی‌های اندام موزونش را آشکار می‌کرد، شنلی به همان رنگ هم بر دوش داشت. با آسودگی بر تخته سنگی که تقریبا در میانه‌ی گدازه‌ها قرار داشت، ایستاده بود و بر شمشیر نازک و بلندش تکیه کرده بود.

ورن که شگفتی سوشیانس را دیده بود، با صدای مخملینش گفت: "چه شده؟ مرا به یاد نمی‌آوری؟ دو روز پیش بود که در میدان سیاوشگرد تو را دیدم. نمی‌دانم با کدام جادو در این فاصله به این بخش دور افتاده از جهان رسیده‌ای؟"

سوشیانس به خود آمد و گفت: "همان طور که تو رسیده‌ای."

ورن خنده‌ای کرد و گفت: "آمد و شد من با تو تفاوت دارد. من تا دیروز در سیاوشگرد بودم و می‌کوشیدم حکمران سالخورده‌ای که در

سوگ مرگ پسرش تنوره می‌کشید را آرام کنم. آنگاه در چشم به هم زدنی با کمک دوست خوبم وای به اینجا آمدم. او اصرار داشت که در اینجا حادثه‌ای جالب انتظارم را می‌کشد. حالا می‌بینم که به راستی چیزی جالب توجه را برایم هدیه آورده است. مدتها بود آدمیزادی به مردم من اینقدر نزدیک نشده بود."

سوشیانس گفت: "مردمانت این موجودات متعفن و نفرت انگیز هستند؟ به نظر نمی‌رسد با ایشان شباهتی داشته باشی."

ورن لبخندی زد و گفت: "این را به عنوان تعارفی می‌پذیرم. حالا بگو کیستی و چطور در این مدت کوتاه از سیاوشگرد تا اینجا تاخته‌ای؟ اسبی که بر آن سوار بودی را می‌بینم که بی قرار در آن گوشه پا می‌کوبد. مانند اسب اهوراهاست و به جانوران عادی نمی‌ماند. ضرب دست تو هم چشمگیر بود. بگو ببینم، نکند خودت هم از نسل اهوراها باشی."

سوشیانس از این که ورن زیبارو او را از نژاد برگزیده‌ی اهوراها محسوب کرده بود در دل خوشحال شد. اما به روی خود نیاورد و گفت: "نه، مادرم آدم بوده و مرا سوشیانس نامیده. من کشنده‌ی هیتاسپ، فرزند اکومن هستم."

ورن با حیرت او را برانداز کرد و گفت: "پس تو هستی آن کسی که اکومن چنان دیوانه‌وار جستجویت می‌کرد؟ می‌دانی اگر تو را زنده به او تحویل دهم چقدر خوشحال می‌شود؟"

سوشیانس خندید و گفت: "شاید فکر می‌کنی از اشموغان زره‌پوشت نیرومندتری؟"

ورن برای نخستین بار لبخند را از گوشه‌ی لبانش سترد و گفت: "آری، بی‌تردید از ایشان تواناتر هستم، و خلاقیت بیشتری هم دارم. وقتی در دستم اسیر شوی خواهی دید که گهگاه فکرهای جالبی به سرم خطور می‌کند. قول می‌دهم قبل از آن که به دست اکومن بسپارمت تا زجرکشت کند، اوقات خوشی را سپری کنی."

سوشیانس به خود نهیب زد تا اسیر فکر و خیالات بیهوده نشود. آنگاه گفت: "درباره ات زیاد شنیده‌ام. می‌گویند دختر جمِ بزرگ بوده‌ای و به خاطر خیانت تو بوده که آژیدهاک و ظلمتی که زاده‌ی اوست، بر گیتی پیروز شده."

ورن مغرورانه گفت: "بیشتر از آنچه که از آدمیزادی کوتاه عمر انتظار می‌رود، می‌دانی. آری. من دختر جم هستم و همچون بسیاری دیگر به آژیدهاک پیوستم. عمر جاویدان و زیبایی همیشگی پاداشی

بود که سخاوتمندانه به من داد و از این رو از کردارم پشیمان نیستم. به زودی بیشتر درمورد زیبایی‌هایم خواهی دانست."

سوشیانس لحن وسوسه کننده‌ی ورن را نادیده گرفت و موذیانه گفت: "شاید بهتر باشد از زیبایی‌ات چیزی نگویی. زنی که سه هزار سال سن داشته باشد، باید جادوگر چیره دستی باشد که همچنان زیبا بنماید."

ورن برای نخستین بار با چشمانی خشمگین او را نگریست و گفت: "به زودی آرزو خواهی کرد که هرگز این حرف را به من نمی‌زدی. اما در آن هنگام فکر نمی‌کنم چیزی سرنوشت دردناکت را تغییر دهد."

سوشیانس، بدون این که اعتقادی به گفتارش داشته باشد، گفت: "گویا جادوی آژیدهاک تنها در سطح چهره و زبانت کارگر باشد. اگر به راستی آن کسی که می‌گویند باشم، سرانجام تو را هم به همراه برادرت اشناویز از میان بر خواهم داشت."

ورن با حیرت به او نگاه کرد و گفت: "تو برادرم را دیده‌ای؟ و هنوز زنده هستی؟ "

آنگاه با کنجکاوی پرسید: "پس که اینطور، تو باید آن کسی باشی که می‌گویند برای نجات دادنِ نیروهای نور خواهد آمد."

سوشیانس گفت: "آری. شاید همان کس باشم."

این بار خنده‌ی ورن تمسخرآمیز بود. او گفت: "نمی‌دانم بـه کـدام حیله از چنگ برادرم گریخته‌ای، اما از دست من رهایی نخواهی یافت. افسانه‌ی ناجی را تنها کودکان باور می‌کننـد، پـس بـه آن دل خـوش ندار."

سوشیانس شمشیرش را بالا برد و گفت: "وای بـه روزگارتـان اگـر روزی آن را باور کنم."

ورن شمشیر نازکش را در دست گرفت و از روی صخره‌ای که زیر پایش بود به بخشی استوارتر پرید. آنگاه گفت: "امشب بیشتر دربـاره‌ی این موضوع حرف خواهیم زد. پس از آن که از من شکست خوردی تا چند روز اشموغها باید برای سرگرم شدن با تو انتظـار بکشـند. در ایـن مدت وقت خواهی داشت تا هرچه می‌خـواهی در ایـن مـورد پرگـویی کنی."

سوشیانس با نیشخندی او را نگاه کرد که حالـت حملـه بـه خـود گرفت و هنوز باور نمی‌کرد که زنی چنین ظریف بخواهد با او بجنگـد. این ناباوری وقتی ورن نخستین ضرباتش را وارد کـرد، از میـان رفـت. ضرب دستش چنان نیرومند بود که نزدیـک بـود شمشـیر را از دسـت سوشیانس خارج کند. سوشیانس کمی جدی‌تر شمشیرش را در مشـت فشرد و منتظر حمله‌ی بعدی ورن شد.

ورن جیغی کشید و با چابکی حیرت‌انگیزی به طرفش خیز برداشت و با سرعت خیره کننده‌ای ضرباتش را از چپ و راست وارد آورد. نوک شمشیر ظریف و نازکش بازوی راست سوشیانس را خراشید، و آستین ردایش را درید. سوشیانس دستی بر زخمش کشید و دید که جز خراشی سطحی نیست. آنگاه مسیر نگاه ورن را دنبال کرد و دید که به بازوبند نقره ایش دوخته شده است. لبخندی زد و دست به حمله زد. ورن با وجود چابکی غریبش، نتوانست به موقع واکنش نشان دهد. پس از رد و بدل شدن چند ضربه، ورن با ضربه‌ی لگد سوشیانس بر زمین افتاد. ضربه‌ی سخت بعدی، شمشیرش را از دستش خارج کرد.

سوشیانس شمشیرش را در برابر گلوی ورن گرفت. می‌توانست با یک حرکت گردنش را قطع کند.

ورن که دستانش را بر زمین داغ گذاشته و نیم‌خیز شده بود، با شگفتی سردی تیغه‌ی شمشیر او را بر گردنش لمس کرد. سوشیانس لحظه‌ای مکث کرد. منطق آهنینی در درونش فریاد می‌زد که باید از این فرصت استفاده کند و دشمنی چنین نیرومند را فورا از میان بردارد. اما از سوی دیگر می‌دید به راستی دلش نمی‌آید دستش را به خون موجودی با این زیبایی تصور ناکردنی آلوده کند.

بدون این که شمشیرش را کنار بکشد، به سویش خم شد و گفت: "آژیدهاک این قول را هم به تو داده بود، نه؟ که هیچکس به خاطر زیبایی‌ات حاضر نخواهد شد نابودت کند؟"

ورن با کمی نگرانی سرش را به علامت تصدیق تکان داد: "آری. برادرم مهردروج تصمیم گرفت با کشتن نخستین انسان نفرینی مهیب را به جان بخرد و در مقابل این موهبت را به دست آورد، و من با زیبایی‌ام چنین کردم."

سوشیانس با لحنی سرد گفت: "و فکر می‌کنی من هم نتوانم آسیبی به تو برسانم؟"

ورن چشمان طلایی درخشانش را به چهره‌ی سخت سوشیانس دوخت که مانند نمادی از بی‌رحمی در برابرش برافراشته شده بود. آنگاه با تردید گفت: "نه، تو اولین کسی هستی که فکر می‌کنم می‌توانی نابودم کنی..."

سوشیانس منتظر ماند و چون ورن سخنش را ادامه نداد، پرسید: "ادامه بده، چه می‌خواستی بگویی؟"

ورن نفسی عمیق کشید و گفت: "هیچ، می‌خواستم پیشنهادی را که در این شرایط به همه می‌کنم، به تو هم بگویم، ولی به نظرم آمد به دنبال بهانه‌ای برای کشتن من می‌گردی. پس هیچ نگفتم."

سوشیانس خندید و شمشیرش را از روی گلوی ورن برداشت. آنگاه در برابرش ایستاد و شمشیرش را غلاف کـرد. بعـد گفـت: "هنـوز بـه افسانه‌ی ناجی باور ندارم، اما قصد دارم تا جایی که می‌توانم با سلطه‌ی دیوان و آژیدهاک مبارزه کـنم. پـس بایـد تـو را از میـان بـردارم، امـا نمی‌دانم چرا در اعماق قلبم نهیبی می‌شنوم که می‌گوید تـو و بـرادرت هنوز بخشی از خون پاک پدرتان را در رگ‌هایتان داریـد. بـرادر پنجـه سنگی‌ات زمانی که می‌توانست مرا بکشد، از این کار صرف نظر کرد، و من در شرایطی مشابه برای تو این کار را می‌کنم. می‌توانی نام مرا هم به فهرست بلند بالای ابلهانی که به خاطر زیبایی‌ات از خونت گذشتند، اضافه کنی."

سوشیانس به سوی رخش برگشت. اسب سپید با حرکتی باوقار به سویش حرکت کـرد، انگـار او نیـز می‌خواسـت در برابـر ورن بهتـرین جلوه‌اش را به نمایش گذارد. سوشیانس با جستی بر زین رخـش پریـد. ورن همچنان بر زمین نشسته بود و تلاشـی بـرای برخاسـتن از خـود نشان نمی‌داد. وقتی دید سوشیانس رکاب گرفته و می‌خواهد بـرود، بـا ناباوری گفت: "سوشیانس،... از من چیزی نمی‌خواهی؟ ...به خاطر ایـن که جانم را بخشیده ای..."

سوشیانس از فراز اسب به او نگاهی انداخت. حالا که خاطره‌ی همسر محبوبش را پس از دیدارشان در کوچه‌ی مهتابی از زنگارِ کینه‌ی آتشینش رها کرده بود، احساس سبکی می‌کرد و زیبایی ورن را با تمام وجود حس می‌کرد. اما به یاد کاری که قصد انجامش را داشت افتاد. پس گفت: "شاید بار دیگری که با هم روبرو شدیم چیزی از تو بخواهم. در آن روز، اگر همچنان در سپاه آژیدهاک سپهسالار بودی، جانت را خواهم خواست..."

به چشمان منتظر ورن نگریست که از میان قاب موهای سیاهش همچنان به او خیره شده بود، پس حرفش را نیمه تمام گذاشت: "... و اگر در جبهه‌ی مقابل اهوراها نبودی،... خوب، شگفتی‌های زیادی ممکن است رخ دهد..."

رخش که گویا زمانِ مناسب تاخت را دریافته بود، به فشار ران‌های سوشیانس واکنش نشان داد و سبکبال از فراز تخته سنگها پرید و راه خود را به سوی قله‌ی دایتی در پیش گرفت.

دره پس از فاصله‌ای کوتاه، به سراشیبی تندی تبدیل می‌شد که تاختن در آن برای رخش بازیچه‌ای بیش نبود. پس از آن، بار دیگر از شیب زمین کاسته شد و سوشیانس در دهانه‌ی دره‌ی گدازه‌ها، خود را

با مانعی جدید رویارو دید کـه هـیچ انتظـارش را نداشـت. مـانعی کـه معمای دست نیافتنی بودنِ دایتی را حل می‌کرد.

**د**ر برابرش، دره‌ای عظیم دهان گشوده بود. فاصله‌ی دو دهانه‌اش چنـان زیـاد، و عمقـش چنـان بـاورنکردنی بـود کـه نـام دره بـرایش غیرمنصفانه می‌نمود. لبه‌ی پرتگاهی که سوشیانس و رخش در برابرش متوقف شده بودند، به دیواره‌ی سنگی عمودی و صافی منتهی می‌شـد که فرسنگها، تا جایی که چشم کار می‌کرد، پایین می‌رفت و ژرفـایش در آن زیر در درخشش گدازه‌هایی سرخ حل می‌شد.

پیشارویش، حـدود نـیم فرسـنگ جلـوتر، لبـه‌ی دیگـرِ پرتگـاه در ارتفاعی بسیار بالاتر قرار داشت، دیواره‌ی صاف آن در فاصله‌ای چنـان دور توسط کرانه‌ی دیگر دره بریده می‌شد که فکـرِ پـل زدن بـر آن را بی‌معنـا می‌سـاخت. تنـدباد داغ و سـوزاننده‌ای از داخـل ایـن شـکافِ سـهمگین بیـرون مـی‌زد، و بـه سوشـیانس یـادآوری می‌کـرد کـه در آستانه‌ی قلب دریده‌ی تیراگ قرار گرفته است. قله‌ی دایتی و ادامـه‌ی راه، آنسوی این مغاک عمیق، در ابری تیره گم شده بود. ابـری چنـان کم ارتفاع که گویی می‌شد با پرشی به کناره هایش دست کشید.

سوشیانس به دنبال راهی برای عبور از دره بـه اطـراف نگریسـت. رخش چنان با سرعت از بخشِ آخر مسیرش گذشته بود کـه نتوانسـت نگاهی دقیق به اطرافش بیندازد. حالا که به دور و برش نگاه می‌کـرد، می‌دید که بر بخشی غریب از کوهستان ایستاده است.

صخره‌هایی که در اطرافش قرار داشـت، شـکلی نـامعمول داشـت. ستون‌هایی بلند و عظیم از جنس سنگ‌های آذرین به چشمش خوردند که با سطوحی صاف و بدون ترک به آسـمان سـر بـر کشـیده بودنـد. گنبـدهایی سـنگی در میانـه‌ی ایـن سـتونها خودنمـایی می‌کردنـد. سوشیانس، با حیرت دریافت که در گستره‌ی عظیمی کـه در اینسـوی دره قرار داشت، تمام صخره‌ها به همین ترتیب صاف و منظم هسـتند. هیچ اثری از گیاه یا جانور بر آنها دیده نمی‌شد، و عجیبتر آن که حتـی سنگریزه‌ای هم بر زمـین نبـود. سـطح زمـین، و برجسـتگی‌ها و فـرو رفتگی‌های موجود بر آن، سطحی چنـان صـیقلی و صـاف را تشـکیل می‌دادند که گویی از سنگی خاکستری تراشیده شده باشد. هیچ اثری از ترک، شکاف، شکستگی و سایر عوارضی که می‌بایست بر سنگها دیده شود، بر منظره‌ی عجیبِ این سوی دره دیده نمی‌شد. ستونهای سنگی استوانه‌ای کامل، و برجستگی‌های زمین نیمکره‌هایی بی‌نقص بودند.

سوشیانس رخش را به حرکت در آورد و موازی با لبه‌ی پرتگاه به پرسه زدن پرداخت. بدان امیدِ ناچیز که شاید راهی برای عبور از آن بیابد. چشم انداز اطرافش هم تغییری نکرد، همان ستون‌های غول‌آسای منظم، گنبدهای نیمکره‌ای و چاله‌های منظم و هندسی، و زمینِ تخت و صافِ بی خرده سنگ.

همچنان که پیش می‌رفت، عوارض زمین هم دگرگون شد. بار دیگر نعل رخش بر سنگ‌هایی خرد و شکسته و زمینی شیاردار و ناهموار کوبیده شد و در همان هنگام بود که صدایی را از دور شنید، چنان که انگار کسی با صدای بلند و بی‌وقفه چیزی را بگوید. سوشیانس به آنسو رفت، و سرچشمه‌ی این صداها را یافت.

به پیرمردی شبیه بود. خرقه‌ی سیاه و غبار گرفته‌اش، بر پیکری نحیف و خمیده سوار شده بود و از لابلای چین و شکن‌های آن کله‌ی تاس و بی‌مویی بیرون زده بود که لکه‌هایی قهوه‌ای بر آن خودنمایی می‌کردند.

رخش هم که پیرمرد را دیده بود، ایستاد. سوشیانس از پشت اسبش فرود آمد. پیرمرد به ظاهر توجهی به آنها نداشت و به چیزی که در مقابلش بود خیره شده بود. داشت با خودش می‌گفت: "کناره‌اش

منحنی است، شکستگی کوچکی دارد کـه نمونـه‌اش را در سـنگ‌های پایین دره دیده بودم، باید به ستون هشتم از ردیف دوم مربوط باشد..."

سوشیانس کنجکاوانه پیش رفت و بـالای سـر هیکـل خرقـه‌پوش رسید. مرد تاس، روی زمین زانو زده بود و با دقت به چیزی خیره شده بـود. سوشـیانس هرچـه جلـوی رویـش را کاویـد، چیـزی جـز خـرده سنگ‌های معمولی نیافت. پس دستش را با کمی تردید بر شانه‌ی مـرد نهاد و گفت: "پدر جان..."

پیرمرد، که انگار از خوابی عمیق بیدار شـده باشـد، بـر پـا جسـت. خمیدگی پشتش همچنـان بـاقی بـود و بـدنش بـه راسـتی شـکننده می‌نمود. وقتی سرش را بلند کرد و صورتش را آشـکار کـرد، چشـمان سوشیانس به چهره‌ای آفتاب سوخته و پرچین و چروک افتاد که ریشی تُنُک و خاکستری بر چانه‌اش روییده بود و انبوهِ ابروهای آشفته‌اش بـر چشمانی قهوه‌ای و مه گرفته سایه می‌انداخت.

سوشیانس گفت: "پدر جان، ببخش که مزاحمات شده‌ام، به دنبـال راهی می‌گردم تا به قله‌ی دایتی بروم."

پیرمرد نگاهی متعجب به او انداخت و با صـدایی ضـعیف و لـرزان گفت: "اینجا چینوات است."

بعد هم از او روی گرداند و باز به پیشارویش خیره شد و سخن گفتن با خود را ادامه داد: "بلی، داشتم می‌گفتم که این باید به ستون هشتم..."

سوشیانس کنجکاوتر شد و پرسید: "ببخشید که می‌پرسم، اما اینجا چه می‌کنید؟"

پیرمرد سخنش را قطع کرد و گفت: "مگر نمی‌بینی؟ به دنبال جای آن می‌گردم."

سوشیانس پرسید: "جای چه؟"

پیرمرد بر زمین خم شد و تکه سنگی معمولی را برداشت و به سوشیانس نشان داد.

سوشیانس گفت: "منظورت را از این حرف نمی‌فهمم. جای این سنگ را می‌جویی؟"

پیرمرد گفت: "آری، کارِ من، یافتن جای سنگهاست."

سوشیانس که با هر جمله‌ی پیرمرد گیجتر می‌شد، بدان امید که پیرمرد خود را معرفی کند، گفت: "پدر جان، من سوشیانس نام دارم و به دنبال معبدی می‌گردم که اسپند در آن ساکن است. تو کیستی؟"

پیرمرد گفت: "من [illegible]بونید هستم. بزرگترین دانشور در زمینه‌ی بازسازی جهان باستان. این کوهها را من به حالت اول در آورده‌ام."

سوشیانس گفت: "کوهها را به حالت اول در آورده‌ای؟ یعنی چه؟"

نبونید ناامیدانه سرش را تکان داد و گفت: "جوانها روز به روز نادان‌تر و گمراه‌تر می‌شوند. مگرتو نمی‌دانی که هزاران سال پیش جنگی بزرگ در جهان رخ داده و کل گیتی در اثر آن زیر و زبر شده است."

سوشیانس که بالاخره یکی از حرف‌های نبونید را معنادار یافته بود، با خوشحالی گفت: "چرا، در مورد این جنگ چیزهایی می‌دانم."

نبونید گفت: "پس لابد می‌دانی که در نبرد نخستین، کل سرزمینها در اثر زمین لرزه‌هایی سخت ویران شدند و کوهها فرو پاشیدند."

سوشیانس گفت: "این را نمی‌دانستم. اما شنیده‌ام که مار بزرگ در آن هنگام از خواب ازلی‌اش بیدار شد و در زیر زمین به جنبش درآمد. شاید فروپاشی کوهها هم پیامد جنبش او باشد."

نبونید گفت: "شاید چنین بوده باشد. آنچه که هست، گیتی پس از آن نبرد به ویرانه‌ای تبدیل شد و اثری از زیبایی‌های اولیه‌اش بر جای نماند."

سوشیانس گفت: "آری، این را هم می‌دانم. اما نقش تو در این میان چیست؟"

نبونید گفت: "من و خاندان نامدار و محترمم، که همگی بر همین کوه می‌زیستند، تصمیم گرفتیم جهان را به وضعیتی بازگردانیم که پیش از نبرد نخست داشته است."

سوشیانس شادمان گفت: "چقدر خوب، من نیز به نوعی در پی چنین هدفی هستم."

نبونید هیجانزده گفت: "عالی است. پس می‌توانی اینجا بمانی و به من کمک کنی. روزگاری تعداد مسافران این کوهستان بیش از این بود و بسیاری از ایشان برای کمک به من و پسرانم در اینجا می‌ماندند. اما روز به روز از شمار ایشان کاسته شد و اشموغان بی‌خرد طعنه‌های گزنده‌تری را برای آزردن من بر زبان می‌آورند."

سوشیانس پرسید: "تو و یارانت در اینجا می‌مانید تا چه کنید؟ اینجا از شهرهایی که آژیدهاک در آن فرمانروایی دارد بسیار دور است. علاوه بر این خطرِ اشموغانی هم که در این گوشه و کنار اقامت دارند تهدیدتان می‌کند."

نبونید گفت: "مرا با آژیدهاک و بندگانش کاری نیست. من در پی آن هستم که کوهها را به شکلی که پیش از نبرد نخستین داشته‌اند بازسازی کنم. شاید تو ندانی، اما تمام این خرده سنگ‌هایی که اینجا و آنجا پراکنده می‌بینی، زمانی بخش‌هایی از سنگ‌های بزرگتر بوده‌اند.

سنگ‌هایی که در اثر نبرد نخستین متلاشی شدند و خرده‌هایشان هم در این هزاره‌های طولانی در اثر باد و باران خردتر و خردتر شدند."

سوشیانس که تازه معنی منظره‌ی غریب صخره‌های کوه را درمی یافت، گفت: "یعنی می‌گویی تمام این صخره‌های منظم را تو از سر هم کردن این خرده سنگ‌های پدید آورده‌ای؟"

نبونید مغرورانه گفت: "آری، من و پدرانم در طی سه هزار سال گذشه چنین کرده‌ایم. هر سنگ را به هزاران شکل گوناگون می‌توان به هزاران سنگ دیگر چسباند. علمی که روش صحیح اتصال آنها را ممکن می‌سازد همواره در انحصار خاندان ما بوده است. به این ترتیب ما موفق شده ایم بخش مهمی از کوهستان دایتی را بازسازی کنیم."

سوشیانس گفت: "اما هدف از انجام این کار چیست؟ رشته کوه تیراگ چنان سترگ است که تا ابد نخواهی توانست تمام آن را بازسازی کنی، و تازه پس از آن رشته کوه عظیمترِ هارابورز قرار دارد. هرگز نخواهی توانست تمام سنگ‌های این جهان بزرگ را به شکل اولیه‌شان روی هم قرار دهی. و تازه، حتی اگر می‌توانستی چنین کنی، این کار چه اهمیتی دارد؟"

نبونید گفت: "این راهی است که احیای نظم و زیبایی جهان دیرینه‌ی ما را ممکن می‌سازد. فقط از این راه می‌توان زخمی را که گیتی از نبرد نخستین برداشته است، التیام بخشید."

سوشیانس گفت: "در شرایطی که آژیدهاک و دیوانش بر آدمیان حکومت می‌کنند و اشموغان ستوده می‌شوند، حتی اگر تمام کوهها و جنگلها را هم به شکل سابقشان بازگردانی، اهمیتی ندارد. هر لحظه ممکن است مار بزرگ بار دیگر به جنبش در آید و گیتی باز زیر و زبر شود."

نبونید گفت: "پس انتظار داری چه کنم؟ مانند همگان در شهرهایی پلید بنشینم و ویرانی گیتی را نظاره کنم؟"

سوشیانس گفت: "نه، اما می‌توانی برای نبرد با نیروهای ظلمت کاری انجام دهی، نه این که خود را با سنگ‌هایی بیجان سرگرم کنی."

نبونید گفت: "اجداد من در زمانی که جنگ نخستین درگرفت، در آن شرکت داشتند. اما نیروهای روشنایی شکست خوردند و امیدها فرو مرد. هیچکس نمی‌تواند جهان را نجات دهد."

سوشیانس گفت: "شاید کسی بتواند."

نبونید با اصرار گفت: "نمی تواند. من هم داستان‌های زیادی درمورد ناجی شنیده‌ام، اما آنها را باور نمی‌کنم. کسی که بخواهد گیتی را نجات دهد، باید به آتکشده‌ی فرنبغ در بالاترین نقطه‌ی دایتی دست یابد، و این کار ناممکن است."

سوشیانس گفت: "چرا ناممکن است؟"

نبونید به سوی دره‌ی عظیمی که با فروغی سرخ در سینه‌اش می‌درخشید اشاره کرد و گفت: "مگر چینوات را ندیده ای؟ چه کسی می‌تواند از اینجا بگذرد؟"

سوشیانس به دره نگاه کرد و گفت: "پس نام آن چینوات است؟ درباره‌اش از راهنمایانم چیزی نشنیده بودم."

نبونید شانه‌های نحیفش را بالا انداخت و گفت: "لابد نخواسته اند ناامیدت کنند. گذشتن از این دره ناممکن است. خودت می‌توانی ببینی، افسانه‌هایی که در مورد پل چینوات می‌گویند دروغ است."

سوشیانس با کنجکاوی پرسید: "افسانه‌هایی درباره‌ی پل؟ من چیزی در این باره نشنیده‌ام. بگو درباره‌ی پل چه شنیده‌ای؟"

نبونید گفت: "می‌گویند پلی نامرئی دو کرانه‌ی این دره را به هم متصل می‌کند. می‌گویند تنها کسی می‌تواند از آن بگذرد که اسب جمِ

بزرگ را در زیر ران داشته باشد، و بتواند ادعا کند که از هر گناهی پاکیزه است."

سوشیانس گفت: "پدر جان، اسبی که می‌بینی، به جمِ بزرگ تعلق داشته است. اما من کسی نیستم که از هر گناهی مبرا باشد. اصولا درست نمی‌دانم گناه دقیقا چیست چگونه کسی می‌تواند از آن مبرا باشد یا نباشد."

نبونید گفت: "خوب، اوضاع تو از کسانی که به اینجا می‌آیند و خودپسندانه خویش را عاری از گناه می‌پندارند بهتر است."

سوشیانس گفت: "پس کسان دیگری هم تا به اینجا پیش آمده اند. آنها برای عبور از چینوات چه می‌کنند؟"

نبونید گفت: "هیچ، با اسب‌های زیبا و مغرورشان می‌تازند و آن گونه که افسانه‌ها روایت کرده‌اند، می‌کوشند تا از روی شکاف دره بپرند. با این توهم که گناهی نکرده‌اند و شایستگی عبور از این مغاک را دارند..."

سوشیانس شتابزده پرسید: "بعد چه بر سرشان می‌آید؟"

نبونید سرش را تکان داد: "معلوم است، به درون ژرفای دره می‌غلتند و در قلب آتشین تیراگ ذوب می‌شوند."

سوشیانس از تصور این سرنوشت بر خود لرزید. بـا ایـن وجـود، راه دیگری را در برابر خویش نمی‌یافت.

به پیرمرد گفت: "این دره از ابتدای پیدایش جهـان در اینجـا بـوده است؟"

نبونید گفت: "نه، این هم از پیامدهای نبرد نخسـتین اسـت. گویـا زمانی که نیروهای ظلمت بر جهان چیره شدند، قله‌ی سـرافراز دایتـی کوشید تا خود را از موج پلیدی که خونیراس را فرا می‌گرفت جدا کنـد، و از این رو با چنین شکافی خود را از سایر بخش‌های کوه مجزا کرد."

سوشیانس گفت: "پدرجان، اگر در این هزاره‌های طولانی به جـای سر هم کردن سنگها و بازسازی ستونها و گنبدهای سنگی پلی بر ایـن دره می‌زدید، کاری سودمندتر را به انجام می‌رساندید."

نبونید گفت: "تو جوان و نادان هستی و ماننـد دیگـران آرزوهـایی خام و بزرگ را در سر می‌پرورانی. دایتی برای همیشـه از دسـترس مـا آدمیان دور افتاده است و حتی اهوراها هم به آن راه ندارند."

سوشیانس بدون آن که چیز دیگری بگوید بر زین رخش نشست و به سوی برآمدگی لبه‌ی دره پیش رفت.

وقتی که صدای نبونید را که بار دیگر با خود حرف میزد، در پشت ستون‌های سنگی منظم جا گذاشت، ایستاد و درمانده به دره‌ی عظیم برابرش نگریست.

نبونید گفته بود گذرنده از چینوات باید عاری از گناه باشد. بار دیگر مفهوم این حرف را مرور کرد. منظور از گناه چه بود؟ کشتن اشموغان گناه بود؟ یا کوتاهی کردن در آنچه که می‌توانست برای همسر و مادرش انجام دهد؟ نبردهایی که دیوان و اشموغان به وسیله‌ی شمشیرهای او با مردم سرزمین سیوا کرده بودند، و برده‌هایی که از ایشان می‌گرفتند، آیا اینها گناه او محسوب می‌شدند؟ یا زمانی که عزیزانش را در کوچه‌ی مهتابی رها کرده بود، آیا این را می‌شد نوعی بی وفایی تلقی کرد؟ آیا این‌ها گناه بود؟

هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر سردرگم می‌شد. چند بار تا آستانه‌ی بریدگی دره پیش رفت و سعی کرد با حرکت دادن دستش پلی نامرئی را که شاید در برابرش باشد، لمس کند، اما انگشتان خواهشگرش هیچ چیز جز تهیایی سهمگین به دست نیاوردند. خلایی انباشته از حرارت گدازه‌هایی خشمگین.

به این امکان اندیشید که بازگردد و به صورت جنگاوری تنها و سرگردان که اشموغان و دیوان را شکار می‌کند، روزگار بگذراند.

می توانست تا وقتی که پیدایش کنند، تعـدادی از ایشـان را نـابود کند. یا شاید می‌توانست به میان مردمان وحشی سرزمین‌های پیرامونی برود و آنها را برای مقابله با دیوان بسیج کند. بـا مـردم بـومی سـیوا و رسومشان تا حدودی آشـنا بـود، هرچنـد می‌دانسـت ایشـان اگـر او را بشناسند، سخت دشمنش می‌دارند. هرچه باشد، برای سالها نامـدارترین استاد شمشیرساز در سیاوشگرد بود و دیوان و اشموغان با شمشیرهایی که از کارگاه او بیرون می‌آمد بومیـان سـیوا را قلـع و قمـع می‌کردنـد. بی‌تردید ایشان او را به چشمِ متحدِ دیوها می‌نگریستند و به او اعتمـاد نمی‌کردند. شاید هم می‌توانست باز گردد و به پیشنهاد اشـناویز بـرای پذیرفتن خدمت آژیدهاک گردن نهد. شاید می‌توانست به این وسیله در موقعیتی مناسب اکومن را از میان بردارد. یـا حتـی خـود آژیـدهاک را. شاید...

اما هیچ یک از این امکانها برایش جذاب نبـود. می‌دانسـت کـه از آژیدهاک و دیوهای هوادارش ضعیفتر اسـت، و می‌دانسـت حتـی اگـر گروهی بزرگ از ایشان را هم از میـان بـردارد، اوضـاع جهـان تفـاوت چندانی نخواهد کرد. اشموغان مانند موریانگـان پـرزاد و ولـد بودنـد و دیوها چنان پرشمار بودند که نابود کردن همه‌شان در حملاتی پراکنـده ناممکن بود.

از سوی دیگر، تاختن به داخل مغاک کاری نامعقول می‌نمود. نمی‌دانست کردارهای گذشته‌اش گناه محسوب می‌شوند یا نه، و آنچه که بر سر سلحشوران دیگر آمده بود برایش هراسناک می‌نمود.

وقتی که خورشید به ربع سوم آسمان رسید و عصرگاه آغاز شد، همچنان در کنار رخش بر زمین نشسته بود و در اندیشه غرقه بود. سایه‌های ستون‌های سنگی کم کم درازتر و درازتر می‌شد و زمان از کف می‌رفت.

ناگهان بر پا خاست. راهی جز آنچه که در پیش رویش می‌دید، برایش باقی نمانده بود. حالا که به امکانِ چیرگی بر نیروهای تاریکی این قدر نزدیک شده بود، نمی‌توانست بازگردد و عمری را به سرگردانی و بیهودگی بگذراند. می‌دانست که اگر باز می‌گشت، تا آخرین روزِ عمرش به خاطر نادیده انگاشتن آنچه که آنسوی این دره‌ی عظیم در انتظارش بود، افسوس می‌خورد. حتی اگر آن چیز مرگ در بطن گدازنده‌ی تیراگ بود.

بر پشت رخش پرید و در گوشش سخنانی دلگرم کننده را زمزمه کرد. عرق از سر و رویش جاری بود و قلبش مانند پتکی بر قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوفت. با انگشتانی که از عزم منقبض شده بود، لگام رخش را گرفت، و یال‌های سپید حیوان را نوازش کرد. رخش، انگار که

تصمیم او را فهمیده باشد، بـه حرکـت در آمـد. نخسـت، از لبـه‌ی دره فاصله گرفت. آنگاه چند بار بر زمین سم کوبید وشیهه‌هایی بلند را سـر داد. سوشیانس، که هیجان توسنش را می‌دید، با چشمانی خون گرفتـه به سوی دیگرِ دره خیره شده بود و در انتظار پایان کار بود. رخش بر دو پا برخاست و شیهه‌ای کشید، و آنگاه با سرعت باد به سوی لبـه‌ی دره تاخت. سوشیانس، نهیبی که در درونش او را به پریدن از زین رخـش و متوقف کردنش فرا می‌خواند را از سر بیرون راند، و با قامتی استوار بـر پشت رخش نشست. حتی اگـر ایـن پایـان کـار می‌بـود، نمی‌خواسـت بزدلانه با آن روبرو شود.

رخش، به لبه‌ی دره رسید، و بی آن که تردیدی در گامهایش رخنه کند، به سوی تهیای پیشارویش خیز برداشت. سوشیانس چشـمانش را بست، و هنگامی آن را گشـود کـه ناباورانـه دریافـت صـدای کـوبش سم‌های اسبش همچنان ادامه دارد. رخش، چنان بـر تهیـای میـان دو لبه‌ی دره می‌تاخت که انگار در شاهراهی فراخ راه می‌سپرد. زیـر پـای سوشیانس، لهیب‌های سرخ اندرونِ تفتانِ تیراگ شعله می‌کشـید، و در پیشارویش، سویه‌ی دیگرِ چینوات بود که با سرعت نفس‌گیری نزدیک می‌شد. رخش، گویی غیابِ دهان گشـوده پیشـارویش را نمی‌دیـد، یـا حضورِ نامنتظره‌ی شاهراهی از جنس آسـمان را زیـر گامهـایش حـس

می‌کرد. چون بی هیچ مکث و شکی همچنان به پیش می‌تاخت، گویی که بر پلی از آبگینه‌ی نادیدنی بتازد.

رخش پس از گام نهادن بر آنسوی پل چینوات، از حرکت باز نایستاد و با همان سرعت در دل ابر تیره‌ای که در برابرش قد علم کرده بود، پیش رفت. سُم‌هایش بر سنگفرش‌های جاده‌ی کوهستانی همواری که در آنسوی دره قرار داشت، همچون طبل صدا می‌کرد و مانند شهابی پیش می‌تاخت. جاده‌ی کهنی که در آن می‌تاختند، انگار قرنها مورد استفاده قرار نگرفته بود. سبزی تند و درخشان جنگل جاده را در چنگال خویش فشرده بود و ازشکاف بین سنگفرش‌هایش علف‌هایی بلند گردن کشیده بودند.

وقتی رخش بالاخره ایستاد، سوشیانس خانه‌ی زین را خالی کرد و زانوان لرزانش را بر زمین سختِ زیر پایش نشاند. او بر قله‌ی دایتی ایستاده بود. نوری چنان شدید بر او می‌تابید که گشودن چشمها را دشوار می‌کرد. انگار که هزاران مشعل پرنور را همزمان بر آسمان افروخته باشند. به زحمت بر پا خاست و به مسیری که پشت سر گذاشته بود، نگاه کرد. در زیر پایش، ابرهای تیره‌ای که از آغاز تولدش بر گنبد آسمان دیده بود، همچون دریایی سپید موج می‌زدند و کران تا کران بر افق گسترده شده بودند. نور خیره کننده و گرمی که از آسمان

بر این ابرها می‌تابید، هزاران شکل غریب وچشم نواز را بر سطحشان پدید می‌آورد. سوشیانس باور نمی‌کرد این همان آسمانی باشد که از زیر آن‌سان تیره و گرفته می‌نمود.

آنگاه متوجه بالای سرش شد. با چشمانی نیم بسته، به آسمان نگاه کرد، و برای نخستین بار تاقِ کبود خماگن را دید. قصه‌های زیادی درباره‌ی خماگن و بلورین بودنش شنیده بود. می‌دانست خورشید رنگ پریده‌ای که همچون قرصی زرد و کمخون از پشت پرده‌ی ابرهای جاویدان چهره می‌نمود، بر گنبد نیلگون خماگن آویخته است، و شنیده بود که درخشش این خورشید هزاران بار از آنچه که خاک‌نشینان از ورای پرده‌ی ابر می‌بینند، بیشتر است. با این وجود، هرگز چنین درخششی را در ذهن تصور نکرده بود. خورشیدِ خندان با وجود آن که رنگش به سرخی می‌زد و به افقِ باختری نزدیک بود، همچون کوره‌ای عظیم بر آسمان می‌درخشید. این خورشیدی بود که سه هزاره پیش، وقتی ابرهای تیره‌ی ستم دیوان بر گیتی گسترده می‌شد، غمناک از شکست نیروهای نور، چهره‌اش را از خاکیان پنهان کرده بود.

وقتی از بهتِ دیدنِ آسمانی بی‌ابر بیرون آمد، متوجه اطرافش شد. آنجا، شباهتی با سایر قله‌هایی که دیده بود نداشت. از مخروط لخت و برهوتی که انتظار داشت در بالای آن شیب نفس‌گیر ببیند، اثری دیده

نمی‌شد. در عوض، برجستگی عظیمی در برابرش قرار داشت که با شیبی ملایم به اوجی نوک تیز منتهی می‌شد. درختان کوتاه و بوته‌های بسیاری زمین را پوشانده بودند. بلندترین بخش از قله‌ی دایتی جهانی سرسبز و زیبا بود که انگار تباهی بخش‌های زیرینِ تیراگ در آن راه نیافته بود. از سرما و برفی که بخش‌های زیرین کوه را فرا گرفته بود، اثری دیده نمی شد. پروانگان و زنبوران در میان گیاهان پر گل می‌چریدند و درخشش قطره‌های ژاله بر برگ‌های پهن درختان چشم را نوازش می‌کرد. خورشید از فراز آسمانی بی‌ابر و کبود بر این زمردِ سبزِ گسترده بر بلندای دایتی می‌تابید. منظره چنان رنگین و چشم‌نواز بود که به رویایی شباهت داشت. گل و گیاهانی که از زمین سنگلاخ بیرون زده بودند، با نسیمی ملایم و گرم می‌لرزیدند، و وزوز خواب‌آور حشرات در میانشان جاری بود.

سوشیانس، شگفت‌زده از دیدن این چشم‌انداز، به سوی بلندای قله پیش رفت. شیب ملایم بخش پایانی کوه، به نقطه‌ای تیز و بر افراشته بر بالای صخره‌ای با شکل غریب منتهی می‌شد. نقطه‌ای که به ساختمانی عظیم شباهت داشت. رخش بدون عجله در آن راستا گام برداشت.

مدتی در میان علف‌های سرسبز پیش رفتند، تا این که صدای نعره‌ای بر جای خویش متوقفشان کرد. صدای نعره، به فریاد هیچ موجود آشنایی شبیه نبود. طنینی مخوفتر از فریاد جنگی دیوان داشت و چنان بلند بود که کل کوه را به لرزه در آورد. سوشیانس خرگوشی سپید را دید که ترسان از زیر بوته‌ای بیرون آمد و پا به فرار نهاد. سوشیانس شمشیرش را از نیام کشید. با احتیاط به سمت جایی که صدا را از آن شنیده بود پیش رفت. رخش هم، که گویی دلش نمی‌آمد اربابش را تنها بگذارد، پشت سرش به آرامی حرکت کرد.

جنبشی در میان شاخ و برگ درختان نظرش را جلب کرد، انگار که غوغای جدالی در ژرفای دریای سبز پیشارویش پنهان شده باشد. به آن سو شتافت و چون از میان شاخه‌ها گذشت، خود را با منظره‌ی مهیبی روبرو دید. در پشت درختان، نبردی در جریان بود. یکی از طرف‌های مبارزه، شاهینی بزرگ بود. بال‌های بزرگ و طلایی رنگش به سرعت بر هم می‌خورد و غریوهایی که از او بر می‌خواست بخشی از غوغای نبردی نابرابر بود. حریفش، موجودی عظیم و وحشتناک بود. سر و بدنی همچون شیر و شاخ‌هایی مانند گاو داشت. دستانش به پنجه‌هایی با چنگال خون‌آلود، و پاهایش به سم‌هایی سیاه مسلح بودند. بال‌های بزرگ و سرخِ نیمه افراشته‌اش بر پشم‌های سیخ شده‌ی

پشتش سایه انداخته بود. از میانشان، دمی بند بند و سرخ، مانند دم عقرب، بر پشتش کوس بسته بود. موجودی بود از نژاد جانوران از یاد رفته‌ی گذشته‌های خیلی دور، که در این گوشه‌ی دور افتاده از جهان همچنان باقی مانده و بی مزاحمت شکارچیان به زاد و ولد پرداخته بود.

هیولای سهمگین، انگار که از مزاحمت شاهین جا خورده باشد، با تردید در برابرش واکنش نشان می‌داد. چهره‌ی زرد و شیر مانندش ردِ خونینِ چنگال‌های شاهین را بر خود داشت و شره‌ای از خون از کنار پیشانی بر پوزه‌اش جاری بود. سوشیانس قدمی دیگر پیش رفت و متوجه شد دعوا بر سر چیست. هیولا بر سر آشیانی بزرگ ایستاده بود که از خرده چوب و برگ خشکیده درست شده بود و لاشه‌ی دو جوجه شاهین در آن دیده می‌شد. تازه سوشیانس دریافت که خونی که از پوزه‌ی هیولا روان است، فقط به زخم روی پیشانیش مربوط نمی‌شود. معلوم بود که به تازگی چند جوجه‌ی دیگر را طعمه‌ی خود ساخته است.

شاهین با خشم به سویش خیز بر می‌داشت و تلاش می‌کرد او را از لانه‌اش دور کند، اما موجود مهیب که اندازه‌اش بسیار بزرگتر از حریف بود، همچنان برای تصاحب شکار خویش پافشاری می‌کرد.

منظره‌ی مادری که از آشیان تاراج شده‌اش دفاع می‌کرد، و شباهت دورِ هیولا به دیوهای خونخوار، باعث شد تا خونش بـه جـوش آیـد، و ناگهان تصمیم گرفت به شاهین کمـک کنـد. پـس از میـان شـاخه‌ها گذشت و وقتی به نزدیکـی دو حریـف رسـید، گام‌هـایش را بـر زمـین محکم کرد و فریادی بلند سر داد. هیولا سر شاخدارش را بـه سـوی او برگرداند و در چشمان وحشی‌اش بـرق درنـدگی درخشـید. شـاهین، از حریف جدا شد و به آسمان پرید. انگار که دخالت این غریبه را چنـدان خوش نداشته باشد.

سوشیانس در وضعیتی جنگی ایستاد و شمشیرش را به سوی هیولا گرفت. هیولا ابتدا مانند گاوی که برای شاخ زدن به دشمن آماده شود، بر زمین خمید. آنگاه بـا بال‌هـای گشـوده بـه هـوا پریـد و بـه سـوی سوشیانس هجوم آورد و با یک ضربه‌ی شاخ، او را به هوا پرتاب کـرد. سوشیانس موفق شد ضربه‌ای بر سر حریف وارد کند، امـا ایـن ضـربه تنها زخمی سطحی ایجاد کرد. شدت حملـه‌ی هیـولا چنـان بـود کـه سوشیانس را به میان بوته‌ها پرتاب کرد و شمشیر را از دسـتش خـارج ساخت. سوشیانس به زحمت برخاست، و خـود را بـا پـوزه‌ی غرنـده‌ی هیولا و دنـدان‌های درازش روبـرو دیـد. هیـولا بـرای دریـدنش خیـز برداشت، اما پیش از آن که از جای خود تکان بخورد، با مزاحم تـازه‌ای

روبرو شد. رخش که همچون باد می‌تاخت، از میان بوته‌ها خارج شد و به سوی هیولا شتافت . او در برابرش روی دو پا برخاست و با سم‌هایش ضربه‌هایی بر سر و صورت هیولا وارد کرد. موجود مخوف، نعره‌ای هولناک برکشید و دمِ زهرآگینش را به سوی رخش تاب داد. اما شاهین که تا این هنگام در معرکه نبود، از آسمان فرود آمد و دم او را در چنگال خود فشرد.

در این گیر و دار سوشیانس شمشیرش را از زمین برداشته بود و برای وارد آوردن ضربه‌ای کاری پیش می‌آمد. او به میانه‌ی میدان پرید و بین رخش و هیولا ایستاد. بعد با دستی مصمم شاخ جانور را گرفت و سرش را به عقب خم کرد. هیولا غرید و کوشید دست او را به دندان بگزد، اما موفق نشد. پس روی دو پا بلند شد و چنگال‌هایش را بر سینه‌ی حریف نهاد. سوشیانس از فرصت استفاده کرد و شمشیرش را تا دسته در قلب جانور فرو کرد.

غرش هیولا چنان مهیب بود که برای لحظه‌ای همه را گیج کرد. رخش رم کرد و شاهین با حرکت دیوانه‌وار دم موجود به گوشه‌ای پرتاب شد. سوشیانس شاخ او را رها کرد و بار دیگر شمشیرش را از کف داد. شمشیر که تا نیمه در بدن هیولا فرو رفته بود، هنگامی که موجود تکان می‌خورد تا خود را رها کند، بر زمین کشیده شد.

هیولا جنبشی دیگر کـرد، تـا آخـرین ضـربه‌اش را وارد کنـد. امـا جویباری از خون که از زیر بدنش جاری بود، نشان می‌داد که عمـرش به پایان رسیده است. کمی روی سم‌های براقش تلـو تلـو خـورد، و بـا بال‌هایی گشوده، به پهلو بر زمین افتاد.

سوشیانس به سویش پیش رفت و شمشیرش را با حرکتی ناگهانی از بدنش بیرون کشید. آنگاه آن را با پوست پشمالوی حیوان تمیز کـرد و در غلاف جایش داد. شاهین، سـوگوارانه بـر آشـیان ویرانـه‌اش بـال گسترده بود و به لاشه‌ی دو جوجه‌اش منقار می‌زد.

سوشیانس بر زین رخش جست و شاهین را با غمش تنها گذاشت. رخش، به سوی قله تاخت، و هنوز چند قدمی دور نشده بود که صـدای غریو شاهین از آسمان برخاست. سوشیانس به بالای سرش نگریست و شاهین را دید که در آسمان دنبالش می‌کند. رخـش ایسـتاد و شـاهین شیرجه‌ای زد و بال زنان بر شانه‌اش فرود آمد. سوشیانس انگشـتش را در برابر منقار پرنده گرفت. شاهین به نرمی به آن نوک زد و صدایی از گلوی خود بیرون داد. سوشـیانس لبخنـدی زد و گفـت: "خـوب، پـس نیروهای اهریمنی خانواده‌ی تو را هم نابود کردند؟ گویا می‌خـواهی بـا من همسفر شوی. هرچند پرنده‌ای بیش نیستی، امـا شـاید شـجاعتت برایمان کارساز شود."

رخش، که گویی انتخاب شاهین را دریافته بود، بار دیگر به حرکت در آمد و این بار با سرعتی بیشتر به سوی برجستگی نوک قله پیش تاخت. صخره‌های این بلندترین بخش از دایتی با وجود عظمت و شکوهشان، شکلی غیرعادی و ناآشنا داشتند. گاه به گنبدهایی منظم و نیمکره مانند آراسته بودند و گاه دندانه‌هایی با همان نظم و ترتیب را شامل می‌شدند که به ترتیب قد چیده شده بودند. این شکل سنگ‌های ناشکسته‌ای بود که کوه‌های پیش از نبرد نخستین را می‌آراستند. سوشیانس با دیدن هماهنگی و نظمِ چشم‌نوازِشان دریافت که تلاشهای نبونید و نیاکانش در سوی دیگرِ چینوات، تنها رونوشتی ناقص و کژدیسه از نظمِ پیش از نبرد نخستین را بازسازی کرده بود.

وقتی که به پای بلندترین صخره‌ی کوه رسیدند، کوره راهی سنگلاخ در برابرشان دهان گشود که شیب ملایم تپه را به نوک صخره‌ی دندانه‌دار و عظیمِ پیشارویشان متصل می‌کرد. رخش به کوره راه وارد شد و به آرامی در آن پیش رفت.

اوج دایتی، صخره‌ای هموار و مخروطی شکل بود. یک برج عظیم سنگی، تمام سطح بالایی آن را در اختیار گرفته بود. برج هیچ روزنه و شکافی نداشت، و دیواره‌ی بلندش با پلکانی مارپیچی شیارخورده بود. پلکان، به کاخی عظیم و خیال‌گونه بر فرازِ برج منتهی می‌شد که با

سقفی شیبدار و نوک تیز، بر صدها ستون سنگی تکیه می‌کرد. سوشیانس در آستانه‌ی برج سنگی از رخش پیاده شد و شروع کرد به بالا رفته از پله‌ها. ساعتی در این مسیر پیش رفت، و درست هنگامی که حس کرد عضلات پایش به درد آمده و خسته شده‌اند، ناگهان پلکان پایان یافت.

کفه‌ای تخت و وسیع در برابرش گسترده شده بود که بی‌شمار ستون عظیم و سپید از آن روییده بود و سقف سنگی کنده‌کاری شده و قوسداری را بر دوش خود نگه می‌داشت. هریک از ستونها، تا چشم کار می‌کرد در آسمان بالا می‌رفت و در آن بالاها، به سردیسِ هُمایی عظیم آراسته می‌شد. هنگامی که از پایین به آنها می‌نگریست، چنین می‌نمود که هزاران منقارِ برگشته و هزاران چشمِ درشتِ پرندگانی غول آسا از فراز سقف او را زیر نظر گرفته باشند.

اثری از دیوار یا پلکان دیده نمی‌شد و گویی این تالار عجیب تنها بخشِ کاخی بود که از زیر چنان حجیم می‌نمود. زمین از سنگفرش‌های بزرگ سپید و سرخی پوشیده شده بود، که رگه‌هایی سیاه و خاکستری در دلشان ریشه دوانده بود. سوشیانس به آرامی بر سنگفرشها گام نهاد و در تاریکی میان ستونها پیش رفت. شاهین بر شانه‌اش کز کرده بود و با چشمانی براق اطراف را می‌پایید. در آن دور

دستها، از میان ردیف‌های منظم ستون‌های سپید، می‌توانست آسمان آبی را ببیند که دست‌نیافتنی و رویاگونه به نظر می‌رسید. آنگاه در میانه‌ی تالار، نوری جلب نظر کرد.

به آن سو پیش رفت. در مرکزی‌ترین نقطه‌ی تالار، ستونها در دایره‌ای بزرگ جای خود را به آتشدانی بزرگ از جنسِ سنگ سرخ داده بودند. بر فراز این آتشکده، گنبدی بزرگ و کبود برساخته بودند که بر چهارتاقیِ عظیمی تکیه کرده بود. شعله‌ی عظیم و شرابی رنگی در میانه‌ی آتشدان می‌رقصید و همچون موجی زلال به گوشه و کنار مجمر چهارگوش پیرامونش سینه می‌کوفت. سایه‌ی باریک و بلند قامتی در کنار آتشدان بر پا ایستاده بود.

سوشیانس پیشاروی سایه ایستاد و با صدای بلند گفت: "من سوشیانس هستم، از سیاوشگرد می‌آیم و کسی به نام اسپند را می‌جویم که سرور چکاد دایتی است."

سایه، به حرکت در آمد و به آتشدان نزدیک شد. پیکری لاغر و موزون داشت که در ردایی آبی رنگ پیچیده شده بود. وقتی به آتش نزدیک شد، سایه‌ها از پیکرش عقب نشستند و سوشیانس توانست در بطن سایه‌ای که زیر باشلق بلندش لانه کرده بود، برق چشمانی درشت را ببیند.

پیکر، به آرامی دستش را به سوی سرش پیش برد و با حرکتی باشلقش را از سر برداشت. موجی از گیسوهای سرخ و درخشان بر ردای آبی ریخت و سوشیانس خود را با یکی از زیباترین زنانی که تا آن هنگام دیده بود روبرو دید.

زن، با صدای آرامی که در تمام تالار پیچید گفت: "ای کسی که چشم امید اهورایان به تو دوخته شده، اینجا آتشکده‌ی فرنبغ است و من اسپند هستم، نگهبان آتش مقدس. آتشی که تمام آتش‌های دیگرِ گیتی از آن سرچشمه گرفته‌اند و در نخستین روزهای عمر گیتی، به دست مهر از آسمانها به زمین آورده شد تا کانون تمدن‌های زمینی باشد."

سوشیانس با نگاهی دقیقتر به شعله‌ی ارغوانی و سیال نگاه کرد، و از این که اسپند مانند دیگران نام مهر را با ناسزا یاد نکرده بود، تعجب کرد. اما خسته تر از آن بود که بخواهد در این باره پرس و جو کند، پس دربرابرش سر خم کرد و گفت: "بانوی من، شاید بدانید برای چه به اینجا آمده‌ام؟"

اسپند گفت: "کسی که خطر رویارویی با ورن افسونگر و اشموغانِ خونخوارش را به جان بخرد، هدفی بزرگ را آماج کرده است. بگو بدانم، چگونه از میان حلقه‌ی اشموغان و افسون ورن گذشتی؟ چگونه

است که از چینواتِ مرگبار گذر کرده‌ای؟ شاید چنـان کـه افسـانه‌های کهن گفته اند، *پَس آن چینوَد پوهل نو نِزاگ اَباز بود؟"*

سوشیانس گفت: "ای بانوی کوهستانها، زبان اهورایان را نمـی‌دانم و در افسانه‌های کهن اشاره‌ای به آنچه بر سرم رفت، نیافته‌ام. چینـوات را با ترس و هراس بسیار پشت سر گذاشتم، و در مورد بقیه‌ی ماجرایم چیز زیادی نمی‌دانم. وای بود که راه را بر مـن بسـت؟ یـا ورن؟ جـان اشموغان را گرفتم یا از مرگ نجاتشان دادم؟ نمی‌دانم. همه چیز ماننـد رویایی مبهم است، یا مثل قصه‌ای که چند جور روایت شده باشد."

اسپند گفت: "نمی‌دانم کدام خاطره را بـا چنـین سـردرگمی مـرور می‌کنی. اما می‌دانم پهلوانی که تا اینجا پیش آمده باشد، بایـد توسـنی همچون رخش را زیر زین و اندرزهای خردمندانی همچون سـروش و گیومرد را در گوش داشته باشد."

سوشیانس لبخندی زد و گفت: "آری، در این مـورد ابهـامی وجـود ندارد، اندرزهایی بسیار گرفته‌ام، از مـادرم، از سـروش، و از وای جهـان دیده."

اسپند با شنیدن نام وای اخم کرد و گفت: "از آن خیانتکار این گونه با احترام یاد نکن. اگر او لگام هوا و هوس خود را نگه می‌داشت، امروز ما این چنین درمانده و پریشان نبودیم."

سوشیانس گفت: "اما بانوی من، شکست نیروهای نور در نبرد نخستین تنها تقصیر او نبوده است."

اسپند به شعله‌های آتش خیره شد و گفت: "آری. بسیاری را می‌توان بابت این ننگ سرزنش کرد. از مهردروجِ طمعکار که گیومرد را کشت گرفته تا فرزندان خیانتکار جم."

سوشیانس پرسید: "به راستی چگونه است که هرجا می‌روم با خیانت به جم روبرو می‌شوم؟ چرا اهوراهایی ارجمند مانند مهر و آدمیانی نژاده همچون اشناویز و ورن به سپاه نور پشت کردند و به جبهه‌ی ظلمت پیوستند؟ مگر از نفرینی که جهان را تباه می‌کرد غافل بودند؟"

اسپند مدتی سکوت کرد. شعله‌های ارغوانی آتش در چشمان درشت و آبی رنگش می‌درخشید. پس از مکثی طولانی گفت: "این اشتباهی است که همگان می‌کنند، خود را از جهانی که پیرامونشان را فرا گرفته مجزا فرض می‌کنند و باورشان می‌شود که زوال گیتی به ایشان نشت نخواهد کرد."

سوشیانس با کمی تردید گفت: "هیچ یک از ایشان از کردارهایشان پشیمان نبودند. گاه شک می‌کنم که آیا به راستی این زوال دامن ایشان را هم خواهد گرفت یا نه؟"

اسپند با قاطعیت گفت: "خواهد گرفت. هم اکنون نیـز دامنشـان را گرفته است. مهرِ سلحشور که زمانی از شنیدن نـامش لـرزه بـر انـدام دیوان می‌افتاد، حالا قرنهاست که در محفل‌هایشان ریشخند می‌شـود. اشناویز دلاور که چنان زیبا بربط می‌نواخـت، حـالا فقـط می‌توانـد بـا مشت‌های سنگی‌اش گلـوی بیگناهـان را بفشـارد، و ورنِ زیبـارو کـه روزگاری مانند ابرهای سپید پاک بود، چنان خاطر خـود را از لـذت‌های بیهوده و ستم‌های بی‌شمار آکنده اسـت کـه شـبها اگـر مسـت نباشـد خوابش نمی‌برد. تباهی پیش از همه در کسـانی کـه آن را بـه خـدمت می‌گیرند، لانه می‌کند."

سوشیانس گفت: "بیا امیدوار باشیم که این تباهی با کاستی گرفتن نیروهایشان همراه باشد."

اسپند خندید و گفت: "مگر تباهی را جز با کاسـته شـدن از قـدرت می‌توان تعریف کرد؟"

بعد، با کنجکاوی به شاهینی که بر دوش سوشـیانس نشسـته بـود نگاه کرد و گفت: "می‌بینم که پرنده‌ای از نوادگان سیمرغ ارجمند را بر دوش داری. پرنده‌ای از نسل دست پروردگان اهورایان باستانی که گویا در امنیت دایتی از غارت زمانـه مصـون مانده‌انـد. نشـنیده بـودم ایـن جانوران گریزپا با آدمیان چنین دوست شوند، گویا ماجراهـایی بـیش از

آنچه که انتظار داشتم را پشت سر گذاشته باشی. به هر حال، می‌دانم که برای بردن زرهی تقدیس شده آمده‌ای، که از زمان نبرد نخستین در اینجا نگهداری می‌شود. در سه هزاره‌ی گذشته، تو نخستین کسی هستی که تا قله‌ی دایتی پیش آمده‌ای، همه‌ی دیگرانی که خود را ناجی می‌دانستند، پیش از آن که قدم به معبد مقدس آتش بگذارند، به دست بندگان آژیدهاک از میان می‌رفته‌اند. دو ناجی بزرگ پیشین، که امیدهای بسیاری را برانگیخته بودند، کوشیدند تا بدون این که خطر گذشتن از چینوات را به جان بخرند، با آژیدهاک دست و پنجه نرم کنند. اما هر دو شکست خوردند. اسفندیارِ رویین تن که به پیکر پولادین خویش غره بود، به تیر ناگهیس دچار شد و رستمِ دلاور که سرکش ترینِ پهلوانان بود با خیانت نزدیکانش از میان رفت. کامیابی تو را به فال نیک می‌گیرم. شاید بهتر باشد بیش از این انتظار نکشی. با من بیا."

اسپند این را گفت و در میان ستون‌های تالار به حرکت در آمد. سوشیانس پا به پایش پیش رفت و به زودی آنقدر از آتشدان دور شدند که هیچ چیز جز سایه هایی تیره و پرهیب ستون‌هایی بی‌شمار در اطرافشا ن باقی نماند. اسپند رفت و رفت، تا به چیز درخشانی رسید. آنگاه به زبان آهنگین اهوراها چیزی گفت و در چشم به هم زدنی

نواری آتشین بر ستونها لغزید و مشعل‌هایی را که بـر آن کـار گذاشـته بودند روشن کرد.

در برابرشان، سکویی بود که یک دست لباس سپید را بر آن نهـاده بودند، و در کنارش زرهی کامل را بر ستونی بلند کار گذاشته شده بـود. زرهی چنان کامل که به تندیس جنگاوری تنومند شبیه بود.

چکمه‌های بلندی از چرم سرخ که صفحه‌هایی مفرغی بـر آن کـار گذاشته بودند، ساق‌بندی ظریف و پای‌پوشی زریـن، زرهـی پولکـدار و بسیار زیبـا بـا روکشـی از طـلا کـه انعکـاس سـرخِ نـور مشـعلها بـر حکاکی‌های ظریفش جلوه می‌فروخت، شنل بلند ارغوانی رنگی کـه بـا سنجاقی اژدهانشان بر دوش زره محکم شده بود، مغفری بـا حاشـیه‌ی دندانه‌دار و نوک تیز، دستکشی از همـان چـرم سـرخ، و کلاهخـودی شاخدار و زرین که با نقش و نگار چهره‌ی اژدهایی تزیین شـده بـود و تنها شکافی برای چشم در نقاب براقش دیده می‌شد.

سوشیانس با نگاهی سـتایش‌گر بـه زره نگریسـت و گفـت: "ایـن زیباترین زرهی است که تا به حال دیده‌ام."

اسپند گفت: "آری، این را اهورایان در کارگاه‌هـای پنهـان خـویش ساخته‌اند. کارگاه‌هایی که پـس از قتـل عـام هم‌نژادان‌مـان متـروک و ویرانه شدند و امروز حتی من نیز از مکانشان آگاه نیستم. اهورایان بـه

محض آن که از حیله‌ی بوشاسپ و سلاح خطرناکی که در اختیار داشت آگاهی یافتند، این زره را ساختند. قرار بود این زره را جمِ بزرگ در واپسین روزِ نبرد بر تن کند. اما پیش از آن به تیربوشاسپِ زردرو از زین سرنگون شد و امید همگان بر باد رفت."

سوشیانس انگشتان مشتاقش را بر پولک‌های زرین زره کشید و گفت: "شاید هنوز امیدی باقی باشد."

اسپند هم همدلانه گفت: "آری، شاید."

آن شب را سوشیانس در همان تالارِ پرستون گذراند. اسپند، در نزدیکی محلی که زره را نهاده بودند، بستری ساده را بر سنگ‌های گرمِ معبد گسترد و مقدار زیادی میوه و عسل برایش آورد. آنگاه او را در تالار آتشکده‌ی فرنبغ تنها گذاشت. ماجراهای آن روز سوشیانس را فرسوده کرده بود، پس غذایی خورد و بلافاصله به خوابی عمیق و پررویا فرو رفت.

بامداد فردا، سوشیانس با سر زدن نخستین نشانه‌های روشنایی در لکه‌ای از آسمان که از میان ستون‌های بیشمار پیدا بود، ازخواب برخاست. سرحال و نیرومند بود و حس می‌کرد این یک شب خفتن در معبد فرنبغ تمام نیروی از دست رفته را به بدنش بازگردانده است. خراش بازویش به نشانه‌ای کمرنگ تبدیل شده بود.

با اشتیاق در خنکی صبحگاهی دم زد و حس کرد موجی از شادابی از گنبد کبود خماگن، که چنین نزدیک می‌نمود، در کالبدش جریان می‌یابد.

برخاست و به سوی زره پیش رفت. ردای کثیف و پاره‌اش را از تن بیرون آورد و پیراهن وشلوار سپید را برداشت و پوشید. بر سینه‌ی پیراهنش نقش ارغوانی اژدهایی بالدار به چشم می‌خورد و با وجود نازکی، بدن سوشیانس را به خوبی گرم می‌کرد. لباس را بر تن خویش مرتب کرد، و بعد به سوی زره دست برد. چکمه‌های بلند را ابتدا به پا کرد، و ساق بندها و زره‌های پا را به دنبال آن برداشت. آنگاه زره زرین را بر تن کرد، مغفر و دستکشها را بر دست محکم کرد، و شنل بلند را بر دوش انداخت و آن را با سنجاق اژدهانشان بر دوش خود محکم کرد. زره چنان بر تنش چفت شد که انگار آهنگرانِ باستانی آن را از روی اندازه‌های بدنش ساخته بودند. زره، با وجود ظاهر پرهیبت و سختی که داشت، به شکل غریبی سبک بود، آنقدر که اگر چشمانش را می‌بست می‌توانست باور کند که تنها همان پیراهن و شلوار پارچه‌ای را بر تن دارد. کمربند مسلح به غلاف شمشیری را بر کمر حمایل کرد و کلاهخود را با دقت بر داشت و بر سر گذاشت. نقاب آن را پایین زد و چشمانش طوری در میان شکاف‌های آن قرار گرفت که می‌توانست با

راحتی همه چیز را ببیند، انگار نه انگار که کلاهخودی زرین و سنگین را بر سر گذاشته است.

وقتی زره را کاملا در بر کرد، کمی راه رفت و بالا و پایین پرید و بار دیگر از سبکی زرهش شگفت‌زده شد. سپس برگشت و اسپند را دید که لبخندزنان در کناری ایستاده و او را می‌نگرد.

در برابرش کرنش کرد و گفت: "ای نگهبان آتش، به نظرت چگونه می‌رسم؟ آیا شایسته‌ی نبرد با آژیدهاک هستم؟"

اسپند خندید و گفت: "آری. اما این زره را برای نابودی آژیدهاک به تنهایی نساخته‌اند. آهنگرانی که بر این زره پتک می‌کوفتند، ریشه‌کنیِ هرآنچه پلید است را از صاحبِ آن خواستار بودند. اکنون هزاران سال از روزی که آن آهنگرانِ چیره دست به دست دیوان خونخوار کشته شدند، می‌گذرد. اما شایسته است آنچه را که از ساختنِ این زره آماج کرده بودند پاس بداریم."

سوشیانس گفت: "چنین باد. نیرویی در این زره نهفته است که درآویختن با تمام گماشتگان ظلمت را برای صاحبش ممکن می‌سازد."

اسپند پیش آمد و با نگاهی خرده گیر او را نگریست و گفت: "اما این زره چیزی کم دارد."

سوشیانس گفت: "آری، شاید لازم شود سپری را به آن بیفزایم."

اسپند گفت: "نه، سلحشوری که زره جم را بر تن داشته باشد، نیازی به سپر ندارد. بخشی از زره سینه‌ات کم است که در آتشکده‌ای دیگر نگهداری می‌شود."

سوشیانس به پولک‌های پهن و نوک تیزِ زره سینه‌اش دست کشید و گفت: "اما چنین می‌نماید که این زره کامل باشد."

اسپند بر سخن خویش پافشاری کرد: "نه، چنین نیست. آیینه‌ای هست که باید بر این زره کار گذاشته شود. آن را صنعتگرانِ چیره‌دستِ جزیره‌ی وُروکَش ساخته‌اند. اگر قدرت‌های اهریمنی بر آن سرزمین زیبا چیره نشده باشند، در همانجا آن را خواهی یافت."

سوشیانس گفت: "نخستین بار است که می‌شنوم آیینه‌ای را بر زره می‌دوزند."

اسپند گفت: "این آیینه کاربردی دارد که بعدها بدان پی خواهی برد."

سوشیانس گفت: "اما چگونه می‌توانم به جزیره‌ی وُروکَش بروم؟ تنها چیزی که درباره‌اش شنیده‌ام آن است که در بخش‌های جنوبی جهان قرار دارد."

اسپند گفت: "آری، وروکش جزیره‌ایست در خلیج سَدویس، در آنجا که دریای فراخکرت به سوی سرزمین ویدرفش پیشروی می‌کند.

پادشاه آن، شهریور نام دارد. اهورایی نیرومند و خردمند که یکی از سرداران شش گانه‌ی جم بود و چون به تیرِ بوشاسپ گرفتار آمد، مانند آناهید زیبارو به خوابی همیشگی فرو رفت. رعایایش او را به قلمرو پادشاهی‌اش باز گرداندند و تا جایی که می‌دانم هنوز در آنجا خفته و مردمش در انتظارند تا با شنیدن غریو نریوسنگ برخیزد."

سوشیانس گفت: "سه هزار سال از آن روزی که بوشاسپ او را از پا انداخت می‌گذرد. فکر نمی‌کنی در این مدت آژیدهاک آن جزیره را تسخیر کرده باشد؟"

اسپند گفت: "گمان نمی‌کنم. وروکش، و ایرانویج تنها پایگاه‌های اهوراها در خارج از خونیراس بودند. در آن هنگام که آژیدهاک پیروز شد و اشموغان و دیوان به خونیراس راه یافتند، همه‌ی آدمیان و اهورایان به سرزمین‌های پیرامونی گریختند، و این دو قلمرو به صورت دژ تسخیرناپذیر تنها بازماندگانِ نیروهای نور در آمد. این دو سرزمین و قله‌ی دایتی تنها بخش‌هایی از زمین هستند که هنوز در برابر قدرت بندگان تاریکی مقاومت می‌کنند."

سوشیانس گفت: "اما من ایرانویج را در شرایطی ترک کردم که مردان جنگ دیده‌ی اندکی در شهر باقی مانده بودند و خیشمای خونین درفش و اشناویزِ پنجه سنگی از دو سو آن را محاصره کرده

بودند. دایتی را نیز اشموغان بیشماری احاطه کرده‌اند. بعید نیست وروکش را هم به همین شکل مورد حمله قرار داده باشند و شاید آن جزیره زودتر از باقی جاها سقوط کرده باشد."

اسپند گفت: "موجودی بسیار نیرومند حامی وروکش است. خَروی کهنسال در کرانه‌های خلیج سدویس ایستاده و پیروان آژیدهاک را یارای آن نیست تا نابودش کنند. اگر بخت با ما یار باشد، آن بخش از جهان هنوز به چنگ نیروهای ظلمت نیفتاده است."

سوشیانس گفت: "اما اگر چنین باشد، من باید به سوی جنوب پیش بروم و این مرا از مقصد اصلی‌ام باز می‌دارد. می‌خواهم برای یافتن پدرم به گنگ دژ بروم."

اسپند گفت: "بهتر است دیرتر به آنجا برسی، تا هرگز نرسی. بدون آن آیینه زرهت کامل نخواهد بود و در برابر تیر بوشاسپ و سلاح‌های دیوها از پای در خواهی آمد."

سوشیانس پرسید: "چگونه می‌توانم به وروکش برسم؟ آیا ساده‌تر نیست که از تیراگ پایین بروم و مستقیم به سوی جنوب بتازم؟"

اسپند گفت: "نمی‌توانی چنین کنی.آدمیان مجاز نیستند به خاک خونیراس وارد شوند. تو تنهامی توانی از روی تیراگ که بر فراز خونیراس افراشته شده است بگذری. برای رسیدن به جنوب، باید مسیر

تیراگ را ادامه بدهی و آن را تا جایی دنبال کنی که از خاک خونیراس خارج شود. آنجا سرزمین ویدرفش است.

سوشیانس گفت: "اما ادامه‌ی تیراگ به سوی جنوب غربی پیش می‌رود و مرا از گنگ دژ دور می‌کند."

اسپند گفت: "آری، در واقع زمانی که تیراگ را پشت سر گذاری و به سرزمین ویدرفش وارد شوی، خود را در نزدیکی قلمرو زادگاهت سیاوشگرد خواهی یافت. تیراگ در آنجا که مرزهای سیوا و خونیراس و ویدرفش به هم برخورد می‌کنند پایان می‌یابد."

سوشیانس ناامیدانه نالید: "اما به این شکل باید یکبار راهی را که رفته ام باز گردم. این طوری هرگز به گنگ دژ نخواهم رسید."

اسپند با لحنی دلداری دهنده گفت: "چرا، هارابورز همچنان گرداگرد خونیراس را فرا گرفته است. وقتی که از میان مردمان بدوی و وحشی ویدرفش گذشتی و به وروکش رسیدی، خردمندانی را ملاقات خواهی کرد که به تو می‌گویند چگونه راهت را ادامه دهی. من همین قدر می‌توانم بگویم که بازگشتنت از روی تیراگ و تاختنت به سوی گنگ دژ نتیجه‌ای جز نابودی نخواهد داشت. تو هنوز برای برخورد با قدرتی که در گنگ دژ کمین کرده است آمادگی نداری."

سوشیانس گفت: "بسیار خوب، اگر قرار است قطر خونیراس را طی کنم و بار دیگر به سر جای اولم باز گردم، بگذار چنین باشد. کسی از آینده خبردار نیست. شاید در مرزهای ویدرفش با اکومن دیو برخورد کنم و بتوانم انتقام دیرینه‌ام را از او بستانم."

اسپند گفت: "امیدوارم روزی که نبرد نخستین آغاز می‌شود، آنقدر خردمند شده باشی که دیگر به انتقام نیندیشی. اما اگر دلخوشی‌ات این است، چنین باشد."

سوشیانس گفت: "ای نگهبان آتشکده‌ی فرنبغ، هرچند پاسخات را می‌دانم، اما نمی‌توانم این پرسش را ناگفته بگذارم. آیا می‌خواهی تا ابد بر این کوه زیبا بنشینی و مراقب آتشی باستانی باشی؟ نمی‌خواهی همراه من به جنوب بیایی و در نبرد واپسین شرکت کنی؟"

اسپند گفت: "بی‌تردید پاسخ اهورایان دیگر را به این پرسش شنیده‌ای و پاسخ من نیز شبیه به همان است. من بدبین نیستم و گمان ندارم که داستان ناجی افسانه‌ای دروغین باشد، اما فکر می‌کنم کسی که خود را ناجی می‌نامد، باید شایستگی خویش را برای لقبش اثبات کند. اگر چنین کنی، من و همه‌ی نیروهای بازمانده از جهان نور نزدت خواهیم آمد و در رکابت خواهیم جنگید."

سوشیانس گفت: "و چگونه این شایستگی اثبات می‌شود؟ عبـور از چینوات و ورود به شهر مردگان برای این کار کافی نیست؟"

اسپند گفت: "نه، آنگاه می‌توانیم از نیرومنـدی تـو و شایسـتگی‌ات برای راهبری نیروهای نور اطمینان یابیم که آسیب‌های کهن را درمان کرده باشی. جم بزرگ خفته است، و تا بیدار نشود کسی حاضر نخواهد شد نبرد جدیدی را آغاز کند. نریوسنگ هم به تندیسی سـنگی تبـدیل شده و بسیاری از اهورایانِ که به تیر بوشاسپ گرفتار آمده و در گوشـه و کنار مانده و از یادها رفته‌اند، تنها با خروش او بـر خواهنـد خواسـت. گذشته از اینها، هیچکس راهِ کشتن آژیدهاک را نمی‌دانـد. مـن خـودم بارها در میدان نبرد بر سر و سینه‌اش تیر زدم و هیچ یک بـر او اثـری نکرد. تنها مهردروجِ خائن است کـه راز کشـتن او را می‌دانـد و او هـم قرنهاست در حال فرار است و حتی اگر به دست کسی هم گرفتار شود، این راز را آشکار نخواهد کرد. می‌بینی که بـرای آغـاز نبـرد نخسـتین شرط‌های بسیاری باید برآورده شود."

سوشیانس گفت: "اما این شرطها ناممکن می‌نماینـد. مـن چگونـه می‌توانم همه‌ی این کارها را انجام دهم؟"

اسپند گفت: "تنها اگر چنین کنی می‌تـوانی نـام نـاجی را بـر خـود بگذاری. تو تا به حال هرچه کرده‌ای، برای خویشتن بوده است. زرهـی

و اسبی به دست آورده‌ای که می‌توانی به دلخواه خویش از آن استفاده کنی. می‌توانی به سوی جنوب یا خاور بتازی و نبرد نیروهای نیک و بد را نادیده بگیری. تنها زمانی به تو اعتماد خواهیم کرد که دامنه‌ی نبردت به جایگاه‌های ما نیز کشیده شود. دانستن راز مرگ آژیدهاک، برخاستنِ جم، یا خروش نریوسنگ چیزهایی هستند که می‌توانند شکست خوردگان بدبین را قانع کنند."

سوشیانس، سری تکان داد و هیچ نگفت. آنگاه برای شاهین که شب را بر سرستونی خفته بود، سوتی کشید. شاهین بال گشود، از بالای تالار پایین آمد و با کمی تردید بر روی سنجاق اژدهانشان شانه‌اش نشست و پنجه‌های تیزش را در شنل ارغوانی فرو کرد.

سوشیانس در برابر اسپند کرنشی کرد و گفت: "به زودی یکدیگر را در میدان نبرد واپسین خواهیم دید."

اسپند دست خود را بر سینه نهاد و گفت: "چنین باد."

# چهارمین گاهان: اَیاسَریم

سوشیانس، با شتابی دوچندان به سوی جنوب غربی اسب تاخت. مانند تندبادی باشکوه از میان درختان و زیبایی‌های پیرامون آتشکده‌ی فرنبغ گذشت و بی‌مهابا به میان ابرهایی جهید که ارتفاع‌های پایین‌تر از پل چینوات را پوشانده بودند. رخش، به سادگی در میان ابر و مه پیش رفت و وقتی از پرده‌ی ابرهای تیره خارج شد، بر مغاک چینوات به حرکت در آمد. همچون گذشته، اما با گام‌هایی مطمئن‌تر بر تهیای دره تاخت و شیبِ بخش‌های زیرین دره را در چشم به هم زدنی پیمود. شنل سوشیانس مانند خیزابه‌ای از گدازه‌های درخشان تیراگ بر فراز چینوات کشیده می‌شد."

پس از عبور از دره، بار دیگر به جهان آشنا و دل‌مرده‌ای که قرنها زیر فشار ابرهای تیره زیسته بود، بازگشتند. سوشیانس هنگام عبور از کنار سنگ‌های صاف و ترمیم شده، به اطراف نگریست تا شاید نبونید

پیر را ببیند و مژده‌ی گذشتنش از چینوات را به او بدهد، اما اثـری از او نیافت. به هر صورت، امید چندانی هم نداشت که پیرمرد پس از عمری جفت و جور کردن سنگها، چشمی برای توجه به چیزهای زنده داشـته باشد.

پس از مدت کوتاهی چادرهای اشموغان از دوردستها پدیدار شد و رخش مستقیم به میانشان تاخت. شاهین که از این سواری جادویی بـه شوق آمده بود، بر شانه‌اش قوز کرده بود و با چشمان درشت و تیـزش به منظره‌ی دگرگون شونده‌ی پیشارویش می‌نگریست.

رخش با همان شتاب بـه میـان چادرهـای اشـموغان زد. ایـن بـار اشموغان آمادگی بیشتری برای رویارویی با او داشتند. تیرهای بسیاری به سویش شـلیک شـد و همـه بـر زره محکمـش همچـون دانـه‌های تگرگی شکننده، کمانه کرد. سوشیانس حتی به خـود زحمـت نـداد تـا شمشیرش را از نیام بکشد. چون گذشته از این تیراندازان، بقیه همچون گله‌ای هراسیده از برابر سـم‌های اسـبش می‌گریختنـد. برخـی، وقتـی نگاهشان به او می‌افتاد با زبان ناهنجار خویش فریاد می‌زدنـد: "یمـا... یما..".

معلوم بود که او را با جم بزرگ اشتباه گرفته اند و گمان می‌کننـد پادشاه روشنایی است که از خواب گران خویش برخاسته است.

همچنان که پیش می‌تاخت، در میانه‌ی اردوگاه اشموغان چشمش به پیکری ظریف و کشیده افتاد که در میانه‌ی این هنگامه، آرام ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. فرصتی برای ایستادن و دقیقتر نگاه کردن نبود، اما شکی نداشت که وقتی از میان اردوگاهِ آشفته عبور کرد و در مهِ زردِ زیرپایش گم شد، چشمان مشتاق ورن بدرقه‌ی راهش بود.

راهی که از تیراگ به سوی جنوب می‌رفت، با شاخه‌ی شمالی آن متفاوت بود. در اینجا دریای برف و آتشی که در شمال تا پهنه‌ای فراخ گسترده شده بود، خیلی زود جای خود را به لاشه سنگ‌هایی سیاه و مه گرفته می‌داد. صخره‌ها با زوایای تند و بریدگی‌های نوک تیزشان، به نهنگی شکنجه دیده و در هم شکسته شباهت داشتند که مدتها پیش زیر بار وزن خویش خُرد شده باشد. سوشیانس لحظه‌ای در ذهن مجسم کرد که اگر گذرِ نبونید به این اطراف بیفتد، چه واکنشی نشان خواهد داد.

مسیر سراشیبی تیراگ، آنها را به زنجیره‌ای از قله‌های بلند رساند که نوکشان در ابرهای تیره‌ی آسمان فرو رفته و دامنه‌هایشان با غارها و حفره‌هایی بیشمار سوراخ سوراخ شده بود. این غارها مسکن نژادی از اشموغان کوچک اندام و برهنه بود که رام کردن سوسماران را

نمی‌دانستند و گویی از سخن گفتن نیز عاجز بودند. تنها با تبرهای سنگی بزرگشان با پای پیاده به دنبال مرکب مغرورش می‌دویدند و با نعره‌هایی بلند یکدیگر را صدا می‌زدند. مردمی چنان مفلوک و بدوی بودند که سوشیانس وقت خود را برای جنگیدن و نابود کردنشان تلف نکرد و بی‌وقفه به پیشروی به سوی جنوب ادامه داد.

رخش، که با سرعت بادها و شتاب شهابسنگ‌های آتشین پیش می‌تاخت، شاخه‌ی جنوبی تیراگ را در یک نیمه از روز طی کرد. به طوری که در ظهر همان روز، به جنوبی‌ترین نقطه‌ی تیراگ رسیدند، همان جا که تیراگ و هارابورز به هم می‌پیوستند و دژی سنگی را پدید می‌آوردند.

در برابرش، رشته‌ی عظیم و خاکستری هارابورز قرار داشت که مانند دیواره‌های برجی عظیم، سرزمین‌های میانی را از بخش‌های پیرامونی جدا می‌کرد. تیراگ در برخورد با این رشته کوه خمیده، راه خود را ادامه می‌داد و همچنان به سوی جنوب غربی پیش می‌رفت، تا مرز بین ویدرفش و سیوا را نشانه گذاری کند. سوشیانس به سوی شمال چرخید و از دور دستها لکه‌های سبزی را تشخیص داد که به جنگل‌های پیرامون سیاوشگرد مربوط می‌شد. در آن دورترها می‌توانست شبحی از دشت فراخِ اطراف سیاوشگرد و دیوار زرینِ مقابل

آن را هم ببیند. خاطره‌ی عمری زندگی آسوده و آرامش در این شهر به رویایی گم شده می‌مانست.

در سمت چپ‌اش، سرزمین ویدرفش قرار داشت. جهانی از دشت‌های گسترده‌ی تخت و کویرهای تکه پاره که تلماسه‌های عظیمش از دوردستها آشکار بود. مردمی وحشی و خشن در این منطقه می‌زیستند. آدمیانی که با زندگی در میان دشت‌های بیکران و خشکی کویرها و خشونت زمین خو کرده بودند. چند بار بازرگانانی از این سرزمین را دیده بود که به سیاوشگرد آمده بودند تا به معماران و صنعتگرانِ زادگاهش صمغ و قیر بفروشند. مردمی فربه و پشمالو بودند با موهای بلند سیاه و چهره‌هایی تیره و خشن، که بر شترانی سیاه می‌نشستند و رداهایی تیره رنگ بر تن می‌کردند. شنیده بود که برخی از قبایلشان با اشموغان متحد شده‌اند و از نخستین مردمی بودند که در روزگاران از یاد رفته به اطاعت از آژیدهاک گردن نهادند. سوشیانس ترجیح می‌داد از ورود به سرزمین‌شان پرهیز کند، هرچند می‌دانست اگر بخواهد به خلیج سدویس برسد، باید به قلمرو ویدرفش نفوذ کند. از همانجا می‌توانست درخشش سطح آیینه‌گونِ دریای فراخکرت را ببیند. دریایی زهرآگین و خاکستری که گرداگرد کل خاکها چنبره زده و هفت سرزمین را در آغوش مسموم خود می‌فشرد. کمی جلوتر، در بخشی

پست و صاف از سرزمین ویدرفش، آب فراخکرت با تازشی پیروزمندانه در خشکی پیشروی کرده و خلیج سدویس را پدید آورده بود.

سوشیانس برای دقایقی بر این سه راهی کوهستانی توقف کرد. میوه‌هایی را که اسپند در خورجین رخش نهاده بود، خورد و آخرین قطره‌های آبی را که از دایتی برداشته بود، نوشید. آبی که همچون چشمه‌ی زلال ایرانویج، شیرین و گوارا بود و اثری نیروبخش داشت. وقتی سیر و سیراب شد، برخاست و زین رخش را بر پشتش محکم کرد و سوار بر آن از تیراگ عبور کرد و به شاخه‌ای از هارابورز وارد شد که به سوی شرق، و خلیج سدویس می‌رفت. می‌خواست تا حد امکان کوهستان را ترک نکند و تنها در نزدیکی خلیج به دشت‌های خشک زیر پایش وارد شود. در برابرش، خلیج سدویس از دور مانند سپری آبی رنگ بر سینه‌ی تلماسه‌های زرد اطراف می‌درخشید. در میانه‌ی آن لکه‌هایی مه گرفته دیده می‌شد که می‌توانست جزایری کوچک باشد.

بنا به گفته‌ی اسپند، وروکش یکی از این جزایر بود.

سوشیانس از هارابورز سرازیر شد و خیلی زود به دشت‌های برهوت و تفتیده‌ی ویدرفش وارد شد. رخش، که گویی از گام زدن در این سرزمین چندان خوشحال نبود، به سرعت می‌تاخت و مستقیم به سوی خلیج پیش می‌رفت. از این زاویه دیگر نمی‌شد خلیج را دید و تنها

چشم اندازی که مقابلشان بود، تلماسه‌های زرد و بزرگی بود که مانند سنگواره‌ی موج‌هایی از دریایی توفانی، از کران تا کران گسترده شده بود.

رخش، با وجود آن که سم‌هایش تا مچ در شن روان فرو می‌رفت، از سرعت خود نکاست و همچنان در راستایی که دیگر اطمینان زیادی به درستی‌اش نبود، پیش می‌تاخت. شاهین، انگار که از یکنواختی محیط و بیم گم شدن نگران شده باشد، از شانه‌ی سوشیانس برخاست و در آسمانها گم شد.

رخش، برای ساعاتی طولانی در میان دشت پیش تاخت. یکنواختی مسیر و گرمای هوا، عرصه را بر سوشیانس تنگ کرده بود. هوای درون کلاهخودش گرم و دم کرده بود و پیراهن سپیدش از عرق خیس شده بود.

کویر همـوار و تلماسه‌های زردش همانطور که ناگهانی از کوهپایه‌های هارابورز آغاز شده بودند، به طور ناگهانی هم پایان یافتند.

ماسه‌های بلورینِ کویر، جای خود را به خاکی خشن و قهوه‌ای رنگ دادند که از شدت گرمای هوا تفتیده بود و خاک‌های رسِ سرخی که گهگاه بر چهره‌اش نشسته بود، با ترک‌هایی به هم پیوسته توری ظریفی را بر زمین می‌گسترد. رخش با همان سرعت به پیشروی خود

ادامه داد. پیشارویشان، سیاهی شهری دیده می‌شد و در فراسوی آن می‌توانستند خط ساحلی گسترده‌ای را ببینند که نزدیک شدن به خلیج سدویس را نوید می‌داد.

سوشیانس، با نزدیک شدن به شهر، دریافت که در مورد عظمت ساختمان‌هایش اشتباه می‌کرده است. یکنواختی و همواری زمین چنان بود که کوچکترین عارضه‌ای از دور همچون برجستگی بزرگی جلوه می‌کرد. حالا که نزدیکتر می‌شدند، می‌توانست ببیند که شهر از خانه‌هایی خشتی و تو سری خورده ساخته شده است. خانه‌هایی با بام‌های تخت و کوتاه که گنبدها و هرم‌هایی یکپارچه و فاقد تزیین، مانند حجم‌هایی آیینی از گوشه و کنارش بیرون زده بودند. نخل‌هایی که گهگاه در حیاط خانه‌ها روییده بود، تنها چیز چشم‌نوازی بود که در این زمینه دیده می‌شد. ساختمان‌های شهر بهتر از آن بود که ساخته‌ی دست اشموغان باشد، و چنان عظیم نبود که بتوان به دیوها نسبتشان داد. بر سر در همه‌ی خانه‌ها پارچه‌هایی سیاه را مانند بیرق‌های عزا برافراشته بودند. مشهور بود که مردم ویدرفش مردگان خویش را می‌پرستند و برایشان مقبره‌هایی بزرگ و عظیم می‌سازند. این حرف گویا راست بود، چرا که خانه‌های پیشارویش به یادبودهایی برای مردگان شباهت داشت.

سوشیانس یال رخش را نوازش کرد و او آهنگ گام‌هایش را کندتر کرد. نزدیک شدن سواری سراپا زرهپوش به این شهر می‌توانست ترسناک جلوه کند، و نمی‌خواست بی دلیل دشمنی مردم بومی را برانگیزد.

با این وجود، وقتی به شهر رسید، دریافت که او را از دور دیده و به قدر کافی از او ترسیده‌اند. هیچکس در کوچه‌های خاکی و تنگ شهر دیده نمی‌شد، و در چوبی و لقِ خانه‌ها محکم بسته شده بود. از میان سایه‌های خفته در پنجره‌ها چهره‌ای سرک نمی‌کشید و اثری از ساکنان شهر به چشم نمی‌خورد. باد خفیفی که در خیابان اصلی شهر می‌وزید، خس و خاشاک را به بازی گرفته بود و صدای کشیده شدن آنها بر زمین تنها چیزی بود که به گوش می‌رسید.

سوشیانس مدتی در میان خانه‌ها گردش کرد. بسیاری از خانه‌ها ویران شده بود و نخل‌های زیادی خشکیده بودند. معلوم بود که شهر روزگار خوشبختی خود را سپری کرده و درانتظار ویرانی و مرگی محتوم بر کرانه‌ی مسموم فراخکرت خفته است. با وجود وسعت زیادش، تراکم خانه‌ها و بزرگی‌شان چنان بود که به نظر نمی‌رسید حتی در روزهای گذشته هم جمعیت زیادی دراینجا زندگی کرده باشند. گنبدها و هرم‌ها چنان افق شهر را در خود می‌فشردند که معلوم نبود

شهر به زندگان تعلق دارد یا گورستانی بزرگ است که تنها زندگانِ ساکن آن به تیمار مقبره‌ها مشغول‌اند.

سوشیانس به سوی خط ساحلی پیش رفت و اسکله‌ای چوبی و بلم‌هایی کوچک را در آنجا یافت. هیچ دریانوردی در گوشه و کنار دیده نمی‌شد و شهر مانند منطقه‌ای خالی از سکنه بود. بلم‌ها برای این که رخش بر آن سوار شود بسیار کوچک بودند و نمی‌خواست اسبش را در این سوی خلیج باقی بگذارد. نمی‌دانست مساحت وروکش چقدر است، و هیچ مایل نبود مسافتی طولانی را در این گرما با پای پیاده طی کند. لگام اسبش را گرداند و بار دیگر به میان شهر بازگشت، به دنبال جنبنده‌ای همه جا را گشت و کسی را نیافت، پس به بخشی از شهر که به ساحل نزدیک بود بازگشت و تصمیم گرفت بخت خود را به شکلی دیگر آزمایش کند. رو به خانه‌های خالی و فرسوده کرد و فریاد زد: "آهاااای..."

آوایش از میان کلاهخود شاخدار با چنان طنینی در شهر جاری شد که خودش هم یکه خورد. چنین می‌نمود که انگار نفس در سینه‌ی شهرِ خالی حبس شده باشد.

بار دیگر بانگ برداشت: "من سوشیانس هستم، از سیاوشگرد می‌آیم و می‌خواهم به جزیره‌ی وروکش بروم. آسیبی به شما نخواهم رساند، اگر کسی من و اسبم را به آن جزیره برساند..."

صدایش شهر را به لرزه انداخت، اما هیچ جنبشی در خانه‌ها آشکار نشد. تنها باد روکش حصیری پنجره‌ای را کمی تکان داد. تصمیم گرفت کمی خشن تر برخورد کند، پس گفت: "ای مردمِ شهری که نامش را نمی‌دانم. من برای آسیب رساندن به آدمیان به اینجا نیامده‌ام. اما اگر کسی برای یاری دادنم نیاید، به درون خانه‌هایتان خواهم تاخت و کسی را خواهم یافت که مرا به جزیره‌ی وروکش ببرد..."

باز کمی مکث کرد و چون خبری نشد، تصمیم گرفت به سوی نزدیکترین خانه برود و واردش شود. اما هنوز حرکتی نکرده بود که سایه‌ی کسی را دید که از میان کوچه‌ای به او نزدیک می‌شد.

جوانکی بود لاغر و سیاه چرده، که ردایی بلند و خاکستری بر تن داشت و سرش را در پارچه‌ای به همان رنگ پیچیده بود. چشمان قهوه‌ای و ابروان پرپشتش از میان دستارش معلوم بود. مسلح نبود.

جوانک نزدیک شد و با لحنی لرزان گفت: "آن جزیره نفرین شده است و کسی به آن سو نمی‌رود."

با لهجه‌ی خشن و کشدار مردم ویدرفش حرف می‌زد. لهجه‌ای که شباهتی دور با شیوه‌ی سخن گفتن اشموغان داشت.

سوشیانس گفت: "نمی‌خواهم به جزیره وارد شوی، فقط مرا به آنجا برسان و خودت بازگرد. اگر راه را درست آمده باشم، وسیله‌ای برای بازگشتن در آنجا خواهم یافت."

جوانک گفت: "بردن نام این جزیره هم در شهر ما به کیفرهایی سخت می‌انجامد. بخت با شما یار بوده که گَندَروای بزرگ به دنبال یاغی گریزپایی از شهر خارج شده، وگرنه تا به حال مرده بودید."

سوشیانس خندید و گفت: "شاید وقتی برگشتم با او دست و پنجه نرم کنم. حالا شتاب دارم و باید هرچه زودتر به آنجا بروم. می‌توانی مرا به آنجا ببری؟"

جوانک گفت: "رسیدن به آنجا ممکن نیست. تا به حال آژیدهاک بزرگ ناوگان‌های بسیاری را به آن سو گسیل کرده است، اما هیولایی در میانه‌ی دریا نشسته است و تمام مهاجمان را از میان می‌برد. می‌گویند خَرو نام دارد و نگهبان جزیره است."

سوشیانس گفت: "پس راه را درست آمده‌ام. خرو به من آسیبی نخواهد رساند. نترس و مرا به آنجا ببر."

جوانک با اندوه گفت: "پدربزرگم، که ریش سفید شهر است، به من امر کرده تا شما را به آنجا ببرم. هرچند می‌دانم که هردوی ما در میانه‌ی سدویس، آنگاه که وزش بادِ گوش‌های خرو را لمس کنیم، خواهیم مرد. با این وجود، پدربزرگم می‌گوید مردن یک نفر بهتر از همگان است. مادرم هم می‌گفت حضورتان در اینجا بدیمن است. تا به حال دیوی با زره زرین در این شهر گام نزده بود."

سوشیانس تازه متوجه شد که مردم شهر او را با دیوی خونخوار اشتباه گرفته اند. بی تردید قانون منعِ سوار شدنِ آدمیان بر اسب در قلمرو ویدرفش هم وجود داشت و کلاهخود مهیب و شاخدارش هم کمک می‌کرد تا به این تصور پر و بال دهند. با خنده‌ای کلاهخودش را از سر برداشت و آن را بر زین اسبش نهاد. بادی ملایم و داغ که از سینه‌ی تفتیده‌ی کویر بر می‌خاست، موهای خیس از عرقش را نوازش کرد.

به جوانک، که با چشمانی شگفت‌زده نگاهش می‌کرد، گفت: "پسر جان، من دیو نیستم. انسانی هستم که به دنبال چیزهایی ارزشمند می‌گردم..."

در این لحظه، صدایی از آسمان برخاست و شاهین، بال زنان از آسمان فرود آمد و بر شانه‌ی سوشیانس نشست. بی قرار می‌نمود.

سوشیانس به او نگریست و دید که با سر به جانب باختر اشاره می‌کند و غریوهایی بلند سر می‌دهد. او چیزی دیده بود. شاید همین گندروایی که نامش را از جوانک شنیده بود به شهر باز می‌گشت.

سوشیانس گفت: "بیش از چند روز به آغاز سال نوباقی نمانده است و من ماموریتی دارم که باید تا پیش از نوروز انجام شود. وقتم تنگ است، مرا به وروکش می‌بری یا نه؟"

جوانک که انگار از دیدن انسانی در این هیبت بیش از دیوها ترسیده بود، نگاهی هراسان به شاهین انداخت. گویا تا به حال چنین جانوری ندیده بود. آن وقت با سرش اشاره کرد و با زبانی بند آمده پیشاپیش او دوید و به سوی اسکله راهنمایی‌اش کرد. بعد در کنار اسکله‌ای ایستاد و از کنار آن طناب قایقی به نسبت بزرگ را گشود. سوشیانس پیاده شد و شاخ کلاهخودش را به بند زین رخش بست. آنگاه به قایق قدم نهاد و رخش را نیز همراه خود برد. قایق کمی لنگر برداشت اما تعادلش را حفظ کرد. جوانک پشت پاروها نشست و با شتابی که از ترس سرچشمه می‌گرفت به پارو زدن پرداخت.

سوشیانس به آب‌های خلیج سدویس نگاه کرد. گویی از آب‌هایی که در برابر سیاوشگرد موج می‌زد پاکیزه تر بود. خاکستری سطحش کمرنگ بود و رنگی آبی در اعماقش لانه کرده بود.

سوشیانس که می‌دید جوانک از ترس در حال لرزیدن است، سعی کرد سر حرف را با او باز کند و کمی آرامش کند. پس گفت: "چند سال داری پسر جان؟"

پسرک گفت: "این نوروز پانزده ساله خواهم شد."

بعد، گویی لحن مهربان سوشیانس تشویقش کرده باشد، اضافه کرد: "من جوانترین نوه‌ی پسری از قبیله‌ی سوخوم هستم."

آنگاه نامی خشن را بر زبان راند که تکرار کردنش دشوار بود. به گفته هایش افزود: "این نام من است."

سوشیانس آهی کشید وگفت: "روزگاری است که نام آدمیان از معنا و افتخار خالی شده است. یا شاید ایراد از من است که هرچه می‌گذرد نام‌های مردمان برایم بیش از پیش یکنواخت و تکراری می‌شود."

آنگاه اندیشید که مبادا پسرک از حرف‌هایش ناراحت شود، پس سر حرف را عوض کرد و پرسید: "درباره‌ی این گندروا برایم بگو. او کیست؟"

جوانک با صدایی لرزان گفت: "او حاکم این شهر است. مردم می‌گویند نزد آژیدهاک بزرگ ارج و قربی دارد و مدتها پیش در رکاب او در جنگی بزرگ شرکت داشته است."

سوشیانس با شنیدن این جمله مطمئن شد که با دیوی سر و کار دارد. گذشته از ورن و اشناویز، تنها دیوها و اهوراها بودند که از زمان نبرد نخستین تا به حال زنده مانده بودند. پرسید: "چه نوع موجودی است این گندروا؟"

جوانک گفت: "او را گندروای زرین پاشنه می‌نامند، چون سم‌هایی بزرگ و طلایی دارد. در دریا نیز مانند خشکی آسوده است و گاه برای تفریح زیر دریا کمین می‌کند تا ماهیگیران شهر را طعمه‌ی خود کند."

خواست پرسش دیگری مطرح کند، اما دید پسرک رنگش از وحشت سفید شده و به پیشارویش اشاره می‌کند.

برگشت و خَرو را دید.

نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد، آفتاب تند و زلالی بود که در بخشی از دریا بر آب می‌تابید. سینه‌ی پرده‌ی ابر تیره‌ای که گنبد خماگن را جاودانه می‌پوشاند، زخمی عمیق برداشته بود و پاره‌ای از آسمان آبی از میان این شکاف پهناور معلوم بود. نور زرد خورشید از این شکاف به زیر می‌ریخت و بر آب‌های فراخکرت می‌رقصید. در زیر درخشش این نور گرم و بر فراز درخشش زرین آب، پیکر کوه مانند خرو در نور و باد غوطه می‌خورد. غریب‌ترین موجودی بود که دیده بود. حتی از هیولای قله‌ی دایتی هم عجیبتر بود. شاید اگر از دور به او بر

می‌خورد، نمی‌فهمید که موجودی زنـده اسـت. بسـیار بـزرگ بـود. بـه اندازه‌ی کوهی بزرگ، یا جزیره‌ای کوچک بود. تازه متوجه شد یکـی از لکه‌هایی که از بالای هارابورز در خلیج سـدویس نمایـان بـود، همـین موجود بوده است.

پوست سپیدش که مانند صخره‌های مرجانی پر شیار و خشن بـود، در کناره‌ی آب با جلبک‌هایی سبز و سرخ پوشیده شده بود. بر سه پـای عظیم و تناورش در میانه‌ی دریا ایستاده بود و تنه‌ی غول آسایش را بر آن بالا گرفته بود. پاهایش به پای اسب شبیه بود، هرچنـد نسـبت بـه جثه‌اش کوتاهتر بود. چنان عظیم بود که آب‌های فراخکـرت فقـط تـا زانویش می‌رسید.

از تنه‌اش چیز زیادی معلوم نبود، چون سرِ عظـیمش آن را از نظـر پنهان می‌کرد. سرش هم به اسبی کوه پیکر می‌ماند، اما بر پیشانی‌اش شش چشمِ درشت و براق می‌درخشید. چشمانی که بـه چشـم آدمیـان شباهت بسیاری داشتند و بارقه‌ای از فهـم و خـرد در آن می‌درخشـید. پوزه‌ی درازش به دهـانی بسـته خـتم می‌شـد کـه سـوراخهای بـزرگ بینـی‌اش ماننـد دهانـه‌ی دو غـار ژرف بـر آن بـاز و بسـته می‌شـدند. عجیبترین بخش بدنش، گوش‌هایش بود. دو گوشِ بسیار عظیم و دراز داشت. هریک را مانند پرده‌ای گوشتی و نازک در آسمان برافراشته بود

و هر از چند گاهی سرش را به آب نزدیک می‌کرد و با گوش‌هایش موج‌هایی عظیم در آب ایجاد می‌کرد. از میانه‌ی پیشانی‌اش شاخی زرین و بلند بیرون زده بود. بر پشتش هزاران مرغ ماهیخوار نشسته بودند. بخشی از فراخکرت که در اطراف بدنش بود، با رنگ آبی زلالی می‌درخشید.

سوشیانس با فریاد جوانک به خود آمد. جوانک گریه کنان فریاد می‌زد: "خرو... خرو... او ما را خواهد کشت."

سوشیانس بر قایق ایستاد و دستانش را به سوی خرو بالا گرفت. نمی‌دانست سری به این عظمت او را در میانه‌ی دریا تشخیص می‌دهد یا نه. شاید او را همچون نقطه‌ای ناچیز می‌دید و با تخته پاره‌ای در آب اشتباهش می‌گرفت. اما چاره‌ی دیگری نداشت. می‌بایست به شکلی توجه او را به خود جلب کند. شاهین، گویی منظور اربابش را دریافته باشد، به هوا پرید و به سوی خرو پیش رفت. غریو شاهین و درخشش آفتاب بر زره طلایی سوشیانس، بالاخره کار خود را کرد و توجه آن موجود عجیب را به خود جلب کرد.

خرو، با حرکتی بسیار کند، سرش را از روی آب بالا گرفت و به او چشم دوخت. تردیدی نبود که او را می‌بیند. چون صورت کشیده و درازش را به طرف او گرداند و گوش‌هایش را در بالای سرش جمع

کرد. سوشیانس از دیدن بارقه‌ای از هوش و ادراک که در شش چشم سرخ رنگ خرو می‌درخشید یکه خورد. هرگز فکر نمی‌کرد چیزی با این ابعاد بتواند هوشمند باشد.

سوشیانس زودتر از قایقرانش به خود آمد. پس به طرف جوانک که از ترس فلج شده بود برگشت و با لحنی که می‌کوشید آرامش‌دهنده باشد، گفت: "زودباش، پارو بزن. او به ما آسیبی نمی‌رساند."

جوانک در حالی که اشک و عرقش با هم آمیخته بود و دستارش بر گردنش آویزان بود، با تمام قوا پارو کشید. قایق به طرف خرو رفت و به زیر سرِ عظیمش رسید. سری که مانند دماغه‌ی مرمرین غول آسایی در آن بالاها معلق بود و گهگاه با کندی حرکتی می‌کرد. قایق با سرعت زیادی به طرف سایه‌ی زیر بدن خرو کشیده شد. در اینجا جریانی آبی وجود داشت که قایق را به سوی وروکش پیش می‌برد. آفتاب درخشان پیرامونشان برای لحظه‌ای جای خود را به سایه‌ای داد که بدن عظیم خرو بر دریا افکنده بود. سوشیانس با حیرت پاهایش عظیم خرو را نگریست که مانند سه ستونِ تناور از دریا بیرون زده بود و چنان بزرگ بود که شکلش را نمی‌شد درست تشخیص داد. در فاصله‌ای بسیار دور، در بالای سرشان، زیر شکم خرو قرار داشت.

سطحی ناهموار و چین خورده که صدها پرنده‌ی دریایی در اطرافش در پرواز بودند.

بالاخره قایق از زیر بدن خرو عبور کرد و بار دیگر در آغوش آفتاب غوطه خورد. حالا می‌شد کناره‌ی وروکش را دید که در فاصله‌ای نزدیک قرار داشت. جوانک که پارو زدنش به دلیل جریان مساعد آب لزومی نداشت، سکان را به دست گرفت و در حالی که آفتاب درخشان گیجش کرده بود، با نگاهی بهت زده و احترام آمیز سوشیانس را نگریست. آنگاه بی‌مقدمه گفت: "سرور من، آیا من درست حدس زده‌ام؟ شما از نژاد اهوراها هستید؟"

سوشیانس خندید و به تفاوت دو نفری که در روزهای گذشته او را با اهوراها اشتباه گرفته بودند، فکر کرد. آنگاه گفت: "نه، پسرجان، من هم آدمی هستم مانند تو. اما خواسته‌ای بزرگ دارم که اهورایان در آن با من سهیم‌اند."

جوانک گفت: "پس اهوراها وجود دارند؟"

سوشیانس گفت: "آری، وجود دارند."

جوانک که می‌دید کم کم به ساحل وروکش نزدیک می‌شوند، شتابزده پرسید: "راست است که وروکش خانه‌ی اهوراهاست؟"

سوشیانس گفت: "نمی‌دانم، اما شنیده‌ام که دست کم یکی از آنها مقیم این جزیره است."

جوانک دیگر سکوت کرد و در فکر فرو رفت.

وقتی قایق در ساحل ماسه‌ای وروکش کناره گرفت، سوشیانس یکی از حلقه‌های زرینی را که از وهومن گرفته بود از کمربندش گشود و آن را به جوانک داد. آنگاه گفت: "ترسی به دل راه نده و به خانهات برگرد. خرو آدمیان را آزار نمی‌کند."

آنگاه بر زین رخش نشست. هنگامی که رخش با جهشی بر ساحل ماسه‌ای پرید، شاهین از روی شانه‌اش برخاست و به سوی جزیره پرید. رخش، که آب تا کمرش می‌رسید، به سوی ساحل تاخت. وقتی به ساحل رسید، برگشت و آنقدر لکه‌ی ریزِ قایق را بر زمینه‌ی غول آسای تنه‌ی سپید خرو نگریست تا خاطرجمع شد که از کنار خرو به سلامت گذر کرده است.

آنگاه به جزیره گام نهاد.

چشم انداز وروکش، هیچ شباهتی با کرانه‌ی ویدرفش نداشت. تنها لکه‌های پراکنده‌ای از خاک را می‌توانست از زیر انبوه گیاهانی ببیند که همه جا را پوشانده بودند. افق توسط انبوه درختان گرمسیری پهن برگ

پوشیده شده بود. نخل‌های بزرگ و درختان تناور دیگری که سوشیانس هرگز نامشان را نشنیده بود یا نمونه‌شان را ندیده بود. خرچنگ‌های سرخ زیبایی در ساحل ماسه‌ای قدم می‌زدند و هیاهوی پرندگانی دریایی از آسمانها به گوش می‌رسید. اثری از تباهی کویری که در آن سوی خط ساحلی دیده بود در اینجا مشاهده نمی‌شد. هوا همچنان گرم و آفتابی بود، پس گذاشت کلاهخودش همچنان برترک رخش آویخته بماند و به میان درختان تاخت. نشانی از شهر یا تمدن در این منطقه‌ی زیبا و وحشی دیده نمی‌شد و نمی‌دانست چگونه باید آیینه‌ای را که اسپند نشانی داده بود پیدا کند.

جایگاه خورشید درخشان در آسمان نشان می‌داد که بیش از چند ساعتی تا غروب آفتاب باقی نمانده است.

سوشیانس مدتی دراز در جنگل به این سو و آن سو رفت. حتی رخش هم سردرگم شده بود. هیچ اثری از شهر یا موجودات دو پا به چشم نمی‌خورد. کم کم زمان غروب خورشید فرا می‌رسید و او همچنان در میان درختان بلند سرگردان بود. تا این که شاهین وفادار به دادش رسید و با غریوهایی شادمانه بر فراز سرش به پرواز در آمد. پس از آن که چند بار روی سرش چرخید و توجهش را به خود جلب کرد، در جهتی پرواز کرد. هر از چندگاهی هم می‌ایستاد تا مطمئن شود

که سوشیانس دنبالش می‌کند. رخش در راستایی که شاهین نشان می‌داد پیش رفت.

شاهین، مسیر را درست انتخاب کرده بود، پس از مدتی کوتاه به دیوارهای غول آسای شهری عظیم رسیدند. جنگل تا پشت دیوارهای شهر ادامه می‌یافت و درختان بلندش به دیوارها ساییده می‌شدند. سوشیانس وقتی به پای دیوار رسید، از دیدن سطح بی منفذ و صافش حیرت کرد. گویی کل دیوار را از سنگ سرخ یکپارچه‌ای تراشیده باشند. سوشیانس در جستجوی دروازه دیوار را دور زد. در فواصلی مساوی به کتیبه هایی همسان بر دیوار بر می‌خورد که با خط میخی ناشناخته‌ای نوشته شده بودند و چیزی را به رهگذران اطلاع می‌دادند. سوشیانس برای مدتی طولانی در میان سایه‌های سبز جنگل پیش رفت، تا آن که دروازه‌ی شهر را یافت.

دروازه، گشوده بود و نگهبانی از آن پاسداری نمی‌کرد. آمد و شد چندانی در آن دیده نمی‌شد. تنها مرد جوانی را از دور دید که بدنش زیر وزن سبدی به ظاهر سنگین خمیده بود. سوشیانس سواره از دروازه گذشت و او را صدا کرد. اما مرد بدون توجه به او در کوچه‌ای پیچید و از چشمش پنهان شد. سوشیانس از کنار دو مجسمه‌ی غول‌آسای سنگی جنگجویانی که در دو سوی دروازه کار گذاشته بودند، عبور کرد

و به فضای شهر وارد شد. شهر با وجود آن که خلوت بـود، از عظمتـی باستانی حکایت می‌کرد. خانه‌های بزرگش انباشته از گل و درخت بـود. همه‌ی خانه‌ها را از همان سنگ سرخ تراشیده بودند و پنجره‌ها و درهـا را با قاب‌های چوبی هندسی و پیچیده‌ای تزیین کرده بودند. نشانه‌های زندگی مردمان در گوشه و کنار دیده می‌شد. رخت‌هایی که بر بندی در بام خانـه‌ای پهـن شـده بـود، صـدای همهمـه‌ای کـه از کوچـه‌ها بـر می‌خاست، و چهره‌هایی گشوده و خوشایند که گهگاه از قاب پنجره‌هـا با تعجب نگاهش می‌کردند.

سوشیانس همچنان پیش رفت، تا بـه خیابـانی پهـن و سـنگفرش شده رسید. آن را ادامه داد و به چهارراهی رسید کـه تنـدیس مرمـرین زیبایی از خرو را در میانه‌اش کار گذاشته بودند. نمی‌دانست از کدام سو برود. همانطور سـواره در میانـه‌ی چهـارراه ایسـتاده بـود کـه دو مـرد میانسال از یکی از کوچه‌ها گذشتند و به خیابان وارد شـدند. بـا زبـانی روان و ناشناخته گرم صحبت با هم بودند و به نظر نمی‌رسـید تـوجهی به او داشته باشند. سوشیانس منتظر مانـد تـا نـزدیکش شـدند. آنگـاه خطاب به آنها گفت: "مرا ببخشید. بیگانه‌ای هستم و به دنبال اهورایی به نام شهریور می‌گردم. او را می‌شناسید؟"

دو مرد به او نگاه کردند. هردو بلنـد قامـت و زیبـارو بودنـد. یکـی موهایی جوگندمی و کوتاه داشت. سبیل‌های دیگری که جوانتر بـود، از بناگوشش در رفته و موهای بلندش را در پشت سـر بسـته بـود. هـردو سالم و نیرومند بودند. مردی که سالمندتر بود گفت: "یک غریبه؟ مگـر می‌شود کسی در وروکش غریبه باشد؟"

آن که جوانتر بود گفت: "راست می‌گوید، او را تا به حال ندیده‌ام."

هردو با لهجه‌ای غریب، ولی دلنشین سخن می‌گفتند.

سوشیانس گفت: "من از راهی دور برای دیدن شهریور یا کسی که به او نزدیک باشد، آمده‌ام."

مرد سالمندتر با بدگمانی گفت: "تو از کجا آمده‌ای؟ مگـر هنـوز در جزیره بومیانی ناشناخته زندگی می‌کنند؟"

سوشیانس گفت: "نه، من از شهری به نام سیاوشـگرد برخاسـته‌ام، در آنسوی مرزهای سیوا و خونیراس."

دو رهگذر با حیرت به هم نگاهی کردند. بعـد مـرد جـوانتر گفـت: "چنین چیزی ناممکن است. خرو اجـازه نمی‌دهـد کسـی بـه وروکـش نزدیک شود."

دیگری گفت: "شاید او هم اهورا باشد. خرو به آنها اجـازه‌ی عبـور می‌دهد."

سوشیانس گفت: "نه، من اهورا نیستم، اما بسیاری از آنان را دوستان خویش می‌دانم. نمی‌خواهید مرا برای رفتن به نزد حاکم این شهر راهنمایی کنید؟"

مرد میانسال با بدگمانی به کلاهخود شاخدارش که همچنان بر زین رخش آویزان بود، نگاه کرد و گفت: "دنبالم بیا."

سوشیانس به دنبال دو مردی راه افتاد که با حرارت با هم بحث می‌کردند. مرد میانسال معتقد بود سوشیانس اهورای سرگردانی است که اختلال حواس پیدا کرده، و مرد جوانتر او را آدمی می‌دانست که از سرزمین‌های دور برای حاکم شهر پیامی آورده است.

دو مرد پس از عبور از خیابان پهن و بزرگی، ایستادند و به سوشیانس اشاره کردند. در برابرشان کاخ بزرگ و زیبایی با دیوارهای کنده‌کاری شده و برج‌های نوک تیز قرار داشت. ستون‌های بلند کاخ به سرستون‌هایی با سردیس شیر مزین بودند و بر کنگره‌های دوردستِ بام‌های کاخ پرچم‌هایی سپید با نقش سر شیر افراشته بودند.

مرد میانسال گفت: "اینجا کاخ پادشاه وروکش است. اما اگر به سودای دیدن سرورمان شهریور آمده‌ای، برایت متاسفم. حتما می‌دانی، سه هزاره است که نفرین بوشاسپ درازدست او را گرفتار کرده و از آن هنگام در تابوتی بلورین خفته است. گمان نمی‌کنم به تو اجازه‌ی دیدن

شهریارِ خفته‌مان را بدهند. اکنون قرنها از آن روزهایی که مردم ویدرفش گروه گروه برای زیارت پادشاه طلسم شده‌شان به این جزیره می‌آمدند، گذشته است."

سوشیانس گفت: "برای دیدار بیداران آمده ام نه زیارت خفتگان. یقین بدانید که مزاحم خواب شهریارتان نخواهم شد."

مردی که جوانتر بود شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "بسیار خوب، گویی کاری مهم داری که به خاطرش از جهان‌های تیره‌ی آنسوی آبها تا اینجا آمده‌ای. همین خیابان را ادامه بده تا به تالار بار عام برسی. پیشکاران بهرامِ دلاور را در آنجا خواهی یافت. او جانشین شهریور است."

سوشیانس دستی برای دو مرد تکان داد و پاهایش را به شکم رخش فشرد. رخش با وقار پیش رفت و از خیابانی زیبا و مجلل گذشت که دو طرفش را با درختانی سرسبز و پر گل آراسته بودند. آنگاه با اسب از پله‌هایی فراوان و پهن بالا رفت و به محوطه‌ی داخلی کاخ وارد شد. همچنان هیچ اثری از نگهبانان و محافظان در زیر طاقها و کنار گذرگاه‌ها دیده نمی‌شد. سوشیانس کم کم در مورد این که در این کاخ کسی ساکن باشد به شک افتاده بود. از اسب پیاده شد و رخش را در حیاط رها کرد و با شاهینی که بر دوشش نشسته بود، از آستانه‌ی

بزرگترین دری که پیش رویش قرار داشت گذر کرد. از برابر مجسمه‌ی غول آسای پهلوانی بالدار گذشت و به تالاری بسیار وسیع وارد شد که مشعل‌هایی فراوان را بر دیوارهایش افروخته بودند.

آنجا بود که بالاخره با کسی روبرو شد. مردی سالخورده و بلند قامت که لباس ساده‌ی سبزی بر تن داشت، در گوشه‌ای ایستاده بود. سوشیانس با دیدنش به سویش رفت. پیرمرد نیز چند قدم به طرفش برداشت و با صدایی بم و محکم او را درود گفت. سوشیانس گفت: "درود بر تو، آیا از ساکنان این کاخ کسی نیست که پاسخ پرسش‌های مرا بدهد؟"

پیرمرد نگاهی تیز به او انداخت و چشمان درخشان سبزش بر تزیینات زره‌ی که بر تن داشت، متوقف ماند. آنگاه گفت: "هزاران سال است که در انتظار چنین روزی هستم. بگو بدانم جوان، آیا با سوشیانسِ پیروزمند روبرو هستم؟"

سوشیانس گفت: "آری، من سوشیانس هستم."

آنگاه پیرمرد کاری عجیب کرد. در برابرش خم شد و کرنشی بلند بالا کرد. سوشیانس که از این ابراز احترام ناگهانی یکه خورده بود، دستش را بر شانه‌ی پیرمرد گذاشت و او را بلند کرد. پیرمرد که اشک شادمانی در چشمانش حلقه زده بود، گفت: "چه خوشبختی‌ای بزرگتر از

این که عمرم چندان به درازا کشیده که ورود ناجی را بـه ایـن جزیـره شاهد بوده ام..."

سوشیانس گفت: "پدر جان، من هنوز ناجی نیستم. فقط مردی تنها و سرگردانم که در جستجوی پدرم در این گوشه‌ی ناشـناخته از گیتـی سر در آورده‌ام."

پیرمرد گفت: "مگر ناجی کسی جز این است؟ تنها تفاوت ناجی بـا دیگران آن است که جهان را نجات می‌دهد. هاله‌ای از اراده پیرامونـت را فرا گرفته که نشان می‌دهد چنین قصدی داری. چنان به جم بـزرگ شبیه هستی که نخست تو را با او اشتباه گرفتم."

سوشیانس گفت: "پدر جان، شنیده‌ام دلاوری به نام بهـرام در ایـن سرزمین حکم می‌راند."

پیرمرد لبخندی عذرخواهانه زد و گفت: "آری، مرا ببخش، باید خود را به تو معرفی می‌کردم. من پیشکار بهرام بزرگ هستم. دقایقی پـیش دیده‌بانان وروکش خبر دادند که قایقی کوچک از برابر خروی نیرومنـد گذشته و سواری را در جزیره پیـاده کـرده اسـت. از آن هنگـام بهـرام انتظار ورودت را می‌کشد. با من بیا تا تو را به او معرفی کنم."

پیرمرد با گفتن این سخنان با حرکاتی مودبانه راه را به سوشـیانس تعارف کرد و شانه به شانه‌اش در راهرویی که تالار را به بخشی دیگـر

از کاخ متصل می‌کرد، پیش رفت. راهرو بـه پلکـانی پیچـاپیچ منتهـی می‌شد که بر فراز مناره‌ای بلند پیش می‌رفت و در ارتفاعی زیاد به دری سنگین و منبت‌کاری شده ختم می‌شد. پیرمرد در راه برای سوشـیانس تعریف کرد که همه‌ی مردم وروکـش از بازمانـدگان اهوراهـا هسـتند. می‌گفت که امنیتی که خرو برایشان در این جزیـره بـه ارمغـان آورده، ضرورتِ نگهبانی دادن و آموزش‌های رزمـی را از میـان بـرده و ازایـن روسـت کـه مردمـان خوشـبخت ایـن واپسـین جزیـره‌ی آزادِ گیتـی، قرنهاست که سـلاح بـه دسـت نگرفته‌انـد و بـه دیـدن زرهپوشـان و جنگاوران خو نکرده‌اند. آنگاه پشت دو لنگه‌ی زرکوبی شده‌ی دری که در بالاترین نقطه‌ی مناره در انتهای پلکان قرار داشـت، ایسـتاد و در را گشود. سوشیانس چون دیـد پیرمـرد بـه احتـرامش عقـب ایسـتاده، از آستانه‌ی در عبور کرد و به اتاقی بزرگ و پرنور وارد شد که پنجره‌های بزرگش انباشته از آخرین پرتوهای غروب بـود و بـوی نمـکِ بادهـای دریایی در آن موج می‌زد.

در مرکز اتاق میزی سنگین و بزرگ نهاده بودند و گروهـی دور آن نشسته بودند. در پشت سرشان، بـر سـکوی سـنگی سـرخ و عظیمـی، تختگاهی بلورین دیده می‌شد که پیکری سرخپوش بر آن خفته بود. در

برابرش آتشدانی برافروخته دیده می‌شد که بیلچه‌ای زرین را بـرای بـه هم زدن زغال‌ها در کنارش نهاده بودند.

سوشیانس با گام‌هایی شمرده به حرکت ادامه داد و به سـوی میـز پیش رفت. مردان و زنانی که گرد میز نشسته بودند، همگی لباس‌های فاخر و رنگارنـگ بـرتن داشـتند و زیبـایی شـان جلـب نظـر می‌کـرد. چشم‌هایشان بر سوشیانسِ زرهپوش دوخته شد و چون کمـی نزدیکتـر آمد، یکایک برخاسـتند و در برابـرش کـرنش کردنـد. سوشـیانس کـه نشنیده بود اهورایان در برابر آدمیان سر خم کنند، بـا اشـاره‌ای از آنهـا تشکر کرد. پیش از همه، مردی بسیار بلند قامت و غول پیکر ایسـتاده بود، که مو و ریش بلند و فر خورده‌ای داشت و شنل بلنـدش همچـون بال بر پشتش برافراشته بود. او با دست به صـندلی مرصـعی کـه در کنار میز نهاده بودند اشاره کرد و گفت: "خواهش می‌کنم بنشین."

سوشیانس با کمی تردید بر صندلی نشست. پیرمرد سـبزپوش هـم پشت سرش وارد شد و بر صندلی دیگری تکیه کرد. منتظـر بـود آنهـا خود را معرفی کنند وچون دید چنین نکردند، به همان شـگرد قـدیمی متوسل شد. گفت: "من سوشیانس نام دارم و از سیاوشگرد با راهنمایی اسپند، بانوی آتشکده‌ی فرنبغ به اینجا آمده‌ام."

آنگاه به طور معناداری سکوت کرد. مرد شنل‌دار که پیراهن نقره‌ای پرنقش و نگارش در نور آفتاب سرخ باختری می‌درخشید، سر بور و بزرگش را در برابر او خم کرد و گفت: "من بهرام نام دارم و در مدتی که شهریور بزرگ به خواب فرو رفته، حاکم این جزیره محسوب می‌شوم. اینان، دوستان و همراهان من هستند..."

آنگاه به یکایک اطرافیانش اشاره کرد و هریک را نام برد. نام‌هایی چنان ناآشنا و غریب که تکرار کردنشان هم برای سوشیانس دشوار بود، چه رسد به حفظ کردنش.

وقتی مراسم معرفی پایان یافت، بهرام گفت: "اینجا، چنان که دوست عزیزم اسپند برایتان تعریف کرده است، یکی از واپسین نقاطی است که از دستبرد آژیدهاک فریبکار مصون مانده است. هرچند هیچ یک از ما نمی‌دانیم خروی نیرومند تا کی می‌تواند از پیشروی سپاه ظلمت جلوگیری کند. این روزها گهگاه لکه‌های ابری تیره آسمان وروکش را می‌آلاید و گزارش‌هایی از تلخ شدنِ آب فراخکرت در ساحل جزیره به دستمان رسیده است. گویی خروی سالخورده ناتوان شده و از برهم زدن فراخکرت درمانده باشد."

سوشیانس پرسید: "پس برای این بود که با گوش‌های عظیمش آب را بر هم می‌زد؟"

بهرام گفت: "آری، اگر چنین نکند و آب و باد از تحرک باز مانند، به نفرین مار بزرگ دچار می‌شوند. آنگاه آسمان و دریا مانند بقیه‌ی نقاط جهان زهرآگین و تیره می‌گردند و سپاه ظلمت نیروی کافی برای راه یافتن به اینجا را به دست می‌آورند. اگر راستش را بخواهی، وقتی دیده‌وران خبر دادند که قایقی از مرز خرو گذر کرده، همه نگران شدیم که نکند این نشانه‌ی آغاز هجوم نیروهای تاریکی باشد. اما خوشبختانه چنین نبود و وقتی نشانی‌های رخش و زره جم را به من دادند، با بزرگترین شادمانی عمرم روبرو شدم. سه هزار سال است که منتظر آمدنت هستیم."

سوشیانس گفت: "ای بهرام دلاور، نمی‌دانم چقدر لایق اعتمادتان هستم، و نمی‌دانم رسیدنم به این جزیره به راستی چه معنایی دارد. راهی که طی کرده‌ام چنان پرپیچ و خم و دشوار بوده و مسیری که در پیش رو دارم آنقدر ناشناخته و مبهم است که هر امیدی را واهی می‌نماید."

بهرام گفت: "چگونه انتظار داری وقتی زره جم بزرگ را بر بدن پهلوانی ارجمند می‌بینم شادمان نشوم؟ سه هزاره است که از فراز این برج به فراخکرت نگاه می‌کنم و گرد و غباری را می‌جویم که از

سم‌های رخش برخاسته باشد. وقتی سواری با رخش به قلمرو حکومتم پناه می‌آورد، نباید امیدوار شوم؟"

سوشیانس گفت: "زمانه‌ای چنان تاریک است که سخن گفتن از امید و شادمانی دشوار است. شما که در این جزیره‌ی آفتابی به دور از سیطره‌ی اشموغان و دیوانِ خونخوار زندگی می‌کنید، لحنم را بدبینانه و تلخ خواهید یافت. اما این را بر من ببخشید. بدبینی‌ام ناشی از سستی قصد و اراده‌ام نیست، که حاصل تجربه‌ای ناخوشایند است."

پیرمرد سبزپوش گفت: "سخنانت را می‌فهمیم و ناامیدت نمی‌دانیم. پهلوانی که از شهر مردگان و پل چینوات گذشته باشد، باید هم با نگاهی متفاوت گیتی را بنگرد."

سوشیانس مدتی در فکر فرو رفت، و چون سکوت مودبانه‌ی میزبانانش را دید، گفت: "ای بهرام نیرومند، شاید بدانی که اسپند برای چه مرا به این جزیره گسیل کرده است؟"

بهرام گفت: "آری. ارشتاد هزاران سال پیش برای ما داستان آمدن تو را پیشگویی کرده است. تو به دنبال آیینه‌ای آمده‌ای که آسیبِ بوشاسپ را از زرهت دور خواهد کرد. این آیینه در همین جزیره نگهداری می‌شود. آن را صنعتگرانِ وروکش در آن زمان که فتنه‌ی آژیدهاک تازه برخاسته بود در کارگاه‌های همین جزیره ساختند. اما

چیرگی سپاه دشمن بر جمِ بزرگ استفاده از آن را ناممکن ساخت. پس با نظر شهریورِ سلحشور که تازه زخم برداشته بود و هنوز به خواب فرو نرفته بود، آن را درآتشکده‌ی بُرزین به امانت گذاشتیم. در جایی که شیر مقدس از مرزهایش پاسداری می‌کند و حتی اگر نیروهای تاریکی هم به جزیره بتازند، به آن دسترسی نخواهد یافت."

سوشیانس با شنیدن این خبر شادمان شد و گفت: "بسیار عالی است، کی می‌توانم آیینه را از شما بگیرم؟"

پیرمرد سبز پوش خنده‌ای کرد و گفت: "ای ناجی بزرگ، هیچکس را یارای آن نیست تا به حریم آتشکده‌ی برزین تجاوز کند. شیر مقدسی که در بوستان‌های آن منطقه کمین کرده، هر رهگذری را می‌درد. شهریور به ما وعده داده که تنها ناجی است که می‌تواند به سلامت از کنار او بگذرد و آیینه را به دست آورد."

سوشیانس گفت: "بسیار خوب، چنین باشد. کی به آن سو حرکت کنیم؟"

بهرام گفت: "تو تازه از راه رسیده‌ای و رنج سفر خسته‌ات کرده است. شرط میزبانی نیست که بگذارم به این زودی روانه‌ی رویارویی با خطری چنین بزرگ شوی. امشب را در اینجا بمان و استراحت کن. هنوز در چهارمین گاهان هستیم. فردا صبح، با هم به سوی آتشکده

پیش خواهیم رفت. در این مدت، آن فرزند سیمرغی که بر شانه داری هم خوراک سیری خواهد خورد و داستان‌هایش را برایم تعریف خواهد کرد."

بهرام این را گفت و انگشت نشانه‌اش را بالا گرفت و با سر اشاره‌ای کرد. سوشیانس با تعجب دید که شاهین از روی دوشش برخاست و بال زنان بر انگشت او نشست. سوشیانس هم که تازه بار خستگی راه را حس می‌کرد، گفت: "بسیار خوب، سپاس مرا بابت مهمان‌نوازیتان بپذیرید."

آنگاه همه از پشت میز برخاستند. پیرمرد سبزپوش سوشیانس را از پله‌های مناره پایین برد و او را به بخشی دیگر از کاخ راهنمایی کرد. آنگاه بانویی میانسال و مهربان را به او معرفی کرد. بانو سوشیانس را به منزلگاهی برد و به او کمک کرد تا زره از بدن بگشاید. لباس‌های چروکیده و چرکِ سپیدش را از او گرفت تا بشویدشان، و ردای سبز سبکی برایش آورد. آنگاه سفره‌ای رنگین برایش چید و رامشگران را فراخواند تا با سرودن ترانه‌هایی که از دیرباز درباره‌ی ورود ناجی بر سر زبانها بود، شادمانش کنند. پس از صرف غذا، همگان رفتند و تنهایش گذاشتند تا کمی بخوابد و استراحت کند.

سوشیانس بر بستر نرمی که برایش گسترده بودند دراز کشید و در چشم بر هم زدنی به خواب فرو رفت و تمام شب را با رویای غریبی درگیر شد. می‌دید که از دروازه‌های عظیم گنگ دژ عبور می‌کند و در آستانه‌ی آن، پدرش را در انتظار خویش می‌بیند، پدری که چهره‌اش در زیر نقاب اژدهاگونه‌ی کلاهخودی مانند آن که بر سر داشت، پنهان بود. اما سوشیانس به طور مبهم حس می‌کرد که رخسار جم بزرگ را در پشت آن خواهد یافت. با این وجود، چیزی مهیب و ناخوشایند در پیکر زرهپوش وجود داشت که سوشیانس را وا می‌داشت تا از او بگریزد. به طوری مبهم می‌دانست که اگر نقاب از روی چهره‌ی جم برداشته شود، صورت مهیب دیوی پلید آشکار خواهد شد. این رویا تا وزیدن نخستین شمیم بامدادی گریبانگیرش بود. در آن هنگام، بیدار شد و قدم زنان به بوستان کاخ رفت. سخت در فکر فرو رفته بود و نمی‌دانست معنای رویایی که دیده بود، چیست.

صدای قدم‌هایی از گوشه‌ی دیگر بوستان برخاست و در تاریک و روشن صبحگاهی سایه‌ای ظریف به او نزدیک شد. با یک نگاه دختری که در اتاق بالای مناره دیده بود را به جا آورد. همان بانویی بود که موهای بلند قهوه ای‌اش را به صورت رشته‌ای بلند بافته بود و از

میانشان گوش‌های کوچکش دیده می‌شد. دختر با صدایی دلنشین گفت: "رویاها خواب را از چشمانت ربوده‌اند. مگر نه؟"

سوشیانس با تعجب حرفش را تصدیق کرد و گفت: "آری، اما تو از کجا می‌دانی؟"

دختر گفت: "همواره چنین است، خفتن در وروکش حقایقی را که به زحمت پنهانشان کرده‌ایم، برایمان برملا می‌کنند و چشمان سهل‌انگارمان را وادار می‌کنند تا به رازهای مگو خیره شویم."

سوشیانس یادِ آنچه که دیده بود افتاد و گفت: "یعنی می‌خواهی بگویی آنچه که من دیدم حقیقت داشت؟"

دختر گفت: "بی شک رگه‌هایی از حقیقت در آن وجود داشته، وگرنه چنین آشفته‌ات نمی‌کرد."

سوشیانس اخم کرد و به فکر فرو رفت. مگر ممکن بود جم پدرش باشد؟ او سه هزار سال پیش مرده بود و سوشیانس تنها سی سال داشت. یا شاید معنایش این بود که جم نیز به قدر آژیدهاک پلید و دیوخو بوده است؟

دختر که می‌دید مخاطبش در فکر فرو رفته، گفت: "نمی‌دانم چه دیده‌ای، اما بیهوده به آن فکر نکن. وقتی زمانش برسد، همه چیز

برایت آشکار خواهد شد. بیا به برج شـهریار بـرویم تـا تـابوت بلـورین شهریور را نشانت دهم."

سوشیانس به یاد پیکر خفته بر تخت آبگینه‌ی بالای مناره افتـاد و گفت: "بسیار خوب، برویم."

دختر پیشاپیش او حرکت کرد و از میان باغ‌های بـاطراوتی کـه در آسمان آبیِ سیرِ بامدادی جلوه می‌فروختند، عبور کرد و با سرعتی خیره کننده از پله‌های فراوانِ مناره بالا رفت. سوشیانس ناچار شد بـرای آن که از او عقب نماند پشت سرش بدود.

دختر در آخر راه در را گشود. او هم مانند پیرمـرد سـبزپوش صـبر کرد تا ابتدا سوشیانس وارد شود. آنگاه پشت سرش وارد شد و به سوی تخت آبگینه پیش رفت. سوشیانس در آنجا پیکری تنومند و عضـلانی را دید که مانند مجسمه‌ای باشکوه در خرقه‌ای ارغـوانی پیچیـده شـده بود. شمشیری بسیار بزرگ را با دو دست بر سینه نگاه داشته بود و آرام بر تخت آبگینه خوابیده بود. رویش را با قابی بلورین پوشانده بودند. اما شیشه‌ی روی پیکر کاملا شفاف بود وسوشـیانس می‌توانسـت از ورای آن چهره‌ی مردانه و نجیبِ مرد خفته را ببیند. بر خلاف بیشتر مردمـی که در شهر دیده بود ریش و سبیل نداشت و تـاجی زریـن بـر موهـای کوتاه و خرمایی‌اش خودنمایی می‌کرد. بر میانه‌ی تاج، زمـردی درشـت

نشانده بودند که نقش اژدهایی بر آن حک شده بود. نقشی که به نظر سوشیانس آشنا می‌رسید. با انگشتانی کنجکاو بازوبندش را لمس کرد و متوجه شد آن را پیش از این در کجا دیده است. چشمان مرد بسته بود و لبان پریده رنگش نیمه باز.

سوشیانس با تردید گفت: "آیا به راستی خفته است؟ بیشتر به تندیسی مرده شبیه است."

دختر گفت: "نه، این اثر طلسم بوشاسپ است. هرکس که به تیرش گرفتار آید به این شکل فلج می‌شود و در خوابی شبیه به مرگ فرو می‌رود. اما اگر خروش نریوسنگ برخیزد، بار دیگر بیدار خواهد شد."

سوشیانس پرسید: "جم نیز با تیر بوشاسپ از پا افتاده، مگر نه؟"

دختر گفت: "شکی نیست که نخستین کسی که از نیروهای تاریکی بر او دست یافت، بوشاسپ بود. او با تیری جم را از زین اسب نامدارش، که امروز توسن توست، سرنگون کرد. اما از آنجا که تیر بوشاسپ کسی را نمی‌کشد، آژیدهاک تصمیم گرفت پیکر بیهوش جم را بیابد و نابودش کند."

سوشیانس گفت: "ولی موفق نشد، مگر نه؟"

دختر گفت: "در این مـورد چیزهـای متفـاوتی می‌گوینـد. گروهـی می‌گویند اهوراهای باقی مانده او را از میدان بـه در بردنـد و در غـاری پنهانش کردند، تا بعدها به دست ناجی از خواب سه هزار ساله‌اش بیدار شود. گروهی هم می‌گویند آژیدهاک بر او دست یافت و بدنش را با اره از میان به دو نیم کرد. می‌گویند پس از آن روان شکست خورده‌اش به جهان زیرین گریخت و همان جا باقی ماند."

سوشیانس گفت: "یعنی ممکن است جم بزرگ مرده باشد؟"

دختر گفت: "آری، ممکن است. "

سوشیانس گفت: "پس در این صورت تمام تلاش‌های من بی‌فایده خواهد بود. چون سپاه نور در نبرد واپسین سپهسالاری نخواهد داشت."

دختر گفت: "دانش من درباره‌ی ایـن چیزهـا را بسـیار کـم اسـت. پدرم، بهرام دلاور، در این مورد بیشتر می‌داند. اما فکر نمی‌کنم با مرگ جم، بختی برای پیروزی سپاه نور باقی بماند."

سوشیانس به ناراحتی به چهره‌ی یخ زده و مرمرین شهریور خیـره شد. نمی‌دانست آیا روزی جم را هم در چنین حالتی خواهد یافت یا نه. آنگاه به تلخی گفت: "خوابی که دیدم، به کابوسی شبیه بود. مدتهاست که پدرم را می‌جویم، و در خواب دیدم که او همان جم بزرگ است. بـا

این وجود چیزی اهریمنی در او وجـود داشـت. گـویی او نیـز از نسـل دیوان بود."

دختر گفت: "شاید آنچه در خواب دیده‌ای چندان دور از واقـع هـم نباشد. در هریک از ما بخشی از پلیدی دیوان لانه کرده اسـت. وگرنـه آژیدهاک نمی‌توانست برای مدتی چنین طولانی بر جهان چیـره شـود. آدمیان نشان داده‌اند که در این مـورد از سـایر نژادهـا آسـیب پـذیرتر هستند."

سوشیانس مخالفت کرد: "حتی بیش از دیوها و اشموغ‌ها؟"

دختر گفت: "آری، مگر نمی‌دانی که پیش از آغـاز نبـرد نخسـتین، جهان اشموغان و دیوان با مرزهایی استوار از دنیـای اهوراهـا و آدمهـا جدا می‌شد؟ آدمیان بودند که برای اولین بار این مرزهـا را گسسـتند و ظلمت و نور را به هم آمیختند."

سوشیانس کنجکاوانه پرسید: "در این مورد چیزهای کمی می‌دانم. چگونه این مرزها با هم در آمیخت؟"

دختر گفت: "اولین کسی که خود را بـه نیروهـای تـاریکی تسـلیم کرد، مهردروج بود. او نخستین انسان از پرستندگان مهر بود."

سوشیانس گفت: "آری، این اهـورای سبکسـر و بـی تفـاوت را در دشت‌های برجرشان دیده‌ام."

دختر گفت: "این گونه از مهر یاد نکن، وگرنه باعث رنجش پدرم خواهی شد. مهر و بهرام از روزگاران دور با هم دوست بودند و صمیمیتی عمیق میانشان جاری بود. تا آن که نبرد نخستین میانشان جدایی انداخت. اما پدرم هنوز هم از مهر با نیکی یاد می‌کند."

سوشیانس گفت: "اگر مهر از نبرد نخستین کناره نمی‌گرفت، جم شکست نمی‌خورد."

دختر گفت: "بخشی از شکست جم، نتیجه‌ی اشتباه‌های خودش بود. او پیمانی را که با مهر بسته بود شکست و یکی از پسرانش بذر فتنه را در جهان پاشید. می‌دانی که، مهردروج کوچکترین پسرِ جم بود."

سوشیانس گفت: "آری، همچنین شنیده‌ام که گیومرد را او کشت، اما نمی‌دانم چرا چنین کرد."

دختر گفت: "او از پیروان پرشور مهر بود، و توانسته بود اعتماد او را به خود جلب کند. به این ترتیب بود که یک روز مهر از او خواست تا هرچه که می‌خواهد از او بپرسد، و عهد بست که هر رازی را که بجوید نزد او فاش سازد. مهردروج هم از او پرسید چگونه می‌تواند عمر جاودان و بیمرگی از دست دشمنان را یکجا داشته باشد..."

سوشیانس پرسید: "بیمرگی از دست دشمنان؟ شاید ایراد از ناآشنایی من با عبارت‌های زبان شیوای اهوراها باشد، ولی حرفت را نمی‌فهمم."

دختر گفت: "چنان که می‌دانی، اهورایان و دیوها جاویدان هستند. آنها بسیار به کندی پیر می‌شوند و هزاران سال طول می‌کشد تا از سالخوردگی بمیرند. اما در برابر اراده‌ی دشمنانشان آسیب پذیرند. از این روست که می‌توان آنها را در میدان نبرد از پای درآورد."

سوشیانس به یاد مبارزه‌اش با هیتاسپ افتاد و لبخندزنان گفت: "آری، در این مورد تجربه‌ی دلپذیری دارم."

دختر گفت: "بزرگترین خواسته‌ی اهورایان و دیوان این است که در برابر ضربت‌های دشمنان خویش هم مصون شوند و به بیمرگی دست یابند. اما تقدیر آن است که چنین برکتی برای ابد از ایشان دریغ شود. با این وجود، آدمیانی که از تخمه‌ی جم باشند می‌توانند به هردوی این قدرتها دست یابند."

سوشیانس گفت: "یعنی فرزندان جم می‌توانند هم جاودان شوند و هم در برابر کین دشمنانشان ایمن گردند؟"

دختر گفت: "آری، چون جم و خویشاوندانش از وصلت یک اهورا، زروان خردمند، و یک انسان پدید آمده‌اند و بنابراین می‌توانند

توانایی‌های هردو نژاد را بـا هـم داشـته باشـند. راز دسـتیابی بـه ایـن موهبت چیزی بود که مهردروج خواستارش بود. مهر قول داده بود هر رازی را که مهردروج خواست، برایش فاش کند. اما با او پیمان بسـت تا پس از فهمیدن این رازها از آن بهره‌برداری نکند، و مهردروج چنـین قولی داد. آنگاه مهر همه‌ی پرسش‌های او را پاسخ داد. او برایش فاش کرد که تنها راهِ دستیابی به این دو قدرت بـرای مـردان آن اسـت کـه گیومردِ سالخورده، نخستین انسانِ روی زمین را از میان بردارند. بـرای زنان، راهی دیگر وجود داشت..."

سوشیانس گفت: "این یک را می‌دانم، گویی ورن از ایـن راه رفتـه باشد..."

دختر با نفرتی که در صدایش موج می‌زد گفت: "بله، این راه بـرای دختر جم آن بود که خود را نیروهای تاریکی تسلیم کند."

سوشیانس گفت: "و به این ترتیب هر دو فرزند جم چنین کردند؟"

دختر گفت: "آری، دراین میان، کار مهردروج خوفناک‌تر بود. او بـه سودای دستیابی به تاج و تخت جهان، نیای خـود را کـه در آن زمـان پیرمردی خوشنام بود، از میان برداشت. گیومرد به این ترتیب به شـهر مردگان رفت و برای همیشه از چشمها پنهان شد. آنگـاه مهـردروج بـا آژیدهاک وارد مذاکره شد و پادشاهی خونیراس را به او وعده داد. یکی

دیگر از رازهایی که مهر فاش کرده بود، آن بود که کشنده‌ی جم نیز عمر جاودان می‌یابد و توانایی بخشیدن این عمر جاودان به دیگران را نیز پیدا می‌کند. به این ترتیب آژیدهاک بر جم شورید و او را از میان برداشت. مهردروج برای این که عرصه را بر پدرش تنگ کند، آنچه را که می‌دانست با ورن و اشناویز در میان گذاشت و به این ترتیب خواهر و برادرش به سپاه آژیدهاک پیوستند. هر دو عمر جاودان به دست آوردند و ورنِ فتنه‌گر در برابر دشمنانش هم آسیب ناپذیر شد."

سوشیانس گفت: "پس مهردروج همه‌ی عهدهایی را که با مهر بسته بود شکست. چگونه بود که مهر مانند سایر پیمان‌شکنان بر او هجوم نبرد و عقوبتش نکرد؟"

دخترخنده‌ی تلخی کرد و گفت: "چون از آن لحظه به بعد مهر هم دشمن او محسوب می‌شد و نمی‌توانست به او آسیبی برساند. مهر، اما ، کاری خردمندانه‌تر کرد. یکی دیگر از رازهایی را که برای مهردروج فاش کرده بود، راهِ کشتنِ آژیدهاک بود. تنها مهردروج این راز را می‌دانست و قصد داشت پس از آن که کارِ جم تمام شد، آژیدهاک را از روی زمین بردارد و خودش جانشین او شود. اما مهر این ماجرا را به آژیدهاک گفت و او را رسوا کرد. به این ترتیب هردو گروه، هم هواداران نور و هم بندگان ظلمت، مهردروج را از خود راندند. سپاهیان

آژیدهاک، که ورن و اشناویز هم در میانشان بودند، در بـه در دنبـال او می‌گشتند تا اسیرش کنند و در زندانی بـه بنـدش کشـند. تـا مبـادا راز چگونگی مرگ آژیدهاک را برای همگان فاش کند و دشمنان این شاه فریبکار موفق شوند او را از میان بردارند."

دختر سـکوت کـرد. سوشـیانس پرسـید: "خـوب، بعـد چـه شـد؟ مهردروج چه سرنوشتی پیدا کرد؟"

دختر گفت: "هیچ، اکنون سه هزاره است که در جهـان سـرگردان است. بارها اهورایان و دیوها بر او دست یافته‌اند و کوشیده‌اند نـابودش کنند، اما سلاح هیچ دشمنی بر او کـارگر نیسـت. همـواره از زنـدانها و بندها گریخته و هیچ زخمـی از شمشـیرها و تیرهـای سـپاهیان نـور و ظلمـت بـر بـدنش کـارگر نشـده اسـت. فکـر مـی‌کنم هنـوز هـم در سرزمین‌های پیرامونی سـرگردان و فـراری باشـد. او نیـز ماننـد سـایر آدمیان نمی‌تواند تا زمان نبرد واپسین به خاک خونیراس وارد شود. تنها فرا رسیدن فرشگرد است که جادوی آژیدهاک را باطل می‌کند."

سوشیانس پرسید: "آیا تو می‌دانی چگونه باید آژیدهاک را از میـان برداشت؟"

دختر گفت: "نه، هیچ کس جز مهردروج نمی‌داند. او هنوز بـه امیـد آن که با پادشاه ظلمت معاملـه‌ای کنـد، از افشـای ایـن راز خـودداری می‌کند..."

در این هنگام، صدای بانگی برخاست و شاهینِ سوشیانس بال‌زنان از پنجره‌ای وارد شد و بر تابوت بلورین نشست. روز فـرا رسـیده بـود و نور آفتاب صـبحگاهی بـر چهـره‌ی سـرد و مرمـرینِ خفتـه در تـابوت می‌تابید. سوشیانس با دیدن شـاهین گفـت: "گـویی زمـان رفـتن فـرا رسیده است. از این که این چیزها را برایم تعریف کـردی سپاسـگزارم. ماموریت من روز به روز پیچیده‌تر می‌شـود.حالا مـی‌فهمم کـه بـدون یافتن مهردروج هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، و هیچ راهی برای یـافتنش به ذهنم نمی‌رسد."

دختر به سوی راه پله حرکت کرد و گفت: "راه‌ها وقتی که زمـانش برسد، در پیش روی ما نمودار خواهند شد. نگران نباش."

سوشیانس به همراه دختر از پلکان پایین آمـد و بـه منزلگـاه خـود برگشت. بـانوی میانسـال و گروهـی از اهوراهـا در آنجـا انتظـارش را می‌کشیدند. لباس‌های سپیدش در این فاصله پاکیزه و تمیز شده بودند. پس آنها را پوشید و زره خویش را در بـر کـرد و بـر زیـن رخـش کـه سرحال بر چمنها سم می‌کوبید، پرید.

بهرام، سوار بر اسبی کوه پیکر راهنمایی‌اش را بـر عهـده گرفـت و گروهی از اهورایان والامقام، که دختر بهرام نیـز در میانشـان بـود، بـه دنبالشان حرکت کردند. شاهین در هوا چـرخ مـی‌زد و گهگـاه صـدای خروشش به گوش می‌رسید. بالاخره از جست و خیز خسـته شـد و بـر جای همیشگی خود، بر شانه‌ی راست سوشیانس فرود آمد. بهرام بـه او اشاره کرد و بـه سوشـیانس گفـت: "ای نـاجی شـجاع، نمـی‌دانم چـه ماجراهایی را از سرگذرانده‌ای، اما نخستین کسی هستی که شاهینی را بر دوش‌اش می‌بینم. هرگز نشنیده بودم که یکی از فرزندان سیمرغ بـا فرزندان گیومرد دوستی کند."

سوشیانس گفت: "او را در قله‌ی دایتی یـافتم و از آن هنگـام مـرا ترک نکرده است. پیش از این هم اسپند نام سیمرغ را بـرده بـود. ایـن سیمرغ چیست؟"

بهرام گفت: "سیمرغ پرنده‌ای بسیار زیبا بود که جم در سفرش بـه کرانه‌های جهان، یافته و رامـش کـرده بـود. وقتـی نبـرد نخسـتین در گرفت و آژیدهاک فریبکار با جانوران پلید متحـد شـد، مـار بـزرگ بـا سیمرغ جنگید و او را با نیش زهرآگین خود گزیـد. سـیمرغ بـه سـوی چکاد دایتی پر کشید و پس از آن هرگز دیده نشد. می‌گویند در همانجا

مرده است، و چنان می نماید که از فرزندانش موجوداتی در آنجا باقی مانده باشند."

سوشیانس به یاد هیولایی که با شاهین می‌جنگید افتاد و گفت: "آری، و همه‌ی فرزندانش هم موجوداتی زیبا و نیک نبودند. هیولایی را در قله‌ی دایتی دیدم که شاید خون سیمرغ در رگ‌هایش جریان داشت."

بهرام گفت: "می‌گویند سالها پیش از آن که سیمرغ و مار با هم بجنگند، در زمان پادشاهی جم که دشمنی در میان جانداران رسوخ نکرده بود، این دو جانور با هم جفتگیری کرده بودند و فرزندانی بسیار را پدید آورده بودند. به هر صورت، امروز دوستی در میان زندگان دشوار شده است. وفاداری این پرنده به تو را به فال نیک می‌گیرم. امیدوارم که شیر آتشکده‌ی برزین هم با تو دوستی کند و آسیبی به تو نرساند."

سوشیانس گفت: "چرا از این شیرچنین با هراس یاد می‌کنید؟ مگر نمی‌توانم به ضرب شمشیر راه خود را بگشایم؟

بهرام خندید و گفت: "نه، این شیر جانوری مقدس است. جمِ بزرگ خودش اجداد او را به اینجا آورده و چنین مقرر کرده که در هر نسل، نیرومندترین نواده‌ی این شیرها در بیشه‌های این منطقه به نگهبانی از

آتشکده‌ی برزین گمارده شود. کسی نمی‌تواند با شمشیر و سلاح بـر او پیروز شود."

سوشیانس با کمی نگرانی گفت: "پس چگونه انتظار داری از آنجـا و به درون آتشکده راه یابم؟"

بهرام گفت: "مگر با شمشیر بر چینوات چیره شدی؟ اگر به راسـتی ناجی باشی، شیر به تو راه خواهد داد."

سوشیانس پرسید: "و اگر ناجی نباشم چه؟ اگر بانوی پیشگو اشتباه کرده باشد؟"

خنده از لبان بهرام ناپدید شد و گفت: "اگر چنین باشد شـیر تـو را خواهد درید، و زره جم برای هزاره‌ای دیگر در این آتشکده باقی خواهد ماند."

سوشیانس که حس می‌کرد قلبش تندتر می‌زند، گفـت: "پـس بیـا امیدوار باشیم که زره جم به این زودی بی‌استفاده نشود."

همچنان که این سخنان را با هم می‌گفتند، از شهر خـارج شـدند و در دل جنگل مسـافتی بسـیار پـیش رفتنـد. دولتمـردان وروکـش، در لباس‌های رنگارنگشان، نشسته بر بـا اسـب‌های مغـرور، بـه دنبالشـان می‌آمدند و چنان سکوت کرده بودند که انگار در مراسم تدفینی رسمی شرکت می‌کنند. تنها بهرام خوش سخن و خندان بود.

کوره راه جنگلی‌ای که از آن می‌گذشتند، هزاران سال مورد استفاده قرار نگرفته بود. جنگل آن را در خود بلعیده بود و از میان سنگفرش‌های کهنسال‌اش علف‌هایی بلند روییده بود که بلندایشان تا زیر شکم رخش می‌رسید.

هنگامی که با گذشتن از پیچی در جنگل، خود را با معبدی باستانی روبرو دیدند، حتی بهرام هم سخنش را قطع کرد. معبد، عمارتی عظیم بود با گنبدی که از کاشی‌های لاجوردی پوشیده شده بود. گنبد بر ستون‌های زرینی تکیه می‌کرد که پایه‌هایشان در زمینِ پوشیده در بوته‌ها فرو رفته بود. در دو طرف جاده‌ی جنگلی، دو مجسمه‌ی زرین از شیرهایی نشسته در اندازه‌های طبیعی گذاشته بودند. بهرام با لحنی که ناگهان جدی شده بود، گفت: "از اینجا به بعد را باید خودت به تنهایی طی کنی. ما همین جا تا غروب آفتاب در انتظارت خواهیم ماند. هنوز ساعتی از صبح نگذشته و اگر همه چیز درست پیش رود، تا ساعتی دیگر، در آن هنگام که خورشید تازه سفرش را برگنبد خماگن آغاز می‌کند، بازخواهی گشت. پیش برو و ترس به دلت راه نده."

سوشیانس کلاهخودش را بر سر گذاشت و دستان زرهپوشش را برای اهورایانِ نگران پشت سرش تکان داد. آنگاه به بهرام گفت: "بدرود نمی‌گویم، چون قصد دارم تا ساعتی بعد با آیینه بازگردم."

بهرام دستی به ریش مجعدش کشید و با کمی تردید سر تکان داد. سوشیانس رو برگرداند و از میان دو تندیس شیر گذشت.

رخش، که گویی بوی شیر را شنیده بود، ناآرام بود. شاهین، به محض آن که از حریم مجسمه‌ها رد شدند، با سر و صدای بسیار به هوا پرید و در سپهر آبی گم شد. سوشیانس، که پژواک نفس‌های سنگینش را از درون کلاهخودش می‌شنید، بر میلِ نهیب زدن به رخش و تاختن از میان بیشه غلبه کرد. اگر گفتار بهرام درست می‌بود، سرعت و خشونت در دستیابی به آتشکده‌ای که در برابرش بود به کار نمی‌آمد.

رخش، با گام‌هایی آرام جاده‌ی جنگلی را ادامه داد. هیچ اثری از شیر دیده نمی‌شد، و جنگل همچنان متروکه و خالی به نظر می‌رسید. بوته‌های بسیاری که در گوشه و کنار وجود داشتند، ظاهری تهدید کننده داشتند، اما هیچ جنبشی در میانشان دیده نمی‌شد. همچنان که پیش می‌رفتند، صدای غرشی مهیب را شنیدند. سوشیانس دستش را بر یال‌های پریشان رخش کشید تا حیوان را آرام کند. غرش دوم، از فاصله‌ای نزدیکتر برخاست و چنان بلند بود که انگار بیشه را به لرزه می‌افکند. سوشیانس در گوش رخش سخنانی آرامش بخش را نجوا کرد، و رخش بار دیگر با گام‌هایی استوار پیش رفت.

راهی که آنها را به آتشکده می‌رساند، بسیار طولانی تـر از آن بـود که در ابتدا به نظر می‌رسید. مدتی را در جاده‌ی کوهستانی پیش رفتند، بی آن که منظره‌ی یکنواختِ آتشکده در برابرشان تغییری کند. گهگاه صدای نعره‌ی شیر از گوشه و کنار بر می‌خواست. سوشیانس که دلیـل نزدیک نشدنش به آتشکده را نمی‌فهمید، به رخش نهیـب زد و او هـم پس از چند دقیقه یورتمه رفتن، شروع کردن به تاختن. با وجود آن که رخش با تمام سرعتش پیش می‌تاخت و بوته‌ها و درختـان بـا سـرعتی خیره کننده از کنارشان می‌گذشت، حتی قدمی هم به آتشکده نزدیـک نمی‌شدند. گویی منظـره‌ی معبـد پیشارویشـان سـرابی در افـق باشـد. می‌دانست که زمانی اندک در اختیار دارد و هر لحظه که می‌گذرد، او را یک قدم به آغاز سال نو نزدیک می‌کند. با این وجـود چنـین بـه نظـر می‌رسید که نفرین زمان کرانمند گریبانشان را گرفته باشد. انگار راهـی برای درهم شکستن چرخه‌ی معیوبی که در آن گرفتار آمده بودند وجود نداشت.

رخش عرق کرده بود و نفس نفس زنان با تمـام سـرعت خـویش پیش می‌تاخت، اما منظره‌ی سماجت آمیزِ معبد همچنان در خـط افـق باقی بود. سوشیانس لگام اسـبش را کشـید و رخـش را متوقـف کـرد.

چیزی در این میانه ایراد داشت. مدتی بر زین اسب نشست و بـه فکـر فرو رفت.

به اطراف نگریست. منظره‌ی درختان اطراف به نظر آشنا می‌رسید. انگار در تمام این مدت بر یک نقطه از جنگل در جا زده باشـد. گـویی طی مدتی که در مسیر آتشکده تاختـه، همـواره مسـیری یکنواخـت را بدون پیش رفتن در آن تکرار کرده است. سعی کرد دلیل این سکون را بفهمد، و ناگهان فهمید مشکل درکجاست.

وقتی که به دل خویش نگریست، دریافت که از نزدیک شـدن بـه معبد می‌ترسد. هراس از این که ناجی بزرگ نباشد، تردید در این مـورد که شیر در برخورد با او چه واکنشی نشان می‌داد، و نگرانـی از آن کـه در نبرد پیشارویش به دلیلی چنین ساده شکست بخـورد، او را بـر سـر جایش میخکوب کرده بود. از بیم رویارویی با آنچه در پیش رویش قرار داشت، می‌ترسید از امنیت جایی که بر آن ایستاده بود دل بکند.

وقتی این را فهمید، حس کرد سبکتر شده است، ران‌هـایش را بـر زین رخش فشرد و اسب هم انگار که در نتیجـه‌گیری اربـابش سـهیم شده باشد، با گام‌هایی استوارتر پیش رفت. و آتشکده بـا هـر گامشـان یک قدم به آنها نزدیکتر شد.

دیگر صدای غرشی برنخاست. جاده‌ی جنگلی، در برخورد با میدانگاه وسیعی پایان یافت. آنجا آستانه‌ی آتشکده بود. طاق ضربی عظیمی از سنگ سرخ راه ورود به آتشکده را نشان می‌داد. سوشیانس از میان شکاف کلاهخودش دید که محل برخورد دو نیمه‌ی قوس طاق باسردیس زرینِ شیری غران تزیین شده است. درست در وسط طاق، مجسمه‌ی عظیم شیری مهیب دیده می‌شد.

سوشیانس از اسبش پیاده شد و با گام‌هایی استوار به سوی طاق پیش رفت.

ناگهان حرکتی به چشمش خورد که ابتدا خطای دید به نظر می‌رسید. به نظرش رسید مجسمه‌ی شیر سرش را تکان داده است. ایستاد و به شیر نگاه کرد، و ناگهان به حقیقت ترسناکی پی برد. چیزی که در برابرش نشسته بود و راه ورود به طاق را بسته بود، مجسمه نبود.

شیر، بسیار عظیم بود. هم اندازه‌ی گاو میشی تنومند بود و پشم‌های زیبای براقش همچون طلای ناب می‌درخشید. یال‌های بلند و قهوه‌ای آشفته‌اش بر کناره‌های سر عظیمش ریخته بود و چهره‌ای باوقار و نیرومند را در میان گرفته بود. چشمان زرد و تیزش به سوشیانس دوخته شده بود. شیر برای این که آخرین تردیدهای او را از

بین ببرد، به چابکی بر پا ایستاد. پنجه‌های براق و تیره‌اش بـا سـپیدی سنگ‌های ترک خورده‌ی میدانگاه تضاد داشت و دم بلند و افراشته‌اش را در پشت سرش به هوا گرفته بود. شیر، نگاه دیگری به او انـداخت و دهان گشود و نعره‌ای سر داد.

صدایش چنان مهیب بود کـه در پاسـخ بـه آن، از دوردسـت‌هـای جنگل همهمه‌ای از جانوران فراری برخاست. سوشیانس که از ترس بر جای خود خشک شده بود، نمی‌دانست چـه کنـد. صـدایی در درونـش فریاد می‌زد که بر پشت رخش بجهد و از این معبد مرگبار بگریزد. امـا می‌دانست که آنچه می‌جوید در برابرش، در پشت سـر شـیر قـرار دارد. غریزه‌اش حکم می‌کرد که شمشیرش را بکشد و از خود در برابـر شـیر دفاع کند، اما این را هم بر خلاف اندرزهای بهرام می‌دید. پس آرام بـر جای خود ایستاد و منتظر ماند.

شیر که انگار انتظار داشت سوشیانس از شنیدن صدایش بگریزد، با کنجکاوی نگاهش کرد و نعره‌ی دیگری، این بار با شدتی کمتـر، سـر داد. سوشیانس دل را به دریا زد و با قدم‌هایی که می‌کوشید لرزششـان را پنهان کند، به طرفش پیش رفت. سوشیانس همچنان پیش رفت، تا درست در مقابل شیر رسید. شیر با چشمانی کاونده نگاهش کرد. آنگاه، با قدم‌هایی چابک به طرفش پیش آمد. هر دو به سوی هم رفتند و در

میانه‌ی میدانگاه به هم رسیدند. سوشیانس که می‌دید برای ورود به آتشکده باید از محل ایستادن شیر بگذرد، مانده بود که راه خود را ادامه بدهد یا شیر را دور بزند. اما شیر کار را برایش ساده کرد. او با حرکتی غیرمنتظره بر زمین نشست و دمش را بر زمین کشید.

آنگاه غرشی آرامتر سر داد. سوشیانس چند قدم دیگر هم جلو رفت. حالا پوزه‌ی شیر به چکمه‌هایش کشیده می‌شد. شیر شروع کرد به بو کردن چکمه‌ها و شنل سوشیانس. به نرمی در اطرافش راه رفت و مانند گربه‌ای غول‌آسا خودش را به زرهش مالید. بعد هم غرشی دوستانه سر داد و کنار سوشیانس ایستاد. سوشیانس که انتظار چنین واکنشی را از شیر نداشت، متوجه شد که شیر او را به دوستی پذیرفته است. ابتدا فکر کرد شیر بوی جم را از شنل و زره او استشمام کرده است، اما بعد به یاد آورد که جم هرگز این زره را نپوشیده بود، و در ضمن شیر نواده‌ی شیرهای دیگری بوده که سه هزار سال پیش همراه جم به آنجا آمده. به نظر نمی‌رسید چنین خاطره‌ای شیر را به رفتاری دوستانه واداشته باشد.

سوشیانس، ناگهان تصمیمی دیوانه‌وار گرفت. دوست نداشت از پشت شکاف کلاهخود شیر را ببیند. اگر به راستی شیر قصد دوستی داشت، لازم بود چهره‌اش را هم ببیند. پس بدون این که به میلِ

پیشروی کردن، برداشتن آیینه و گریختن از برابـر آن درنـده‌ی بـزرگ توجهی کند، کلاهخودش را از سر برداشت. باد صبحگاهی موهای بلند و خیسِ عرقش را به بازی گرفت. شیر به طرفش برگشت و با چشمانی دقیق به چهره‌اش خیره شـد. صـدای غریـوی برخاسـت و شـاهین، از آسمان فرود آمد و بر دوش سوشیانس نشست. شیر با نگاهی علاقه‌مند به شـاهین نگریسـت و آنگـاه بـا گام‌هـایی آرام و بـا وقـار پیشـاپیشِ سوشیانس به سوی طاق به راه افتاد. سوشیانس کـه بـا دسـت راسـت شاخِ کلاهخودش را گرفته بود، دست چپش را بر قبضـه‌ی شمشـیرش گذاشت و با گام‌هایی سبک او را دنبال کرد.

شیر، و به دنبالش سوشیانس، از زیر طاق گذشتند و بـه سـایه‌های درون آتشکده گام نهادند. نفرین هزاره‌ها بر دیوارهای عظـیم آتشـکده اثر کرده بود ترک‌هـایی بیشـمار را بـر سـقف و سـتونها تنیـده بـود. پیچک‌های جنگلی با تکیه بر این شکافها خود را از دیوارها بالا کشیده بودند و فضای نیمه تاریک داخل معبد را به ادامه‌ای از جنگـل تبـدیل کرده بودند. گنبد کوه پیکری که از دوردستها دیده بود، مساحتی بسیار وسیع را در زیر خود گرفته بود. در این سطح وسیع، هیچ وجود نداشت، جز سنگفرش‌هایی سرخ و فرسوده در زیر و گنبدی عظیم و انباشـته از سـایه‌ها در بـالا. درمیانـه‌ی ایـن فضـای فـراخ، نـوری می‌درخشـید.

سوشیانس دوشادوش شیر پیش رفت و در زیر نقطه‌ی مرکـزی گنبـد، آتشدانی بزرگ دید که از سنگ سرخ سختی تراشیده شده بود. بر چهار طرفش به زبان باستانی اهوراها چیزهایی نوشـته بودنـد و در هـر راس آن نقش سر شیری غران را حکاکی کرده بودنـد. در سـینه‌ی آتشـکده شعله‌های ارغوانی زلالی، شبیه به آنچه که در قله‌ی دایتی و آتشکده‌ی فرنبغ دیده بود، می‌رقصیدند.

سوشیانس به اطراف نگریست. نمی‌دانست این آتش در درازای این هزاره‌ها چگونه روشن باقی مانده است. نشانه‌ای از سوخت یـا مراقبـت از آن دیده نمی‌شد. نور سرخ آتش بر گنبد می‌رقصید و پرهیب خطـوط ظریف و پیچیده‌ای را که هنرمندان باستانی بر سطح درونی گنبد نقش کرده بودند روشن می‌کرد. اثری از آیینه در آن اطراف دیده نمـی شـد. شیر با غرش ملایمی توجه او را به خود جلب کرد و به سوی گوشه‌ای از آتشکده رفت. سوشیانس به دنبالش راه افتـاد و در آنجـا بـا درخـت خشکیده‌ی عجیبی روبرو شد که در حاشیه‌ی بیرونی معبد رسـته بـود. درخت، مانند سنگواره‌ای کهنسال سخت و مرده بود. تنه‌ی قهـوه‌ای و سختش با پیچ و تابهای بسیار به شـاخه‌هایی لخـت و خـالی از بـرگ منتهی می‌شد که چنگال‌های درازشان را در سایه‌های سبز زیر درختان و سایه‌های سرخ زیر گنبد فرو کرده بودند. درخت بسیار کهنسال بـود،

و خشکی ماتمزده‌اش با طراوت جنگل سرسبز پشت سرش در تضاد بود. چیزی بر روی یکی ازشاخه‌هایش برق می‌زد.

سوشیانس پیش رفت و آن را یافت.

در واقع شباهتی به آیینه نداشت. بیشتر به سپر سه گوش کوچکی شبیه بود که از فلز سخت نقره مانندی ساخته شده باشد. البته سطح براق و صافش به راستی مانند آیینه عمل می‌کرد و می‌شد بازتاب منظره‌ی اطراف را در آن دید. این سطح براق با حاشیه‌ای پوشیده شده بود و با زنجیری نقره‌ای به شاخه‌ی درخت آویزان بود. هیچ اثری از گرد و غبار سالیان بیشماری که بر این درخت آویخته بود، بر آن دیده نمی‌شد. سوشیانس آن را برداشت و بر شانه‌ی راستش محکم کرد. زنجیر نقره‌ای به سادگی از زیر بغلش رد شد و در پشت زرهش محکم شد. آیینه، همچون بخشی براق بر زره زرینش چفت شد، انگار که از روز نخست این دو را به هم جوش داده باشند.

سوشیانس نفسی به راحتی کشید و راه رفته را بازگشت. شیر همچنان دنبالش می‌آمد. وقتی به کنار رخش رسید، انتظار داشت اسبش از دیدن شیر رم کند، اما شیر غرشی دوستانه کرد و رخش هم با شیهه‌ای ملایم پاسخش را داد. سوشیانس بر پشت زین پرید و به سوی جاده‌ی کوهستانی تاخت. با حیرت دید که شیر هم همراهش

می‌دود و قصد ندارد ترکش کند. ابتدا کمی در این مورد که او را به نزدیکی اهوراها ببرد تردید کرد، اما بعد کلاهخودش را بر سر گذاشت و گذاشت تا رخدادها مسیر طبیعی خود را طی کنند.

وقتی به اهوراها رسید، درست در همان جای قبلی‌شان ایستاده بودند. از این که هیچ حرکتی نکرده‌اند تعجب کرد. بهرام با دیدن شیر عظیمی که در کنار رخش می‌دوید گفت: "می‌دانستم که چنین خواهد شد. شیر تو را به دوستی پذیرفته است و از این به بعد همواره یار و همراهت خواهد بود. او نگهبان آینه و پهلوانی است که آینه را بر دوش داشته باشد."

اهورایان دیگر نیز زمزمه‌ای تاییدآمیز سر دادند. سوشیانس در برابرشان ایستاد و گفت: "امیدوارم زیاد در انتظار نمانده باشید."

بهرام خنده‌ای سر داد و گفت: " نه،ای ناجی بزرگ، چشم به هم زدنی از رفتنت نمی‌گذرد. ما حتی فرصت نکرده‌ایم جمله‌ای میان خود رد و بدل کنیم."

سوشیانس با شگفتی به آسمان نگاه کرد و از مشاهده‌ی این که خورشید همچنان در جایگاه صبحگاهی خویش شناور است، یکه خورد. آنگاه پرسید: "چگونه ساعت‌هایی که در میان جنگل تاخته‌ام بر شما تنها همچون دقیقه‌ای گذشته است؟"

پیرمرد سبزپوش از میان گروه اهورایان گفت: "این زمان بیکرانه است که دارد پدیدار می‌شود."

بهرام هم سری تکان داد و گفت: "آری، زمان کرانمند که آفریده‌ی آژیدهاک فریبکار است شکاف برداشته و به زودی فرو خواهد ریخت. ناجی برای ما نخستین رگه‌های ارزشمندِ زمان بیکرانه را به ارمغان آورده است."

بقیه‌ی اهوراها با همهمه‌ای شادمانه از این حرف استقبال کردند. سوشیانس که به یاد تجربه‌اش در کوره راه جنگلی افتاده بود، سکوت کرد و به سخنان خنیاگرانی اندیشید که درباره‌ی گذشته‌های دور شعر می‌خواندند، درباره‌ی آن دورانی که زمان در تنگنا نبود و گسترده و بیکرانه می‌نمود.

بهرام با نگاهی خرده گیر به سوشیانس خیره شد و گفت:ای ناجی، تو پیروزمندانه این آزمون را پشت سر گذاشتی، حالا زرهت کامل شده است و دیگر تیر بوشاسپ بدان کارگر نیست. بااین وجود، جنگ افزار زیبایت شمشیری کم دارد. سلاحی که در برابر تیغ‌های خونریزِ دیوان تاب بیاورد و بتواند بر تن جادوگرانِ آژیدهاک کارگر افتد.

سوشیانس به کمربندش دست کشید و گفت: "من شمشیری دارم که تا به حال خوب به من خدمت کرده است.

هرام گفت: "نه، شمشیری که تو را می‌برازد، همان است که در قصه‌ها درباره‌اش بسیار سخن گفته‌اند. آن شمشیر را جم در اختیار داشت و در نبرد نخستین با هیبتش دلاوران زیادی از سپاه دیوان را به خاک افکند. در آن روزِ نفرین شده‌ای که به تیر بوشاسپ گرفتار شد، به اطرافیانش فرمان داد تا آن را به امیدِ آن که روزی به کار آید، در جنگل سپید، در آتشکده‌ی آتور به امانت گذارند. تو باید در آخرِ کار، هنگامی که نبرد واپسین آغاز شد، آن را بر کمر داشته باشی."

سوشیانس گفت: "اما جنگل سپید کجاست؟ من نام آن را نشنیده ام و درباره‌اش هیچ نمی‌دانم."

بهرام گفت: "جنگل سپید در مرزِ میان خونیراس و فردرفش قرار دارد. خطرهایی ناشناخته و موجوداتی نیرومند و کهنسال در آن پناه گرفته‌اند که از رهگذران و بیگانگان خوششان نمی‌آید. شاید در ادامه‌ی سفر، گذارت به آنجا هم بیفتد. سومین آتشکده‌ی روزگاران کهن در آن جنگل قرار دارد و برای دست یافتن به شمشیر جم باید به آن سو بروی."

سوشیانس گفت: "اما من قصد دارم به سوی گنگ دژ بروم. می‌گویند پدرم در آنجا زندگی می‌کند و می‌خواهم زودتر او را بیابم. رویاهایی هولناک ذهنم را خسته کرده و باید هرچه زودتر با دیدنش

حقیقت را دریابم. می‌خواهم از هارابورز بالا بروم و از فراز یال‌های سپیدپوش آن به سوی خاور پیش بروم."

پیرمرد سبزپوش گفت: "ای ناجی، اگر تو به راستی خواهان نجات دادن نیروهای نور باشی، باید حتما به سوی جنگل سپید بروی. دروازه‌های هولناک جهان زیرین در آن بخش از زمین قرار دارند و جمِ بزرگ را آنجا خواهی یافت. اگر بخواهی او را بیدار کنی، باید به سرزمین فردرفش بروی. اگر به آن سو بروی، جنگل سپید را هم بر سر راه خویش خواهی یافت."

سوشیانس گفت: "گویا من برای رسیدن به گنگ دژ باید تمام مسیرها جز راهِ گنگ دژ را در پیش بگیرم."

بهرام گفت: "گاه، راه‌های پیش رویمان این گونه هستند. چه بسا که برای فراز رفتن، باید فرود آمد. جم بزرگ این هنر را از سیمرغ آموخته بود و چشم دارم که تو نیز آن را از شاهین یاد بگیری."

سوشیانس گفت: "اگر بخواهم به آن سو بروم باید چه کنم؟"

بهرام گفت: "قایقی شایسته برایت آماده کرده‌ایم که می‌تواند تو را به آن سوی خلیج سدویس برساند. کرانه‌ی خاوری سدویس، مرز ویدرفش و فردرفش است. از آنجا به بعد، رخش راه را خواهد یافت.

سوشیانس گفت: "بسیار خوب، بگذارید بروم و با سرزمین مرموز فردرفش هم آشنا شوم. اگر سرنوشت در آنجا انتظارم را می‌کشد، جسارت روبرو شدن با آن را دارم."

بهرام گفت: "اگر نداشتی، شایسته‌ی آنچه که هستی نمی‌بودی."

پس اهورایان سوشیانس را با فاصله‌ای در میان گرفتند و با هم به سوی کرانه‌های خلیج سدویس تاختند. از آن میان تنها بهرام بود که در کنار او اسب می‌راند و از شیر غرانی که پا به پای رخش می‌دوید، هراسی به دل راه نمی‌داد.

اهورایان سوشیانس را از همانجا مستقیم به سوی ساحل راهنمایی کردند. آنگاه کمکش کردند تا بر قایق بزرگی که برایش آماده کرده بودند، سوار شود. سوشیانس قایقران جوان، که با چشمان هراسان به شیر نگاه می‌کرد، را دلداری داد و برای اثبات این که خطری از جانب او تهدیدش نخواهد کرد، دستی بر سر و گوش شیر کشید. شیر، با غرشی خفیف این ابراز دوستی را پذیرفت و خیال قایقران را تا حدودی راحت کرد.

هنگامی که از ساحل جدا می‌شد، بهرام هنگام بدرود گفتن، قول داد که بار دیگر آداب شمشیر زنی و زره پوشیدن را در میان مردمانش

احیا کند، و چشم به راه روزی بماند که نریوسنگ غریو پیروزمندانه‌اش را سر دهد.

گذر از کنار خرو، این بار با شگفتی کمتری همراه بود. جوان قایقران، گویی که این راه را بارها پیموده باشد، به سادگی خود را به دست جریان موافق آب سپرد و به این ترتیب پس از ساعتی در کرانه‌ی شرقی سدویس پهلو گرفت. سوشیانس کوشید با بخشیدن حلقه‌ای زرین او را پاداش دهد. اما اهورای جوان مانند هم نژادان دیگرش اشیای طلایی را گرانبها نمی‌دانست و از پذیرفتن حلقه خودداری کرد. پس سوشیانس از قایق پیاده شد و با آرزوی نیکبختی جوان را ترک کرد.

در برابرش کویر زرد ویدرفش تا چند فرسنگ ادامه داشت، و پس از آن، به تدریج سبزه‌ها بر زمین می‌رستند و به افق سبز رنگ سرزمین فردرفش می‌پیوستند. آسمان بار دیگر زیر نقاب ابری تیره فرو رفته بود و آفتاب گرم وروکش را به خاطره‌ای دوردست شبیه می‌ساخت.

سوشیانس، بی درنگ راه خویش را پی گرفت. شیر بدون اشکال بر ماسه‌های سست کویر گام می‌زد و پا به پای رخش پیش می‌رفت. شاهین بار دیگر در آسمان اوج گرفت و هنگامی که بازگشت و با

هیجان در آسمان جیغ کشید، سوشیانس دریافت که خطری تهدیدش می‌کند. از تلماسه‌ای مرتفع بالا رفت و دید که فاصله‌ی چندانی با حاشیه‌ی کویر ندارد. کمی جلوتر. دشتی برهوت آغاز می‌شد که به جای تلماسه‌های روان، از خارهای صحرایی و رُسهای شکافته از خشکی فرش شده بود. پس از آن، نخستین بوته‌ها و درختان سرزمین فردرفش به چشم می‌خورد.

اما خطر از آن سو نزدیک نمی‌شد.

از سوی باختر، یعنی بخش‌های درونی تر ویدرفش بود که به سویش پیش می‌آمدند. سیاهی‌شان بر تپه‌های زرد و یکنواخت ماسه‌ای توی چشم می‌زد و سرعتشان چنان زیاد بود که در پشت سرشان ردی از غبار باقی می‌گذاشتند.

تعدادشان زیاد نبود. طبق معمول دیوها با اسب‌های سیاهشان پیش می‌تاختند، و پشت سرشان اشموغانی پرشمارتر بر سوسمارهایی لاغر و چابک جست و خیز می‌کردند. نوک پیکانشان سوارکاری درشت اندام و سنگین جثه بود که شاخ‌های بزرگ و دم بلندش از دور دیده می‌شد.

گریختن کار درستی نبود. عوارض زمین چنان کم بود که پنهان شدن امکان نداشت. می‌دانست که رخش توانایی پشت سر گذاشتن هر

دشمنی را دارد. اما حالا که زره جم را بر تن و توسنش را در زیر ران داشت، دلیلی نمی‌دید تا از رویارویی با دشمنانش شانه خالی کند. ترجیح می‌داد میدان مبارزه را خود انتخاب کند. این تلماسه‌های سست برای سوسمارسواران مناسبتر بود، پس به سوی دشتِ پیشارویش رکاب کشید و با سرعتی نفس گیر به آن سو تاخت. سواران هم که از دور او را دیده بودند، مسیر خود را تغییر دادند و او را دنبال کردند. وقتی خاک سفت و محکم دشت را زیر پاهای رخش حس کرد. ایستاد و منتظر ماند تا به او برسند. شیر، بی‌صبرانه بر زمین چنگال می‌کشید و برای رویاروی با دشمنان دوست تازه‌اش بی‌تابی می‌کرد.

نخستین کسی که به او رسید، همان دیوِ پیشرو بود. با توصیف‌هایی که جوانک قایقران برایش کرده بود، خیلی راحت او را شناخت. سم‌هایی زرین داشت که بدون پای پوش بر رکاب اسبش قرار داشت. شلوار بر پا نداشت و می‌شد پاهای پشمالو و کبود رنگش را دید که از زیر دامن ردایش بیرون زده بود. بر ردایش جوشنی ریزبافت بر تن کرده بود و سپری پهن و چهارگوش را بر شانه آویخته بود. تبرزینی بزرگ در دست داشت و دمش مانند شلاقی بر گرده‌ی اسب نگون بختش فرود می‌آمد. بر پوست شانه و دمش پولکهای بزرگ و سیاهی روییده بود که حلزونهایی دریایی شبیه بود. اما مهیب‌تر از همه‌ی اینها،

چهره‌اش بود. پوست آبی تیره‌اش با ریش بلند سرخی پوشیده شده بود، و سر طاسش جز دسته‌ای موی بافته‌ی بلند به همین رنگ تزیین دیگری نداشت. شاخ‌هایی پهن و تیغه‌دار بر فرق سرش روییده و به سوی آسمان سر بر کشیده بودند. چشمان ریز و سرخش بر بینی عظیم و پهنی قرار گرفته بود که رنگ پره‌های عضلانی‌اش به زردی می‌زد. پوزه‌ی پیش آمده و بزرگش او را به سگ سانان شبیه می‌کرد. دندان‌های زرد تیزی که از میان لب‌های کلفتش بیرون زده بود، به بزاقی آغشته بود که از چانه‌اش روان بود و بر ردایش می‌چکید. بر شانه‌اش، در کنار گردن، زایده‌ی بزرگی دیده می‌شد که به جمجمه‌ای خشکیده و میان تهی شبیه بود. انگار که گندروا دو سر داشته باشد و یکی را از دست داده باشد. این زایده به استخوان خمیده و تو خالیِ صدف مانندی ختم می‌شد.

سوشیانس با دیدنش خنده‌ای کرد و فریاد زد: "گندروای دیو، فکر نمی‌کردم تا پیش از نبرد واپسین با هم روبرو شویم. گویی از جان خودت سیر شده باشی که با پای خودت به اینجا آمده‌ای."

صدایش از میان کلاهخود به غرشی پرطنین تبدیل شد که دشت را لرزاند. گندروا که از دیدن پهلوان زرهپوش مقابلش جا خورده بود، با بدگمانی به شیر و رخش نگاه کرد. آنگاه غرید: "پس جاسوس کثیفی

که تو را به سوی وروکش برده، نام مرا هم افشا کـرده؟ بسـیار خـوب، دوست دارم بدانی به دست چه کسی کشته می‌شوی. بگـو پـس از آن که سرت را از بدن جدا کردم آن را به کدام قبیله بفرستم؟"

سوشیانس از شنیدن این حرفها جا خـورد. نخسـت بـرای جوانـک قایقران نگران شد و بعـد متوجـه شـد کـه گنـدروا هـم اشـتباه مـردم ویدرفش را کرده و او را با دیوی شاخدار اشتباه گرفته. پس بدون ایـن که کلاهخودش را بردارد گفت: "ای دیو پلید، من از قبایل ناپاک شما نیستم، که آدمی شهرنشـین هسـتم از مردمـان سیاوشـگرد. در مـورد قبیله‌ات هم نگران نباش، مـن قصـد نـدارم سـر کثیفـت را بـه جـایی بفرستم."

در این حین به تدریج بقیه‌ی سواران گندروا هم سر رسیده بودنـد. یک فوج بیست‌تایی از اشموغان سوسمار سوار، و پنج دیو دیگر کـه از نظر اندازه و هیبت دست کمی از گندروا نداشتند. سوشـیانس در دسـت یکی از اشموغان نیزه‌ای بلند را دید که بـر نـوکش چیـزی گوی‌ماننـد جلب نظر می‌کرد. وقتی نزدیکتر شدند، آن چیز را شناخت. سر جوانکی بود که او را به وروکش برده بود. نیزه‌ای را در سر بریده‌اش فرو کـرده بودنـد و حلقـه‌ی زرینـی را کـه بـه او بخشـیده بـود بـا خنجـری در پیشانی‌اش فرو کرده بودند.

سوشیانس با خشم به دیوها گفت: "ای موجودات پلید، آن روزهایی که با فراغ بال دست به قتل آدمیان می‌گشودید گذشته است. هم اکنون انتقام این جوان بدبخت را از شما خواهم گرفت."

گندروا با شنیدن سخنان سوشیانس قهقهه‌ی مخوفی سر داد و گفت: " انتقام او را بگیری؟ یک صحرانشین بی‌مقدار چه اهمیتی دارد؟ اگر نمی‌دانی، خبر داشته باش که ما در گرفتن و کشتن آدمیان تخصص داریم. حتی مهردروجِ افسونگر را که می‌گویند نامیراست هفته‌ای پیش گرفتیم و در همین صحرا خوراک کفتارهایش کردیم. فکر می‌کنی من که فرزند فراری جم را این چنین نابود کرده‌ام، از انتقامجویی به خاطر یک بچه‌ی آدم می‌ترسم؟"

سوشیانس گوش‌هایش را تیز کرد. اگر مهردروج می‌مرد تمام زحمت‌هایشان بر باد می‌رفت. یعنی ممکن بود این دیو مهیب دروغ بگوید؟ مشهور بود که مردم این نژاد مانند اشموغان بیش از راست دروغ می‌گویند.

پس کوشید تا سخنانش را محک بزند. با خنده‌ای تحریک کننده گفت: "ای دیو پست، دروغ می‌گویی. همگان می‌دانند که سلاح هیچ دشمنی بر مهردروج کارگر نیست. چگونه ادعا می‌کنی که او را کشته‌ای؟"

گندروا فریب خورد و مغرورانه گفت: "آری، دشمنانش از کشتن او عاجزند، اما آژیدهاک خردمند حیله‌های بسیاری می‌داند. به امر او بر همین بیابان به دارش کشیدیم تا جانوران درنده او را بدرند و نابودش کنند. آنان که دشمنانش محسوب نمی‌شوند، می‌شوند؟"

سوشیانس دریافت که این راه حلی نبوغ‌آمیز برای از میان برداشتن مهردروج بوده است، و نگران شد که نکند با این شیوه راز مرگ آژیدهاک برای همیشه از دسترسش دور شده باشد.

اما پیش از جستجو و یافتن او، می‌بایست حساب خود را با قاتلان آن جوانک نگون بخت تسویه کند. پس بیش از این چیزی نگفت و شمشیرش را از غلاف کشید.

گندروا که با یارانش پهلوان تنها را محاصره کرده بود و انتظار نداشت او را برای جنگیدن آماده ببیند، تبرزینش را دور سرش تاب داد و با نعره‌ای مخوف به سویش تاخت. رخش، شیهه‌ای بلند کشید که اسبها و سوسمارهای دشمنان را به تردید و هراس افکند، آنگاه چهارنعل به سوی گندروا رفت. سوشیانس پس از چند بار رد و بدل شدن ضربات، نزدیک بود بر اثر کوبیده شدنِ تبرزین بر زره سینه‌اش از زین رخش سرنگون شود، اما خود را بر اسب نگه داشت و با یک ضربه دست مسلح گندروا را از آرنج قطع کرد. گندروا نعره‌ای دردآلود

سر داد و با دست دیگرش بازوی خون چکانش را گرفت. رخش بـر دو پای عقب بلند شد و سوشیانس از بالا با یک ضربه‌ی سهمگین سر دیو را از گردن جدا کرد. چهره‌ی منقبض و کبودِ گندروا مانند شهابسـنگی فرو افتاده از دوزخ، در ماسه‌های زرد فرو رفت. شیر، که گـویی منتظـر این حرکت بود، با نعره‌ای مهیب کوس بست و به سوی اشموغان خیز برداشت. اسبها و سوسمارها از شنیدن نعره‌ی مهیب شـیر رم کردنـد و رو به عقب نشینی نهادند.

سوشیانس که تا به حال رفتار دوستانه‌ی شیر را دیده بود، ناگهـان متوجه شد که در وروکش چه خطری از سرش گذشته اسـت و در ایـن مدت چه همسفر مهیبی را به همراهی پذیرفته بوده است. شـیر ماننـد توفانی خونین بر گرداگرد گروه اشموغان می‌پیچید و بـا هـر حـرکتش فواره‌ای از خونابه‌ی زرد اشموغان و خون سیاه دیوان بر آسـمان تیـره می‌پاشید. نخست بر اسب یکی از دیوها جست و با آرواره‌ی عظـیمش سینه‌ی دیو را همراه با زره نقره ایش از هم درید. اسـب دیـو هـم بـه ضربه‌ی چنگال شیر بر زمین غلتید و در خون خود تپید.

در آن سو، رخش برق‌آسا می‌تاخت، و سوشیانس از فرازش تیـغ در اشموغان نهاده بود. هنگامی کـه گـروه مهـاجم رو بـه گریـز نهادنـد، لاشه‌ی یازده سوسمار سوار و سه دیو را در پشـت سـر خـود بـر جـای

گذاشته بودند. شیر، که گویا گرسنه بود، با چند حرکت سریع یکی از ران‌های اسبِ مرده‌ای را از جا کند و بلعید.

سوشیانس لگام رخش را کشید و گریز اشموغان را نگاه کرد. سینه‌اش، در آنجا که تبرزین گندروا فرود آمده بود، کمی درد می‌کرد، به دنبال جای زخمی آن را کاوید و با تعجب دید که بدنش آسیبی ندیده و زرهش حتی خراشی هم بر نداشته است. سوشیانس سوتی بلند کشید و منتظر ماند تا شاهین سر برسد، آنگاه به او گفت: "به دنبال پیکری بر دار کشیده می گردیم که شاید جانوران درنده دوره‌اش کرده باشند. زود پیدایش کن، که تنها امید من تو هستی."

شاهین در آسمان گم شد و بعد از دقیقه‌ای بازگشت و فریاد کشان راستایی را در پیش گرفت. رخش خیز برداشت و به دنبالش روان شد. شیر هم که بخش مهمی از اسب را خورده بود، با نگاهی پرسشگر به او نگریست. سوشیانس به او نهیب زد: "بیا، همسفرِ درنده‌ام، باید زودتر مهردروج را پیدا کنیم، وگرنه تمام رشته‌هایمان پنبه می‌شود."

پس بار دیگر شیر و رخش و شاهین، در دشت پهناوری که در میانه‌ی دو سرزمین ویدرفش و فردرفش قرار داشت پیش تاختند، تا آن که شبح تک درختی خشکیده از دور پیدا شد. رخش شتاب بیشتری گرفت و در چشم به هم زدنی سوشیانس را به درخت رساند.

سوشیانس هنگامی که رویاروی درخت قرار گرفت، دریافت که تنها نیست.

سه کفتارِ تنومند بر کناره‌های درخت جست و خیز می‌کردند و پوزه‌های خونین شان را بر بدنی که بر درخت به صلیب کشیده شده بود می‌کشیدند. پیکرِ مصلوب، پیرمردی مفلوک و نحیف بود که موهای سرش ریخته بود و ریشی پراکنده بر چانه‌اش روییده بود. پاها و شکمش زخم‌هایی مهلک برداشته بود و گوشت‌هایش، پاره پاره، از بدنش آویزان بود. در کناری، شبح مردی تنها به چشم می‌خورد که زیر سایه‌ی صخره‌ای خمیده ایستاده بود و با آرامش به این صحنه نگاه می‌کرد. مرد تنها چنان بی‌حرکت بود که توجه هیچ کدامشان را جلب نکرد. اما کفتارها، با دیدن این مهمان‌های ناخوانده دندان‌هایشان را نشان دادند و با صدای قهقهه مانندشان غریدند. شیر به سویشان جهید و با چند ضربه‌ی چنگالش آنها را از میدان به در کرد. کفتارها با بدنی که رد پنجه‌ی شیر بر آن به یادگار مانده بود، گریختند. پیرمرد که چشمانش را بسته بود، به سختی آنها را گشود و سوشیانس را در برابر خود دید. آنگاه با صدایی لرزان و ضعیف گفت: "ای دیو خونخوار، عذابی بدتر از این به فکرت رسیده است که به نزد من بازگشته‌ای؟"

سوشیانس کلاهخودش را از سر برداشت و گفت: "پیرمرد، من دیو نیستم. انسانی هستم، خواستارِ سرنگونی نیروهای تاریکی. آیا تو مهردروج هستی؟"

پیر مرد با ناتوانی سری تکان داد. شکمش دریده بود و روده هایش از آن میان دیده می‌شد. خون با چنان شدتی از بدنش جاری بود، که زنده بودنش عجیب می‌نمود.

کلاهخودش را بر زین رخش آویخت و گفت: "من سوشیانس هستم، همان کسی که می‌گویند وظیفه‌ی نجات دادن نیروهای روشنایی بر عهده‌اش نهاده شده. به من بگو چگونه می‌توان آژیدهاک را کشت؟"

پیش از آن که مهردروج پاسخ دهد، صدای آشنایی از پشت سرش گفت: "باید با دیدن این زره تو را می‌شناختم. بسیار از دیدنت در اینجا شگفت‌زده شده‌ام."

برگشت و مرد تنهایی را که برای لحظه‌ای در کناری دیده بود و نادیده‌اش انگاشته بود را در برابر خود بازیافت. با تعجب گفت: "مهر؟ در اینجا چه می‌کنی؟"

مهر خندان گفت: "عقوبت پیمان‌شکنی که هزاران سال از مجازات می‌گریخت را با لذت تماشا می‌کنم."

سوشیانس غرید: "اما او تنها کسی است که راز مرگ آژیدهاک را می‌داند."

مهر گفت: "نه، گذشته از او، من و خودِ آژیدهاک هم این راز را می‌دانیم."

سوشیانس گفت: "اما تو و آژیدهاک آن را به من نخواهید گفت. پس خاموش باش و بگذار پرسش‌هایم را از این پیرمرد نیمه جان بپرسم."

مهر، به جای آن که به حرف او توجهی کند، شروع کرد به راه رفتن در اطرافش، شیر با دیدنش بر زمین نشسته بود و به نظر نمی‌رسید با او غریبه باشد. مهر گفت: "چقدر خیره کننده، جوانک تنها و خشمگینی که در دشت‌های ایرانویج دیدم، حالا رخش را در زیر ران دارد و زره جم را بر تن کرده و شاهین و شیری همراهی‌اش می‌کنند. می‌دانی. گاهی با دیدنت وسوسه می‌شوم که قصه‌های آن پیرزن را باور کنم."

سوشیانس گفت: "می‌توانی اگر خواستی آن را باور کنی. اما من مجبورم که چنین کنم. ای مهردروج، به من بگو، چگونه باید پادشاه ظلمت را نابود کنم؟"

مهردروج با چشمانی حیله‌گر به او نگریست و بعد کاری غیرمنتظره کرد. دهانش را گشود و با خنده‌ای چندش‌آور و گوشخراش دندان‌های زرد و شکسته‌اش را نمایش داد. بعد هم گفت: "پس تو آن کسی هستی که اهوراها در این مدت طولانی انتظارت را می‌کشیدند؟ اگر زودتر از اینها دستم به تو می‌رسید، بدون تردید نابودت می‌کردم."

سوشیانس حیرتزده گفت: "اما چرا؟ ما که تا به حال یکدیگر را ندیده بودیم."

مهردروج گفت: "برای آن که من می‌دانم که تو می‌توانی نیروهای تاریکی را شکست بدهی، و چنین نمی‌خواهم."

سوشیانس پرسید: "چرا چنین نمی‌خواهی؟"

مهر به جای او پاسخ داد: "به این دلیل که ابله است. آگاه کردنِ آدمیان از آنچه که در آینده خواهد آمد، باعث می‌شود تا در آینده اسیر شوند. او سه هزاره است که رویای تکیه زدن بر تخت پادشاه تاریکی را در ذهن می‌پزد و حالا باور نمی‌کند که این رویا هرگز برآورده نخواهد شد."

سوشیانس رو به مهردروج کرد و با کمی تمنا گفت: "ای مهردروج، تو به زودی خواهی مرد، می‌خواهی قاتلت به هدفش برسد و راز چگونه کشتن او را با خود به گور ببری؟"

مهر دروج گفت: "شاید من پادشاه تاریکی شوم، آن وقت با دانستن این راز مرا خواهی کشت."

سوشیانس غرید: "پیرمرد مفلوک، کفتاران نیمه‌ای از بدنت را خورده اند و نیمه‌ی دیگر را هم به زودی خواهند خورد. چگونه ممکن است تو پادشاه جهان شوی؟ این راز با من در میان بگذار. آن وقت انتقام تو را از آژیدهاک خواهم گرفت."

مهر آهی کشید و گفت: "بی فایده است، جوان. او چیزی نخواهد گفت. از دید او، تو هم دشمنی دیگر هستی مانند آژیدهاک، و دلیلی نمی‌بیند که تو را یاری دهد."

سوشیانس به سوی مهر برگشت و ناامیدانه گفت: "تو چطور؟ تو حاضری این راز را به من بگویی؟"

مهر گفت: "پسر جان، من با آژیدهاک قراری گذاشته‌ام و هرگز زیر قول خودم نمی‌زنم. تنها زمانی ممکن است بر علیه او دست به اقدامی بزنم که قول و قرار سابقش را با من زیر پا بگذارد. من نمی‌توانم عهدشکنی کنم."

مهر دروج گفت: "اگر مرا از این درخت باز کنی و جانم را نجات دهی این راز را به تو خواهم گفت."

سوشیانس گفت: "حاضرم تو را از درخت باز کنم. اما چنان زخم‌های مهلکی برداشته‌ای که به زودی خواهی مرد. می‌دانم که جاویدانان به سادگی نمی‌میرند، و از این رو زنده ماندنت تا به حال برایم عجیب نیست. اما فکر نمی‌کنم بتوانی برای زمانی دراز با این زخمها زنده بمانی. تنها بر رنجت افزوده خواهد شد."

مهردروج ناله کنان گفت: "پس تو هم حقیقت را در نخواهی یافت. من فقط اگر درمان شوم و زنده بمانم راز خود را فاش خواهم کرد."

مهر با افسوس گفت: "این نفرین تمام آدمیانی است که به حال و روز مهردروج می‌افتند. من هم دوست دارم مهردروج راز خود را افشا کند تا ببینم آخر و عاقبت ماجراجویی‌های تو چه می‌شود، اما حیف که خودم نمی‌توانم در این مورد کمکی به تو بکنم."

سوشیانس گفت: "در جهانی مضحک و پرتناقض زاده شده ام. در برابرم دو تن که رازی مهیب را می‌دانند قرار گرفته اند، یکی آدمی و دیگری اهورایی که باید نابودی نیروهای ظلمت را خوش بدارند. اما یکی به سودای رویاهای آینده‌اش از افشای این راز ناتوان است و دیگری به دلیل پایبندی‌اش به عهد وقرارهای گذشته. فکر می‌کنم حالا کم کم مفهوم زمان کرانمند را درک می‌کنم."

مهر اندیشمندانه گفت: "آری، من نیز چنان در اعماق زمان کرانمند فرورفته‌ام که گاه معماهای مخوفش را از یاد می‌برم. زمانی را به خاطر می‌آورم که هنوز نبرد نخستین آغاز نشده بود. در آن روزگاران نیاز چندانی به عهد و پیمان نبود، چون هیچ کس آنچه را که می‌گفت نادیده نمی‌گرفت و جز آنچه که می‌خواست را نمی‌گفت. اما حالا دنیا دگرگون شده است. گذشته و آینده بر اکنون فشار آورده‌اند و آن را تباه کرده‌اند."

مهردروج گفت: "دوران خسته کننده و یکنواختی بود، آن هنگام. وقتی آدمیان معمایی در گفتگو با یکدیگر طرح نکنند، مکالمه‌شان چه جذابیتی دارد؟ درخشش توطئه‌ای مرموز یا فریبی پنهانی بود که امید به رازگشایی‌های آینده را چنان لذتبخش می‌ساخت."

سوشیانس گفت: "و حالا آن دوران گذشته است.ای مهر، نفرین تو آن بوده که در زمانه‌ای تغییر یافته، همچون گذشته‌ای آرمانی زندگی می‌کنی، وای مهردروج، مشکل تو آن است که آینده‌ای معماگونه را به دلیل حرص زدن در دانستن رازها از دست داده‌ای."

مهر گفت: "اینها همه از فلسفه‌بافی‌های آدمیان است. واقعیت آن است که امروز چیزی جز تداوم دیروز نیست."

مهردروج خنده‌ای تلخ کرد و گفت: "اهورایـان هرگـز در نمی‌یابنـد که چنین نیست. امروز، دیباچه‌ی فرداست."

سوشیانس گفت: "سخنانتان بوی خطاهای قدیمی را می‌دهد. برای من، امروز تنها امروز است. مـن در پـی آن هسـتم کـه ایـن زمانـه و تاریکی‌هایش را که در دیروز و فردا لانه کرده است از میان بردارم. آیا به راستی هیچ یک از شما نیست که بخواهد به من کمک کند؟"

مهر گفت: "من می‌خواهم، اما نمی‌توانم."

مهردروج گفت: "من می‌توانم ولی نمی‌خواهم."

سوشیانس به سوی مهردروج برگشت و گفت: "ای پیرمـرد نگـون بخت، اگر من بروم، کفتارهـا بازخواهنـد گشـت و مـرگ دردنـاکی در انتظارت خواهد بود. تازه پس از آن به شهر مردگان خواهی رفت و باید به چشمان آیینه‌گون گیومرد چشم بدوزی. به چشمان پدربزرگی که به دست خودت از پا درآمده است. در آن هنگام چه خواهی داشت کـه در پاسخِ سرزنش‌هایش بگویی؟ به من بگو چگونه آژیـدهاک را بکشـم، و من تو را از درد و رنج کنونی رها خواهم کرد. آسوده به شـهر مردگـان خواهی رفت و به گیومرد فخر خواهی فروخت کـه مـرا در راهـی کـه می‌رفته‌ام یاری داده‌ای."

مهردروج با لحنی امیدوارانه گفت: "چگونه می‌توانی مرا از رنج رهایی دهی؟ تو حتی نمی‌توانی زخمی بر بدن من وارد کنی. سرنوشت من آن است که به این شکل دردناک و تدریجی با دندان‌های بیرحم و کینه‌توز طبیعتی که هیچکس را دشمن نمی‌دارد، دریده شوم."

سوشیانس گفت: "ای پیرمرد عهدشکن، من مانند مهر به کردارهای گذشته‌ام نچسبیده‌ام، پس نمی‌خواهم با وفاداری‌ام به قراردادها و عهدها فریبت دهم. اما این را بدان که در هر لحظه جز راست نمی‌گویم. اگر به من این راز را بگویی، به رنجت پایان خواهم داد. در این مورد مطمئن باش. نمی‌خواهم در برابر مهر که اینجا ایستاده، پیمانی ببندم و به آن وفادار باقی نمانم."

مهردروج مدتی دراز با چشمان انباشته از دردش به سوشیانس خیره شد و زیر لب گفت: "کسی چه می‌داند، شاید این نقشی باشد که من باید دراین افسانه بازی کنم. چنین باشد. بگذار عهد و پیمانت را بپذیرم. ای جوان، بدان که تنها راه کشتن آژیدهاک آن است که پسرش در نبردی تن به تن او را با شمشیر جم از پا درآورد. جز این سلاحی دیگر بر او کارگر نیست و جنگاوری دیگر نمی‌تواند حریفش شود، حتی اگر بهرام جنگجو یا مهر هزار چشم باشد."

سوشیانس پرسید: "اما پسر او کیست و نشانی‌اش چیست؟"

مهردروج به سختی گفت: "اگـر بـه راسـتی نـاجی باشـی، او را در گنگ دژ خواهی یافت. دیوها درباره‌اش داسـتانهای زیـادی می‌گوینـد. برخی او را ساکن خونیراس می‌دانند و برخی دیگر می‌گویند شمشیرزن بزرگی است که گمنـام در شـهرهای گونـاگون سـفر می‌کنـد و بـرای پدرش جاسوسی می‌کند. من در موردش تنهـا ایـن را مـی‌دانم کـه در پایان هزاره به گنگ دژ خواهد رفت. پس اگر شتاب کنی و به موقع به این شهر برسی، او را در آنجا خواهی یافت. هرچند گمان نکنم بتـوانی او را با خود همراه سازی، یا حتی شاید نتوانی پیدایش کنی."

سوشیانس با تردید به پیکر از هم دریده‌ی مهـر دروج خیـره شـد، نمی‌دانست این هم یکی دیگر از دروغ‌های این موجود منفور است، یـا به راستی دارد حقیقت را می‌گوید. تردیـدش خیلـی زود برطـرف شـد، چون مهر، که گویی از وفای به عهد مهردروج خوشنود شـده بـود، بـه آرامی گفت: "او به آنچه که قول داده بود عمل کرد و رازش را با تو در میان نهاد، اما نمی‌دانم تو چگونه خواهی توانست به عهد خویش عمل کنی."

سوشـیانس شمشـیرش را از نیـام کشـید و بـه مهـردروج گفـت: "بدرود."

آنگاه آن را در قلب مهردروج فرو کرد. مهردروج با لبخندی ناباورانه بر لب، جان داد.

سوشیانس برگشت و بر پشت رخش پرید. شاهین که تا این هنگام بر شاخه‌ی درخت نشسته بود بالی زد و بر شانه‌اش نشست. شیر نیز برخاست. مهر با شگفتی گفت: "ای جوان، تو چگونه او را کشتی؟ همگان دشمن او بودند و سلاح هیچ دشمنی بر او کارگر نبود."

سوشیانس پیش از آن که به سوی خاور رکاب کشد، گفت: "من دشمن او نبودم."

# پنجمین گاهان: مَدیاریم

رخش چنـان در دشـت می‌تاخـت کـه انگـار بـال در آورده باشـد. سوشیانس، شادمان بر زینش نشسته بود و چرخ زدن‌هـای شـاهین در آسمان یا پیچ و تاب‌های یال شیر را در کنار پایش نگاه می‌کرد که هم عنان با رخش دشت را در می‌نوردیدند. رازی را دل حمل می‌کـرد کـه هرگز امید نداشت به این زودی بر آن آگـاهی یابـد. نمی‌دانسـت پسـر آژیدهاک کیست، ولی گنگ دژ مسکن پادشـاه ظلمـت بـود و احتمـال زیادی داشت که در آنجا بتواند یکی از فرزندانش را با اهـداف خـویش همراه نماید. اگر در این کار ناکام می‌شد، بیدار کردن جم و آغاز کردن نبرد واپسین بی فایده می‌بود. چرا که آژیدهاک بار دیگر پیروز می‌شد و سپاه نور برای دومین بار شکست می‌خورد.

دشت خشک و تفته‌ی فـردرفش در زیـر گام‌هـای چابـک رخـش همچون کابوسی طولانی جاری بود. خاک خشکیده از هـزاران تـرک

ریز پوشیده شده بود و هیچ چیز جز خارهایی نیمه جان بر گوشه و کنارش نرسته بود. خط سبزی که از دوردستها دیده می‌شد، کم کم نزدیکتر شد و در برابر چشمانش به منظره‌ی حاشیه‌ای جنگلی کوهستانی تغییر شکل داد. با دیدن خط سبزی در افق فروغ امیدی در دلش درخشید. چنان که بهرام دلاور گفته بود، دروازه‌های جهان زیرین در این بخش از گیتی قرار داشت و جم را به احتمال زیاد در آنجا می‌یافت.

کمی جلوتر، به خرسنگ‌هایی عظیم در دل دشت برخورد که درختچه هایی کج و معوج و خشکیده در سایه هایشان رسته بودند. باد گرم و خشکی که از زمین بر می‌خاست عطش و تشنگی‌اش را بیشتر می‌کرد. هنوز زمان زیادی از هنگامی که ساحل سدویس را ترک کرده بود نمی‌گذشت، با این وجود هوا چنان گرم و باد چنان خشک بود که لب‌هایش از تشنگی ترک خورده و زبانش در دهان به تکه‌ای چوبِ پوک شبیه شده بود. تازه کلاهخودش همچون سپر محافظی در برابر باد گرم عمل می‌کرد، و تنها مردمک چشمانش که از شکاف آن بیرون بودند داغی بادِ جاری در دشت را لمس می‌کردند.

موج‌های باد گرم و خشک گویی بدون این که از تاب و توان اسب سه هزار ساله‌اش بکاهند، بر پوست سپید و درخشانش می‌شکستند.

رخش با همان شتاب همیشگی پیش می‌تاخت و وقتی شیب زمین اندکی بیشتر شد و به تپه ماهورهایی پست رسیدند، بدون مکث بر رویشان تاخت. هرچه پیشتر می‌رفتند از مقدار خاک سست تپه‌ها کاسته می‌شد و بر سنگها و صخره‌ها افزوده می‌گشت. زمین با شیبی ملایم ارتفاع گرفت و به سنگلاخ در هم ریخته و نامنظمی تبدیل شد. شیر در اینجا آسوده‌تر حرکت می‌کرد و مانند آذرخشی چالاک از صخره‌ای به صخره‌ی دیگر می‌پرید و جثه‌ی عظیمش را از شکاف‌های میان سنگها بالا می‌کشید.

شیر، زودتر از بقیه به بالاترین نقطه‌ی این تپه‌های سنگی رسید، و همان جا ایستاد و منتظر ماند تا رخش هم به او برسد. آنگاه بر زمین نشست. چنین به نظر می‌رسید که قصد ندارد از آن حد پیشتر رود. رخش نیز در برابر چشم‌انداز تازه‌ای که در برابرشان گسترده شده بود، ایستاد و گویی منتظر بود تا سوشیانس ادامه‌ی مسیر را برگزیند.

آنچه پیشاروی سوشیانس قرار داشت، همچون گودیِ کاسه‌ای عظیم می‌نمود. تپه‌ی مرتفعی که از آن بالا رفته بودند، به فرو رفتگی عظیمی در زمین منتهی می‌شد. دور تا دور این فرو رفتگی را تپه‌های مشابهی احاطه کرده بودند، که در دل‌شان غارهای کوچک و بزرگِ بی‌شماری دیده می‌شدند. غارها مانند سوراخ‌های کندوی زنبوری

غول‌آسا، دور تا دور بخشِ فرو رفته را فرا گرفته بـود. در میانـه‌ی ایـن فرو رفتگی، ستون سنگی سیاه و بسیار بزرگی به چشم می‌خورد که تـا چشم کار می‌کرد در آسمان ادامه یافته و انتهـایش در ابرهـای تیـره‌ی بالای سرشان گم شده بود. بر این ستون، چیزهایی را به خط باسـتانی آدمیان، با نقوش میخ گونه‌ی سرخ نوشته بودند. خطی کـه سوشـیانس در کودکی از مادرش آموختـه و در زنـدگی یکنـواختش در سیاوشـگرد فراموشش کرده بود. حالا فقط به شکلی دست و پا شکسته می‌توانست بخواند.

در پای این ستون، تندیس غول پیکر ابوالهول سیاهی دیده می‌شد که ایزد یا شیطانی باستانی را مجسم می‌کرد. سر تاجـدار و ریش‌هـای بلند و حلقه حلقه‌اش بر بدنی شیرآسا و بالدار بر افراشته شده بـود و بـا چشمانی تهی و گشوده دشت را می‌نگریست. پاهای مجسمه تا زانو در گرد و غبار و خاکِ انباشته شده در گذر قرون، فرو رفته بود. در گوشه و کنار، تندیس‌های سنگی بسیاری دیده می‌شد. سوارکارانی که انگـار در حالت هجوم بردن بر دشمنی تصویر شده بودنـد، پهلوانـانی بـر خـاک افتاده که می‌کوشیدند برخیزنـد، و پیکره‌هـایی کـه تبـرزین و شمشـیر خویش را برای حملـه‌ای ناتمـام بـالا گرفتـه بودنـد. مجسـمه‌هایی از جنگاوران هر چهار نژاد در این گودی مرموز دیده می‌شدند. اشـموغانِ

ژنده پوش، دیوان مهیب، اهورایان زیبارو و آدمیان جسور، انگار کـه در میان نمایشگاهی از پیکرتراشان باستانی گام بزنـد. برخـی از تندیسـها بسیار قدیمی بودند و بادهای داغ ریزه‌کاری‌هایشان را محو کـرده بـود. برخی را انگار به تازگی تراشیده بودند.

تندیسها، به شکلی نامنظم بر سطحی ایستاده بودند که مشرف بود به مجموعه‌ای درهم و برهم از پله‌های پهن کـه راه‌هـایی پیچـاپیچ و بسیار عریض را ایجاد می‌کردنـد. راهِ پـر پلـه ماننـد طومـاری در هـم پیچیده دور خود می‌تابید، پیچ و تاب می‌خورد، مسیرِ راه‌هـای دیگـر را قطع می‌کرد و بیشتر و بیشتر به سمت اعمـاق زمـین پـیش می‌رفـت. هیچ اثری از عمارت یا شهری در اطراف دیده نمی‌شد. همه‌اش همـین بود. گودی عظیمی بر زمین، و پله‌هایی بـا ترکیـب جنـون‌آمیز کـه در ژرفای قیف این گودی فرو می‌رفتنـد. شـاید اگـر سـتون و ابولهـول را نمی‌دید، متوجه پله‌ها نمی‌شد و به راه خویش ادامـه مـی‌داد. ابولهـول سیاه، از این مجموعه‌ی شومِ تندیسها و پله‌ها پاسداری می‌کرد.

نمی دانست چه کند. با نشانی هایی که داشت، حدس می‌زد اینجـا دروازه‌ی ورود به جهـان زیـرین باشـد، امـا هـیچ اثـری از جنبنـده یـا رهگذری در اطراف دیده نمی‌شد تا از او راهنمایی بخواهد.

رخش، با کمی دودلی، از او فرمان برد و به سوی کف این کاسه‌ی سنگی پیش رفت. شیر او را دنبال نکـرد و تـرجیح داد بـا گـام‌هـایی محتاطانه حاشیه‌ی این کاسه‌ی سنگی را دور بزند. شاهین همچنان در بلندای آسمان باقی ماند و به چرخ زدن بر فراز سرش پرداخت.

هنوز نیمی از راهِ باقیمانده تا ستون سیاه را طی نکـرده بودنـد کـه صدای نفیر تیری را شنید و برخورد سخت جسمی به سینه‌اش را حس کرد. رخش بر دوپـا برخاسـت و شـیهه‌ای سـخت کشـید. سوشـیانس، دریافت که زره زرینش این بار نیز جانش را نجات داده است. نگاهی به رخش انداخت و دید نوک تیری سیاه بر کتفش فرو رفته است، امـا بـه نظر نمی رسید از آن آسیبی دیده باشد. تیر را با حرکتی از کتف اسبش بیرون آورد و دور انداخت. سپس با نعره‌ای شمشیر خود را از نیام کشید و به جهتی که تیر از آن سو آمده بود، تاخت.

در برابرش، بر سنگی نوک تیز که در برابر رشته‌ای از غارهای تیره و تاریک قد برافراشته بود، پیکری ایستاده بود. کمان بزرگی در دسـت داشت و معلوم بود که تیر دیگری را در چله‌ی کمان نهاده است. رخش مستقیم به جانب او پیش می‌رفت. کماندار، تیرش را رها کرد. ایـن بـار سرش را نشانه گرفته بود، اما تیری که رها کرده بود بـر کلاهخـودش کمانه کـرد و بـار دیگـر لطمـه‌ای بـه او نرسـاند. سوشـیانس از میـان

مجسمه‌های سنگی گذشت و در چشم به هم زدنی مقابل پیکر رسید و شمشیر به دست، با او روبرو شد.

پیکر که با حیرت به این سوار آسیب ناپذیر نگاه می‌کرد، کمانش را بر دوش انداخت و شمشیر بلند و پهنش را در دست گرفت. سوشیانس با تعجب به اندام درشت ولی زنانه‌ی او نگاه کرد. پیش از این هم در سیاوشگرد دیو مادینه دیده بود، اما همواره آنها را از پشت رداهای کلفت و تیره‌ای که تمام بدنشان را می‌پوشاند، نظاره کرده بود. دیوان خوش نداشتند کسی به زاینده‌ی فرزندانشان نگاه کند، و به همین دلیل هم به ندرت ماده دیوها در گوشه و کنار شهر دیده می‌شدند.

دیوی که اکنون در برابرش ایستاده بود، با آنها تفاوت داشت. قدی بلند و اندامی عضلانی و کوه پیکر داشت، اما تناسب بخش‌های مختلف بدنش با نره دیوها تفاوت داشت. ردای تیره‌ی مرسوم ماده دیوها را در بر نداشت و به جای آن زره چرمی چسبان و زردوزی شده‌ای بر تن کرده بود. دم بسیار بلندش را در اطراف بدنش پیچ و تاب می‌داد و انتهای شاخی و گرز مانندش را با سر و صدا بر زمین می‌کوفت. بازوهای برهنه‌اش، مانند پوست چهره‌ی مهیبش به رنگ سرمه‌ای براقی بود. انگار که تندیسی را از آبنوس تراشیده باشند. گیسوان بلندش به رشته هایی متحرک شبیه بود. تازه وقتی نزدکیتر

رسید متوجه شد هر تار مویش در واقع ماری است که بر فرق سرش روییده. چشمان درشت و خاکستری رنگش از میان چهره‌ای بی مو، ولی پرچین و مهیب به بیرون خیره شده بود. دندان‌های فک پایینش چندان بلند بود که تا پره‌های پهن بینی‌اش بالا می‌آمد. فقط یک شاخ کوچک و سپید داشت که از پیشانی‌اش بیرون زده بود.

ماده دیو، شمشیرش را دور سرش تاب داد و جیغی گوشخراش از جگر برکشید: "ای پهلوان بیگانه، نخستین کسی هستی که در برابر تیرهای جاندوزِ ناگهیس پایداری کرده‌ای. حتی اسفندیارِ رویین تن نیز از تیر من جان سالم به در نبرده است. بگو کیستی و به چه کار آمده‌ای؟"

سوشیانس با کنجکاوی به ماده دیو نگریست. به یاد آورد که اهورایان نامش را بارها برده بودند. او یکی از سرداران بزرگ آژیدهاک بود که در نبرد نخستین بسیاری از دلاوران را بر خاک افکنده بود.

گفت: "ای ماده دیو، تو آن کسی هستی که نریوسنگ را طلسم کردی؟"

ماده دیو غرید: "ای موجود نادان، نمی‌دانم دیو هستی یا اهورا، اما بدان که آنچه نادانان طلسم می‌شمارند، چیزی جز سلاح محبوب من نیست. تیر من دشمنانم را به سنگ تبدیل می‌کند، نه به این دلیل که

طلسمشان می‌کند، بلکه چون خشکی را بر ایشان حاکم می‌سازد. میل به سکون و سنگ شدن، در دل همگان لانه کرده است و من تنها آن را بیدار می‌کنم."

سوشیانس به یاد تیرهایی که بر زره‌اش لغزیده بود افتاد و از تصور بلایی که در صورت بی زره بودنش بر سرش می‌آمد، بر خود لرزید. نگاهی به مجسمه‌های دور و برش انداخت و گفت: "پس که اینطور، انتظار نداشتم دراین برهوت با ناگهیسِ نامدار روبرو شوم."

ناگهیس در وضعیتی دفاعی قرار گرفت و گفت: "نمی‌دانم کیستی، اما فکر نکن تیر و کمان تنها سلاح من است."

سوشیانس بدون این که خود را معرفی کند، پیش رفت و بر زین رخش خم شد و با چند ضربه توانِ حریف را سنجید. ناگهیس دیوی قوی پنجه بود و خوب بر رموز شمشیرزنی آشنا بود. اما زرهی شایسته بر تن نداشت و پیاده بود. ناگهیس، که گویی خود نیز بر ضعفش پی برده بود، شروع کرد به عقب نشینی به سوی غارها.

سوشیانس با یک جهش رخش راه را بر او بست، چکاچاک شمشیرها برخاست، شمشیر سنگین و بزرگ ناگهیس با یک پیچش دست سوشیانس از دستش خارج شد. بعد با پاهای چکمه‌پوش‌اش لگدی محکم بر سینه‌ی ناگهیس زد و او را نقش زمین کرد.

ماده دیو بر زمین افتاد، و غلتی خورد و برخاست. سوشیانس گفت: "ترجیح می‌دادم در میدان نبرد واپسین با تو روبرو شوم، اما شاید تقدیر آن بوده که اینجا به دست من کشته شوی."

ناگهیس، با شنیدن این حرف تنوره‌ای کشید و گفت: "نبرد واپسین؟ افسانه‌ها را خیلی جدی گرفته‌ای. چه کسی جسارت خواهد داشت تا در برابر آژیدهاک نیرومند صف‌آرایی کند؟ ناجی کجاست که سپاه جم را برای آن نبرد راهبری کند؟"

سوشیانس با صدای بلند خندید و گفت: "ای ماده دیوِ نگون بخت، من ناجی هستم."

ناگهیس با چشمانی مردد و مشکوک به او خیره شد و سعی کرد چهره‌اش را از میان شکاف کلاهخودش ببیند، اما جز نقاب اژدها گونه‌ای که بر چهره‌اش بود هیچ ندید. پس با لحنی نگران پرسید: "تو کیستی. اینجا چه می‌خواهی؟"

سوشیانس گفت: "راهی را می‌جویم و اگر راهنمایی‌ام کنی از خونت در می‌گذرم."

ناگهیس غرید و گفت: "فکر می‌کنی تنها با من طرف هستی؟ شوهرم اَپوش برای ردگیری مهر که بی اجازه به این قلمرو وارد شده

به جانب باختر رفته و دیر یا زود باز می‌گردد. علاوه بر این، تو مردم مرا نادیده گرفته‌ای."

ناگهیس این را گفت و با غرور به اطراف اشاره کرد. سوشیانس به سویی که نشان می‌داد نگریست و دید که انبوهی از اشموغان مانند سایه هایی تیره از دهانه‌ی غارها بیرون آمده اند و کمان‌های کشیده و زوبین‌های کج و کوله‌شان را به سویش نشانه رفته‌اند.

سوشیانس با آسودگی خندید و با حرکتی ناگهانی شمشیرش را در برابر گردن او گرفت و گفت: "ای ماده دیوِ پلید، نمی‌بینی که هیچ تیری بر زره جمِ بزرگ کارگر نیست؟ اسب من هم چنان از مرزهای زندگی و مرگ دورتر تاخته که نابود کردنش ممکن نیست، مرا از چه می‌ترسانی؟"

ناگهیس سکوت کرد، اما مارهای آویخته از جمجمه‌اش به سوی شمشیر درخشان او فش فش می‌کردند.

سوشیانس گفت: "خوب گوش کن. من به دنبال راهی برای ورود به جهان زیرین می‌گردم. حدس می‌زنم جایی در همین حوالی باشد. آن راه را به من نشان بده و در مقابل من هم از خونت می‌گذرم. در این صورت تا زمانی که فرشگرد فرا رسد و بار دیگر یکدیگر را در هنگامه‌ی نبرد واپسین ببینیم، زنده خواهی ماند.

ناگهیس ناباورانه به او نگاه کرد و گفت: "می‌خواهی به جهان زیرین بروی؟ در این صورت هرگز ملاقات دیگری بین ما رخ نخواهد داد. با کمال میل تو را به آنجا راهنمایی می‌کنم. چون می‌دانم راه بازگشتی برایت وجود نخواهد داشت."

سوشیانس شمشیرش را از کنار گردن او کنار کشید و گفت: "چنین باشد، مرا به آنجا ببر."

ناگهیس گفت: "من به آن سو نخواهم رفت. چون هنوز از عمر خویش سیر نشده ام. تو تقریبا تا آستانه‌ی آن پیش آمده ای. ستونی که در آنجا می‌بینی، دروازه‌ی جهان زیرین است. کافی است از این پله‌ها پایین بروی تا به قلمرو نفرین شده‌ی سرزمین زیرین وارد شوی.

سوشیانس به رخش اشاره‌ای کرد و به سوی مرکز گودی میان تپه‌ها حرکت کرد. ناگهیس به اشموغانِ غارنشین اشاره کرد تا تیراندازی نکنند. آنگاه از پشت سرخطاب به پیکر شنل پوشِ سوشیانس گفت: "تو برای همیشه در آن سرزمین خواهی ماند. افسوس که اپوش نخواهد توانست با تو دست و پنجه نرم کند."

سوشیانس بدون این که رو برگرداند گفت: "هیچ چیزِ آینده معلوم نیست. امیدوارم بتوانم این خواسته‌ی شویت را برآورده کنم."

رخش، با گام‌هایی آرام از میان انبوه مجسمه‌هایی که هریک زمانی جنگاور جسوری بودند گذر کرد و پله‌های پیچاپیچ منتهی به دل زمین را در پیش گرفت. راه، مانند گردابی سنگی دور خود می‌پیچید و به سوراخی در دل زمین منتهی می‌شد. آخرین مجسمه‌ای که دید، در آستانه‌ی این سوراخ ایستاده بود. پهلوانی درشت اندام و دلاور بود که موهای بلندش در اطراف نیم تاج پهنش آشفته بود. تبرزینی را که در دست راست داشت به پیش رویش نشانه رفته بود و دست چپش به سوی صورتش پیش رفته، اما هرگز به آن نرسیده بود. هنوز بقایای تیری سیاه در چشمخانه‌های سنگی‌اش دیده می‌شد. در چهره‌ی منقبض از دردش هنوز آثار شجاعت و سلحشوری آشکار بود. سپری با نقش اژدها بر زین اسبش آویخته بود. نقشی که بسیار برای سوشیانس آشنا بود. برای لحظه‌ای ایستاد و به پیکر مرمرین جنگاورِ نابینا خیره شد. برایش عجیب بود که به هرجا می‌رود، این علامت را بر یادگارهای باقی مانده از نبرد نخستین می‌یابد، و با این وجود هیچکس معنای این علامت را برایش بازگو نمی‌کند.

سوشیانس واپسین پیکر سنگی پشت سر گذاشت و به روزنه‌ی پله‌پوش وارد شد. دیوارهای حفره‌ی عظیم پیشارویش، با نور محو سرخی می‌درخشید. ارتفاع سقف چندان زیاد بود که سوشیانس نیازی

ندید تا از اسبش پیاده شود. پس همانطور سواره به میان روشنایی خونین جهان زیرین پیش رفت. دیوارهای ناهموار و غارگونه‌ی حفره، چنان می‌درخشیدند که انگار با آتش رنگ خورده باشند. حفره به غاری غول‌آسا منتهی می‌شد که کفی هموار داشت و با شیبی زیاد به سوی اعماق بیشتر پایین می‌رفت. رخش گام‌هایی تندتر بر می‌داشت و وقتی چشمش به نور عادت کرد تقریبا چهارنعل در این فضای وهم‌آلود پیش تاخت.

غار، پس از مسافتی طولانی، به بالای پلکانی رسید که در محیطی بسیار فراخ و باز، مستقیم پایین می‌رفت و به تالار وسیع و بزرگی منتهی شد. تالاری که زیر پایش قرار داشت از نور بهره‌ی کمتری داشت و دیوارهایش در فاصله‌ای دور از دیدرس، تاریکی غلیظی پنهان بود. نور سرخِ پراکنده‌ای در فضا جاری بود. زیرپایش، در آن پایین‌ها، جنبشی مبهم و گسترده به چشم می‌آمد و همهمه‌ای از دور به گوش می‌رسید. سوشیانس رخش را هی کرد و سواره از پله‌های پهن و عظیم پیشارویش پایین رفت. کف تالار، در عمقی بسیار بیش از آن که تخمین زده بود قرار داشت. در واقع تالاری در کار نبود، منطقه‌ی بسیار وسیعی در زیر پایش قرار داشت که مرزهایش معلوم نبود و گویی از هر سو تا بی نهایت ادامه می‌یافت. مدتی دراز طول کشید تا رخش

تندرو به انتهای پله‌ها برسد، و آنجا بود که چشمش به منظره‌ای سهمگین گره خورد.

آنجا نبردی دهشتناک در جریان بود. انگار که دو سپاه غول‌آسا با هم درگیر شده باشند. در نور سرخی که گهگاه همچون تندری خونین می‌درخشید، می‌توانست طرفین نبرد را ببیند. اشموغان و دیوان در سویی بودند و اهورایان و آدمیان در سویی دیگر. همه مسلح و خشمگین بودند و با نعره‌هایی سهمگین به دشمنانشان هجوم می‌بردند. زنان و نوجوانان هم در میانشان دیده می‌شدند. سوشیانس با دیدن منظره‌ی پیشارویش، حس کرد خونش به جوش می‌آید. گویی نبرد واپسین آغاز شده بود و جهان در شعله‌های جنگی مهیب غوطه می‌خورد. در میانه‌ی صحنه‌ی نبرد، شاخآبه‌هایی باریک و کم رمق از رودی سرخ جریان داشت. رودی که گویی به جای آب در بسترش خون جاری باشد. هنگامی که پای رخش در یکی از این جوی‌ها فرو رفت، به سرعت و با نفرت پایش را از آن بیرون کشید و شیهه‌ای هراس زده کشید. تازه در آن هنگام بود که سوشیانس به آب جاری در جویبارها دقت کرد ولکه‌های تیره و جُنبانی را در دل آن تشخیص داد. این شاخه‌ای از رودِ مرگبار چهرومیان بود که از مرزهای سیوا و وروبرشان می‌گذشت و در این قلمرو خونین مدفون می‌شد.

جنگجویان بی توجه به آب زهرآگینی که در زیر گام‌هایشان جریان داشت، به نبرد با یکدیگر مشغول بودند. در برابرش دیوی غـول‌آسـا را دید که با گرز، سپر اهورایی نوجوان را متلاشی کرد و با ضربه‌ای دیگر جمجمه‌اش را خرد کرد. دیگر درنگ را جایز ندانست. پس شمشـیرش را از نیام برکشید و با نعره‌ای پرطنین به میانه‌ی میدان تاخت.

به هرسو که رو می‌کرد، دشمنان در برابرش درو می‌شدند. بی‌شمار چهره‌ی اشموغ زشت رو را بـا ضـربت شمشـیرش دریـد و بی‌حسـاب سینه‌ی دیو مهیـب را شـکافت. اشـموغان سوسـمار سـوار، دیوهـای نشسته بر اسب‌های زرهپوش، اهوراهای چابک‌سوار، مردمانِ شترسـوارِ ویدرفش و فیل‌رانانِ فردرفش، همگان در هنگامه‌ای جنون‌آمیز درهـم می‌جوشیدند و بدون نظم و ترتیبی مشخص گرم ستیز با هم بودند.

سوشیانس همچنان که در میانه‌ی این آشوب خونین پیش می‌رفت و دشمنانش را با ضربه‌هایی از چـپ و راسـت درو می‌کـرد. امـا حـس می‌کرد چیزی دراین میانه ناجور اسـت. سـربازان هـردو سـپاه، بـدون سازماندهی و آرایش جنگی با هم در آمیخته بودند. همه، دو بـه دو بـا هم گلاویز بودند، بی آن که هماهنگی خاصـی در میانشـان باشـد، یـا نقشه‌ای جنگی را دنبال کنند. اثری از سردار و سپهسالار در هیچ یـک از دو جبهه دیده نمی‌شد.

سوشیانس لحظه‌ای دست از نبرد کشید و در میانه‌ی دریای آشفته‌ی اطرافش ایستاد. عرق از چهارستون بدنش روان بود و قلبش مانند طبل در سینه‌اش می‌کوفت. زرهش را قشر غلیظی از خون پوشانده، و شنلش از خون سیاه دیوها سنگین شده بود. با نگاهی سردرگم به اطرافش نگاه کرد. دیوی را دید که سواره آدمی را دنبال می‌کرد. پیش تاخت و شمشیرش را در گلوی دیو فرو کرد. آنگاه برگشت و گریبان مرد فراری را گرفت و او را از زمین بلند کرد. مرد سالخورده‌ای بود از بومیان آرزا، با چشمان تنگ و چهره‌ی بی‌مو، که خفتانی چرمین بر تن داشت و موهای بلند خاکستری‌اش را بافته بود. سر و صدای میدان جنگ چنان کر کننده بود که می‌بایست فریاد می‌زد تا صدایش به گوش او برسد.

گفت: "فرمانده ات کیست؟

مرد مانند نابینایان با چشمانی خیره به روبرویش خیره شده بود و سعی می‌کرد گریبان خود را رها کند. سوشیانس مشت زره پوشش را در اطراف گریبان مرد محکمتر کرد ودر گوشش فریاد زد: "سردار شما کیست؟ چه کسی رهبرتان است؟"

اما مرد همچنان هیچ نمی‌گفت و فقط دستانش را دور بازوی آهنین او حلقه کرده بود تا خود را رها کند. بالاخره چون موفق نشد

فریاد زنان به زبان بریده بریده‌ی بومیان آرزا گفت: "اشموغ پلیـد، ولـم کن..."

سوشیانس با حیرت گریبانش را رها کـرد. مـرد بـر زمـین افتـاد و شمشیری را از روی زمین برداشت و با دیوی کـه در همـان لحظـه در برابرش پدیدار شده بود درگیر شد.

سوشیانس نگاهی به خود انداخت. بی تردید به اشـموغها شـباهتی نداشت. شاید چشمی ناآزموده او را با دیوها یا اهوراها اشتباه می‌گرفت، اما هیچ شباهتی با اشموغان نداشـت و اسـبش هـم بـه سوسـمارهای ایشان شبیه نبود.

رکاب کشید و در میانه‌ی میدان تاخت. می‌بایست خود را به تپه‌ای بلند می‌رساند. جایی کـه بتوانـد کـل منظـره‌ی پیشـارویش را ببینـد و امیران دو لشکر را بیابد. به این شکل بود کـه سـوار بـر زیـن رخـش، تاخت و تازی خسته کننده و بی‌حاصل را در میانه‌ی عظیم‌ترین میـدان نبردِ قابل‌تصور آغاز کرد. سم رخش بر پیکرهای خـونینِ پـیش پـایش می‌لغزید و هر از چند گاهی ناچار می‌شد مسیرش به را به دلیل برخورد با دو هماورد عوض کند. سوشیانس کم کم به چیزهایی غریب پی برد. نخست آن که تا وقتی که به دشمنانش حمله نمی‌کرد، آنها هـم بـه او حمله نمی‌کردند. دیوان و اشموغان انگـار کـه او را نبیننـد، از کنـارش

می‌گذشتند و به مصاف اهوراها و آدم‌های نزدیکش می‌شتافتند. با این وجود، هرگاه که قصد می‌کرد یکی از ایشان را از سر راهش بردارد، چشمان درخشان حریف را متوجه خود می‌دید و نبردی میانشان در می‌گرفت. سوشیانس پس از فهمیدن این موضوع، دست به کاری جسورانه زد. شمشیرش را غلاف کرد و بدون آن که مزاحم جنگاوران دور و برش شود، به راه خود رفت. دومین نکته را مدتی بعد دریافت. هیچ جنگی نبود که دو نفره نباشد. هر جا را که نگاه می‌کرد، دو حریف با هم گلاویز شده بودند. حتی حمله‌ی دو نفر به یک نفرهم در جایی دیده نمی‌شد. هیچ اثری از نبرد گروهی و همکاری میان جنگاوران وجود نداشت. سربازان دو لشکر چنان می‌جنگیدند که انگار همگی تنها هستند. آنگاه به یاد آورد که خودش هم تا ساعتی پیش چنین می‌کرده است.

وسعتِ جهان زیرین فراتر از چیزی بود که در ابتدا تصور کرده بود، برای مدتی دراز در میان میدان نبرد پیش تاخت، بدون این که اثری از دیوارها یا تپه‌ای مرتفع تر آشکار شود. هرچه پیش می‌رفت، از یافتن انتهایی برای هنگامه‌ی مهیب مقابلش مایوس تر می‌شد.

ناگهان به فکر مسیر برگشتش افتاد. سراسیمه لگام رخش را کشید و در میانه‌ی میدان نبرد ایستاد. در اطرافش تا چشم کار می‌کرد،

لشکریان جنگجو دیده می‌شدند. افق نگاهش، به برکت نور سرخی که مانند آذرخش‌هایی پراکنده براطراف می‌ریخت، تا دوردستها ادامه داشت، اما هیچ چیز جز جنگجویانِ در هم پیچیده را نمی‌توانست ببیند.

هیچ اثری از پلکانی سنگی‌ای که از آن پایین آمده بود دیده نمی‌شد. با ناامیدی دریافت طعنه‌ی ناگهیس جدی‌تر از آن بوده که فکر می‌کرده. در جهانی خونین و دهشتناک به دام افتاده بود و راهی برای بیرون رفتن از آن در برابرش نبود. حتی نمی‌دانست برای خروج از آن هنگامه باید در چه جهتی پیش برود. حتی اگر این را هم می‌دانست، جوشش جنگِ اطرافش چنان مهیب بود که پیش رفتن در راستایی مشخص را ناممکن می‌کرد.

پس مدتی دراز بر فرار رخش نشست و بی‌حرکت در اندیشه فرو رفت. در اطرافش، دلاوران بسیاری بر خاک می‌افتادند. همه، گویی که نامرئی باشد، از کنارش می‌گذشتند و هماوردطلبی‌های یکدیگر را پاسخ می‌دادند. وسوسه شد که شمشیر خود را بکشد و به درگیری اطرافش بپیوندد. می‌توانست جهان بیرون را فراموش کند و نبرد واپسین را در همین دنیای تیره و تار دنبال کند. اما در دلش بر پوچی این کار آگاه بود. در آن بیرون، دیوهای آژیدهاک همچنان بر شهرهای آدمیان

حاکم بودند و اهورایان همچنان در پراکندگی و ناتوانی می‌زیستند. ماندن در جهان زیرین، سرنوشتی نبود که بپسندد.

تازه در آن هنگام به یاد ماموریتش افتاد. به یاد آورد که برای یافتن جم به آن سرزمین وهم آلود سفر کرده، و به فکر افتاد که شاید بتواند در میانه‌ی این هنگامه او را بیابد. اما مشکل این بود که نمی‌توانست او را بشناسد. حتی نقاشی یا تندیسی هم از او باقی نمانده بود که دیده باشدش. هر یک از دلاورانی که در اطرافش شمشیر می‌زدند، می‌توانستند جم باشند.

راه‌های گوناگونی را برای یافتنِ جم آزمود. اشموغی را به ضرب شمشیر از روی سوسمارش سرنگون کرد و در حالی که بر گلویش تیغ نهاده بود، نام و نشان و جایگاه اشموغ را از او پرسید. اما اشموغ مانند ناشنوایان نگاهش می‌کرد و نعره می‌کشید. پس به ناچار گلویش را برید و همین پرسش را از دیوی تکرار کرد. دیو هم انگار حرف‌هایش را نمی‌فهمید، چون با حرکتی سخت خود را از دست او رها کرد و در میانه‌ی آشوب نبرد گم شد. چند بار دست به دامن اهوراهایی شد که چهره‌ی زیبایشان از خون زرد اشموغان رنگ خورده بود، اما آنها هم مانند آدمیانِ پیرامونش به هیچ چیز جز ادامه‌ی نبرد نمی‌اندیشیدند.

دیگر نمی‌دانست چه کند. یال رخش را نوازش کرد و در همان زمان فکر جدیدی به ذهنش خطور کرد.

رخش، تنها موجودی بود که جم را دیده بود. او برای مدتی دراز مرکب پادشاه درگذشته‌ی خونیراس بود. پس ممکن بود بتواند او را بیابد. اهورایان گفته بودند جم به خواب فرو رفته، پس می‌بایست جایی در بیرون از این هنگامه‌ی نبرد باشد. شاید رخش می‌توانست او را بیابد. بر گردن اسبش خم شد و در گوشش آنچه را که می‌خواست زمزمه کرد. اما رخش با چشمانی گشوده و هیجان زده به منظره‌ی خونین پیرامونش نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید نمی‌تواند جهت خاصی را انتخاب کند. چند بار به دور خود چرخید و به جهت‌های مختلف سرک کشید، اما در هیچ راستایی پیش نرفت. در همین تغییر جهت دادن‌ها بود که ناگهان چیزی تازه به چشم سوشیانس خورد. اول فکر کرد چیزی نورانی در کناره‌ی معرکه برق زده است، اما این برق در چشم به هم زدنی از میان رفت. از میان شکاف نقابش نمی‌توانست درست ببیند. پس کلاهخودش را از سر برداشت و بار دیگر به اطراف خیره شد. رخش همچنان بر زمین سم می‌کوبید و به گرد خود می‌چرخید. بار دیگر نور را دید. مانند جرقه‌ای آبی رنگ بود که ناگهان بر شانه‌ی راستش بدرخشد. تازه آن وقت بود که به سرچشمه‌ی نور پی

برد. درخششی که دیده بود، از آیینه‌ی زرهش بر می‌خاست. با دلگرمی تازه‌ای، لگام رخش را در دست گرفت و او را به جهتی که نور را دیده بود چرخاند. اشتباهی در کار نبود. وقتی رخش در راستای خاصی قرار می‌گرفت، روشنایی محوی بر شانه‌اش پدیدار می‌شد. رکابش را بر شکم رخش فشرد و در آن سو پیش رفت. هیجان زده دریافت که وقتی به آن سو پیش می‌رود، درخشش آیینه هم بیشتر می‌شود. رخش هم که گویی متوجه این نکته شده بود، سرش را خم کرد و در حالی که به آیینه‌ی زره سوارکارش چشمی داشت، در همان راستا پیش رفت. کم کم درخشش زرهش چنان زیاد شد که تردیدی در مورد مسیر باقی نگذاشت. رخش چهار نعل در آن راستا پیش تاخت و آیینه‌ای که از آتشکده‌ی برزین برداشته بود، مانند اختری آبی رنگ بر شانه‌اش شروع به نورافشانی کرد.

این چنین بود که سوشیانس همچون مشعلی زنده درازای میدان نبرد را طی کرد و در میانه‌ی هنگامه به جم رسیدند.

تمام آنچه که درباره‌اش شنیده بود نادرست بود.

جم پیرمرد مهربانی نبود که در تابوتی زرین خفته باشد. جنگاوری مهیب بود که پای پیاده می‌جنگید. نخستین چیزی که از او دید، شنل ارغوانی بلند و خون‌آلودش بود، و زرهی زرین و آغشته به خون سیاه

دیوان، که ردایی خاکستری را بر آن پوشیده بود. در یک دست شمشیری بلند داشت و با دست دیگرش سلاح دیگری را که به داسی خمیده شباهت داشت به حرکت در می‌آورد. در آن دم که او را تشخیص داد، داشت با دیوی مهیب می‌جنگید. حرکاتش در پرتو نور آبی آیینه به وضوح دیده می‌شد. با قطعیتی بیرحمانه دیوِ مقابلش را بر زمین افکند و داس را تا دسته در شکمش فرو کرد. دیو تنوره‌ای کشید و خون از دهانش بیرون زد. آنگاه مکث کرد. انگار که متوجه نور آبی شده باشد.

سوشیانس به آرامی صدایش کرد: "ای جم بزرگ..."

پیکر زرهپوش برگشت. همان زره پولکدار زرین را بر تن داشت، و شنل بلندش را با همان سنجاق اژدهانشان بر شانه محکم کرده بود. کلاهخود شاخدارش، به نقابی همچون چهره‌ی اژدها آراسته بود. از شکاف کلاهخودش به او نگریست، و شمشیرش با حرکتی ناگهانی در لاشه‌ی دیو زیر پایش فرو کرد. شمشیر همانطور افراشته در آنجا باقی ماند. با حرکتی آرام شاخ کلاهخودش را گرفت و آن را از سرش برداشت. موی بلند و ریش خرمایی و پرپیچ و تابش از عرق و خون خیس بود. از سوشیانس سالمندتر بود، اما هنوز چین و شکن‌های سالیان پختگی بر چهره‌اش پدیدار نشده بود. گذشته از جای زخم

عمیقی که بر میانه‌ی چهره‌اش کشیده شده بود، بسیار بسیار به سوشیانس شبیه بود.

سوشیانس از اسب پیاده شد و با کمی احتیاط به او نزدیک شد. هر دو با چشمانی شگفت‌زده یکدیگر را نگریستند.

آنگاه در برابرش کرنش کرد و گفت: "ای جم بزرگ، سرانجام تو را یافتم."

جم بهت‌زده نگاهش کرد. انگار که به تصویر سالیان جوانی خود بنگرد. گویی در این سرزمین نفرین شده او تنها کسی بود که او را با دشمنی خونخوار اشتباه نگرفته بود. جم به سویش رفت و دستان زرهپوش‌اش را به آرامی بر آیینه‌ی نورافشان روی شانه‌ی سوشیانس کشید. بر زره خودش اثری از آن آیینه دیده نمی‌شد. آنگاه دهان گشود و با صدایی استوار و نیرومند گفت: "پس بالاخره این روزگار نفرین شده سپری شد."

سوشیانس گفت: "ای جم بزرگ، هنوز روزگار ظلمت نگذشته است. اما اگر به یاری من بشتابی چنین خواهد شد."

جم پیش رفت و صورت رخش را نوازش کرد. رخش آشکارا او را می‌شناخت و با خوشحالی به دستش پوز می‌زد.

جم ناگهان برگشت و رویارویش قرار گرفت. آنگاه گفت: "به من بگو،ای غریبه‌ای که همچون من می‌نمایی، تو آن نجات‌بخشی هستی که همگان انتظارت را می‌کشند؟"

سوشیانس گفت: "ای جم بزرگ، نمی‌دانم آن که همه می‌گویند من هستم یا نه. اما می‌دانم که من خودم هستم و برای نابودی نیروهای ظلمت عزم خود را جزم کرده‌ام."

جم گفت: "پس هم او هستی. چرا ایستاده‌ای؟ شمشیر بکش و به نبرد بپیوند."

سوشیانس گفت: "ای جم بزرگ، من برای حضور در این معرکه به اینجا نیامده‌ام، می‌خواهم تو را همراه خود به جهان زندگان ببرم و زمینه‌ی نبرد واپسین را آماده کنم."

جم با گیجی به او نگاه کرد و گفت: "جهان زندگان؟ آنجا نفرین شده است و چاره‌ای برای نجات دادنش وجود ندارد. تنها جهان زیرین مانده است و دیوها و اشموغانی که در آن موج می‌زنند. هزاران سال است که به تنهایی در این میدان به نبرد مشغولم. همواره سخنان بانوی پیشگو در گوشم زنگ می‌زد و انتظار داشتم هم‌رزمی بیابم."

این بار نوبت سوشیانس بود که با تعجب بـه او نگـاه کنـد. بعـد از مکثی به اطراف اشاره کرد و گفت: "اما ای جم بزرگ، تو تنها نیسـتی، هزاران هزار اهورا و آدمیزاد در اطرافت به نبرد مشغولند."

جم با بدگمانی به سویی که نشـان داده بـود نگـاه کـرد و گفـت: "منظورت را نمی‌فهمم. مگر نمی‌بینی که در ایـن جهـان نفـرین شـده تنها دشمنان من وجود دارند."

سوشیانس حس کرد عرق سردی بر تنش نشسته اسـت. زیـر لـب گفت: "پس به این دلیل است که کسی در ایـن هنگامـه بـه دیگـری یاری نمی‌رساند؟ هرکس تنها دشمن خویش را می‌بیند. مگر نه؟"

جم آهی کشید و گفت: "در نخستین روزهایی که بـه ایـن جهـان آمدم، اهوراها و آدمیانی را در میانه می‌دیدم. اما شمارشان کمتر و کمتر شد. فکر می‌کنم به دست دشمنانم کشته شده باشـند. اکنـون هـزاران سال است که تنها در میانه‌ی این معرکه به مقاومت مشغولم."

سوشیانس گفت: "چنین نیسـت، اهورایـان و آدمیـان همچنـان در اطرافت وجود دارند. اما آنها را نمی‌بینی. شاید من هم اگر زیاد در اینجا بمانم چنین شوم."

جم بار دیگر با دقت به اطرافش نگریست، اما سرش را تکان داد و گفت: "منظورت را نمی‌فهمم. به هر حال، حتی اگر هم چنین باشد، اهمیتی ندارد. جنگ در جریان است و باید در آن شرکت کرد."

سوشیانس با لحنی گزنده پرسید: "چرا؟ چرا باید در این جنگ شرکت کرد؟"

جم با شگفتی گفت: "این پرسشی است که ناجی از من می‌کند؟ معلوم است، به خاطر آن که این دیوان و اشموغان پلید گیتی را آلوده‌اند. باید از میان برداشته شوند تا جهان بار دیگر نفس راحتی بکشد."

سوشیانس گفت: "گیتی قرنهاست که زیر سلطه نیروهای تاریکی قرار دارد. نبرد شما در اینجا هیچ چیز را تغییر نداده است. چگونه امید داری در این نبرد پیروز شوی؟ وقتی که موقعیتی برابر با دشمنانت داری؟ آنان نیز مانند تو تنها دشمن خویش را می‌بینند و با همان شدتی به خونریزی مشغولند که سپاهِ نابینای تو. این جنگ سرانجامی ندارد."

جم گفت: "چنین نیست، سه هزار سال است که اشموغان و دیوان را از دم تیغ می‌گذرانم. بی‌تردید از شمارشان چندان باقی نمانده است. بالاخره روزی همه‌ی آنها به دستم از میان خواهند رفت."

سوشیانس گفت: "این فکری است که همگان در این سرزمین نفرین شده دارند. اگر راستش را بخواهی، من حتی شک دارم که کسی از کسانی که به دستت بر خاک می‌افتند، به راستی کشته شود. مگر اینجا سرزمین مردگان نیست؟ چگونه ممکن است جنگاوری بیش از یکبار کشته شود؟"

جم آشفته حال به نظر می‌رسید. چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: "گاهی به آنچه که می‌گویی اندیشیده‌ام. اما راه دیگری برایم باقی نمانده است. انتظار داری چه کنم؟ وقتی دشمنان پیرامونت را گرفته‌اند چه راهی جز ادامه‌ی جنگ می‌شناسی؟"

سوشیانس گفت: "اگر شمار این دشمنان نسبت به دوستان از حدی بیشتر شد، باید درباره‌ی معنای دشمنی و جنگ تردید کرد. نمی‌بینی؟ زمان کرانمندی که نیروهای ظلمت بر جهان حاکم کرده اند، در اینجا هم رسوخ کرده است. هر آنچه هست تکرار کردارهایی است که به قدر پوچ بودن‌شان ناخوشایند هم هستند."

جم سکوت کرد. سوشیانس می‌دید که با چشمانی نگران به دیوان و اشموغان اطرافش می‌نگرد. پس گفت: "ای جم بزرگ، جهانی که پشت سر گذاشته‌ای در تاریکی و ویرانی غرق شده است. با من به جهان زندگان بیا. من اسب و زره تو را به دست آورده‌ام و شیوه‌ی

کشتن آژیدهاک را می‌دانم. با من بیا و رهبری نبرد واپسین را بر عهده بگیر."

لبخند تلخی بر لبان جم نقش بست و گفت: "ای پهلوانِ جسور، من نمی‌توانم به جهان زندگان باز گردم. سه هزار سال از آن روزی که به دست آژیدهاک کشته شدم، می‌گذرد. ما مردگان مجاز نیستیم از مرزهای جهان زیرین عبور کنیم."

سوشیانس گفت: "اما تو نمرده‌ای. مگر نه آن که به تیر بوشاسپ گرفتار شده‌ای و در خواب فرو رفته‌ای؟ همگان می‌گویند کافی است تا از این خواب بیدار شوی."

چشمان جم مه گرفته می‌نمود. گفت: "اگر تیر بوشاسپ تنها مشکل من بود، هرگز به اینجا نمی‌آمدم. سلحشورانی که پیش ازمن به تیر او سرنگون شدند را به یاد بیاور، کدام‌شان را در اینجا می‌بینی؟ آناهید زیبا و شهریورِ نیرومند در آنسوی مرزهای این سرزمین سرخ باقی مانده‌اند. تنها من به اینجا تبعید شده‌ام. چون آژیدهاکِ ملعون در آن هنگام که بر پیکر مدهوشم دست یافت، به اکومنِ بداندیش فرمان داد تا نابودم کند. او هم بدنم را با اره از میان به دو نیم کرد. از این که پس از سفری به این درازی ناامیدت می‌کنم بسیار متاسفم، اما من مرده‌ام."

سوشیانس با ناباوری به رد محو زخمی که از چانه تا پیشانی جم کشیده شده بود، خیره شد و با صدایی لرزان گفت: "یعنی هیچ امیدی باقی نمانده است؟ اگر تو از خواب سه هزار سالهات برنخیزی، چه کسی سپاه روشنایی را در نبرد واپسین رهبری خواهد کرد؟ پس من بیهوده اسب و زره تو را به دست آورده‌ام؟"

جم به چهره‌ی سوشیانس خیره شد و گفت: "آن اسب و زره اکنون به تو تعلق دارد. من نمی‌توانم به میدان نبردی که یکبار در آن شکست خورده‌ام بازگردم. اما تو می‌توانی. شاید من نتوانم پس از این پیشاپیش سپاهیانم بتازم، اما از خون و نسل من خویشان و فرزندانی مانده‌اند که می‌توانند چنین کنند."

سوشیانس غرید: "کدام فرزندان و کدام خویشاوندان؟ اشناویز پنجه سنگی را می‌گویی یا ورن را؟ مهردروج را هم که به تازگی به شهر مردگان گسیل کردند..."

جم گفت: "من در مورد فرزندانم خوشبخت نبوده‌ام. اما خویشاوندان دیگری هم دارم. مگر ارشتاد برایت درباره‌ی اسفندیار دلاور چیزی نگفته است؟"

سوشیانس گفت: "نه، در مورد او جز افسانه هایی پر آب و تاب هیچ نشنیده‌ام. می‌گویند پهلوانی رویین تن بوده که در جستجوی شما در گوشه و کنار سرزمین خونیراس سرگردان شده است."

جم گفت: "این تنها بخشی از حقیقت است. در واقع، او از نوادگان برادر من است. پهلوانی دلاور و نامدار که در روزگارانی از یاد رفته هفت خوانِ دشوار را پشت سر گذاشت و در ازای پایداری‌هایی که در این راه کرد، رویین تن شد. هنگامی که نبرد نخستین درگرفت، از پیوندهای خونی و دلبستگی‌های دوستانه‌اش دست کشید و حاضر شد به قیمت رنجاندن ورن از سپاه آژیدهاک جدا شود و به من بپیوندد. او در هنگامه‌ی نبرد، نیرومندترین پهلوانِ سپاه روشنایی بود که از مادر و پدری انسانی زاده شده بود. وقتی که من شکست خوردم و اسیر شدم، همه جا را برای یافتنم زیر پا گذاشت. او دعوت آژیدهاک برای پیوستن به او و برخورداری از عمر جاویدان را رد کرد. با این وجود عده‌ای معتقد بودند به خاطر رویین تن شدنش، به طور طبیعی از عمری جاویدان هم برخوردار شده است. کسی چه می‌داند. شاید هنوز در بیرون از این جهانِ وهم‌انگیز به تاخت و تاز مشغول باشد و هراس را در دل دیوان زنده نگه دارد."

سوشیانس پرسید: "نقطه‌ای از بدن اسفندیار نبود که آسیب پذیر باشد؟ مثلا چشمانش؟"

جم با تعجب گفت: "آری، چشمان اسفندیار رویین نبود. اما این را عده‌ای بسیار اندک می‌دانند. چشم، تنها نقطه‌ی بدن است که هرگز رویین تن نمی‌شود و اسفندیار چنان مغرور بود که جز با چشمانی برهنه به گیتی نمی‌نگریست و حاضر نبود چشمانش را در پشت سپری از گزند حمله‌ی دشمنانش پنهان کند. اما اینها را تنها کسانی می‌دانستند که او را از نزدیک دیده بودند، بگو بدانم جوان، مگر تو او را دیده‌ای؟"

سوشیانس گفت: "افسوس که فکر می‌کنم او را دیده‌ام. هنگامی که از آستانه‌ی دروازه‌های جهان زیرین می‌گذشتم، پیکر سنگ شده‌ی پهلوانی را دیدم که تیری در چشمش فرو رفته بود. پیش از برخوردن به او، با ناگهپیس رویارو شدم و او بود که هنگام رجز خواندن نام اسفندیار را برد و از او به عنوان یکی از قربانیانش یاد کرد."

جم اخم کرد و گفت: "پس اسفندیار نیز به دیار خاموشان پیوسته است؟ گویی فسادی که در جهان رخنه کرده است، انتهایی نداشته باشد. او تنها کسی بود که امیدوار بودم بتواند نبرد واپسین را راهبری کند."

سوشیانس گفت: "اما او نیز به سوی شهر مردگان شتافته است. از پهلوانانی که تو را در نبرد نخستین یاری دادند، کسی جز چند اهورای پراکنده و ناامید باقی نمانده است. حالا می‌گویی چه کنم؟ چگونه می‌توان به پیروزی لشکر روشنایی باور داشت، در شرایطی که سپهسالارش در جهان زیرین زندانی شده و پهلوانانش به سنگ تبدیل شده‌اند؟"

جم گفت: "اگر به راستی ناامید شده‌ای، به من بپیوند و در نبردی که می‌بینی شرکت کن. اگرچه نمی‌توانم از جهان زیرین خارج شوم، اما می‌توانم در اینجا سپهسالار خوبی برایت باشم."

سوشیانس غرید: "من برای رهانیدن جهان زندگان به اینجا آمده‌ام. چگونه از من می‌خواهی در وهم خونینی که غرقه‌ات کرده شریک شوم؟ اگر در اینجا بمانم، دیر یا زود همچون سایر مقیمانِ این دنیای سرخ جز خویشتن و دشمنانم را نخواهم دید. نه. چیزی که می‌جویم راهی است تا آژیدهاک سرنگون گردد و سیطره‌ی نیروهای ظلمت بر جهان پایان یابد."

جم گفت: "نمی‌دانم چگونه می‌توان به چنین هدفی رسید. گویی ماندن در این معرکه‌ی بی پایان مرا نیز گیج و خسته کرده باشد. اگر به راستی خواهان چیرگی بر نیروهای تاریکی هستی، خود باید شیوه‌ی

جنگیدن با ایشان را بیابی. من در اینجا گیر افتاده‌ام و نریوسنگ واسفندیاری نمانده است تا یاری‌ات دهد. تو در این راه تنها هستی، پسرم."

سوشیانس زیر لب گفت: "تنها..."

این کلمه‌ی ساده در کامش طعمی ناآشنا داشت. پس پرسید: "ای جم بزرگ، چنان که شنیده‌ام، پدرم در گنگ دژ زندگی می‌کند. اکنون که از یاری گرفتن از تو و یارانت ناامید شده‌ام، فکر می‌کنم راهی جز یافتن او ندارم. پرسش‌هایی دارم که گویا تنها او پاسخش را می‌داند. پس از یافتن او، با آژیدهاک روبرو خواهم شد. هرچند با ماندن تو در جهان زیرین بختی برای آغاز نبرد واپسین باقی نمانده است، اما شاید بتوانم در گنگ دژ بر آژیدهاک دست یابم و او را از بین ببرم."

جم گفت: "اگر می‌خواهی با آژیدهاک رویارو شوی، باید شمشیر مرا هم تصاحب کنی. آن را اهورایانِ آهنگر برای کشتن شاه تاریکی ساخته‌اند."

سوشیانس گفت: "این همان شمشیری است که در جنگل سپید پنهان شده؟ بهرام شجاع چیزهایی درباره‌ی آن برایم گفته است."

جم گفت: "آنجا سومین مکان مقدسی است که از دسترس آژیدهاک دور مانده. آتشکده‌ی آتور در قلب جنگل سپید قرار دارد. من

پس از آن که به تیر بوشاسپ زخمی شدم و پایان کار خـود را نزدیـک دیدم، آن شمشیر را در آنجا گذاشتم و یکی از سرداران نیرومندم را بـه نگهبانی‌اش گماشتم. او آموردات نام دارد و گمان می‌کنم هنـوز مقـیم جنگل سپید باشد."

سوشیانس گفت: "چرا این شمشیر این قدر مهم است؟"

جم گفت: "نخست آن که کشنده‌ی آژیدهاک باید با آن به جنـگ پادشاه ظلمت برود. دوم آن که گوهری شب چراغ در معبد آتـور وجـود دارد که اگر بر تاج نریوسنگ قـرار بگیـرد، طلسـم نـاگهیس را باطـل می‌کند. تنها با خروش اوست کـه نیروهـای روشـنایی گـرد می‌آینـد و فرشگرد آغاز می‌شود."

سوشیانس گفت: "پس به جنگل سپید خـواهم رفـت و شمشـیر و گوهر را به دست خواهم آورد."

جم گفت: "فراموش نکن که خطری مهیـب در آن جنگـل وجـود دارد. موجودی بسیار کهنسال و نیرومند در آن جنگل لانه کرده اسـت که شهرتش رهگذران را از ورود به آن منطقه باز می‌دارد."

سوشیانس گفت: "من در پنج روز گذشته بـا موجـودات نیرومنـد و خطرناک بسیاری برخورد کرده‌ام. از او نمی‌ترسم. شاید اگر شمشیر تـو را در دست داشته باشم، بتوانم راه خود را تا گنگ دژ بگشایم. مهردروج

می‌گفت پسر آژیدهاک تنها کسی است که می‌تواند شاه تاریکی را از میان بردارد. شاید در گنگ دژ یکی از فرزندان او را بیابیم و همان طور که فرزندان تو به او پیوستند، فرزند او نیز به نیروهای روشنایی روی آورد. در مورد فرزند او چیزی نمی‌دانی؟"

جم گفت: "اگر این سخن را از مهردروج شنیده‌ای، راست است. او تنها کسی است که راهِ کشتن آژیدهاک را می‌دانست. در زمانی که نبرد نخستین آغاز شد، آژیدهاک تنها یک فرزند داشت. با این وجود بی‌تردید در این سه هزار سال فرزندان زیادی از پشت او به وجود آمده‌اند."

سوشیانس گفت: "اما آن پسری که بتواند او را در میدان نبرد از پای در آورد باید ویژگی‌های خاصی داشته باشد."

جم گفت: "آری. شاید منظور فرزند مستقیم او نبوده و مهردروج یکی از نوادگانش را نیز در نظر داشته است. چنان که اسفندیار دلاور بر نیای ستمگرش شورید و به جبهه‌ی نور پیوست. او نخستین ناجی بود و در پایان نخستین هزاره ظهور کرد و همه چشم داشتند که نبرد واپسین را آغاز کند. شاید بتوانی یکی از نوه‌های او را نیز با خود همدست کنی."

سوشیانس پرسید: "درباره‌ی این نقش اژدهایی که بر شنل و نقابم حک کرده‌اند چیزی می‌دانی؟ مادرم بازوبندی با نقش اژدها را برایم به یادگار گذاشته و گفته که این نشانه‌ایست که مرا به نزد پدرم راهنمایی خواهد کرد. همگان گویی از راز این نقش خبر دارند اما چیزی بـه مـن نمی‌گویند. آیا در دوران تو چیزی درباره‌ی هویت پدرِ سوشیانس بر سر زبانها نبود؟ ارشتاد شاید در آن روزها سخاوتمندانه‌تر دانش خویش را با مردم تقسیم کرده باشد."

جم گفت: "نقش اژدها به رازی اشاره می‌کند که خودت بـه زودی آن را در خواهی یافت. در این حد بدان کـه ایـن نشـان را نوادگـان و خویشاوندان من معمولا به کار می‌گیرند. ارشتاد در مورد پدر تو چیـزی نگفته است. اما احتمالا پدرت از خانـدان کیانیـان بـوده و خـون زروان بزرگ در رگهایش جریان داشته است. وقتی از دور تـو را دیـدم گمـان کردم به سایه‌ی خویش می‌نگرم. شاید پدرت از فرزندانِ فرزنـدان مـن باشد، یا شاید او نیز مانند اسفندیار از نوادگان برادرم آژیدهاک باشد."

سوشیانس مکثی کرد و با شگفتی گفت: "ای جم بزرگ، آژیدهاک برادر توست؟"

جم گفت: "آری، مگر نمی‌دانستی؟ او برادر همزاد من بود و به همین دلیل نیز از ابتدا به من حسادت می‌ورزید و تصاحب تاج و تخت گیتی را حق خویش می‌دانست."

سوشیانس سرش را بر سینه خم کرد و نالید: "اعضای چه خاندان غریبی بر گیتی سلطنت می‌کنند. برادری که برادر خویش را به دو نیم کرده و فرزندانی که مرگ پدرانشان را آرزو می‌کرده‌اند."

جم خندید و گفت: "پسر جان، تو گویا از کودکی از خویشاوندانت دور بوده‌ای و از این روست که چنین مهرشان را در دل می‌پروری. نیکی و پلیدی همخون و همزاد هستند. پادشاهی که نور را نمایندگی کند، نماینده‌ی ظلمت را در میان اعضای خاندان خویش خواهد یافت. از فهمیدن این حقیقت آشفته نشو."

سوشیانس کمی مکث کرد. آنگاه بی آن که چیز دیگری بگوید، قرپوس زین رخش را در مشت گرفت و با حرکتی بر آن جست. کلاهخود شاخدارش را بر سر گذاشت و چشمان درخشانش را از پشت شکاف نقاب اژدهاگونه‌اش به جم دوخت. بعد گفت: "ای جم بزرگ، به راه خود می‌روم. شاید بتوانم شمشیرت را بیابم و شاید بخت یارم باشد و بتوانم پسر آژیدهاک را نیز بیابم و این چرخه‌ی نفرین شده را بشکنم."

جم نیز شمشیر را از لاشه‌ی دیو بیرون کشید و آن را جلوی صورتش گرفت، با حرکتی به سوشیانس سلام داد و گفت: "پیروز باشی پسرم، چشم به راه روزی هستم که سپاه روشنایی آژیدهاک را نابود کنند و نفرین زمان کرانمندی که مرا در این دوزخ به بند کشیده، زایل شود. شاید در آن هنگام مردمان مرا از یاد ببرند و بتوانم مانند پدرانم در تهیای گنبد خماگن به آرامش دست یابم."

سوشیانس گفت: "چنین باد، و بدرود."

آنگاه همچون تندری در میانه‌ی میدان نبرد پیش تاخت. می‌دانست که جم در پشت سرش بار دیگر به نبرد مشغول شده است. بار دیگر درخشش نوری را بر شانه‌ی راستش می‌دید، که این بار نویدِ خروج از جهان زیرین را به همراه داشت.

هنگامی که از پله‌های پیچاپیچِ سرزمین زیرین خارج شد، بار دیگر از پشت کلاهخود وزش بادهای تفتیده را بر صورتش حس کرد. با احتیاط تا به پای ابوالهول سیاه پیش رفت و به اطراف نگریست. اثری از ناگهیس و اشموغانِ دیده نمی‌شد. غارهایی که گرداگردش را گرفته بود، خالی و متروک می‌نمود. نمی‌دانست ناگهیس چه شده است، امکان داشت برای همراهی شوهرش اپوش به سوی باختر رفته باشد،

یا در میان یکی از آن غارها در میان ندیمه‌های زشت رویش خفته باشد. اصراری نداشت تا پیش از آغاز نبرد واپسین بار دیگر با او روبرو شود. وقت تنگ بود و نمی‌دانست اقامتش در جهان زیرین چقدر به درازا کشیده است. پس به رخش میدان داد تا از میان تندیس‌های پهلوانان سنگ شده عبور کند و در راستای خاور بتازد.

زمانی که از کاسه‌ی سنگی عظیم بیرون آمد و دوباره در دشت‌های فردرفش تاخت، جایگاه خورشید در آسمان چنان بود که انگار جز دقایقی از ورودش به جهان زیرین نگذشته است. وقتی کمی از دروازه‌های جهان زیرین فاصله گرفت، صداهای آشنایی را شنید. شیر، نزدیک چشمه‌ای، بر سر لاشه‌ی گورخری ایستاده بود و با پوزه‌ای خون‌آلود به او می‌نگریست. معلوم بود در مدتی غیبت اربابش دلی از عزا درآورده، و شاهین را هم بی نصیب نگذاشته است. سوشیانس هم رخش را برای چریدن رها کرد و آتشی افروخت و خود نیز به سور دوستانش پیوست. با سرعتی که از رخش سراغ داشت، به زودی به جنگل سپید می‌رسید و نمی‌خواست گرسنه با خطرهای آنجا روبرو شود.

آنگاه، وقتی گرسنگی‌اش را اندکی فرو نشاند، بار دیگر به همراه یارانش راه خویش را پی گرفت. رفت و رفت، تا آن که به بیشه‌های

انبوه و درختان سرسبز بخش‌های مرکزی فردرفش رسید. شبنم درخشانی علفها و برگها را در خود غرق کرده بود و همه جا با درخششی سپید برق می‌زد. نور پریده رنگ خورشید از ورای چتر تیره‌ی ابرها بر ژاله‌ها می نشست، مهی رقیق و کم ارتفاع پدید می‌آورد که شیهه‌ی رخش و غرش‌های گهگاه شیر آرامش‌اش را بر هم می‌زد. همچنان که در جنگل پیش می‌رفت، بر غلظت این مه نیز افزوده شد. حالا می‌فهمید چرا این جنگل را سپید نامیده‌اند.

در حاشیه‌ای جنگل، با گروهی از بومیان شکارچی روبرو شد. مردمی از نژاد ساکنان فردرفش، با بدن‌های کوچک و لاغر و پوست تیره و صورتی خندان، که موقع سخن گفتن سرشان را به چپ و راست تکان می‌دادند. بومیان با زبان سریع و نامفهومشان درباره‌ی هیولای مهیبی که در دل جنگل لانه کرده قصه‌ها گفتند و اندرزش دادند که از آن پیشتر نرود. سوشیانس با لبخندی آنها را ترک کرد و به سوی بخش‌های درونی جنگل سپید پیش رفت.

به زودی مه به پرده‌ای سپید و نفوذناپذیر تبدیل شد. حتی شاهین هم که پیشاپیش آنها از راه هوا پیش می‌رفت و آتشکده را جستجو می‌کرد، جایی را نمی‌دید. پس بازگشت و بر شانه‌ی سوشیانس قرار

گرفت. شیر هم که گویی بویایی‌اش را در این مه مرموز از دست داده بود، نزدیک به رخش راه می‌پیمود.

درختان انبوه، هر چند قدم راهشان را می‌بستند. رخش که می‌دید امکان تاخت و تاز ندارد، با احتیاط و قدم به قدم جلو می‌رفت. سوشیانس گوش به زنگ و آماده بر زینش نشسته بود و آنقدر با چشمان نگران مهِ سپید را کاویده بود که حدقه‌ی چشمانش درد گرفته بود.

نخستین نشانه‌ی خطری که پیشارویشان بود، صدای نعره‌ی غریبی بود که گویی از همه سو بر می‌خاست. سوشیانس که پیش از این هیبت غرش شیر را شنیده بود، متوجه شد که درنده‌ی غول پیکر از شنیدن این صدا خود را باخته است و با تردید پیش می‌رود. بار دیگر، صدای نعره برخاست و این بار به نظر می‌رسید صدا از بالای سرشان می‌آید. سومین باری که صدا را شنیدند، چنان نزدیک بود که سوشیانس به سرعت شمشیرش را از نیام کشید.

برای لحظاتی جنگل در سکوت فرو رفت، و پس از آن بار دیگر صدایی برخاست. اما این بار، صدا به حرکت جانوری غول پیکر در میان درختان شباهت داشت. صدای خشاخش کشیده شدن شاخه‌ها به بدنی برخاست و از میان مه چیزی عظیم، مانند دم خزنده‌ای با اندازه‌ی

تصور ناکردنی، بیرون آمد و بر بدن رخش نواخته شد. شاهین با سر و صدا پرید و در پشت پرده‌ی مه ناپدید شد.

رخش در اثر این ضربه بر زمین در غلتید. سوشیانس که یک پایش زیر اسب مانده بود، به زحمت بلند شد. شمشیرش از دستش خارج شده بود و در جایی میان دریای مه گم شده بود. رخش با تقلایی بر پا خاست. سوشیانس پای دردناکش را تکان داد و مطمئن شد که نشکسته است.

رخداد بعدی، ترسناکتر بود. از میان مه، پنجه‌ای غول آسا بیرون آمد و شیر را به هوا پرتاب کرد. شیر به چالاکی بر پاهایش بر زمین فرود آمد، و غرید، اما غرشش بیشتر حالت تدافعی داشت و رگه هایی از ترس در آن احساس می‌شد.

آنگاه، فورانی از آتش مه را شکافت. شعله‌های آتش مانند جویباری سرخ در میان مه جاری شدند و آن را در اطراف خود شکافتند. صدای دم زدنی مهیب برخاست و سیل دیگری از آتش مه را از فراز سرشان جارو کرد. سوشیانس خود را بر زمین انداخت تا از آتش گرفتن لباسش جلوگیری کند.

وقتی بلند شد، خود را با صحنه‌ی ترسناکی روبرو دید.

مه، با نفیرهای آتش به کناری رفته بود و موجودی را که بـه آنهـا حمله کرده بود، در میانه‌ی خود برجای گذاشته بود.

سوشیانس، نقش این موجود را پیش از این بارها دیده بود. هرچنـد هرگز احتمال نمی‌داد روزی با آن روبرو شود.

اندازه‌اش خیلی بزرگ بود. مانند کوهی عظیم بود. با وجود آن کـه از پیکر خرو کوچکتر بود، اما چیزی در چابکی حرکاتش وجـود داشـت که او را خطرناکتر جلوه می‌داد. بال‌های چرمینِ بزرگ و پهناورش را بر بالای سرش گشوده بود و گردن دراز و مار مانندش را پیش آورده بود. در انتهای این گردن، سری عظیم بود. یکی از شاخ‌های بندبند بزرگش از نیمه شکسته بود. پـوزه‌ای پـیش آمـده، دنـدان‌هایی تیـز و مـنظم، فلس‌هایی سرخ و سبز کـه اطـراف چشـمی بسـیار درشـت و بـراق را می‌پوشاند، و تاجی از پرهای سپید بلند که مانند یالی بر سر و گـردنش ریخته بود. وقتی سرش را تکان داد، سوشیانس دید که چشم دیگـرش کور شده و حدقه‌اش خالی است.

بر چهار پای پرنده مانندش روی زمـین نشسـته و دمـش را مثـل ماری دور فلس‌های زرد پایش پیچیده بود. تنه‌ی تنومند و عضلانی‌اش از پرهایی سپید و آبی پوشـیده شـده بـود. از طرفـی زیبـا، و از سـویی ترسناک و مرگبار بود. با چشم سالمش سوشیانس و شیر را از ارتفـاعی

زیاد نگاه می‌کرد. با هر دم زدنش شعله‌های کوچک سرخی در اطـراف پوزه‌ی بلندش موج می‌زد. چشمانش، بیش از آن که به جانوری مهیب شباهت داشته باشد، به چشم آدمیان شباهت داشت. بارقه‌ای از خـرد و تیزبینی در آن موج می‌زد که تناقض‌آمیز و شگفت می‌نمود.

سوشیانس، نقش او را برای نخستین بار بر بازوبنـدش دیـده بـود. وقتی در موقعیت‌های مختلف بارها و بارها به آن برخورد و نقش وی را بر نقاب کلاهخود جم نیز یافت، در مورد معنـای آن کنجکـاو شـد. در داستان‌هایی که خنیـاگران از پهلوانی‌هـای مردمـان باسـتانی تعریـف می‌کردند، اشاره‌های زیادی به اژدها وجود داشت. با این وجود ربط این موجود افسانه‌ای با خودش به صورت معمـایی بـرایش در آمـده بـود و نمی‌دانست تکرار این نقش چه معنایی دارد.

تا لحظه‌ای که مه همچون پره‌ای سپید رنگ به کنار رفت و پیکـر مهیب اژدها را نمایان سـاخت، در وجـود چنـین موجـودی هـم شـک داشت. حالا هم که در کنار یاران وفادارش بـر خـاک مرطـوب جنگـل ایسـتاده بـود و از زیـر بـه چهـره‌ی غریـب او می‌نگریسـت، چنـان غافلگیرشده بود که مجالی برای اندیشیدن درباره‌ی ایـن پرسـش‌ها را نمی‌یافت. تنها یک نکته روشن بود، و آن هم این کـه می‌بایسـت بـه

شکلی اژدها را از حمله منصرف کند. آشکار بود که حتی اگر شمشیرش را هم پیدا می‌کرد، حریف او نمی‌شد.

اژدها گردن مار مانندش را تاب داد و سرِ باشکوهش را پایین آورد و از نزدیک به سوشیانس نگاه کرد. سوشیانس متوجه لکه‌ای بر پرهای فرق سر اژدها شد، و با تعجب دید که شاهینش بر سر اژدها نشسته است.

کلاهخودش را از سر برداشت و با دستپاچگی مغفر دست راستش را باز کرد تا بازوبند در برابر چشمان هیولا قرار گیرد. اژدها با چشمانی که به طرز عجیبی خردمند و هوشمند می‌نمود، به نگین بازوبند نگاه کرد، و سرش را عقب کشید.

آنگاه، اژدها حرکتی کرد که سوشیانس هیچ انتظارش را نداشت.

اژدها زبان دوشاخش را در دهان تکان داد و با صدایی عمیق و بم گفت: "ای آدمیزاد، برای چه به جنگل سپید آمده ای؟ مگر نشنیده‌ای خطری بزرگ در اینجا کمین کرده است؟"

سوشیانس چنان از حرف زدن هیولایی چنین مهیب شگفت زده شد که برای دقایقی بهت‌زده او را نگاه کرد و نتوانست پاسخی بدهد. تا حدودی منتشر بود آدمی غول‌پیکر از میان مه بیرون بیاید و اعلام کند که صاحب این صدای غریب او بوده و نه این هیولای سهمگین.

اژدها که انگار متوجه بهت‌زدگی‌اش شده بود، بر پاهای چالاکش جا به جا شد و گفت: "پاسخ بده آدمیزاد."

سوشیانس با کمی لکنت گفت: "من... من به دنبال آتشکده‌ی آتور می‌گردم."

اژدها بار دیگر سرش را پیش آورد و گفت: "برای چه می‌خواهی به آنجا بروی؟"

سوشیانس که می‌دید با یک دم زدنِ اژدها به خاکستر تبدیل می‌شود، آب دهانش را قورت داد و گفت: "باید اهورایی به نام آموردات را ببینم. جمِ بزرگ چیزی را در آنجا برایم به امانت گذاشته است."

این جمله‌ی آخری از دهانش پریده بود. اگر این جانور از آفریده‌های آژیدهاکِ فریبکار بود، با فهمیدن مقصدش بدون معطلی نابودش می‌کرد. اما چیزی در رفتار اژدها وجود داشت که او را از موجودات اهریمنی متمایز می‌ساخت.

اژدها گفت: "قرنهاست که نشنیده بودم آدمیزادی این نامها را بر زبان بیاورد. می‌دانی که آموردات بانوی چندان مهمان نوازی نیست؟ اگر از آمدنت خوشنود نشود، در چشم بر هم زدنی خاکسترت خواهم کرد."

سوشیانس که می‌دید اژدها با احترام از آموردات یاد می‌کند، شادمان شد، اما در عین حال تعجب هم کرد، چون فکر نمی‌کرد او زن باشد. پس گفت: "اگر راه را درست آمده باشم، او انتظار مرا می‌کشد."

اژدها گفت: "خواهیم دید. آنگاه با حرکتی برق‌آسا پیش آمد و با پنجه‌ی عظیمش رخش را از جای خود بلند کرد. سوشیانس هنوز به خود نیامده بود که دید دست دیگر اژدها او را در چنگال خود گرفته است. تکان ناشی از افتادن به چنگ اژدها چنان شدید بود که به زحمت کلاهخودش را در دست نگاه داشت. نعره‌ی هراسان شیر نشان می‌داد که او هم به چنین سرنوشتی دچار شده است.

سوشیانس از زیر پیکر پوشیده از پرِ اژدها\ بال‌های عظیمش را دید که بر آسمان افراشته شد و با چند حرکت پیکر غول‌آسایش را از زمین بلند کرد. اژدها، چنان چابک به هوا برخاست که از بدنی به آن بزرگی انتظار نمی‌رفت. آنگاه در جهتی به پرواز درآمد. سوشیانس خم شد و در فاصله‌ای زیادی در زیر پایش نوک درختان جنگلی را دید که از لابلای مه سپید بیرون زده بوند.

اژدها مدتی در میان مه با سرعتی تصور ناکردنی پرواز کرد، سپس بر آسمان پیچ و تابی خورد و به سوی زمین شیرجه زد و در لحظه‌ای که سوشیانس انتظار داشت به شدت بر زمین کوبیده شوند، به نرمی بر

خاکی نمناک نشست. بعد چنگال‌هایش را گشود و سوشیانس و رخش و شیر را رها کرد. رخش و شیر به آرامی به نزدش آمدند و شاهین هم از پوزه‌ی اژدها برخاست و بر شانه‌اش نشست.

سوشیانس خود را در برابر هرم سنگی بزرگی یافت. مه در دوردستها باقی مانده بود و چشم انداز پیشارویش تا درختانی در آن دورها ادامه داشت. معبد پیش رویش را از خرسنگ‌های لاجوردین بزرگی ساخته بودند. هرچند غبار سالیان بسیار بر سنگها نشسته بود، اما کل معبد با رنگ آبی تندش در زمینه‌ی درختان سبز جنگل می‌درخشید.

همچون زیگوراتی بود که با هفت پله‌ی بزرگ به معبدی مکعب گونه در بلندای هرم منتهی می‌شد. درخشش شعله‌ای در آن بالا دیده می‌شد. پله‌هایی بیشمار و کوچکتر بر هر وجه هرم قرار داشت که دسترسی به سطح فرازین آن را ممکن می‌ساخت.

سوشیانس زیر لب گفت: "آتشکده‌ی آتور."

صدایی روشن و آهنگین برخاست: "آری، اینجا آتشکده‌ی آتور است. و تو باید سوشیانس باشی."

برگشت و چشمش به دو نفر خورد که زیر سایه‌ی اژدها ایستاده‌اند. تماشای معبد چنان چشمانش را به خود مشغول کرد که آنها را ندیده

بود. کسی که سخن گفته بـود، بـانویی میـان قامـت بـود کـه هیکـل ظریفش را در لباس چسبان سرخی پوشانده بود شنلی به همان رنگ را بر دوش داشت. چشمان قهوه‌ای تیـزش از میـان چهـره‌ای گنـدمگون می‌درخشید و موهای پرپیچ و تاب سـیاهش در بـاد می‌رقصـید. پشـت سرش پیرمرد رشیدی با موها و ریش باشـکوه نقـره‌ای دیـده می‌شـد. چنان بلند قامت بـود کـه گیسـوهای دختـر تنهـا تـا پـایین سـینه‌اش می‌رسید. رنگ چشمان نورانی‌اش درسـت مشـخص نبـود، انگـار کـه شعله‌ی رنگارنگی در کاسه چشمانش برافروخته باشند. ردایی دو رنـگ بر تن داشت که نیمی سیاه و نیمی سپید بود. شنل بلنـدش همـین دو رنگ را داشت و چندان بلند بود که مثل خرقه‌ای تمام بدنش را در خود می‌پوشاند.

سوشـیانس گفـت: "آری، ایـن نـام مـن اسـت، و تـو، ای بـانوی سرخپوش، باید آموردات باشی."

دختر لبخندی زد و گفت: "آری، هرچند هزاران سـال اسـت آدمـی این نام را بر زبان نرانده است. آنقدر که اکنـون در گـوش خـودم هـم طنینی ناآشنا دارد."

سوشیانس با تعجب به او نگاه کرد. هنگامی که جم از او به عنوان یکی از سرداران نیرومندش یـاد می‌کـرد، هـیچ بـاور نمی‌کـرد چنـین

ظاهری داشته باشد. برخورد با پیرمـرد هـم دور از انتظـار بـود. چنـین می‌نمود که با ترکیبی از نریوسنگِ غول پیکر و گیومردِ آهنین برخـورد کرده باشد. آموردات که انگار فکرش را خوانده بود، بـه پیرمـرد اشـاره کرد و گفت: "اینک خوب است با اسـتادم زروان آشـنا شـوی. اهـورای نامداری که با آدمیان وصلت کـرد و بـه کفـاره‌ی ایـن اشـتباه اکنـون قرنهاست در گوشه و کنار سرزمین‌های پیرامونی سرگردان است. بخت با تو یار بوده است که در زمان حضور او به معبد آتور رسیده‌ای.

سوشیانس در برابر پیرمرد باوقاری که زروان خوانده شده بود، سـر فرود آورد. پیرمرد با لبخندی پاسخش را داد.

آموردات به اژدها نزدیک شد و سـرش را کـه پـایین گرفتـه بـود، نوازش کرد. آنگـاه گفـت: "امیـدوارم دوسـتم ناراحتـت نکـرده باشـد. سوشیانس به رفتار صمیمانه‌ی بانو بـا اژدهـای غول‌آسـا نگـاه کـرد و گفت: "نه، هرچند نزدیک بود استخوان‌هایم را بشکند."

اژدها نگاهی تیز به او انداخت و هیچ نگفت. امـا زروان بـا صـدایی چنان عمیق که بند بند پیکرش را بـه لـرزه می‌انـداخت، گفـت: "او را ببخشید. نیمـی از خـونی کـه در رگ‌هـایش جریـان دارد از خشـونت خوشنود می‌شود."

سوشیانس سری تکـان داد و رو بـه آمـوردات گفـت: "ای بـانوی سرخپوش، گویا بدانید برای چه به اینجا آمده‌ام."

آموردات گفت: "آری. مدتهاست که شمشیر جـم در جایگـاه خـود انتظارت را می‌کشد. سرو جوانی کـه جـم شمشـیرش را در آن نشـاند، حالا به درخت عظیمی تبـدیل شـده اسـت. امیـدوارم بتـوانی آن را از تنه‌اش بیرون بیاوری."

سوشیانس به هزاران سالی که ازآن هنگام گذشته بـود اندیشـید و گفت: "امیدوارم بتوانم چنین کنم."

آموردات به راه افتاد و گفت: "با من بیا."

زروان همان جا که بود ایستاد و سوشیانس او را دنبال کرد. دختر از میدانگاه مقابل هرم گذشت و آن را دور زد. در سوی دیگر آن، درسـت در برابر پله‌هایی که به آتشگاهِ بـالای هـرم منتهـی می‌شـد، درختـی بسیار کهنسال روییده بود که با شاخه‌های عظیمش بـه آسـمان پنجـه می‌کشـید. درخـت، بـا وجـود پوسـته‌ی چـوبی بسـیار قـدیمی و خـزه گرفته‌اش کـه بـه سـنگواره‌ای شـبیه بـود، هنـوز سـبز و زنـده بـود و برگ‌هایی باطراوت شاخه هایش را می‌پوشاند.

سوشیانس به دنبال شمشیر گشت، اما چیـزی ندیـد. آمـوردات بـا لبخندی به بالا اشاره کرد و سوشیانس در بلندایی بسیار زیـاد، در راس

درخت، برق دسته‌ی شمشیری را دید که تا نیمه در تنه‌ی درخت فرو رفته بود.

آه از نهادش برآمد. اما چاره‌ای جز بالا رفتن از درخت نمی‌دید. پس زره و شنل خود را از تن درآورد. تار و پود لباس سپیدش که هنوز از خون دیوها و اشموغاذ جهان زیرین خیس بود، به بدن عرق کرده‌اش می‌چسبید و برای صعود از درخت اشکالی ایجاد نمی‌کرد. تنه‌ی پرگره و شیاردار درخت را با دست لمس کرد و با احتیاط از آن بالا رفت. می‌توانست شمشیر را ببیند که بر فراز سرش، در زمینه‌ی آسمانی ابرگرفته برق می‌زد. شاخه‌ها را یک به یک گرفت و قدم به قدم بالا و بالاتر رفت.

پس از تقلایی طولانی، هنگامی که با دستانی خسته بر شاخه‌ها تکیه کرد و و شمشیر را در کنار سر خود دید، رمقی برایش نمانده بود. با کمی تردید برگشت و به زیر پایش نگریست. فاصله‌اش از زمین باورنکردنی بود. آموردات و شیر و رخش در زیر پایش به لکه‌هایی ریز تبدیل شده بودند. اژدها هم در این مدت با یک گام خود را آنسوی هرم رسانده بود و حالا پیکر غول‌آسایش زروان را از چشم سوشیانس پنهان می‌کرد. درخت آنقدر بلند بود که حالا در موازات سر باشکوه اژدها قرار داشت. شمشیر دسته‌ای عظیم و زرین داشت که با

مجسمه‌ی سر اژدهایی تزیین شده بود. آن را در دست گرفت و سعی کرد از تنه‌ی درخت بیرونش بکشد، اما محکم تر از آن بود که به این راحتی تکان بخورد. درخت لایه‌ای از پوسته‌ی سخت را در اطراف آن ترشح کرده بود و چوبها چنان در اطراف تیغه‌اش به هم جوش خورده بود که بیرون کشیدنش را دشوار می‌ساخت.

با هر دو دست دسته‌ی شمشیر را گرفت و پاهایش را بر تنه‌ی درخت نهاد و با تمام قدرتش فشار وارد آورد. شمشیر کمی در جایش لغزید. پاهایش را بین شاخه‌ها محکم کرد و بار دیگر زور زد. ناگهان شمشیر از تنه‌ی درخت بیرون آمد و در دستانش قرار گرفت. سوشیانس که فقط با همان شمشیر به درخت بند بود، تعادلش را از دست داد و از پشت به طرف زمین سقوط کرد. اما فرصت زیادی برای ترسیدن پیدا نکرد. بلافاصله بر جسمی نرم و پرده مانند فرود آمد و بر آن سُرید. شمشیر را در آغوش گرفت تا بال اژدها را پاره پاره نکند. اژدها بالش را طوری به نرمی حرکت داد که در همان حال بر سطح بیرونی‌اش لیز خورد و به نرمی بر پرهای زیبای پشت هیولا فرود آمد. سوشیانس با دستی شمشیر را گرفت و با دست دیگر به پرهای یال او آویزان شد. اژدها سرش را پایین برد و سوشیانس را به نرمی بر زمین نهاد. سوشیانس بر دو پا ایستاد و شمشیر را برانداز کرد. شمشیری بسیار

بزرگ بود. بلندایش چندان بود که اگر نوکش را بر زمین می‌گذاشت، دسته‌اش تا کمرش می‌رسید. از پولادی درخشنده ساخته شده بود و بر تیغه‌اش با خطوطی میخی چیزی نوشته بودند. دسته‌ی زرینش به مجسمه‌ی سر اژدهایی شاخدار ختم می‌شد. بسیار سبک بود و به سادگی در دست به جنبش در می‌آمد. آن را در هوا تاب داد و از شنیدن نغمه‌ی شکافته شدن هوا لذت برد.

آموردات لبخند زنان گفت: "خوب، پیشگویی‌ها درست از آب درآمده‌اند. می‌گویند تنها پهلوانی که با شاهینی و شیری سفر می‌کند قدرت بیرون کشیدن شمشیر جم را از این درخت دارد. حالا شمشیر به تو تعلق دارد. هرچند از لحظه‌ای که دیدمت می‌دانستم در این کار موفق خواهی شد."

زروان، که همچنان زیر سایه‌ی اژدها ایستاده بود، گفت: "از جم بگو، چگونه بود؟ اگر با او دیدار کرده باشی، نخستین کسی هستی که زنده از جهان زیرین باز می‌گردد. برایم از او تعریف کن. همچنان با نبردی بی سرانجام با دیوها و اشموغان مشغول است؟"

سوشیانس گفت: "آری، جم سلامت و نیرومند، اما با زندگان بیگانه بود و درگیر جنگ. جنگی که هرچند بی‌پایان بود، اما بی‌معنا نبود. من نیز نزدیک بود به او بپیوندم و برای همیشه در آنجا باقی بمانم."

زروان خندید و گفت: "این کاری است که همه می‌کنند. دیو و اهورا در این مورد مشترک هستند. هرکس پایش به آن سرزمین خونبار برسد، خود را بخشی از نبردی همیشگی خواهد یافت، تنها، و بی یاور. به من بگو، پسرم، چگونه ممکن است نبردی تکراری و بی پایان، معنادار باشد؟"

سوشیانس که فکر نمی‌کرد اهورایی نبرد جم را مردود بداند، با تعجب به چشمان نورانی پیرمرد نگاه کرد و گفت: "هنوز پاسخی در خور برایت ندارم. من نیز پیوستن به نبردی با سرانجام نامعلوم و انتهایی آشکار را بر آن تعادل جاودانه‌ی نیروها ترجیح دادم. اما هنوز نمی‌دانم چه چیز مبنای این گزینش بوده است."

آموردات گفت: "زروان، باز طرح کردنِ معماهای بی پاسخت را آغاز کردی؟ ای جوان، تو تازه از راه رسیده‌ای و خسته و گرسنه هستی، به معبد بیا و کمی استراحت کن. شاید امشب فرصتی بیابیم و در این باره صحبتی بکنیم."

سوشیانس، زره زرینش را که از خون دیوها و اشموغان رنگ گرفته بود از زمین برداشت و به همراه آن دو به طرف معبد رفت.

ساعتی طول کشید تا به کارهـایش سـر و سـامان دهـد. لبـاس و زرهش را در چشمه‌ای که در حاشیه‌ی جنگل جاری بود شستشـو داد و خون‌های به یادگار مانده از جهان زیرین را از آنهـا سـترد. لباس‌هـای سپیدش را که از جهش خون دیوان سیاه شده بود را بر درختان آویخت تا خشک شوند، و زره و کلاهخودش را بر پله‌های آستانه‌ی هرم نهـاد. سپس خود نیز به آب چشمه وارد شد و سر و تن را شست. چشمه، گویا به زهر مار بـزرگ آلـوده نبـود و آبـی روشـن و گـوارا داشـت. وقتـی شستشوی خویش را پایان داد، آموردات برایش ردایی سرخ آورد.

در این هنگام تاریکی شب جنگل را در خود فرو برده بود. بـر فـراز هرم نور کهربایی پرفروغی می‌درخشید. درخشش این نور به قدری بود که سرخی آتشدان در کنارش بـه چشـم نمی‌آمـد. آمـوردات کـه دیـد توجهش به آن جلب شده، زیر لب گفت: "آن گوهر شب چـراغ اسـت. گوهری که از تاج نریوسنگ کنده شده و اگر به جای خودش باز گردد، او را از نفرین ناگهیس نجات می‌دهد."

سوشیانس نگاهی دقیقتر به سرچشمه‌ی نور انداخت و در حالی که خود را در ردای سرخ پیچیده بود، همراه آموردات به سوی هرم رفت و گوهر شب چراغ را دید که در دهان سردیس سیمرغی از جـنس مرمـر

سرخ نهاده شده بود. گوهر، کمی از مشت سوشیانس کوچکتر بود، و با این وجود مانند اخگری بزرگ بر همه سو نورافشانی می‌کرد.

سوشیانس چشم از نور کهربایی و چشم نوازی که از سنگ بیرون می‌تراوید برداشت و به اهورایان پیوست. زروان، در کنار هرم، پشت میزی سنگی که سطحش زیر انبوهی از میوه‌های رنگارنگ پنهان بود، نشسته و در فکر فرو رفته بود. شاهین بر کنج میز نشسته بود و شیر با جثه‌ی مهیبش همچون گربه‌ای تنومند در کنار پاهایش چمباتمه زده بود. مشعل‌هایی که با نوری سرخ می‌سوختند، بر ستون‌هایی که در فضای آزاد کار گذاشته بودند می‌سوختند و نورشان پیکر عظیم اژدها – که کمی آن سوتر بر زمین نشسته بود– را روشن می‌کرد. هیچ نشانه‌ای از سرپناه و عمارت سقف‌دار در گوشه و کنار دیده نمی‌شد. گویی آموردات و اژدها برای هزاران سال در همین طبیعت وحشی و زیر سقف آسمان زیسته بودند.

سوشیانس در کنار زروان بر سکوهای سنگی پشت میز جای گرفت و دست به غذا برد. میوه‌های گوارای جنگلی گرسنگی‌اش را فرو نشاندند و نیروی از دست رفته را به اندام‌هایش بازگرداندند.

وقتی سیر شد و دست از خوردن کشید، آموردات زمان را برای بیان آنچه که در دل داشت مناسب دید. پس گفت: "ای سوشیانس

دلاور، سه هزار سال است که من در ایـن معبـد زنـدگی مـی‌کنم. در همان هزاره‌ی نخست، تعداد مردم فردرفش که برای بازدیـد و زیـارت آتشکده به اینجا می‌آمدند، چنان کاهش یافتند که نگران شـدیم مبـادا نسل آدمیان از زمین برافتاده باشد. اکنون قرنهاست کـه گـذر رهگـذر پاکدلی به این حوالی نیفتاده اسـت. تنهـا دزدان طمعکـار و مـزدوران آژیدهاک به سودای تصاحب گوهر شب چراغ یا کشتن اژدها بـه ایـن جنگل وارد می‌شوند و خود را به کشتن می‌دهند. اینـک تـو آمـده‌ای و امیدی در دل من شکفته است. آیا به راستی جم بزرگ پس از سه هزار سال بار دیگر به میان زندگان باز خواهد گشت؟ آیـا خـواهی توانسـت نریوسنگ را از خواب دیرینـه‌اش بیـدار کنـی و نبـرد واپسـین را آغـاز نمایی؟ شب‌های بسیاری است که خوابِ برخاستن آن ایـزد جنگـاور را می‌بینم و انتظار شنیدن خروشش را دارم."

سوشیانس گفت: "در مورد جم خبـر خـوبی نـدارم. او را در جهـان زیرین یافتم و گفت که هرگز نخواهـد توانسـت بـار دیگـر بـه جهـان زندگان بازگردد."

زروان با لحنی حق به جانب گفت: "دیدی آموردات؟ مدتهاست که دارم این حقیقت را برایت می‌گویم، اما همواره از پـذیرش آن سـر بـاز می‌زدی."

آموردات آشفته گفت: "چگونه ممکن است جم بار دیگر بـه جهـان ما باز نگردد؟ ارشتاد پیشگویی کرده که او برای نجات دادن گیتـی بـه میان ما خواهد آمد."

زروان گفت: "همان روزی که آژیدهاک او را در شهر مردگـان بـه دو نیم کرد، به تو گفتم که امیدی به بازگشتش وجود ندارد. کسی کـه به جهان زیرین برود، راهی برای بازگشت نخواهد یافت."

آموردات رو به سوشیانس کرد و گفت: "اما او به جهان زیرین رفته و زنده و سالم بازگشته است. به من بگو، ای پهلوانی که از تبار آدمیان هستی، چگونه است که تو توانستی از جهان زیرین خلاص شـوی و او نمی‌تواند؟"

سوشیانس گفت: "زروان راست می‌گوید، بانوی من. جـم را دیـوان کشته‌اند و به همین دلیل هم راهی برای بازگشت او باقی نمانده است. من نیز اگر با بدنی زنده به آن قلمرو وارد نمی‌شدم و یار وفاداری چون رخش و راهنمایی چون آیینه‌ی معبد بُرزین را به همراه نداشـتم، بـرای همیشه در آنجا ماندگار می‌شدم."

آموردات سرش را به زیر انداخت و ناامیدانه گفت: "پس هرگز نبرد واپسینی رخ نخواهد داد؟ یعنی همه‌ی آنچه که ارشتاد می‌گفت اشـتباه

بوده است؟ یعنی ما محکوم شده‌ایم که تا ابد در جهـانی چنـین آلـوده اسیر بمانیم؟"

زروان گفت: "پیشگویی‌های باستانی را نباید بیش از انـدازه جـدی گرفت."

آموردات به زره سوشیانس که بر نخستین پله‌های هرم تکیـه داده شده بود و زیر نور گوهر شب چراغ برق می‌زد اشاره کرد و گفت: "چرا نباید آنها را جدی گرفت؟ این جوان سوشیانس نام دارد و در زمانی که مقرر بوده حرکت خویش را آغاز کرده است. توانسته رخش و زره جم را به دست آورد و سرو شمشیر را به او تحویل داد. وقتـی بخشـی چنـین بزرگ از پیشگویی تحقق یافته است، چرا بقیه‌ی آن نیمـه کـاره بـاقی بماند؟"

سوشیانس گفت: "بانوی من، نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار من است، اما می‌دانم که قصد ندارم سفر خویش را نیمه کاره رها کنم. من برای یافتن پدرم و انتقام کشیدن از دیوان از زادگاهم حرکت کـردم، و همچنان قصد دارم چنین کنم. با این تفاوت که اکنون مبارزه با همه‌ی نیروهای ظلمت را آرمان خود می‌دانم."

زروان گفت: "گاه پیشگویی‌های مبهمِ پیشینیان به اشکالی غیرمنتظره تعبیر می‌شوند. پسرم، بگو بدانم حالا که شمشیر جم را هم در اختیار داری، چه خواهی کرد؟"

سوشیانس گفت: "من رازی بزرگ را می‌دانم. مهردروج پیش از مرگ برایم فاش کرد که آژیدهاک تنها با زخم همین شمشیر کشته می‌شود. همه‌ی سلاح‌های دیگر بر او بی اثر است. در ضمن برایم گفت که تنها پسر پادشاه تاریکی می‌تواند او را از میان بردارد."

آموردات گفت: "آه، پس این رازی بود که سرداران سپاه نور زمانی چنین دراز به دنبالش بودند؟"

سوشیانس گفت: "آری. شنیده‌ام که آژیدهاک فرزندان زیادی دارد. من برای یافتن پدرم به گنگ دژ خواهم رفت. آنجا پایتخت نیروهای تاریکی است و کاخ آژیدهاک هم همانجا قرار دارد. ارشتاد گفته که پدرم نیز در آن شهر زندگی می‌کند. او احتمالا ساکنان شهر را می‌شناسد و با برخی از ایشان دوستی دارد. اگر بتوانم به یاری او پسری از خاندان آژیدهاک را بیابم که به من کمک کند، زره و شمشیر و رخش را به او تحویل خواهم داد و خود نیز به همراه پدرم در رکابش خواهم جنگید."

آموردات گفت: "و اگر هیچ فرزند دیگری نداشت چه؟ یا اگر فرزندانش به او وفادار بودند؟"

سوشیانس گفت: "نمی‌دانم چنین کاری از من ساخته است یا نه. اما قصدم آن است که به هر شکلی که شده نیروهای روشنایی را به نبرد واپسین فرا بخوانم. اگر به من اجازه دهید، گوهر شب چراغ را همراه خود خواهم برد و آن را در تاج نریوسنگ جای خواهم داد. بعید می‌دانم که در میان انبوهِ فرزندان شاه تاریکی هیچ کس هوادار نیروهای روشنایی نباشد. اما حتی اگر آژیدهاک فرزندی شایسته نداشته باشد که بخواهد با سلطه‌ی تاریکی بجنگد، من به تنهایی به جنگ او خواهم رفت."

زروان گفت: "حتی اگر نتوانی آژیدهاک را به این ترتیب بکشی؟ حتی اگر پایان این نبرد شکستی محتوم باشد هم چنین خواهی کرد؟

سوشیانس گفت: "برای من راهی دیگر باقی نمانده است. جنگیدن، تنها بند نافی است که اتصال مرا به این هستی پلید حفظ کرده است. آری، حتی اگر تمام پیشگویی‌ها هم بر خلاف این گواهی دهند، به نبرد آژیدهاک خواهم رفت. شاید داستان شکست‌ناپذیری آژیدهاک نیز افسانه‌ای مانند بازگشت جم باشد."

اژدها که تا این لحظه سکوت کرده بود، زبان بـه سـخن گشـود و گفت: "از دیدن آدمیزادی چنـین جسـور خرسـندم. بی‌بـاکی‌ات رسـتمِ دلاور را به یادم می‌آورد. هنگامی که در جنگل برای نخسـتین بـار بـه هم برخوردیم، بازوبندی را نشانم دادی که نقش مرا بـر خـود داشـت. آشکار است که شایستگی دارا بودن آن را داری."

سوشیانس به یاد پرسش‌های قدیمی‌اش افتـاد و مشـتاقانه گفـت: "ای زروان خردمند، من بازوبندی همراه دارم که نقش اژدهایی بـر آن کنده شده است..."

زروان به سادگی گفت: "می‌دانم. آن نشانه‌ایست تا بتوانی پدرت را بیابی."

سوشیانس گفت: "اما از زمانی که سفر خویش را آغـاز کـرده‌ام، بـا کسانی برخورد کرده‌ام که گویا رازی را دربـاره‌ی ایـن بازوبنـد و پـدرم میدانستند و درباره‌اش هیچ به من نگفتند. آیا تو می‌توانی در مورد پدرم سخن بگویی؟"

زروان گفت: "آری می‌توانم، اما چنین نخواهم کـرد. یـافتن پـدرت وظیفه ایست که بر دوش تو نهاده شده و خودت باید بار آن را تحمـل کنی."

سوشیانس گفت: "اما من هرگز پدرم را ندیده‌ام. شاید در گذر این سالها مرده باشد."

زروان گفت: "پدرت تا سی سال پیش که با مادر تو وصلت کرده، زنده بوده، و پس از آن به سوی گنگ دژ شتافته است. اطمینان دارم که هنوز زنده و سالم است و در میان دیوارهای بلند آن شهر زندگی می‌کند."

سوشیانس گفت: "اما چگونه او را در میان هزاران کسی که در این شهر زندگی می‌کنند بشناسم؟ آیا باید در میدان شهر بانگ بردارم و خود را معرفی کنم؟ تا شاید رهگذران خبر آمدنم را برایش ببرند؟"

آموردات گفت: "نه، نباید چنین کنی. آنجا برای تو خطرناک‌ترین بخش گیتی است، آژیدهاک و سپهدار خطرناکش بوشاسپ درازدست در آن شهر اقامت دارند و چشمان تیزبین‌شان بسیاری چیزها را تشخیص می‌دهد. کافی است تا دست از پا خطا کنی تا به دستشان اسیر شوی."

سوشیانس گفت: "من زرهی در بر دارم که تیر بوشاسپ بر آن کارگر نیست و شمشیر جم را بر کمر خواهم بست. چه هراسی از ایشان دارم؟ بگذار با شنیدن صدایم به میدان پا گذارند تا ببینیم کدام طرف نیرومندتر است."

آموردات گفت: "جوان و بی تجربه هستی و هنوز با آژیدهاک روبرو نشده‌ای. او موجودی بسیار بسیار نیرومندتر از آن است که فکر می‌کنی. شاید شگفتی‌های سفر درازت تو را آبدیده و قدرتمند کرده باشد، اما هنوز نمی‌توانی با او بجنگی. او تاج و تخت قلمرو ظلمت را ساده به دست نیاورده است."

سوشیانس گفت: "چه برادران عجیبی، یکی پادشاه نیکوکارِ روشنایی ودیگری فرمانروای ستمگر تاریکی، چگونه شد که این دو برادر چنین متفاوت با هم از آب درآمدند؟"

زروان گفت: "آنقدرها هم که فکر می‌کنی با هم تفاوت ندارند. در واقع، از کودکی بسیار با هم شباهت داشتند. هردو جاه‌طلب و بلندپرواز بودند و رقابتشان با یکدیگر زبانزد همگان بود. تنها تفاوتشان این بود که جم به اهورایان علاقمند بود و آژیدهاک دوستانی در میان دیوان داشت. هردوی ایشان در نبردی که گیتی را تباه کرد مقصر بودند."

سوشیانس با علاقه به زروان نگریست و گفت: "ای اهورای خردمند، طوری سخن می‌گویی انگار آژیدهاک را خوب می‌شناسی."

زروان لبخندی زد و گفت: "آری، او را خوب می‌شناسم. او و جم پسران دوقلوی من بودند."

سوشیانس شگفت زده او را نگریست و گفت: "یعنی شما..."

زروان از مشاهده‌ی حیرتش خندید و گفت: "آری پسرم. من همان زروان مشهور هستم، یکی از اهوراهایی که در نخستین روزهای پیدایش جهان با دختری از نسل آدمیان وصلت کرد. دختری که هزاران سال پیش به شهر مردگان رخت کشید و رفت، اما یادگارهایی ارجمند از خود بر جای نهاد. جم و آژیدهاک فرزندان من هستند."

سوشیانس در فکر فرو رفت و گفت: "یعنی آنچه بر سر جهان آمده است، تنها گناه آژیدهاک نیست؟ من چیزی متفاوت با این را شنیده بودم."

زروان گفت: "هر یک از پسران من خود را بر حق و دیگری را باطل می‌دانست و بر این موضوع چندان یقین داشت که نابود کردن دیگری را کاری شایسته تلقی می‌کرد. از این رو، هردوی ایشان در هنگامه‌ی نبرد نخستین خشونت بسیار به خرج دادند. جم نیزمانند آژیدهاک عهدشکنی‌ها کرد وحیله‌ها به کار برد و ویرانی را در سرزمین‌های پیرامونی که درآن روزها مسکن دیوان و اشموغان بود، پراکند."

سوشیانس گفت: "اما تباهی‌ای که اکنون جهان را فرا گرفته است، ساخته‌ی دست آژیدهاک است. من وروکش و دایتی زیبا را دیده‌ام و

می‌توانم تصور کنم گیتی در روزگار سلطنت جـم بـزرگ چگونـه بـوده است."

زروان گفت: "آری، به هر صورت، جم در یـک مـورد بـر بـرادرش برتری داشت و آن هم خلاقیتش بود. گیاهان و جانداران در حضور جم شادمان و زنده می‌شدند و از این رو هنگامی که او بر زمین حکمرانـی می‌کرد، گیتی به باغی بزرگ شبیه بود. به همین دلیل هم اهورایـان او را دوست داشتند و هم‌پیمانش بودند. آژیدهاک اما فریفته‌ی خشـونت و زشتیِ لگام‌گسیخته‌ی دیوها و اشـموغان شـده بـود. او چنـان مفتـون قدرتِ نهفته در تاریکی شد که از آزردن گیاهان و ناپاک کردن آبها هم ابایی نداشت. هنگامی که مار بزرگ را از خواب بیدار کرد و به او میدان داد تا زمین را به لرزه بیفکند، تمـام نیروهـای رویـنـده و زنـدگی‌بخشِ زمین تباه شدند. آب فراخکرت همواره چنین سمی و تلخ نبـوده اسـت. روزگاری بود که هر بهار دریای بزرگ و رودهـایی کـه بـه آن متصـل بودند از آبی گوارا و زلال انباشته می‌شدند."

سوشیانس گفت: "همین تفاوت کافی است تا این دو بـرادر بـه دو قطب متضاد تبدیل شوند."

زروان گفـت: "آری، جـم قـدرت را در آفـرینش هسـتی‌های نـو می‌جست و آژیدهاک می‌کوشید تا با تراشیدن نیسـتی قدرتمنـد شـود.

تباهی جهان پیامد طبیعی روشی بود که پادشاه تاریکی به کـار گرفتـه بود. روشی که از او موجودی جاودان و شکست ناپذیر ساخت."

سوشیانس گفت: "اما او شکست ناپذیر نیسـت. چنـان کـه گفـتم، یکی از پسرانش می‌تواند او را بکشد."

زروان گفت: "آژیدهاک فرزندان بسیار دارد، اما دو تن از نوادگانش نامدارتر از بقیه هستند. این دو پسرِ او به نیروهای روشنایی پیوسـتند و دلاورانه با آنچه که ناپاکی می‌دانستند جنگیدند. شاید منظور مهـردروج یکی از آنها بوده باشند.

سوشیانس گفت: "پس آنها را خواهم یافت و شمشیر را بـه ایشـان تسلیم خواهم کرد."

اژدها گفت: "ای پهلوانِ جوان، نخواهی توانست آنها را بیابی، چون هردو به نفرین من دچار شده‌اند."

سوشیانس با حیرت پرسید: "چرا؟"

اژدها گفت: "هردوی ایشان، هر آنچه را که به مار بـزرگ مربـوط می‌شد پلید و خطرناک می‌دانستند. از این رو نخست تلاش کردنـد تـا مهر را راضی کنند تا وجره را بردارد و با آن مغز مار بزرگ را بـه قلـب زمین بدوزد. اما مهر بر عهد خویش با آژیـدهاک بـاقی مانـد و چنـین

نکرد. پس هردو به راه افتادند و به جستجوی فرزندان مار بزرگ پرداختند و هرجا که آنان را یافتند، نابودشان کردند."

سوشیانس گفت: "مگر مار بزرگ فرزندانی هم دارد؟"

اژدها چنان محکم دم زد که نور شعله‌هایی را در بلندای بالای سرشان دیدند، پس گفت: "آری، من از فرزندان مار بزرگ هستم."

سوشیانس با حیرت به او نگاه کرد و گفت: "جهانی رویاگونه است. هنگامی که به مسیر پرمخاطره‌ام گام نهادم از دیدن کسانی که نبرد نخستین و قهرمانان آن را دیده بودند یکه می‌خوردم و حالا از دیدن خویشاوندان ایشان شگفت‌زده می‌شوم."

زروان گفت: "تمامی جهان در تورِ روابط خونی میان زندگان گرفتار است. شاید این ریشه‌ی تباهی حاکم بر گیتی باشد، همان طور که خاستگاهِ مقاومتِ گیتی در برابر این تباهی هم هست."

آموردات توضیح داد: "اژدها، موجودی دورگه است."

و خود اژدها سخنش را پی گرفت: "من فرزندِ مار بزرگ و سیمرغ زیبا هستم. مار بزرگ، جد نخستینِ همه‌ی خزندگان بود. تمام سوسمارانی که به اشموغان سواری می‌دهند، از پشت او زاده شده‌اند. جمِ نیرومند، که همواره از بیدار شدنِ مار بزرگ و طغیانش می‌ترسید، هنگامی که مار نخستین نشانه‌های هشیاری را از خود آشکار کرد،

سیمرغ را که جد تمام پرندگان بود به نزد او برد و از درآمیختن آن دو تخم موجودی جاویدان پدید آمد که من از آن خارج شدم. اینها همه پیش از آن بود که آژیدهاک حرکت خود را آغاز کند و مار بزرگ را در اختیار خود بگیرد."

سوشیانس گفت: "پس سیمرغ و مار بزرگ از ابتدا با هم دشمن نبوده‌اند؟"

زروان گفت: "نه. در ابتدا، دشمنی در هیچ کجا وجود نداشت. جاندارانِ ساده‌لوح و زیاده خواهِ این گیتی ویرانه، با زحمت و پشتکار زیاد این انبوهِ دشمنی را آفریده‌اند."

آموردات گفت: "هرچند از همان ابتدا هم مار بزرگ و سیمرغ دو قطب متضاد یکدیگر بودند."

زروان گفت: "آری، اما تفاوت را نمی‌توان به حساب دشمنی گذاشت، مگر با ساده‌لوحی یا بدخواهی بسیار. مار بزرگ موجودی بود که شبها فعالیت می‌کرد و بر زمین می‌خزید و در اندرونه‌ی زمین پنهان می‌شد. سیمرغ، برعکس، جانداری بالدار بود که در آسمان، نزدیکِ گنبد لاجوردینِ خماگن زندگی می‌کرد. او روزها آسمان را در می‌نوردید و با بادها بیشتر از خاک آشنایی داشت. آن دو، مانند هر دو جاندار دیگری، با یکدیگر دشمن نبودند. مار بزرگ در اندرونه‌ی زمین پنهان

بود و چنان سالخورده شده بود که تقریبا تمام عمر خویش را در خواب می‌گذراند، سیمرغ هم دل به آسمان داده بود و هرگز به خاک نزدیک نمی‌شد."

اژدها گفت: "آری، این دو همین قدر از یکدیگر فاصله داشتند، تا آن که آژیدهاک فریبِ مهردروج را خورد و به سودای دست یافتن به تاج و تختِ جم، کوشید تا مار بزرگ را دست آموز خود سازد و از قدرت او برای پیروزی بر جم بهره برد. این چنین بود که کوشید تا او را بیدار کند."

زروان گفت: "در همین هنگام بود که جم به خیانتکار بودنِ برادرش مشکوک شد و برای آن که مار بزرگ را از پیوستن به نیروهای تاریکی باز دارد، سیمرغ را فراخواند تا با او بجنگد."

اژدها گفت: "به این ترتیب، دامنه‌ی نبرد نخستین خیلی زود به جانداران بی‌طرفی مانند ما هم کشیده شد. مار بزرگ به آژیدهاک پیوست و سیمرغ همچون توسنی پرنده به جمِ تاجدار خدمت کرد. تا آن که در هنگامه‌ی نبرد نخستین مار بزرگ و سیمرغ با یکدیگر رویا شدند. من در آن هنگام نوزادی بیش نبودم که اهورایان نیکوکار برای پرهیز از آسیب دیدنم از میانه‌ی نبرد دورم کرده بودند. به همین دلیل هم نتوانستم صحنه‌ی مبارزه‌ی پدر و مادر خویش را ببینم."

آموردات گفت: "اما من در آنجا حضور داشتم و همه چیز را دیـدم. نبرد میان این دو موجود عظیم، همچون زلزله‌ای سخت کـل گیتـی را بـه لـرزه در افکنـد. سـپاهیان نـور و ظلمـت همچـون مورچگـانی در اطرافشان به اطراف می‌دویدنـد و آسـمان و زمـین از ابهـت بـال زدن سیمرغ و کوس بستن مار بزرگ در تلاطم بـود. هـر آنچـه کـه دیـده می‌شد، پیچ و تاب تنه‌ی عظیم مار بزرگ در آسمان بـود و درخشـیدن فلس‌های مفرغینش در زیر واپسین نفس‌های آفتاب مغرب، و غوغایی که از کوبیده شـدنِ بال‌هـای زیبـا و رنگارنـگ سـیمرغ بـر زمـین بـر می‌خاست.

نبرد میان آن دو به نتیجه‌ای قطعی منتهی نشد. مار بزرگ توانست گردن سیمرغ را با نیش زهرآگین خویش بگـزد، و خـود نیـز از ضـرب چنگال‌های حریفش به سختی زخمی شد. این چنین بود که سیمرغ به سوی چکاد دایتی گریخت و در آنجا درگذشت. مار بزرگ نیـز بـه زیـر زمین فرو رفت و از سرِ درد، هسته‌ی آهنین خاک را چنـان در آرواره‌ی خویش فشرد که زمین لرزه هایی دهشتناک را پدید آورد. موج‌های این تباهی شهرهای آدمیان و اهورایان را فرا گرفت و شکست سپاه جم در روز نبرد نخستین را رقم زد."

سوشیانس که به دانستن سرنوشت فرزندان آژیدهاک بیشتر از شنیدن داستان خانوادگی اژدها اشتیاق داشت، پرسید: "خوب، اما ارتباط این حرفها با نسل آژیدهاک چیست؟"

اژدها گفت: "هر دوی فرزندزادگانِ آژیدهاک دلاورانی بی همتا بودند. آنها با این فکر که شاید خونِ مار بزرگ در رگ‌های من بر میراث سیمرغ بچربد، تصمیم گرفتند مرا بیابند و نابودم کنند. آنها از این که روزی به سپاه آژیدهاک بپیوندم می‌ترسیدند. غافل از آن که من تصمیم داشتم در این نبرد بی طرف باقی بمانم. نخستین کسی که با من رویارو شد، اسفندیار بود. او تا هزار سال پس از نبرد نخستین زنده بود و در جستجوی راهی برای بسیج نیروهای روشنایی و رهاندن جم از بند سرزمین‌های پیرامونی را در می‌نوردید. در آن روزگاران دور من نیز جوان‌تر و ضعیف‌تر و بی‌تجربه‌تر از حالا بودم. او مرا در میانه‌ی همین جنگل یافت و جسورانه به من حمله کرد. نبردی بین ما در گرفت که در آن زخم‌های بسیار برداشتم. در همان نبرد بود که نیزه‌ی اسفندیارِ رویین تن، چشمم را نابینا کرد. با این وجود من توانستم از او بگریزم و او که مرا شکست داده بود، سفر دراز خویش را پی گرفت. غلبه بر من، یکی از هفت کار بزرگی بود که او انجام داد و در مقابل رویین تن شد.

سوشیانس پرسید: "و رستم که بود؟"

آموردات گفت: "او از نوادگان سالخورده‌ترِ آژیدهاک بود که در همان حدودِ آغازِ نبرد نخستین به دنیا آمد و به سودای یافتن شمشیر جم به جنگل سپید آمد. مردی سخت بی باک و نژاده بود و اندرز هیچ موجودی را نمی‌پذیرفت. از این رو دلیلی برای یافتن جم نمی‌دید و می‌خواست خود سلاح‌های او را به دست آورد و با پادشاه تاریکی بجنگد. هنگامی که نتوانست شمشیر را از تنه‌ی بیرون بکشد، پیشگویی‌های ارشتاد را به هیچ گرفت و تصمیم گرفت با شمشیر خویش به جنگ آژیدهاک برود. البته هیچ یک از این دو در آن هنگام بر رازی که مهردروج می‌دانست آگاه نبودند، وگرنه شاید چنین بی‌مهابا عمل نمی‌کردند."

اژدها گفت: "آری، او به راستی مردی قوی پنجه و جسور بود. هنگامی که با من در این جنگل روبرو شد، دلاوری بسیار از خویش نشان داد، اما هیچ جانداری نیست که بتواند با نیروی من برابری کند. هرچند با ضربه‌ی تبرزینش شاخم را شکست، اما در نهایت از من شکست خورد. او نخستین انسانی بود که با من سخن گفت."

سوشیانس که تازه می‌فهمید چرا نیمه‌ای از چهره‌ی اژدها چنین آسیب دیده، پرسید: "چه بر سر آنها آمد؟"

اژدها گفت: "بر خلاف آنچه که فکر می‌کردند، من در نبرد میان دو لشکر بی‌طرف بودم. خون هواداران هر دو سپاه در رگ‌هایم جاری بود و دلیلی نمی‌دیدم به جبهه‌ی جم یا آژیدهاک بپیوندم. پس رستم را نکشتم. بال زنان به هوا برخاستم و از میدان نبرد با او گریختم، اما همچون اسفندیار، نفرینش کردم. آرزو کردم تا به همان زخمی که بر من وارد کرده بود، دچار شود. اینگونه بود که سالها بعد، وقتی رستم آشکارا علم طغیان بر ضد پدرش برافراشت و پیشاپیشِ لشکری از مردم سیه چرده‌ی فردرفش و زردپوستانِ آرزا به سوی گنگ دژ شتافت، به ضرب تبرزینِ خیشما از زین فرو غلتید. ضربت خیشمای وحشی شاخ کلاهخودش را شکست و او را از پا در آورد. خویشاوندش اشناویز پنجه سنگی کسی بود که به او خیانت کرد و به وعده‌ی این که لشکریانش را در اختیار وی قرار خواهد داد، او را به کمینگاه خیشما برد."

سوشیانس گفت: "در مورد فرجام کار اسفندیار هم به قدر کافی می‌دانم. پیکر سنگ شده‌اش را در کنار دروازه‌ی جهان زیرین دیدم که تیری در چشمانش فرو رفته بود. به این ترتیب در پایان هر هزاره یکی از فرزندانِ طغیانگرِ آژیدهاک از میان رفتند و هردو نیز به نفرین تو

دچار شده بودند.ای اژدها، چرا چنین کردی؟ با این کار تنها وارثانی که می توانستند آژیدهاک را از میان بردارند را نابود کرده‌ای."

اژدها گفت: "من مسئول تندخویی آدمیان و وسواس‌هایشان نیستم. آنها، پیش از آن که به من مجال سخن گفتن دهند و بکوشند راهی ساده‌تر برای اطمینان از بی‌طرف ماندنم پیدا کنند، به من حمله‌ور شدند. نمی‌دانم، شاید میل به نابود کردن واپسین فرزند نامدار مار بزرگ و افتخاری که از این راه کسب می‌کردند نیز در شتابشان تاثیر داشت."

زروان موضوع گفتگو را تغییر داد و گفت: "چنان که گفتم، آژیدهاک فرزندان دیگری هم دارد. برخی نامدار و برخی گمنام. مطمئن هستم که در گنگ دژ علاوه بر پدرت، پسر آژیدهاک را هم خواهی یافت. آنگاه شاید بتوانی راضی‌اش کنی که در برابر پدرش سلاح برگیرد و به نیروهای روشنایی بپیوندد."

سوشیانس گفت: "ابهام همه چیز را فرا گرفته است. پس از این همه ماجرا، هنوز درست نمی‌دانم باید چه کنم. پدری را می‌جویم و پسری را، که هیچ یک را ندیده‌ام و نشانی‌ای از ایشان در دست ندارم. تازه اگر هر دو را بیابم و هر دو به نبرد با آژیدهاک بشتابند، به یاری

مهر نیاز خواهیم یافت. بدون وجره‌ی او مار بـزرگ همچنـان در بطـن زمین خواهد جنبید و تباهی آب‌های فراخکرت تداوم خواهد یافت."

آموردات گفت: "آری، ابهام فراوانی وجود دارد، و امید فراوانی هـم. تا به حال هیچکس این قدر به شکست دادن نیروهای تاریکی نزدیک نشده بود. تو نخستین کسی هستی کـه از جهـان زیـرین زنـده خـارج شده‌ای و شمشیر جـم را بـه دسـت آورده ای. شـاید ایـن کامیابی‌هـا طلیعه‌ی فرشگرد باشد."

زروان گفت: "نبرد واپسین هم جنگـی اسـت ماننـد سـایر جنگهـا. فرجامِ آن نامعلوم است و باید با قربانی کردن خویش در آن پیروز شـد. حتی اگر همه‌ی کسانی که می‌طلبید را به یاری بخوانید هـم تضـمینی وجود ندارد که نیروهـای تـاریکی شکسـت بخورنـد. اکنـون سـلطه‌ی ظلمت بر زمین چنان تداوم یافته که مردمـان و حتـی اهوراهـا امکـان جور دیگر دیدنِ هستی را از یاد برده اند. این نفرین زمان کرانمند است که مانند کفنی متعفن زندگان را در خود فرو پوشانده است."

سوشیانس رو به اژدها کرد و گفت: "من می‌دانم که حتی اگر پـدر و پسرِ مورد نظرم را هم بیابم، نخواهم توانست مهر را بـه عهدشـکنی راضی کنم. اما به یاری تو که سه هزار سال است با اهورایـان دمخـوار

هستی بیشتر امید دارم. آیا حاضری در نبرد واپسین به مـن بپیونـدی و مار بزرگ را از میان برداری؟"

اژدها گفت: "چنان که گفتم، من در این نبـردِ قـدیمی بـی طـرف هستم و چنین خواهم ماند. مهر به خاطر قید و بندهای اخلاقی چنـین می‌کند، و من به این دلیل که بر هم ارزی نهـایی ایـن دو نیـرو آگـاه هستم. برای من فرقی نمی‌کند پیروان مار چیره شـوند یـا سـتایندگان سیمرغ. من زاده‌ی ایـن هـردو هسـتم. مـار بـزرگ پـدر مـن اسـت و جنگیدن با او را خوش ندارم. من آزادانـه در قلمـرو آدمیـان، دیـوان و اهورایان گردش می‌کنم و احترام همگی‌شان را جلب می‌کنم، چون بی طرف هستم. نبرد پسران با پدران کار آدمیان است نه اژدهایان."

سوشیانس برآشـفته گفـت: "هـم ارزی دو نیـرو یعنـی چـه؟ مگـر نمی‌بینی که در یک سو هواداران نور و نیکی و مهربانی قرار دارند و در جبهه‌ی دیگر تباهی و زوال و نادانی مـوج می‌زنـد. چگونـه مـی‌تـوانی نیکی و بدی را همتای هم بدانی؟"

اژدها با تک چشم درخشانش به او خیـره شـد و گفـت: "آدمیـزاد، جوانتر از آن هستی که بفهمی چه می‌گویم. در ایـن بیـرون، خـارج از دایره‌ی دیدِ نژادهای چهارگانه‌ی مردمان دوپا، اثـری از نیکـی و بـدی دیده نمی‌شود. در طبیعتِ بی طرفِ خـارج از وجودتـان نیکـی و بـدی

وجود ندارد. هرچند به همت شما نبـرد میـان ایـن دو می‌توانـد وجـود داشته باشد. بسیاری از چیزهای متعارض تنها در آن هنگام که نبردی در میانشان درگیرد، هستی می‌یابند و نیکی و بدی نیز چنـین هسـتند. سیمرغ و مار بزرگ دو جاندار بودند در میان سایر زنـدگان، تـا آن کـه فرزندان همزاد زروان یکی را به نماد نیکـی و دیگـری را بـه نشـانه‌ی تباهی تبدیل کردند. امروز هم، تو و آژیدهاک، هردو در آفرینش نیکـی و بدی نقش دارید."

و این گونه بود که سوشیانس آن شب را به اندیشه‌ی بسیار گذراند.

**آ**ن شب را سوشیانس بر پله‌های لاجوردینِ آتشکده‌ی آتور گذراند. بامداد، با سر زدن خورشید از خواب برخاست و لبـاس و زره خـویش را در بر کرد. شیر و رخش شادمانه به او پیوسـتند. شـاهین کـه گـویی از دیدارِ اژدهایی که خویشاوند دورش بود، جان گرفته بود، با سـر و صـدا به نزدش آمد و بر شانه‌اش جای گرفت.

اژدها، در نیمه‌های شب به مقصدی ناشـناخته بـال کشـیده بـود و اثـری از او دیـده نمی‌شـد. امـا زروان و آمـوردات در آتشـکده بودنـد. آموردات گوهر شب چراغ را از جایگاهش بر فراز هرم آتشکده برداشت و آن را با زنجیری به گردن سوشـیانس آویخـت. سوشـیانس شمشـیر

بزرگ جم را بر کمر بست و بر رخش نشست. آنگاه با این وعده که به زودی همگان غریو نریوسنگ را خواهند شنید، دو اهورای خویشاوند را ترک کرد.

# واپسین گاهان: هَماسپَدیم

گذر از جنگل سپید برای گام‌های چابک رخش بازیچه‌ای بیش نبود. هنگامی که خورشید رنگ پریده در میانه‌ی خماگنِ ابر آلوده فراز آمد، سوشیانس وهمراهانش از میان مهِ جنگل سپید خارج شدند و به ارتفاعاتی رسیدند که بر دوش هارابورز بالا می‌رفت و مسیر شرق را پی می‌گرفت. سوشیانس بر کوهها اسب راند و با شتابی خیره کننده رشته کوه‌های سربلند هارابورز را پیمود.

کم کم زمین خشکتر و ویرانتر شد و سوز سرمایی سخت چشمانش را در پشت شکاف نقابش به اشک نشاند. سنگ‌های سوخته و ترک خورده بر همه جای هارابورز پراکنده بودند و گهگاه از میان آنها صخره‌ی کهنسال سالمی به چشم می‌خورد که با زحمت به آسمان سرک می‌کشید. از شکوه باستانی کوهستان اثر زیادی بر جای نمانده

بود. آثار اقامت و خوشگذرانی اشموغان پلید را می‌شد در گوشه و کنار دید. علف‌ها سوخته، و درختان جان سختِ روییده بین صخره‌های متلاشی شده، با اره یا تبر اشموغی شاخ و برگ خود را از دست داده بودند، آلودگی‌های اشموغان و لاشه‌ی سوخته‌ی سگ‌هایی که پس مانده‌ی خوراکشان بود، بر سینه‌ی کوهستانِ کهنسال به چشم می‌خورد. به گنگ دژ نزدیک می‌شدند.

هرچه پیشتر می‌رفت، آشفتگی حاکم بر محیط پیرامونش بیشتر می‌شد. به زودی، بادی برخاست که دم به دم شدیدتر می‌شد و در مشت خویش بوی سوختگی متعفنی را حمل می‌کرد. بویی که از جایی در آن سوی مرزهای خاوری هارابورز بر می‌خاست. سوشیانس حس می‌کرد بینی و گلویش از این بوی شوم می‌سوزد. رخش اما بی تفاوت به این باد زهرآگین همچنان با سرعتی شهاب آسا پیش می‌تاخت و در آغوش افقی می‌جهید که به تدریج در ابرهایی تیره و سهمگین پوشیده می‌شد. ابرهایی که درخشش گاه و بیگاه صاعقه‌هایی دوردست رخسارش را روشن می‌ساخت.

رخش، همچنان با شتاب نفس گیرش پیش رفت و رفت، تا این که به مرزهای خاوری هارابورز رسید. هنگامی که بالاخره بر بلندای صخره‌ای ایستاد، سوشیانس منظره‌ای پرابهت را در برابر خویش دید.

چشم انداز پیشارویش، که در روز گذشته به راهی نامحسوس در میان کوهی پرصخره منحصر بود، ناگهان به پهنه‌ای گسترده تبدیل شد. رخش بر بلندترین صخره‌ی بخش انتهایی هارابورز ایستاده بود. همان جایی که تیغه‌ی درهم شکسته‌ی کوه از بلندپروازی‌اش دست بر می‌داشت و با شکستی عمیق، فروتنانه به سوی سرزمین‌های پست کناره‌ی فراخکرت شیب می‌یافت و در آنجا به خاکِ آلوده و مجروح می‌پیوست.

از آنجا تا افق دوردست، تهیایی عظیم خفته بود. می‌توانست در فراسوی این خلا سترگ، شاخه‌ی شمالی هارابورز را ببیند که با شیبی مشابه از سوی دیگر گیتی سر بر می‌کشید و همچون بازوی جنوبی‌اش، با برج‌هایی بریده بریده از صخره‌های سیاه، به سوی دریا فرود می‌آمد. دریایی که کرانه‌ی دیگر فراخکرت بود. دریای زهرآگین با خاک پست و کم ارتفاع گلاویز شده بود و خلیجی کم عمق پدید آورده بود که مردمان فردرفش آن را به نام چی چَست می‌نامیدند. کرانه‌ی چی چست مرز میان فردرفش و آرزا بود. در آن سوی خلیج، دشت‌های پهناور و هموار آرزا آشکار بود. سرزمینی که از مرتع‌های پهناور تشکیل می‌شد و مردمی جسور و فربه با چشمانی سیاه و ریز در آن می‌زیستند. در کناره‌ی خلیج چی چست هارابورز چنان کم ارتفاع

می‌شد که به زمین‌های پست کنار دریا می‌پیوست. اما پس از مسافتی دراز، بار دیگر از میان سبزی جنگلی کوچک قد می‌کشید و در سمت شمال به شکل رشته کوهی تداوم می‌یافت که در آن دوردستها به تیراگ می‌پیوست. جایی که در میانه‌ی سفرش ناچار شده بود جهت حرکتش را تغییر دهد.

آسمانی که بر فراز این منظره‌ی عظیم سنگینی می‌کرد، انباشته از آشوب بود. سپهر عصرگاهی، چنان از سیاهی پر شده بود که گویی زمین با شبی زودرس دست به گریبان است. ابرهای تیره همچون پهلوانانی از نسل دیوها در دل آسمان به هم می‌پیچیدند و رگ به رگ شدن اندام‌هایشان نورِ رعد و برق‌هایی جسته و گریخته را بر زمین می‌پاشید. توفان شدیدی که درختان نیمه خشکیده‌ی دور دست را در هم می‌پیچید، روایتی نیرومندتر از بادی بود که سوشیانس هنگام صعود از هارابورز از پشت زره محکمش حس کرده بود، و آن را به شتابِ تاختنِ رخش نسبت داده بود.

زیر این آسمان توفانی، چشم انداز شهری در هوارِ گاه و بیگاه نور پریده‌ی صاعقه جلب نظر می‌کرد. در کرانه‌ی چی چست، سپیدی برج و باروی شهری به چشم می‌خورد. شهری چنان زیبا و ظریف که گویی هر لحظه ممکن است گنبدهای زرین و برج‌های بلندش از شدت

تندرهای دیوانه فرو ریزند. شهر شباهتی باور نکردنی با سیاوشگرد داشت. در برابر دروازه‌هایش ستون‌واره‌ای قد بر افراشته بود که مشرف به دشتی وسیع بود. آن دشت پیشانسی بود، دشتی که ساحل فراخکرت را به خونیراس متصل می‌کرد. گهگاه که نوری کبود از دل ابرها بر زمین می‌ریخت، بر میانه‌ی این دشت خط زرینِ دیواری بلند به چشم می‌خورد. دیواری که در روزگاران کهن به دست جم ساخته شده بود تا از ورود اشموغان و دیوانی که در آن دوران ساکن آرزا و فردرفش بودند، جلوگیری کند. اما بعد از نبرد واپسین که آدمیان به سرزمین‌های پیرامونی گریخته بودند و دیوان اشموغان ساکن خونیراس شده بودند، از همین دیوار برای نشانه گذاری مرزهای سرزمین میانی و دور نگه داشتن آدمیان از آنجا استفاده می‌کردند. منظره‌اش در چشم سوشیانس سخت آشنا بود، چرا که دیواری شبیه به این در برابر سیاوشگرد هم قرار داشت. چشم‌اندازی که می‌دید آن قدر به زاگاهش شبیه بود که می‌توانست در جهت سفرش شک کند. برای لحظه‌ای نگران شد که نکند به اشتباه بار دیگر به جانب سیاوشگرد برگشته باشد، اما خورشید به تدریج در افق باختر فرو می‌رفت و نشان می‌داد که این شهر در کرانه‌ی شرقی فراخکرت قرار دارد.

رخش از فراز هارابورز خیز برداشت و چهار نعل به زیر تاخت. شیر با یال‌هایی آشفته از باد، مانند ابری سبکبال بر صخره‌ها می‌جهید و مسیری گسسته و پیچاپیچ را طی می‌کرد.

این چنین بود که آغشته به باد و توفان، از کوهستان فرود آمدند و به دشت‌های مقابل گنگ دژ گام نهادند تا با آثار ویرانی بیشتری درهمه جا روبرو شوند. از درختستانی که در گذشته‌ای دور در اینجا وجود داشت، تنها کنده‌های بریده‌ی درختانی بزرگ باقی مانده بود. آبها آلوده و زمین خالی از سبزی بود. زهرمار بزرگ در رگ‌های زمین جاری شده بود و آن را به رعشه و تب دچار کرده بود.

سوشیانس و گروه کوچکش در میان دشت پهناور پیش رفتند و تاخت‌کنان خود را به مقابل دروازه‌ی شهر رساندند. تازه در آن هنگام معلوم شد که ستون بزرگ کنار دروازه، تندیسی عظیم است. تندیسی چنان تناورکه بلندای دیوارهای کنگره دار شهر از شانه هایش نمی‌گذشت. طرحی آشنا داشت و سوشیانس وقتی در مقابلش قرار گرفت، با شگفتی دریافت که دارد به نریوسنگ نگاه می‌کند.

نمی فهمید این چه معنایی دارد. یعنی دو نریوسنگ وجود داشته است؟ و هریک در آستانه‌ی دروازه‌ی شهری از پا درآمده بودند؟ یا آن که این همان تندیس غول آسای سیاوشگرد بود که به شکلی تا اینجا

حمل شده بود؟ ارشتاد از این که دو پسر داشته چیزی نگفته بود و همه تنها از یک نریوسنگ سخن گفته بودند. تندیس مقابلش، دقیقا با همان چرخش آشنایی که از کودکی دیده بود، به سوی دشت رو کرده بود و تبرزین بزرگش را در بالای سرش نگه داشته بود. دهانش نیمه باز بود و با انگشت دست راستش انگار چیزی را در افق نشان می‌داد. این همان نریوسنگی بود که بارها دیده بود. با همان ترک‌های بیشمار و جلبک‌های رسته در آن، و پرندگانی که در آسمانِ اطراف سرش مانند لکه هایی سپید چرخ می‌زدند و از هجوم رعدهای مجنون می‌گریختند.

سوشیانس به سوی دروازه شتافت. اگر شانس می‌آورد، ساکنان شهر هیبتش را با دیوی مسلح اشتباه می‌گرفتند و مزاحمش نمی‌شدند.

از دروازه‌های عظیمی که دقیقا شبیه به دروازه‌های سیاوشگرد بود عبور کرد و به شهری با همان طرح و نقشه وارد شد. انگار پس از غیبتی طولانی به زادگاهش برگشته باشد. حیرتش را با این بهانه که سازنده‌ی هردوی این شهرها جم بزرگ بوده و لابد هردو را با نقشه‌ای یکسان ساخته، تسکین داد. پاسداران دروازه اشموغانی تنومند و زرهپوش بودند که از دیوهایی گردنکش و مغرور فرمان می‌بردند. گویا او را به جای دیوی جنگاور گرفته بودند، چون با دیدن نقاب

اژدهاگونه‌اش کرنش کردند و راه را بر او گشودند. همه بـا تعجـب بـه شیر غول‌پیکر و شاهینی که بر شانه‌اش نشسته بود خیره می‌شدند.

در حالی که باد در شنل ارغوانی‌اش پیچیـده بـود، بـه خیابان‌هـای شهر وارد شد. نشانه‌ای وجود نداشت که او را به سوی پدرش راهنمایی کند. فکرش این بود که نخست پـدرش را بیابـد و در خانـه‌ی او پنـاه بگیرد و بعد با احتیاط بیشتر برای یافتن یکی از پسران آژیـدهاک، کـه احتمالا در کاخ پادشاه اقامت داشتند، اقدام کند.

به خیابانی فرعی وارد شد و به دنبال ردپایی از پدرش گشـت، امـا هیچ علامت آشنایی به چشمش نخورد. در همه جا نقـش اژدهـا را در سردر مغازه‌ها و سـینه‌ی گـذرگاه‌ها می‌جسـت، و هـیچ نمی‌یافـت. در اطرافش مردم شهر را می‌دید که در لباس‌های رنگ و رو رفته و تیـره در ازدحامی دم کرده پس و پیش می‌رفتند. همه با دیـدن ایـن سـوار زرهپوش که بر اسبی غول آسا سوار بـود و شـیری درنـده در کنـارش ایستاده بود، راه خود را کـج می‌کردنـد و بـه کوچـه‌هایی فرعـی پنـاه می‌بردند. پیش رفت و به میدانی رسید که شلوغتر از سایر جاها بود. در آن میان به دنبال کسی گشت که شاید بتواند بـه او کمـک کنـد، امـا چون کسـی را نیافـت، بـه سـوی مـرد جـوانی پـیش رفـت و دسـت

زرهپوشش را به طرف او بلند کرد و گفت: "ای جوان، پرسشی دارم که شاید پاسخش را بدانی."

جوان با تعجب به او نگاه کرد و گفت: "هِه، اینَم لابود یه زیبونِ دیگَس..."

چنان تند و درهم سخن می‌گفت که نخست نفهمید چه می‌گوید. پس گفت: "نمی فهمم چه می‌گویی، به دنبال مردی می‌گردم که فرزندی به نام سوشیانس داشته باشد. یا با علامت اژدها شناخته شود. آیا چنین کسی را می‌شناسی؟"

جوان همچنان سر در گم بود. گفت: "بیبین، حَلفاتو اَصَن نیمیگیرَم."

سوشیانس که باز از حرف جوان چیزی نفهمیده بود، کمی تردید کرد. می‌دانست که مردم آرزا و سیوا با زبان‌هایی متفاوت سخن می‌گویند و زبان خشن دیوها و هلهله‌ی زشت اشموغان را هم قبلا شنیده بود، اما پیش نیامده بود که چنین گویش عجیبی از زبان خود را بشنود. پس گفت: "جوان، چرا چنین شکسته حرف می‌زنی؟ سخنانت را نمی‌فهمم."

صدایی از پشت سرش گفت: "او هم سخنانت را نمی‌فهمد."

برگشت، و چشم‌اندازی بر مردمکش فرو ریخت که در پشت نقاب، عرقی سرد را بر پیشانی‌اش نشاند.

پشت سرش، در میدانگاهی که از غرش رعد و نور صاعقه لبریز بود، گروهی ایستاده بودند. هنگامی که وارد میدان شده بود آنها را ندیده بود. گویی با شعبده‌ای چیره‌دستانه ناگهان در آنجا پدیدار شده باشند.

پیشتر از همه، مردی بلند قامت و نیرومند جلب نظر می‌کرد که بر پشت اسبی سیاه نشسته بود. مرد چهره‌ای نژاده و مغرور داشت و موهای بافته‌ی بلند و سیاهش بر گردنش ریخته بود. بدنش در چین‌های شنل سیاه بلندی فرو رفته بود، که بادِ شدید کناره‌های زردوزی شده‌اش را به بازی گرفته بود. از میان سایه‌های کمین کرده در زیر شنل سیاهش، برق چشمان دو مارِ عظیم دیده می‌شد که به دور تنه‌اش حلقه زده و سرهای افراشته شان را از دو سوی شانه‌اش به سوی او نشانه رفته بودند. در کنار اسبِ مرد، گرگی غول آسا ایستاده بود و با نگاهی خصمانه شیر را می‌نگریست. مرد، شباهتی باور نکردنی به جم داشت.

گروهی از اشموغان و دیوان مرد را دوره کرده بودند. در کنار مـرد، دیو چابک و کوتاه قدی با دستان دراز ایستاده بود که کمانی بـزرگ را در دست داشت و تیری بلند را به سویش نشانه رفته بود. تمام بدن دیو در پشم‌های بلند زردی فرو رفته بود و شاخ‌های کوتـاه و خمیـده‌اش از جلوی پیشانی‌اش بیرون زده بود. دیو نیرومند و بلند قد دیگری، غـرق آهن و پولاد با، حـالتی درنـده پشـت سـر او بـر اسـبی نشسـته، و بـه سوشیانس خیره شـده بـود. چنـد دیـو دیگـر نیـز در میـان انبـوهی از اشموغان در آن میان دیده می‌شدند. گروهشان به توده‌ی بی‌شـکلی از پیکرهای پلید شبیه بود که با هر دم زدنِ رعد و برق از نو شکل بگیرند و خلق شوند. آنچه که انتظارش را نداشت، دو انسانی بودند که در کنار دست مرد ماردوش بر اسب نشسته بودند.

سرِ رخش را گرداند و به سویشـان رفـت. آنگـاه نقـاب اژدهـاگون کلاهخودش را بالا زد و با صدایی که می‌کوشید نیرومند باشـد، گفـت: "گویا این گروه نامدار به خاطر من در اینجا گـرد آمـده باشـند. انتظـار نداشتم شما را این چنین در کنار یکدیگر ببینم. اشناویز پنجه سـنگی و ورن زیبارو، آن کماندار پست قامت هم باید بوشاسپ باشد. مگر نه؟"

باد، شنل مرد ماردوش را هوا بلند کرد و آن را همچون بالی سـیاه در اطراف بدن اسـتوارش برافراشـت. حـالا می‌شـد در زیـر آن زرهـی

نقره‌ای و درخشان را دید که نقش ماری را بـر سـینه‌اش حـک کـرده بودند. ماردوش با دقت به سوشیانس نگاه کرد و گفت: "ای جـوان، در حدس زدن هویت دیگران مهارت داری، شاید بتوانی نام مرا هم حدس بزنی."

سوشیانس به تلخی گفت: "می‌توانم. تو باید آژیدهاک باشی."

مرد قهقهه‌ای سهمگین سر داد. صدایش ماننـد جویبـاری تیـره در شهر جاری شد و با غرش تنـدر در هـم آمیخـت. آسـمان، گـویی بـه استقبال خنده‌ی پادشاه ظلمت رفته باشد، با درخشش برق‌هـایی خیـره کننده او را همراهی کرد. نور ابتـر آسـمان بـر گـروه تیـره‌ی دیـوان و اشموغان ریخت، بی آن که قطـره‌ای بـاران ببـارد. در میـان زمینـه‌ی زشت ایشـان، آژیـدهاک و دو بـرادرزاده‌اش ماننـد وصـله‌هایی نـاجور می‌درخشیدند. سوشیانس از پشت سرش صدای همهمـه‌ی مردمـی را می‌شنید که به امنیت متعفن خانه‌هایشان می‌گریختند.

مرد گفت: "آری، من آژیدهاک هستم. پادشـاه ایـن شـهر و تمـام جهان. تو کیستی؟"

گفت: "من سوشیانس هستم، ناجی این شهر و تمامی جهان."

آژیدهاک گفت: "و چنان که شنیدم برای یافتن پدرت به این شـهر آمده‌ای."

سوشیانس گفت: "آری."

آژیدهاک ازمیان صف یارانش پیش رفت و درست روبـرویش قـرار گرفت. چهره‌اش بر خلاف آنچه که سوشیانس انتظار داشـت، زشـت و بدخواه نمی‌نمود. چنان به جم شبیه بود که می‌شد او را بـا وی اشـتباه گرفت. تنها تفاوتش آن بود که به شیوه‌ی دیوان موی خویش را بافتـه بود و چین‌های دور چشمانش ظاهرش را مسنتر نشان می‌داد. نگـاهی دقیق به ساز و برگش کرد و بـدون آن کـه اثـری از بـیم در چشـمان درخشانش نمودار شود، شـیر و شـاهین را برانـداز کـرد. آنگـاه گفـت: "می‌بینم که در سفر دشوارت سخت کامیاب بوده ای. به زره و شمشیر جم مسلح شده‌ای و آیینه‌ی جادویی را بـر شـانه داری. شـاید ایـن دو جانور را هم خودت رام کرده باشی."

سوشیانس نمی‌دانست چه کند. از سویی غریـزه‌اش حکـم می‌کـرد که از فرصت استفاده کند و با یـک ضـربه‌ی شمشـیر آژیـدهاک را از میان بردارد، و از سوی دیگـر می‌دانسـت کـه ضـربت هـیچکس جـز پسرش بر او کارگر نیست.

آژیدهاک که گویی فکر او را می‌خواند گفت: "میل بـه جنگیـدن را در چشـمانت مـی‌بینم، پسـر جـان، چـرا تیـغ نمی‌کشـی و مـرا نـابود نمی‌کنی؟ مگر برای همین راهی چنین دراز را طی نکرده‌ای؟"

سوشیانس گفت: "در آغاز بیش از آن که کشتن تو را آماج کرده باشم، در جستجوی پدرم بودم."

آژیدهاک گفت: "اگر به راستی هدفت این بوده، به آن رسیده‌ای."

سوشیانس با تعجب او را نگاه کرد.

آژیدهاک بار دیگر خندید. این بار طنین قهقهه‌اش چنان بلند بود که غوغای توفان و فش فش مارهای روی شانه‌اش در هیبت آن گم شد. وقتی پژواک خنده‌اش در هزارتوی کوچه‌ها گم شد، به سوی سوشیانس خم شد و گفت: "پسرم، من آژیدهاک هستم. برادر جم، فرزند زروان، و پدرِ تو. حالا اگر می‌خواهی می‌توانی شمشیرت را بکشی و مرا از میان برداری. آنچه را که مهردروج به تو گفته است، من نیز می‌دانم."

سوشیانس متحیر به او نگاه کرد. با کمی دقت می‌توانست خطوط مشترکی را میان چهره‌ی او و جم بازشناسد، و همچنین با زروان، و... با خودش.

بر زین رخش خم شد. حس کرد سرش گیج می‌رود. رخش چند قدم به عقب برداشت. برای نخستین بار از آغاز سفرشان، پاهای اسبش لرزید. شیر که گویی حرف‌هایشان را می‌فهمید، با غرشی سخت به سخنان آژیدهاک واکنش نشان داد. کوچه‌ها از نعره‌ی شیر لرزید و

برای لحظه‌ای چنین می‌نمود که توفان آرام گرفته است. اما توفانی تازه در دل سوشیانس برخاسته بود و نعره‌ی جانگداز همسفرش را چنان می‌شنید که گویی اقیانوسی سربی در میانشان فاصله انداخته باشد. عرقی سرد بر بدنش نشسته و تردید مانند خوره به جانش افتاده بود.

نمی دانست چه کند. از سویی می‌توانست شمشیر بکشد و با آژیدهاک بجنگد، و از سوی دیگر در برابرش پدری را می‌یافت که از کودکی، بزرگترین آرزویش گفتگو با او بود.

شاهین، گویی تردیدش را حس کرده باشد، با حرکتی خاموش از شانه‌اش برخاست و در آسمان گم شد، شیر هم، با جهشی بلند بر فراز دیواری پرید و در سایه‌ی کوچه‌ها از چشم پنهان شد.

آژیدهاک همچنان در برابرش ایستاده بود و خیره نگاهش می‌کرد. ورن از سوی دیگر میدان گفت: "می‌بینی، حتی دوستانت هم ترکت کرده اند. شمشیرت را تسلیم کن و با ما به کاخ آژیدهاک بزرگ بیا، از پسر پادشاه تاریکی به خوبی پذیرایی خواهیم کرد."

سوشیانس بار دیگر ردپای وسوسه‌ای را در صدای ورن یافت که بارها دلش را لرزانده بود. حس کرد پرده‌ای تاریک جلوی چشمانش را می‌پوشاند. ناگهان تمام آنچه که در طول سفر پرماجرایش دیده بود

مانند نقشه‌ای فشـرده در ذهـنش گشـوده شـد. پـس شمشـیرش را از غلاف بیرون کشید و غرید: "نه، من برای تسلیم شدن این همه راه را نیامده‌ام."

آژیدهاک هم شمشیرش را بیرون کشید و خنـدان گفـت: "جهـانی تیره و پلید است، جایی که پسران بر پدران تیغ بکشند."

سوشیانس خشمگین گفت: "پلیدی این جهان را تو آفریده‌ای."

آنگاه به سوی آژیدهاک حمله برد. حریفش با چند ضـربه‌ی سـاده ضـربات او را دفـع می‌کـرد و اشـتیاقی بـرای حملـه نشـان نمـی‌داد. سوشیانس پیشتر رفت، ولی دستش سنگین شده بود و چشـمانش تـار می‌دید. عرق داغی بر پیشانی‌اش روان بود و از ابـروانش بـر چشـمش می‌ریخت و در آنجا با اشک‌هایش در می‌آمیخت.

آژیدهاک همچنان که به سادگی خود را از برابـر ضـربات او کنـار می‌کشید، گفت: "مرا مایوس می‌کنی، پسرم، قرار بود مادرت از کودکی شمشیرزنی را به تو یاد دهد. نمی‌دانم این هنر را خوب نیاموخته ای، یا در زخم زدن بر پدرت دودل هستی؟"

سوشیانس بار دیگر، خشمگینانه‌تر حمله کرد، و این بار پـدرش بـه ضرباتش پاسخ داد. آژیدهاک نعره‌ای کشـید کـه خیابانهـا را بـه لـرزه درآورد. مارها بر گرد تنش به جنبش درآمدند و به سـوی رخـش خیـز

برداشتند. پادشاه تاریکی با سرعتی خیره کننده تیغه‌ی شمشیر پسرش را کنار زد و با ضربه‌ای سخت که بر زرهش نواخت، او را از زین رخش سرنگون کرد. شمشیر از دستش رها شد و چند قدم آن طرف‌تر بر زمین افتاد. رخش شیهه‌ای کشید و پا به فرار گذاشت.

سوشیانس با بیچارگی برخاست. بوشاسپ با صدایی حیله‌گر و کهنسال گفت: "ارباب، بگذارید او را هم به شهریور و آناهید ملحق کنم."

آژیدهاک غرید: "ابله، او پسر من است. تا وقتی که خودش مرگ را انتخاب نکرده، زنده خواهد ماند. او را به کاخ من بیاورید، شمشیر و زرهش را از او بگیرید، ولی با احترام با او رفتار کنید. امشب برای نخستین بار با پدرش شام خواهد خورد."

دیوها چنان که آژیدهاک امر کرده بود عمل کردند. او را به قصری عظیم و تیره بردند که تندیس‌های بیشماری از دیوها و اشموغ‌های نامدار را در خیابانها و گذرگاه هایش نهاده بودند. سوشیانس همچنان که از میان این مجسمه‌های سنگی سیاه می‌گذشت، به هزاران سالی اندیشید که جهان عرصه‌ی تاخت و تاز این موجودات بوده است. برخی

از مجسمه‌ها را می‌شناخت. ناگهیسِ کمانگیر و اکومن غول پیکر در آن میان از بقیه آشناتر بودند.

او را در نور مشعل‌هایی افروخته به بخشی مجلل از کاخ راهنمایی کردند. ورن او را به تالار وسیعی برد که تختی بزرگ در گوشه‌ای از آن نهاده بودند. آنگاه از او خواست تا زرهش را از تن در آورد. سوشیانس به ناچار چنین کرد. ورن پیراهن وشلواری سیاه برایش آورد و با لحنی وسوسه‌آمیز ازاو خواست تا بقیه‌ی لباس‌هایش را هم عوض کند. سوشیانس که دید ورن قصد ترک اتاق را ندارد، به انتهای تالار رفت و در سایه‌هایی که از صدای خنده‌های ورن پر شده بود، لباسش را عوض کرد. گوهر شب چراغ همچنان بر گردنش آویخته مانده بود، با وجود آن که به زمان غروب نزدیک می‌شدند، اثری از آن درخشش پرفروغ در آن دیده نمی‌شد. تنها سوسوی نامحسوسی در دلش دیده می‌شد. گویی فضای سنگین و تیره‌ی گنگ‌دژ گوهر را هم افسرده کرده باشد. شتابان آن را زیر پیراهنش پنهان کرد و بازوبندش را هم بر دست نگه داشت. ورن که همچنان در آستانه‌ی در ایستاده بود و شرمزدگی‌اش را مسخره می‌کرد، به اشموغی جوان اشاره کرد تا لباس‌های سپیدش را بردارد و بعد آنجا را ترک کرد. دو دیو مهیب در پشت در ایستادند و به نگهبانی دادن مشغول شدند.

سوشیانس بر تخت نشست و سر تـب‌دارش را در میـان دسـتانش گرفت. باور نمی‌کـرد سـفرش بـه ایـن شـکل پایـان پذیرفتـه باشـد. آژیدهاکی که بیش از هرکس در جهان منفور می‌دانست، همان پـدری از آب درآمده بود که مادرش بسیار از نیکی‌هایش گفته بود و عمری با شور و عشق از او یاد کرده بود. تصویر خونین همسـرش، و شـعله‌های مرده سوزانی که پیکر مـادرش را در خـود بلعیـده بـود، در ذهـنش بـا گفتارهای اهورایان ترکیب شده بود. حالا می‌فهمید چـرا هـیچکس در مورد پدرش چیزی به او نگفته بود.

واین بسیار ناعادلانه بود.

هنوز ساعتی نگذشته بود که دیوی ریز اندام به سراغش آمد و او را برای شام فرا خواند. دیـو در راه آدابـی را کـه می‌بایسـت هنگـام غـذا خوردن با فرمانروا رعایت کند یک به یک بر می‌شمرد. نمی‌بایست بـه پادشاه پشـت کنـد، نمی‌بایسـت پـیش از شـاه دسـت بـه غـذا ببـرد. نمی‌بایست همه‌ی غذای داخل ظرفش را بخـورد، وگرنـه ایـن تصـور ایجاد می‌شد که غذای سفره‌ی پادشاه کافی نبوده است.

سوشیانس بدون این که گفتار دیو توجهی کند، او را دنبـال کـرد و به تالاری بسیار مجلل وارد شد. بر دیوارهای سنگی تـالار مشـعل‌های بسیاری نصب کـرده بودنـد و اسـلحه‌های گونـاگونی را بـر میخ‌هـایی

آویخته بودند. ردیفی از سردیسها بر دیوارهای دو سوی تالار خودنمایی می‌کرد. وقتی نزدیکتر شد با وحشت دریافت که اینها سرهایی مومیایی شده هستند که زمانی بر گردن پهلوانانی از نسل آدمیان و اهوراها قد بر می‌افراشتند. در میانه‌ی همه، چهره‌ی زیبای پهلوانی با ریش دو شاخه دیده می‌شد که گویی نسخه‌ای جوانتر از آژیدهاک بود. هنوز جای زخم گرز خیشما بر سرِ مومیایی شده‌اش دیده می‌شد.

میز شام، سکوی سنگی درازی بود که آژیدهاک در انتهایش نشسته بود. مارها بر سرش سایه انداخته بودند و به جای زره نقره‌ای، خرقه‌ی سیاه ساده‌ای بر تن داشت. در اطراف میز بیش از ده دیو نشسته بودند. در دست راست آژیدهاک ورنِ فریبا نشسته بود و لباسی نازک بر تن داشت که با صرفه‌جویی بسیار در مصرف پارچه دوخته شده بود. سمت چپ او، اشناویز پنجه سنگی نشسته بود و اندیشمند می‌نمود. در سمت راست آژیدهاک یک صندلی خالی وجود داشت. به دنبال دیو پیش رفت و بر آن صندلی نشست. تازه آن وقت بود که گرگ را دید که مانند سگی دست آموز در کنار چکمه‌های اربابش خوابیده است.

آژیـدهاک بـا خرسـندی گفـت: "بـه سـر سـفره‌ی پـدرت خـوش آمده‌ای."

آنگاه دست‌هایش را بر هم کوفت و گفت: "غذا را بیاورید."

گروهی از خدمتکاران زن و مرد، ترکیبی ازاشموغ و آدمیزاد، همگی ملبس به رداهایی با نقش مار، به آوردن غذا مشغول شدند. در زیر نگاه خیره و بی‌فروغ ده‌ها سرِ نصب شده بر دیوار، سطح میز در چشم به هم زدنی با انبوهی از غذاهای رنگارنگ پوشیده شد. آژیـدهاک ران جـانور بزرگی را که درسته بریان کرده و در مرکـز میـز نهـاده بودنـد، کنـد و گوشتش را به نیش کشید. ورن با حرکاتی ظریف کباب‌هایی صورتی و کوچک را به دهان برد و دیوها با روش مرسومشان با حرکاتی وحشیانه و سر و صدایی بسیار مشغول دریدن گوشت‌های بریانِ مقابلشان شدند. یکی از اشموغها تکه‌ای گوشت خام را جلوی گرگ انداخت.

دختر زیبارو و غمگینی از مردم آرزا، که چشمانی بـادامی داشـت و موهایی سیاه بافته‌اش تا کمرش می‌رسید، با ترس و لرز پیش آمد و در ظرفی بلورین دو چیزِ صورتی و لزج را جلـو آورد. سوشـیانس دیـد کـه مارهای دور بدن آژیدهاک فش فش کنان به سوی ظرف حمله بردنـد و محتویاتش را بلعیدند. آژیدهاک که نگاه کنجکاوانـه‌ی سوشـیانس را

دیـده بـود، گفـت: "نمـی دانسـتی؟ مارهـای عزیـز مـن تنهـا از مغـز آدمیزادگانِ جوان تغذیه می‌کنند."

آنگاه به پسرش که حالت تهوع پیدا کرده بود لبخند زد و با حرکتی مهربانانه سر مارها را نوازش کرد.

سوشیانس با بی میلی چند لقمه غذا خورد. آنگاه پرسشی را که بـر ذهنش سایه افکنده بود، طرح کرد: "برای چه مرا به اینجا آورده ای؟"

آژیدهاک گفت: "برای این که انتخاب کنی."

سوشیانس گفت: "چه چیز را انتخاب کنم؟"

آژِدهاک گفت: "برای آن که زندگی یا مرگ را انتخاب کنی. شـاید آن بانوی خیال‌باف، ارشتاد را می‌گویم، برایت نگفته باشـد کـه نـاجی، پسر آژیدهاک است. و شاید این راز را هم پنهان کرده که ناجی اگر بـا پدرش به مبارزه برخیزد، خواهد مُرد."

سوشیانس گفت: "اما ارشتاد مرا نجات دهنده می‌دانست و می‌گفت بر نیروهای تاریکی پیروز خواهم شد."

آژیدهاک گفت: "برای تشویق کردنِ جوانی سـرگردان کـه حاضـر است برای انتقام گرفتن به آب و آتش بزند، هیچ چیز از پیشگویی‌های دلگرم کننده سودمندتر نیست. او چیزهای بسـیاری را ناگفتـه گذاشـته

است. این سرنوشت توست، اگر بخواهی با من دشمنی کنی، خواهی مرد."

سوشیانس با افسردگی گفت: "این بدان معناست که مبارزه‌ی نیروهای روشنایی و تاریکی هرگز به سرانجام نخواهد رسید؟"

آژیدهاک گفت: "این بدان معناست که این نبرد هزاران سال پیش به پایان رسیده است. من پیروز شده‌ام و جم شکست خورده است. پیکر جم را از میان به دو نیم کردند تا هرگز نتواند از جهان زیرین خارج شود. نریوسنگ در این مدت چنان زیر دندان هزاره‌ها فرسوده شده که حتی اگر طلسم ناگهیس هم بشکند، اندام‌های ترک خورده و از هم گسسته‌اش در چشم بر هم زدنی فرو خواهند پاشید. بازماندگانِ اندک اهورایان، پراکنده و بیچاره‌اند. نیروی روشنایی هزاران سال است که نابود شده است.

سوشیانس گفت: "اما مگر ممکن است امیدی وجود نداشته باشد؟ من تمام مسیری را که ناجی می‌بایست طی کند، پشت سر گذاشتم. حتی از شهر مردگان و جهان زیرین هم جان سالم به در بردم. من تنها کسی بودم که از دره‌ی چینوات گذشتم. مگر می‌شود سفری چنین طولانی بی سرانجام بوده باشد؟"

آژیدهاک گفت: "بی سرانجام نبوده است. تـو ایـن مسـیر را بـرای نابود کردن من طی نکرده‌ای. هدف از سفر تو پیوستن به من و ملحق شدن به نیروهای ظلمت بوده است. تو شایسـتگی‌ات را نشـان داده‌ای، قدرتمند و نامدار هستی و می‌توانی وارث شایسته‌ای برای مـن باشـی. بازوبندت را نشانم بده."

سوشیانس دستش را پیش آورد و بازوبندش را نشان داد.

آژیدهاک با دقـت آن را وارسـی کـرد و گفـت: "چنـان کـه فکـر می‌کردم، نگینش سالم است. ترک نخـورده. بـه ایـن ترتیـب تـو هـم می‌توانی مانند برادرزادگانم جاویـدان شـوی. خـون زروان خردمنـد در رگ‌های تو نیز جریان دارد. "

سوشیانس با اندوه به چهره‌های دور میز نگریست و نگـاهش را از ورن دزدید، که داشت لبخندزنان به بازوبند مشابهی که بر دست داشت اشاره می‌کرد. آنگاه گفت: "و اگر نخواهم چنین کنم چه؟ اگر بخـواهم همچنان در جبهه‌ی روشنایی باقی بمانم چه می‌کنی؟"

آژیدهاک آهی سرد برکشید و گفت: "در آن حالـت، تـو را خـواهم کشت. به عنوان پدر، تنها رحمی که می‌توانم در حقت بکنم این اسـت که تو را به اشموغان و دیوان نسپارم و خـودم درد و عـذابت را کوتـاه کنم."

آنگاه بی‌مقدمه گریبان اشموغ خدمتکاری را که پشت سرش ایستاده بود گرفت و او را پیش کشید. دستش را در یال‌های چرک و سیاه او فرو کرد و سرش را پیش آورد و با چاقوی برنده‌ای که بر میز بود، گلویش را درید. اشموغ با نعره‌ای بر زمین افتاد و خون زردش بر سفره‌ی رنگینشان پاشید. آژیدهاک بدون این که اثری از هیجان آشکار کند، با صدایی خونسرد گفت: "دختر، پیش بیا."

دخترک خدمتکاری که غذای مارها را آورده بود، لرزان نزدیک آمد. آژیدهاک دستش را به طرف دوشش برد و گردن یکی از مارها را گرفت و او را به سوی دختر پرتاب کرد. مار عظیم مانند نیزه‌ای به هوا پرید و بر دختر نگون بخت فرود آمد و با وحشیگری نیشش را در کتف دختر فرو برد. دختر با صورتی کبود بر زمین افتاد. مار به سوی اربابش خزید و بار دیگر از بدنش بالا رفت.

آژیدهاک گفت: "می‌بینی؟ کشتن موجوداتی که حتی گناهی هم ندارند، برای من چنین آسان است. کسی که در برابر اراده‌ام ایستادگی کند را بسیار ساده‌تر نابود می‌کنم. به دیوارها بنگر، خاطره‌ی خشکیده‌ی قهرمانانی را ببین که به دشمنی من افتخار می‌کردند و اکنون این گونه بر دیوارهای تیره ماسیده‌اند. تو نخستین پسرِ من نیستی که این مسیر طولانی را طی کرده‌ای. پسران دیگری هم

بوده‌اند که پایبندی‌شان به نیروهای روشنایی را فراموش نکردند، یا خیانتکارانه در اندیشه‌ی غصب تاج و تخت من بودند. همه‌ی آنها نابود شده‌اند."

سوشیانس به چشمان بی فروغ سر رستم خیره شد که درست بالای سر آژیدهاک به دیوار آویخته شده بود، خیره شد و گفت: "چگونه به خود حق می‌دهی چنین کنی؟"

آژیدهاک خندید و گفت: "حق؟ این کلمه را نمی‌فهمم. من دامنه‌ی حقوق خویش را خود تعیین می‌کنم. بی آن که دیگری بختی برای دخالت در آن داشته باشد."

سوشیانس گفت: "پس این تفاوتی است که تو را از برادرت چنین متمایز می‌کرد."

آژیدهاک گفت: "می‌توانی چنین فرض کنی. اما او هم مانند من می‌اندیشید، تنها تفاوتش آن بود که بختی بلندتر داشت و پدرمان زروان او را بیش از من دوست می‌داشت. شاید در سفری درازت با زروان روبرو شده باشی. اما اطمینان دارم که در مورد حق پادشاهی من چیزی برایت نگفته است. حتما برایت نگفته است که دیرزمانی بچه‌دار نمی‌شد و هزار سال برای باروری خویش قربانی می‌کرد؟ و شاید خبر نداری که پس ازهزار سال، به نیروی زایندگی خویش شک کرد و من

از آن شک زاده شدم. تنها پس از بسته شدن نطفه‌ی من بود که به باروری خویش یقین پیدا کرد و جم زاده‌ی این یقین بود. هرچند ما در یک شکم پرورده شدیم، اما من زودتر از جم به دنیا آمدم و بنابراین پادشاهی بر گیتی حق من بود. اما جم که حق را به نفع خویش تفسیر می‌کرد، رای زروان را شرطِ دستیابی به تاج و تخت دانست و پادشاهی را غصب کرد. می‌بینی؟ هرکس حق را از دریچه‌ی سودهای خویش تعریف می‌کند."

سوشیانس به چهره‌ی مردانه‌ی آژیدهاک که زیر نور مشعل‌ها به سردیس‌های خشک و بیروح روی دیوارها شبیه بود، خیره شد و به گذشته‌های دوردستی اندیشید که این مرد و برادرش برسر یک میز می‌نشسته و با هم چنین دشمن نبوده اند. آنگاه به نرمی گفت: "پدر، شاید هنوز دیر نشده باشد."

آژیدهاک شگفت زده پرسید: "مقصودت چیست؟"

سوشیانس گفت: " نمی‌بینی که موجودات نیکوکار و زیبا از پیرامونت پراکنده شده‌اند و دوستی جز دیوهای پلید نداری؟ تلخی آب فراخکرت و تیره بودن گنبد خماگن را لمس نمی‌کنی؟ شاید هنوز بتوانی به نیروهای روشنایی بپیوندی. شاید هنوز فرصتی برای زدودن تباهی از جهان باقی مانده باشد."

آژیدهاک قهقهه‌ی بلندش را سر داد و گفت: "ای پسر نادان، منظورت از پیوستن من به نیروهای روشنایی چیست، من خودِ قدرت تاریکی هستم. چگونه می‌توانم به هواداران نور بپیوندم؟ و تازه، چرا چنین کنم؟ آنچه که تباهی می‌دانی، قدرت است. قدرتی که حکمروایی بر دیگران را ممکن می‌کند. چرا این قدرت را رها کنم و به مردمانی هراسیده و گریزان بپیوندم؟"

سوشیانس گفت: "این تنها شکل قدرت نیست. قدرتی دیگر هم هست، که شاید فراموش‌اش کرده باشی. قدرتی که شاید تو هم پیش از آشنایی با مهردروجِ ملعون داشته‌ای. قدرتی نیکوکار که در پی سلطه بر دیگران نیست، که هدفش حکمروایی بر خویشتن است. قدرتی زلال که انباشته از معناست، چیزی بیش از زندگی تکراری و یکنواختی که در این هزاران سال بدان خو گرفته‌ای."

آژیدهاک گفت: "اسطوره‌هایی کهن را باور کرده‌ای. چه کسی تا به حال بر خود حاکم بوده است که من باشم؟ جمِ نیکوکار، برادر خوشنام مرا خوب نمی‌شناسی. او همان کسی است که نخستین گوسپندان را سر برید و خوردن گوشت را در میان مردمان باب کرد. عهدی که با مهر بسته بود را به این ترتیب شکست، چون به خوردن گوشت میل

کرده بود. چطور می‌توانی او را سپهدار نیروهایی بدانی که قدرت چیرگی بر خویش را نمایندگی می‌کنند؟"

سوشیانس گفت: "اگر چنین ضعف‌هایی از خود نشان نمی‌داد در نبرد نخستین شکست نمی‌خورد. اما داوری نهایی در مورد شکست یا پیروزی او هنوز به سرانجام نرسیده است."

آژیدهاک با تمسخر پرسید: "و کیست این داورِ غایی که چنین خواهد کرد؟"

سوشیانس گفت: "تاریخ نشان خواهد داد که کدام یک از شما دو برادر پیروز شده‌اید."

آژیدهاک لبخند تلخی زد و گفت: "بسیار جوان و بسیار نادان هستی. تاریخ را قدرتمندان می‌نویسند. تاریخ را من خلق کرده‌ام. تا پیش از خیزش من زمان بیکرانه‌ای بر گیتی حاکم بود که گذشته و آینده در آن معنا نداشت. هرآنچه که سلاح پیروزی خود می‌دانی، مخلوق من است. امروز در چنگ من قرار دارد، چون دیروز و فردا را من از دل زمان بیکرانه بیرون آورده‌ام. آنچه که تو تباهی می‌نامی، تنها بی معنا شدن یک زندگی تکراری نیست، که چیره شدنِ زمان کرانمند و پایان یافتن زمان بیکرانه است."

سوشیانس گفت: " هستی اصیلتر و استوارتر از آن است که با جادوی تو از میان برود. دیر یا زود قشر نازک زمان کرانمند شکاف خواهد خورد و خواهی دید که زمان بیکرانه در تمام این هزاره‌ها در آن زیر نهفته بوده است."

آژیدهاک گفت: "تو جوان و نادان هستی. انتخاب‌هایی که در پیش رویت قرار دارد آشکار و روشن است. می‌توانی به من بپیوندی، به پدرت، و از زندگی جاویدان و حکومت بر گیتی بهره‌مند شوی. یا آن که بر افسانه‌ای فراموش شده پافشاری کنی و ازمیان بروی. راه دیگری وجود ندارد. نبرد واپسینی رخ نخواهد داد و کسی برای نجات دادن نیروهای روشنایی نخواهد آمد. زمان بیکرانه‌ای وجود ندارد و جم هرگز به میان زندگان باز نخواهد گشت. حال، انتخاب با توست."

سوشیانس با صدایی محکم گفت: "من انتخاب خود را کرده‌ام. سلطه بر جهانی که زنانی مانند مادر و همسرم به دست دیوان و اشموغان کشته شوند را خوش نمی‌دارم. دوست ندارم بر سر سفره‌ای غذا بخورم که به خون خدمتکاران آلوده است، و از ابراز دوستی به موجودات پلیدی که به تکرارِ روزهایشان در زمان کرانمند دل خوش کرده‌اند، بیزارم. شاید نیروهای روشنایی در سه هزاره پیش تسلیم شده باشند، اما من تصمیم ندارم تسلیم شوم."

اشناویز سکوت خویش را شکست و گفت: "تنها شش روز است که در کسوت قهرمانان و پهلوانان در آمده‌ای و گویی این نمایش به کامت گوارا آمده باشد. اما بدان که بیهوده خویش را برای رها کردن مردم از ستم فدا می‌کنی. کسی خواهانِ فداکاری تو نیست. مردمان، مستبدانی را می‌طلبند که دخترانشان را بر سر میز شام نابود کنند و از مغز جوانانشان خورش بسازند. هنوز طبع مردمان را در نیافته‌ای و بیهوده سودای تبدیل شدن به اسطوره‌ای موهوم را در سر می‌پزی."

سوشیانس گفت: "مردمان را در این مدت بسیار دیده‌ام و آنقدر عزیزشان می‌دارم که در تلاش برای آزاد کردنشان معنایی برای خود بیابم."

ورن غرید: "اما ایشان تو را عزیز نمی‌دانند. مردم از قهرمانان بی نقص و کامل بیزارند، چون میان خود و ایشان وجه شباهتی نمی‌یابند. تو با وفاداری به به روشنایی تنها بختِ خویش برای ناقص بودن را از دست می‌دهی. مردم پهلوانی ناقص می‌خواهند. کسی که گهگاه اشتباه کند و نادان باشد و مانند خودشان رفتار کند. کسی که آنها را با تمام خطاهایشان بفهمد و به راحتی فهمیده شود. فکر می‌کنی چرا اهورایان در گوشه و کنار گیتی پراکنده‌اند و از مردمان دوری می‌کنند؟ چون نژادی بی‌نقصند ومردم تابِ برخورد با ایشان را ندارند. پس به ناچار

وقتی در کنارشان قرار می‌گیرند نقصی خودساخته را برایشان ابداع می‌کنند و به این ترتیب خود را توجیه می‌کنند. انگار نمی‌دانی که همین مردم هستند که دیوها را برای یافتن اهوراها یاری می‌دهند؟ آدمیان هرگز گناه بی‌نقص بودن را بر قهرمانان نمی‌بخشند."

سوشیانس رو به پدرش کرد و گفت: "مردمان را عزیز می‌دارم و برای آزاد کردنشان می‌کوشم. اما این کار را برای آن نمی‌کنم که مرا بستایند یا برایم احترام قایل شوند. این کار را برای خود می‌کنم. برای این که از زیستن چون شما و تحمل کردنِ پلیدی زمان کرانمند بیزارم. بگذار مردم پهلوانی بی‌نقص را ببینند. بگذار برچسب‌های زشتشان را به نامم آویزان کنند. وقتی من و تو، پدر و پسر، نماینده‌ی قدرت‌های نور و ظلمت در برابر هم نشسته‌ایم، این حماقت‌های ناچیز چه اهمیتی دارد؟"

اشناویز گفت: "تردید نداشته باش که در بهترین حالت، حتی اگر پیروز هم می‌شدی، همین مردم خونت را می‌ریختند و در وصف گناهان نابخشودنی‌ات ترانه می‌ساختند. همچنان که برای جم ساختند."

سوشیانس گفت: "جم با من تفاوت داشت. او شکست خورده بود و به همین دلیل نکوهیده می‌شود. شکست قهرمانان گناهی است که مردمان هرگز نمی‌بخشند."

آژیدهاک خندید و گفت: "نه، گناهی بزرگتر وجود دارد و آن پیروز شدن است. جم را به خاطر قدرت و شوکتش نکوهش می‌کنند. سلطه‌ی نخستینش بر جهان است که خاری در چشم جهانیان است. تو نیز در حال تکرار کردن اشتباه او هستی. تا این لحظه، تو پهلوانی اساطیری و موفق بوده ای. پهلوانی که موانع بیشماری را از پیش پای برداشته و به آستانه‌ی هدفش رسیده است. حالا وقت آن است که مطابق با خواست جهانیان رفتار کنی."

سوشیانس گفت: "یعنی به خودم و آرمانم خیانت کنم؟"

آژیدهاک گفت: "اگر آرمان تو رفتار کردن بر مبنای اسطوره‌ی ناجی بوده، این کار خیانت نیست. تو باید شکست بخوری و تسلیم نیروهای تاریکی شوی. این چشمداشتی است که همه از تو دارند. مردم هرگز اسطوره‌ای را که به حقیقت بپیوندد نمی‌پذیرند. مردم غیاب خویشتن و حضور پهلوانان را تاب نمی‌آورند. از این روست که می‌کوشند مرگ خود و زندگی ایشان را از یاد ببرند. مگر مردم ویدرفش را ندیده‌ای که چگونه در انکار مرگ خویشاوندانشان

می‌کوشند و داستان‌های مربوط به مرگ اسفندیار و رستم را با آب و تاب تعریف می‌کنند؟"

سوشیانس گفت: "من شش روز گذشته را بر پشت اسب نگذرانده‌ام تا اسطوره‌ای برای مردم باشم. آنچه که تو یا ایشان از فرجام داستانِ ناجی انتظار دارید برایم ارزشی ندارد. تنها امر ارزشمند، چیزی است که درستش می‌دانم. و آن تسلیم نشدن به نیروهای ظلمت است. نمی‌خواهم دیگران را فریب دهم و نمی‌توانم خود را گول بزنم."

آژیدهاک کمی سکوت کرد و به فکر فرو رفت. دیوان، گویی مجذوب این مکالمه شده باشند، دست از خوردن و عربده کشیدن برداشته بودند و با چشمان ابله و خشمگینشان سوشیانس را نگاه می‌کردند. ورن با گردنی خمیده، سرش را بر دستانش تکیه داده بود و چهره‌اش را در زیر پرده‌ی سیاه موهایش پنهان کرده بود. اشناویز، با چشمانی سرخ و اخمی مهیب، از پشت میز برخاست و با گام‌هایی پر سر و صدا آنان را ترک کرد. چنان که گویی گام‌هایش نیز مانند مشتش سنگی باشند.

آژیدهاک با صدایی که به طور غیرمنتظره‌ای مهربان بود، گفت: "پسرم، اگر چنین کنی، خواهی مُرد."

سوشیانس به چشمان شعله‌ور پدرش خیره شد و با همان لحن گفت: "در پایان، همگان خواهند مرد."

سوشیانس را دو دیوِ مسلح به اتاقش بردند. نگهبانان همچنان در بیرون در اتاقش ایستاده بودند. دست تنها و بی سلاح بود و بختی برای گریختن نداشت. افسوس می‌خورد که چرا در برخورد با آژیدهاک نتوانسته او را از پا در آورد. شاید آن آخرین بختی بود که نیروهای نور در اختیار داشتند. بختی که اکنون از دست رفته بود. در تاریکی روی تختش دراز کشید و سعی کرد دمی بیاساید. اما خواب از چشمش می‌گریخت.

هنگامی که صدای پاهایی برخاست و در اتاقش باز شد، کاملا بیدار و هشیار بود.

دو اشموغ پیش آمدند و مشعل‌های روشنی را بر دیوارها نصب کردند. پشت سرشان ورن خرامان وارد شد. با اشاره‌اش اشموغها تعظیم کنان بیرون رفتند.

سوشیانس بدون این که از جایش برخیزد او را نگاه می‌کرد.

ورن بر کناره‌ی تختش نشست و گفت: "گویا روزگاری که پهلوانان مبادی آداب بودند و بـه احتـرام مهمانانشـان بـر می‌خاسـتند، گذشـته باشد."

سوشیانس با خستگی گفت: "روزگارِ بسیاری از چیزهـای خـوب و زیبا گذشته است. "

ورن گفت: "آژیدهاک بزرگ از آن چه که بر سـر میـز شـام گفتـه بودی خشمگین است."

بعد کمی مکث کرد و چون دید سوشیانس هیچ نمی‌گوید بار دیگر لب به سخن گشود و گفت: "آن چه را که انتخاب می‌کنی نمـی‌فهمم. چگونه ممکن است کسی عمر جاویدان و تاج و تخت سلطنت بر گیتی را رها کند و مرگ و نیستی را بپذیرد."

سوشیانس ناگهـان از جـا برخاسـت و بـر جـایش نشسـت. آنگـاه خروشان گفت: "من هم انتخاب‌های تو را نمی‌فهمم، دخترِجم بـزرگ، موجودی چنین زیبـا، کـه نشسـت و برخاسـت بـا دیوهـایی پلشـت را پذیرفته و این عذاب را برای سه هزار سال تحمل کرده است. نمی‌دانم چرا این را برگزیده‌ای و چگونه برای مدتی چنین طـولانی آن را تـاب آورده‌ای؟"

جرقه‌ای از خشم در چشمان سیاه ورن درخشید. پرخاش کنان گفت: "من از عمر دراز خود لذت می‌برم. هرچه را که بخواهم در اختیار دارم. اشموغان و آدمیان مانند خدایی مرا می‌پرستند و دیوان زیبایی‌ام را ستایش می‌کنند. چه چیزی بیش از این می‌توانم بخواهم؟"

سوشیانس زهرخندی زد و گفت: "اگر تنها همین را می‌توانی بخواهی، شایسته‌ی جایگاه کنونی‌ات هستی."

سکوتی تیره در میانشان جاری شد. کسی که آن را شکست، بار دیگر ورن بود. او با لحنی آرام گفت: "او تو را خواهد کشت. فردا نخستین روز از سال نو است. تو نیز مانند تمام ناجیان دیگر، درست به موقع به گنگ دژ رسیده‌ای. بامداد فردا بار دیگر از تو خواهد خواست تا آنچه را که انتخاب کرده‌ای اعلام کنی، آنگاه اگر بر حرف‌هایت پافشاری کنی، نابودت خواهد کرد."

سوشیانس گفت: "دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد. اگر به راستی راهی برای پیروزی نیروهای روشنایی باقی نمانده باشد، همان بهتر که این جهان تیره و زشت را ترک کنم."

ورن گفت: "چرا متوجه نیستی که اصولا نیروهای نوری در کار نیستند؟ کسانی که چشم امید بدیشان داری را دیده‌ای، اهوراهایی منزوی و تنها که با خاطرات روزهای عظمت‌شان دلخوشند و به پنهان

شدن در گوشه و کنار راضی شده‌اند، و مردمی که حتی زبانت را نمی‌فهمند. جوانی که در میدان شهر دیدی را فراموش کرده‌ای؟ چگونه انتظار داری کسی که سخنانت را نمی‌فهمد پشت سرت برای نابودی ظلمت شمشیر بزند."

سوشیانس گفت: "اکنون از هیچ کس هیچ انتظاری ندارم. اما نیروهای نور از میان نرفته‌اند. جبهه‌ی روشنایی هنوز وجود دارد."

ورن فریاد زد: "کجاست آن جبهه؟ جنگاورانش کجا هستند؟"

سوشیانس مشتش را به سینه کوبید و گفت: "اینجاست. من هنوز هستم و تسلیم تاریکی نشده‌ام. شاید فردا مرا بکشند. اما تا آن هنگام لشکر نور دست کم یک جنگجو دارد."

ورن غمگین از جایش برخاست و در برابرش ایستاد. آنگاه به طرفش خم شد و گفت: "به یاد داری که یک بار جانم را به من بخشیدی؟ آن هنگام از تو پرسیدم که چیزی از من می‌خواهی یا نه، ... می‌خواهم حالا پرسشم را تکرار کنم...."

سوشیانس به چهره‌ی زیبای ورن که در برابرش قرار داشت نگاه کرد و در دل خطوط فریبایش را تحسین کرد. آنگاه گفت: "چه چیز می‌توانم از تو بخواهم؟ رها کردن نیروهای تاریکی و پیوستن به نور

را؟ می‌دانم که لذت‌های ساده‌ات نمی‌گذارند چنین کنی، یا این که شاید انتظار داری فرو نشاندن هوسی را آرزو کنم."

ورن با لبخندی وسوسه کننده گفت: "شاید، چرا آرزو نکنی؟"

سوشیانس هم لبخندی مودبانه زد و گفت: "ای دختر زیبارو، نمی‌توانی اثری را که ظلمت بر چهره‌ات حک کرده از میان برداری. در چشمان زیبایت تباهی تمام گیتی را می‌بینم. انتظار نداشته باش میلی به این تباهی داشته باشم."

ورن غمگینانه گفت: "تو ماجرای نفرین جم را می‌دانی، مگر نه؟ می‌دانی که بوسه‌ی من مرگبار است. از این روست که چنین سرد و خوددار هستی."

سوشیانس کنجکاوانه گفت: "نه، ماجرای نفرین جم چیست؟"

ورن گفت: "هنگامی که پدرم بر خیانت من آگاه شد و دریافت که در برابر زندگی جاویدان به عمویم پیوسته‌ام، از ایزدِ نیرومند زمان خواست تا هر انسانی که مرا ببوسد، بامداد روز بعد را به چشم نبیند. ای پسرِ آژیدهاک، اگر از لذت‌هایم می‌پرسی، این را بدان که جز دیوان و اشموغان، هیچ دلدار و دلداده‌ای را جز برای یک روز در کنار نداشته‌ام. همگان تا پیش از آن که روزی به پایان برسد، دست در دست مرگ نهاده و ترکم کرده‌اند."

سوشیانس گفت: "پس این است معنای آن غمی که در نگاهت نهفته."

ورن با چشمانی سرخ گفت: "آری. همین است. بار نخستی که یکدیگر را دیدیم، فکر کردم از ترس این نفرین است که از من دوری می‌کنی. اما تو را فردا برای اعدام به میدان شهر می‌برند و نمی‌دانم حالا از چه می‌ترسی."

سوشیانس با ملایمت چانه‌ی خوش تراش ورن را در میان انگشتانش گرفت و گفت: "ای ورنِ فریبا، من از این نفرین خبر نداشتم و دانستن‌اش هم تغییری در کردارم نمی‌دهد. برای من، تو هم بخشی از پلیدی این جهان هستی. نمی‌خواهم پیش از شتافتن به سوی شهر مردگان خود را به این پلیدی آلوده کنم."

ورن برخاست و رو برگرداند تا اشک‌هایش دیده نشود. آنگاه به سوی در رفت و پیش از آن که از در خارج شود گفت: "این آخرین سخنت بود؟"

سوشیانس گفت: "آری، به جهان تاریک خود بازگرد. به بستر دیوها و خلسه‌ی شراب و بنگ. آرزو می‌کنم هرگز ناچار نشوی در آیینه‌ای به چهره‌ی خود نگاه کنی. شاید دیگران تنها زیبایی رخسارت را ببینند، اما

چشمان خودت خاطره‌های مخوفی که در این زیبایی لانـه کرده‌انـد را تشخیص می‌دهد."

ورن، در را گشود و مانند سایه‌ای افسرده بیرون رفـت. سوشـیانس بار دیگر با چشمانی گشوده بر بسترش دراز کشید.

هرگز فکر نمی‌کرد ناچار شود در شب سال نو این چنین مـرگ را انتظار بکشد.

بی آن که خودش متوجه شود، خـوابش بـرده بـود. وقتـی صـدای گام‌هایی سبک را در کنار بسترش شنید از جا جست، و چهـره‌ی رنـگ پریده‌ی ورن را در شعله‌ی شمعی دید. نخست فکر کرد خواب می‌بیند، اما با شنیدن صدای او کاملا هوشیار شد. ورن گفت: "خـاموش بـاش. ممکن است صدایت را بشنوند."

آنگاه چیزی را که در دست داشـت بـر تختـش نهـاد. در زیـر نـور خفیف شمع، درخشش زرین زره و کلاهخودش را باز شناخت.

نیم‌خیز شد و بـا تعجـب او را نگـاه کـرد. ورن گفـت: "زود بـاش. لباست را بپوش. باید از اینجا بگریزیم."

سوشیانس ناباورانه به لباس‌هایش نگاه کرد. ورن شمشیر بلند جـم را در دست داشت و خودش زره کاملی بر تن کرده بود. شعله‌ی لرزان

شمع رمقی برای آشکار کردن خجالتش نداشت. پس شتابزده ردایش را از تن کند و پیراهن و شلوار سپیدش را پوشید. زره را برتن کرد و جنگ افزارهایش را بر کمر بست. آنگاه دستش را بـه سـوی ورن دراز کـرد. ورن به جای آن که شمشیر را به دستش دهد، خم شد و خود آن را بـر کمرش بست. آنگاه به او خیره شد و ستایشگرانه سری تکان داد.

سوشیانس آهسته پرسید: "چرا؟"

ورن گفت: "نمی‌توانم تنها بخت دگرگون شدن خویش را از دسـت بدهم."

آنگاه شمع را فوت کرد و همه جا در تاریکی فـرو رفـت. سـایه بـه سایه‌ی هم از اتاق خارج شدند. در آسـتانه‌ی در جسـد دو دیـو درشـت اندام افتاده بود و خون سیاهشان در نور مهتابِ رنگ پریده می‌درخشید. ورن به راه خوب آشنا بود، چون به سرعت از میان تندیس‌هـای سـیاه باغ گذشت و به طرف در ورودی کاخ پیش رفـت. اشـموغانی کـه بـه نگهبانی از دروازه مشغول بودنـد، بـا دیدنشـان پـیش دویدنـد و نیـزه هایشان را به طرفشان نشانه رفتند، اما ورن جلوتر رفـت و بـا صـدایی آمرانه گفت: "من هستم، ورن، راه دهید."

سوشیانس هم همچون دیوی زرهپوش پشت سرش پیش آمد و اشموغان هویتش را تشخیص ندادند. هر دو از دروازه گذشتند و به خیابان پهنی گام نهادند.

وقتی به قدر کافی از کاخ دور شدند، ورن به زمزمه گفت: "حالا چه کنیم؟ ساعتی بیش به روشن شدن هوا نمانده است و پس از آن پیدایمان خواهند کرد."

سوشیانس چشمان کاوشگرش را به آسمان سرمه‌ای دوخت و گفت: "تا آن هنگام کارهای بسیاری می‌توان کرد.

آنگاه آنچه را که می‌جست، یافت. سوتی بلند کشید و صدای غریوی را در پاسخ به خود شنید. شاهین بال زنان از آسمان فرود آمد و غریو شادمانه‌ی دیگری از دل بیرون کشید. سوشیانس دستش را پیش برد و شاهین بر بازویش نشست. شاهین با چشمانی که در تاریکی می‌درخشید به او خیره شد. آنگاه، گویی اراده‌اش را دریافته باشد، بار دیگر به هوا برخاست و در تاریکی ناپدید شد. برای دقایقی سوشیانس همراه با بی صبری ورن تنها ماند.

آنگاه صدای کوبیده شدن سم‌هایی بر سنگفرش هم برخاست و در نور مهتاب کمخون و بیمار، رخش را دید که از تاریکی گذرگاهی

سقف‌دار خارج می‌شد. شیر، بی صدا و چابک او را دنبال می‌کرد و شاهین، همچون راهنمایی سرافراز پیشاپیش همه پرواز می‌کرد.

سوشیانس بر پشت رخش پرید و با حرکتی ورن را هم از جا بلند کرد و او را جلوی خود نشاند. آنگاه نگین گرم بازوبندش را لمس کرد و گفت: "نزدیکی فرشگرد را حس می‌کنم. نبرد واپسین آغاز می‌شود."

گروه کوچکشان در چشم بر هم زدنی تا دروازه‌ی گنگ دژ تاخت. دروازه را بسته بودند و سایه‌های اشموغان در اطراف آن پراکنده شده بود. فروغ مبهم مشعل‌هایی افروخته در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. سوشیانس همچنان بی مهابا پیش رفت و به اشموغها نهیب زد: "دروازه را بگشایید."

یکی از اشموغها پیش دوید و نگاهی بدگمان به سوشیانس و همراهانش انداخت. دیروز که سوشیانس از دروازه گذشته بود، او را دیده بود و سر و صدای مبارزه‌اش با آژیدهاک را شنیده بود.

ورن که تردید او را دیده بود گفت: "دروازه را باز کنید. من ورن هستم و این سوشیانس، فرزند آژیدهاک بزرگ است."

اشموغ با کندی به حرکت در آمد و مرددانه به پاسداران دروازه اشاره کرد. صدای قرقره‌ها و زنجیرها برخاست و دروازه‌ی بزرگ شهر گشوده شد. سوشیانس با تمام سرعت از آن گذشت و به سوی کناره‌ی

دیوار شهر پیش رفت. ورن گفت: "کجا می‌روی؟ باید زودتر از شهر دور شویم."

سوشیانس گفت: "نه، کسی که باید از شهر دور شود پدرم و سپاهیانش هستند."

ورن با حیرت گفت: "منظورت چیست؟"

سوشیانس گفت: "تا به حال به این فکر نکرده بودی که چرا دو تندیس نریوسنگ وجود دارد؟ یکی در آستانه‌ی سیاوشگرد و دیگری بر دروازه‌ی گنگ دژ؟"

ورن به فکر فرو رفت و هیچ نگفت.

سوشیانس به سخنش ادامه داد: "برای آن که این دو شهر در واقع یکی هستند. باختر همان خاور است و همه چیز در حال تکرارکردنِ خودش است. این نشانه‌ی زمان کرانمند است. من زادگاهم را ترک کردم تا پدرم را بار دیگر در آنجا بیابم، و زنی را که دوست داشتم در شهری رها کردم و زن دوست داشتنی دیگری را در همانجا یافتم. می‌بینی؟ زمان کرانمند بر چنبره‌ای بسته گردش می‌کند، و مکان نیز هم."

تاخت کنان به سوی تندیس نریوسنگ رفتند. گوهر شب چراغی که به گردن آویخته بود، هرچه از کاخ آژیدهاک دورتر می‌شدند بیشتر نورافشانی می‌کرد. هنگامی که رخش در میان پاهای عظیم نریوسنگ ایستاد و سوشیانس از زینش پایین پرید، نور گوهر چنان زیاد شده بود که همچون ستاره‌ای کهربایی بر سینه‌اش می‌درخشید.

سوشیانس به سرِ نریوسنگ که در آسمان تیره گم شده بود نگاه کرد و دریافت که نمی‌تواند از تنه‌ی غول‌آسایش بالا برود. پس گوهر را از بندِ دور گردنش جدا کرد و آن را به طرف منقار شاهین گرفت و گفت: "دوست من، می‌دانی که چشم امید من و اهورایان به تو دوخته شده است."

شاهین غریوی پرشور سر داد و گوهر را به منقار گرفت و به هوا پرید. سوشیانس و ورن شانه به شانه‌ی هم در کنار شیر و رخشِ منتظر ایستادند و با چشمانی منتظر شاهین را دیدند که در تاریکی گرگ و میشِ صبح گم شد. اما اختر زردی که در منقار گرفته بود مسیرش را نشان می‌داد. مانند شهابی درخشان بود که راه خود را در آسمان گم کرده باشد.

نور، چندان بالا رفت که به نقطه‌ای کوچک تبدیل شد، و سپس بر جایی ثابت بر فراز سرِ تیره‌ی نریوسنگ قرار گرفت.

شاهین به سبکی باد فرود آمد و به سوی دوستانش باز گشت. گوهر، مانند اخگری بر فراز تاج نریوسنگ می‌درخشید، اما هیچ اثری از جان گرفتنِ تندیسِ کوه پیکر به چشم نمی‌خورد.

سوشیانس گفت: "شاید باید منتظر فرا رسیدن روز باشیم. هنوز سال کهن پایان نیافته و نوروز شروع نشده است. بیا به سوی آن تپه پیش برویم. دوست دارم صحنه‌ی بیدار شدن نریوسنگ را کامل ببینم.

ورن هم همراهش بر زین رخش جست و در حالی که به سوی تپه‌های مشرف به گنگ دژ می‌تاختند گفت: "مگر آن که تمام این ماجراها قصه‌ای پوچ بوده باشد و نریوسنگ برنخیزد."

وقتی به بالای تپه رسیدند، نخستین پرتوهای روز بر دشت پیشانسی فرود آمد و درستی پیشگویی‌های ارشتاد را محک زد.

تازه از رخش پیاده شده بودند که تغییرات آغاز شد. نخستین چیزی که توجهشان را جلب کرد، شدت نور خورشید بود. پرده‌ی ابر بالای سرشان آنقدر کمرنگ و رقیق شده بود که نور سرخ افق شرق آزادانه بر خاک مرده‌ی پیشانسی می‌ریخت. نور، هنگامی که بر نریوسنگ فرود آمد، اثری شگفت بر جای گذاشت. گوهری که بر تاج نریوسنگ نشسته بود، با درخششی بیشتر و بیشتر نورافشانی کرد، تا آن که به خورشیدی تازه تبدیل شد. نورش چنان زیاد بود که هیچ مردمکی را

یارای نگریستن بدان نبود. هنگامی که گردباد نور فروکش کـرد و بـار دیگر چشم گشودند، نریوسنگ زنده شده بود.

سنگ‌های خاکستری بدنش، جان گرفت و سرخی خـونی تـازه در زیر سطحش درخشید. پوششی که بـر تـن داشـت از حالـت سـخت و منجمد سنگی‌اش خارج شد و مانند جریانی مـذاب بـه جنـبش درآمـد. پارچه‌ی سرخ پیراهن نریوسنگ رنگ گذشته‌ی خود را به دست آورد و زره پولادینش پوسته‌ی سنگی‌اش را شـکافت و بـار دیگـر بـا جلایـی فلزی درخشید. رنگ خاکستری کلاهـش بـا رنـگ زریـن تـاجی زیبـا جایگزین شد. عضلات عظیم و غول آسایش بار دیگر منقبض گشت و رگ‌های بزرگش بر آن متورم شد. نریوسـنگ از خـواب بیـدار می‌شـد. برق نگاهی در چشمخانش درخشید و به سوی تپه‌ای که سوشـیانس و یارانش بر آن ایستاده بودند متوجه شد. دستش که برای سه هزار سال در جنبشی ناتمام بر فراز سرش مانده بود، با تبرزین بزرگش پایین آمد. انگشتان خشکیده‌ی دستش به جنبش درآمد و به سویشـان برافراشـته شد. سوشیانس، مبهوت از این دگردیسی، تازه دریافت کـه نریوسـنگ برای این هزاره‌های طولانی با دست نیمه افراشته‌اش بـه کجـا اشـاره می‌کرده است. گویی که در آخرین لحظات نبرد نخستین، در آن هنگام که واپسین بارقه‌های زمان کرانمند در افق‌های تیـره‌ی شکسـت گـم

می‌شد، او را بر فراز تپه‌ای در برابرش دیده و برای درود فرستادن بر ناجی بوده که دستش را برافراشته. درودی زود هنگام و بی پایان، که سه هزار سال ناکامل مانده بود.

آشکار بود که گذر سالیان دراز ردپای خود را بر بدنش بر جای نهاده است. شکافها و ترک‌هایی که در پوسته‌ی سنگی تندیسش رخنه کرده بود، در قالب زخم‌هایی خونین جلوه می‌کرد، و درختان و گیاهانی که در تنش ریشه کرده بودند، همچنان در جای خود باقی بودند. نریو سنگ بدنش را تکانی داد و پاهایش را که در آمد و رفت قرون بسیار تا مچ در خاک فرو رفته بود، با تلاشی سخت بیرون کشید. اما انگار چیزی توجهش را به خود جلب کرده باشد، مکث کرد و به بدن خود خیره شد. سوشیانس می‌توانست از دور ببیند که جنبش نامنتظره‌ی اهورای کوه پیکر صدها لانه‌ی پرندهی ساخته شده در شکاف‌های تنه‌اش را سرنگون کرده و فوجی از پرندگان غوغاگر را به پرواز وا داشته است. نریوسنگ تبرزینش را بر زمین کوفت. تبرزین بر زمین فرو رفته و همانطور مانند ستونی افراشته در آن باقی ماند. آنگاه با دستان عظیمش لانه‌های باقی مانده را گرفت و با دقتی که از موجودی به اندازه‌ی او بعید بود، آنچه را که موفق به نجاتش شده بود بر خاک نهاد. صدها لانه‌ی پرنده، که تخمها و جوجه‌های بسیاری در

آن با هرج ومرج تمام ریخته بودند، بر زمین پراکنده شدند. و موجی سپید از پرندگان قدرشناس بر گرداگرد پاهای اهورای بیدار شده فرو ریخت.

نریوسنگ تکانی به خود داد، و رو به خورشید سرخی که از افق فراخکرت طلوع می‌کرد ایستاد. بازتاب نور خورشید بر گوهر تاجش همچون اخگری سرخ می‌درخشید. آنگاه تبرزین را بار دیگر به بالای سرش بالا برد و بانگی بلند از دل برکشید.

غریو نریوسنگ، بر خلاف آنچه که فکر می‌کردند، زیاد بلند نبود. بیشتر به ترانه‌ای زیبا شبیه بود که به زبان باستانی اهوراها خوانده شود. اما به شکلی مرموز در همه جا طنین می‌افکند. گویی خروشش در همه جا منعکس می‌شد و پژواکش در گوشه و کنار نفوذ می‌کرد. نعره‌ی نریوسنگ مانند درختی تناور از جنس باد که با سرعتی جادویی در سپهر ریشه بدواند و شاخه بگستراند، بر فراز سرشان گسترش یافت. ابرهای تیره‌ی آسمان بالای سرشان در گردبادی مهیب بلعیده شد و از شکاف آن گنبد آبی رنگ خماگن آشکار شد. گنبدی که سوشیانس جز چند باری در قلمروهای اهوراها آن را ندیده بود و ورن پس از سه هزاره رنگش را از یاد برده بود. آنگاه کل پهنه‌ی سپهر در چشم بر هم

زدنی از تیرگی ابرها رها شد و آفتاب زرین آزادانه بر دشت پیشانسی فرو بارید.

دشت و کوه در برابر خروش نریوسنگ به لرزه درآمدند و صدای بمِ شکستن چیزی از اندرونه‌ی زمین برخاست. دیوار زرینی که در میانه‌ی دشت پیشانسی کشیده شده بود و خونیراس را از سرزمین‌های پیرامونی جدا می‌کرد، با صدایی مهیب از هم پاشید و ویرانه هایش بر دشت آفتاب زده پراکنده شد. طلسم آژیدهاک باطل شده بود و مرزهای خونیراس بر آدمیان گشوده شده بود.

می‌توانستند از همانجا بخش‌هایی از شهر را ببینند که جنب و جوشی عظیم در آن به چشم می‌خورد. انبوه اشموغان بی نظم و ترتیب به اطراف می‌دویدند و دیوها نعره زنان از کاخ آژیدهاک بیرون می‌رفتند. در گوشه و کنار، مجسمه‌های سیاه یک به یک فرو می‌افتادند، و نور خورشید پس از سه هزار سال بر سایه‌های گذرگاه‌های گنگ دژ فرو می‌ریخت. اندکی بعد، دروازه‌ی شهر گشوده شد و گروهی بی‌شمار از سوارکاران از آن خارج شدند. تعدادشان چنان زیاد بود که حرکتشان به سیلی پایان‌ناپذیر شباهت داشت. پیشاپیش همه، آژیدهاک سیاهپوش با زره نقره‌ای‌اش اسب می‌تاخت. گرگ در کنارش می‌دوید و هر از چند گاهی می‌ایستاد و پوزه‌اش را به سوی

سپهر لاجوردین بلند می‌کرد تا زوزه‌ای پرطنین سر دهد. در کنارش اشناویز پیش می‌رفت و نگاه مشتاق ورن را همراه خویش بر دشت پیش می‌برد. پس از او لشکری از دیوهای اسب سوار می‌تاختند و گروهی بیشمار از اشموغان سوسمار سوار و پیاده ایشان را دنبال می‌کردند. گروهشان مانند موج غول‌آسایی از گریزندگان سیاهپوش، به سوی ویرانه‌های دیوار زرین و خونیراس می شتافت.

ورن با نگرانی گفت: "به سوی ما می‌آیند؟"

سوشیانس گفت: "نه، به آن سوی دیوارزرین می‌گریزند."

آژیدهاک، در نیمه‌ی راه، انگار با حسی مرموز بر حضورشان آگاه شده باشد، برگشت و به سوی تپه‌ای که بر آن ایستاده بودند، نگریست. سوشیانس کلاهخودش را از سر برداشت و دستانش را دور شانه‌ی ورن که ترسیده بود حلقه کرد. آژیدهاک دستش را به سوی ایشان بلند کرد و چیزی گفت که در بانگ فراگیر نریوسنگ گم شد. آنگاه به راه خود ادامه داد و از میان دیوارهای مخروبه‌ی زرین گذشت و به سرزمین خونیراس وارد شد. در زیر نور آفتاب، بسیار به جم شبیه بود.

سوشیانس، پیکر لرزان و ظریف ورن را در زیر دستان زرهپوشش حس کرد. ناگهان به سوی او خم شد و او را بی مهابا بوسید. ورن، با شگفتی به او نگریست، و سعی کرد چیزی به او بگوید. اما سوشیانس

لبخندی زد و گفت: "نگران نباش، ما در آستانه‌ی فرشگرد ایستاده‌ایم و نبرد واپسین آغاز شده است. نبردی که آژیدهاک می‌گفت من از معرکه‌اش زنده بیرون نخواهم آمد."

نریوسنگ دراین هنگام خروش خویش را متوقف کرد. سوشیانس و ورن، دست در دست هم، غرقه در نور خورشید، به او نگریستند، و دیدند که آن غولِ نیرومند از پا افتاده است. تبرزین از دستش رها شد و بر یک زانو بر زمین خمید. آژیدهاک راست می‌گفت، شکاف‌ها و ترک‌هایی که در قرون پیاپی بر بدنش وارد شده بود، حالا همچون زخم‌هایی عمیق و دردناک جلوه می‌کرد.

جنبشی به چشمشان خورد و هر دو در برابر اهورای کوه‌پیکر پیکری نحیف و کوچک را دیدند. پیکر، به زنی سپیدپوش تعلق داشت که دستانش را گشوده بود و داشت به نریوسنگ چیزی می‌گفت. سوشیانس با تعجب گفت: "او ارشتاد است. نمی‌دانم چطور به این سرعت به اینجا رسیده است."

و پاسخ خود را خیلی زود پیدا کرد. پیرمردی چابک و تنومند با بالاتنه‌ی برهنه بر دوش نریوسنگ نشسته بود و داشت ارشتاد را به او نشان می‌داد.

ورن گفت: "او وای است؟"

سوشیانس گفت: "آری، گویی به اهوراها علاقمند شده باشد. هرچند تمام کردارهایش به بازی می‌ماند..."

گفتار سوشیانس نیمه تمام ماند، چون چشم انداز مقابلشان تغییری باشکوه را تجربه می‌کرد.

سپاهیان نور به سوی دشت پیشانسی می‌شتافتند.

از دوردستها، از هر چهارسوی دشت پیشانسی، لشکریانی گران پیش می‌آمدند. تا چشم کار می‌کرد، سپاهیانی بودند که در ساز و برگ کامل به سوی تپه می‌شتافتند. پیکر تنومند مردان و گیسوی دراز زنان از دور به چشم می‌خورد و نشان می‌داد که لشکریان پیشارویشان از زنان و مردانی جنگاور و شجاع تشکیل شده‌اند. خانواده‌هایی که بسیاری ایشان فرزندان نوجوانشان را هم به همراه آورده بودند. سرعتشان چندان زیاد بود که ساعتی بیشتر طول نمی‌کشید تا به آنجا برسند، و همزمانی فرا رسیدن‌شان شگفت‌انگیز بود.

از پشت سرشان، از سوی تپه ماهورهایی که به سرزمین فردرفش منتهی می‌شد، انبوهی از فیل سواران پیش می‌آمدند. پیشاپیش همه، آموردات سرخپوش بر اسبی سیاه می‌تاخت. انبوهی از مردمان سیه‌چرده و نیمه برهنه‌ی فردرفش، پشت سر اسبها پیش می‌آمدند و نیزه‌های بلند خود را با هماهنگی بالا و پایین می‌بردند. از کناره‌ای

دیگـر، انبـوهی از مردمـان خشـن و رداپـوش ویـدرفش بـا شـترهای سیاهشان فرا می‌رسیدند. در کنارشان سپاه کوچکتری پـیش می‌تاخـت که از اهورایان نژاده تشـکیل شـده بـود. رهبرشـان سـواری مغـرور و زرهپوش بود که پرچمی با نقش شیر را حمـل می‌کـرد. شـبح تنومنـد بهرام دلاور در کنارش دیده می‌شد که بـر اسـبی بـزرگ می‌خرامیـد و گرزی گاو سر را در مشت می‌فشرد.

از آنســو، از ســوی ارتفاعــات هــارابورز، ســوارکاران دشــت‌های جنگل‌های سیوا فوج فوج پیش می‌آمدند. همه خفتان‌های چرمی در بر و کلاهخودهای شاخدار بر سر داشتند که موهای طلایی‌شان از زیر آن بیرون زده بود. وهومن که در زرهی زرین می‌درخشید پیشـاپیش آنهـا اسب می‌تاخـت. بـر شـاخه‌ی دیگـرِ هـارابورز کـه در برابرشـان بـود، کوهستان از انبوه پیاده‌های نیـزه دارِ آرزا سـیاه شـده بـود. همگـی بـا قامت‌های کوتاه و بدن‌های فربه‌شان سرود خوانـان پـیش می‌آمدنـد و جلوی صف‌هایشـان درفـش آبـی اسـپند را حمـل می‌کردنـد. دریـای فراخکرت نیز از صدها قایق و کشتی کـه مردمـان سـپید رو و درشـت اندام وروبرشـان را حمـل می‌کـرد، پـر شـده بـود. لشـکری بـزرگ از اهوراهای زرهپوش ایرانویج از سویی دیگر به سمتشان پیش می‌آمدند. آناهید زیباروی و سروشِ خردمند آنان را راهبری می‌کردند. نقـش انـار

سرخ بر پرچمِ روی نیزه‌هایشان خودنمایی می‌کرد. در کنارشان هزاران چابکسوار تنگ چشمِ برجرشان پیش می‌تاختند که لباس‌های زردی بر تن کرده بودند و به تیر و کمان مسلح بودند. رهبر این گروه بر ارابه‌ای زرین سوار بود و با دو سوار زرهپوش همراهی می‌شد.

سوشیانس با دیدن او شگفت زده فریاد زد: "نگاه کن، او مهر است. به یاری ما می‌آید. نمی‌دانم چه شده که عهدش را با آژیدهاک از یاد برده است."

ورن با شگفتی گفت: "چگونه است که همگان همزمان به اینجا رسیده‌اند؟ سفر برخی از ایشان هفته‌ها طول می‌کشد. می‌بینی؟ دریانوردان وروبرشان و بربرهای سیوا همزمان به دروازه‌های شهر نزدیک می‌شوند."

سوشیانس گفت: "فراموش کرده‌ای که زمان کرانمند پایان یافته است؟ ما دیگر در زمان بیکرانه زندگی می‌کنیم. زمانی که در آن اکنون بر گذشته و آینده چیره است. بعید نمی‌دانم که خروش نریوسنگ به هریک از ایشان در زمانی متفاوت رسیده باشد. زمانی که به ایشان مهلت کافی می‌داده تا در این روزِ بزرگ به دشت پیشانسی برسند."

لشکریانی که از هر سو پیش می‌آمدند، در آغازگاه دشت پیشانسی، در آنجا که پیکر درهم شکسته‌ی نریوسنگ نیرومند بر دروازه‌های گنگ دژ افتاده بود، به هم رسیدند و مانند گردابی در هم جوشیدند. سوارکاران زردپوش آرزا با شادمانی شترسواران سیه‌چرده‌ی ویدرفش را در آغوش می‌کشیدند و هریک به زبان خویش که برای دیگری نامفهوم بود، سخنانی خوشایند را بر زبان جاری می‌کردند. دریانوردان جسور وروبرشان که در کرانه‌ی آب‌های چی چست از کشتی‌های خود پیاده شده بودند، هلهله کنان از دیوارهای فرسوده و ترک خورده‌ی شهر گذشتند و به اهالی گنگ دژ پیوستند که مسلح به چوپ و چماق برای یاری دادن سپاهیان نور به استقبالشان می‌شتافتند. گروه ایشان مانند تیغه‌ای از الماس سپید از درون دروازه‌های سیاوشگرد بیرون کشیده شد و در میان انبوه نیزه‌داران تیره پوستِ فردرفش فرو رفت. مردان و زنانی که تا به حال یکدیگر را ندیده بودند و حتی از وجود نژادهایی به این شکل و رنگ نیز بی‌خبر بودند، مانند خواهران و برادرانی دستان زرهپوش هم را به علامت دوستی می‌فشردند و نعره‌های شادی بر می‌کشیدند.

در این میان، اهورایان بیش از سایرین متانت به خرج دادند. زرهپوشان ایرانویج همراه با آدمیانی که همراهی‌شان می‌کردند به هم

نژادانشان که از خلیج سدویس می‌آمدند برخوردند. آنان بـه سـادگی در برابر یکدیگر کرنش می‌کردند و به زبان زیبا و باستانی‌شان سرودهایی دسته جمعی را در خوشـامدگویی بـه یکـدیگر می‌خواندنـد. زبـانی کـه گروهی معتقد بودند پیش از نبرد نخستین و گونه‌گون شـدن نژادهـای انسانی، در میان آدمیان نیز رواج داشته است.

شش سردار اهورا، اما، نتوانستند بـر احساسـات خـود غلبـه کننـد. امورتـات و شـهریور ماننـد دو آشـنای قـدیمی بـر سـینه‌ی یکـدیگر مشت‌های دوستانه می‌کوبیدند و آناهید و اسپند یکـدیگر را در آغـوش کشیده بودند. وهومن و بهرام شادمانه بـه مهـر و همراهـانش پیوسـته بودند و با شگفتی از حال و روزشان می‌پرسیدند. همه‌ی سرداران، مانند نگین انگشتری در اطراف پیکر عظیم نریوسـنگ گـرد آمـده بودنـد و دوست زخمی‌شان را با سخنان شیرین می‌ستودند.

دشت انباشته از شادمانی‌هایی بود کـه بـرای هـزاران سـال ماننـد آتشی زیر خاکستر پنهان بود.

سوشیانس و ورن دست در دست هم از تپه پایین رفتند و به انبـوه مردمانی پیوستند که در اطراف پیکر عظیم نریوسنگ جمع شده بودند. در میانه‌ی راه بودند که شاهین با چشمان تیزبینش به آسمان خیره شد و پس از چند فریاد شادمانه، به آسمان پرید. حرکت ناگهانی شـاهین و

سایه‌ی عظیمی که بر فراز دشت پیشانسی گذشت و بر نور نوپای خورشید لکه‌ای تیره انداخت، چشمها را به آسمان متوجه کرد. صحنه‌ی باشکوهی در آن بالاها انتظارشان را می‌کشید. اژدها، با اندام مهیب و نیرومندش بر بادها سوار بود و در آسمان چرخ می‌زد. بال‌های چرمین و بلندش را باز کرده بود و پرهای بدنش مانند رنگین کمانی در آفتاب می‌درخشید. اژدها چند بار بر فراز دشت چرخ زد و بر بلندترین کنگره‌ی کاخ ویرانه‌ی آژیدهاک فرود آمد. آنگاه بال‌هایش را بست و از آنجا گردن کشید تا چشم انداز نبرد واپسین را به دقت بنگرد. تازه در آن هنگام بود که سوشیانس و دوستانش پیکر کوچکتری را دیدند که بر شانه‌ی اژدها نشسته است. نیازی به کنکاش زیاد نبود. نوری که بر موی بلند سپیدش می‌تابید، تردیدی در هویتش باقی نمی‌گذاشت. او زروان بود که به همراه دوست دیرینش برای نظاره‌ی پایان کار فرزندش پس از سه هزار سال به گنگ دژ بازگشته بود.

رخش، که گویی بوی اسبان اهوراها و تپیدن زمزمه‌ی نبرد در دشت خونش را به جوش آورده بود، با دیدن سایه‌ی اژدها بر روی دو پا بلند شد و شیهه‌ای چنان بلند کشید که توجه همه را به خود جلب کرد. آنگاه از جایی که ایستاده بودند، تاخت کنان پیش رفت و با

سرعت باد خود را جنگجویان نوآمده رساند. بادی که گویا به لطف وای لطیف و خنک شده بود، از لابلای درزهـای زره زریـن سوشـیانس بـه درون تراوش می‌کرد و پوست خسته‌اش را نوازش می‌کرد. ورن زیبارو، با کمی دودلی در جلویش نشسته بود و با دسـتان منقبضـش قرپـوس زین را چسبیده بود. سرش را به زیر انداخته بود و بـه جنگـاوران نگـاه نمی‌کرد. گویی از دیـدن رخسـار کسـانی کـه سـه هـزار سـال طعـم ستم‌هایش را چشیده بودند، شرم داشت.

اهورایان و سرداران که از شنیدن صدای رخش به وجد آمده بودند، با آغوش باز ایشان را پذیرا شدند. نخست گمان کردند این جـم اسـت که بر رخش چنین رهوار پیش می‌تازد. شـباهت رخسـار آژیـدهاک بـا برادرش و پسرش چنان بود که گروهی حتی پس از این کـه چهـره‌ی سوشیانس را دیدند هم از اشتباه بیرون نیامدند.

سوشیانس، با دست زرهپوشش نقاب اژدها نشان را بالا زد و لبخند زنـان بـه چهره‌هـای شـادمان دوسـتانش نگریسـت چهره‌هـایی کـه آشناترینشان را شش روز پیش برای نخستین بار دیـده بـود و بـا ایـن وجود حس می‌کرد عمری است همـه را می‌شناسـد. عظمـت نبـرد بـا نیروهای ظلمت چنان بود که همه‌ی قلبها را به هم نزدیک کرده بود.

سوشیانس که لرزش بدن ورن را از زیر خرقه‌اش حس کـرده بـود، هنگامی که در مقابل دروازه‌ی گنگ دژ برابـر سـرداران رسـید، او را از روی زین بر زمین نهاد. ورن بـا چـابکی بـر پاهـایش فـرود آمـد، امـا همچنان سر به زیر داشت. اهورایان با دیدنش اخم در هـم کشـیدند و زمزمه‌ای غیردوستانه در میانشان برخاست. سوشیانس نیز پس از ورن خانه‌ی زین را خالی کرد و شانه به شانه‌ی ورن ایستاد. آنگاه کلاهخود شاخدارش را از سر برداشت و با صدای بلند گفت: "مـنم سوشـیانس، فرزند آژیدهاک، پادشاه تاریکی، و برادرزاده‌ی جمِ بزرگ، پادشـاه نـور، منم ناجی جهان."

اهورایانی که هنوز به اشتباه او را جم می‌پنداشتند، با شـنیدن ایـن سخنان، به یکدیگر نگاه کردند. چنین می‌نمود که همه دربـاره‌ی ایـن که حالا باید چه رفتاری را از خود نشان بدهند، دودل هستند. نخستین کسی که بر این دودلی غلبه کرد، ارشتاد بود. او خـود را صـف پیشـین اهورایان رساند و با بزرگ منشی در برابر سوشیانس کرنش کرد. وقتـی که بر زانوی خویش نشست، خنجر باریک و تیزش را از غـلاف خـارج کرد و آن را با دستان پیر و نحیفش بالا گرفـت و فریـاد زد: "درود بـر ناجی گیتی، فرشگرد آغاز شده است و من سلاحم را به فرمانده‌ی سپاه روشنایی پیشکش می‌کنم."

پس از او، وهومن چنین کرد و به دنبال وی اهورایان یک به یک در برابرش کرنش کردند. همگان سلاح‌هایشان را بالا می‌بردند و آنچه را که ارشتاد گفته بود تکرار می‌کردند. سوشیانس با کمی شگفتی، دید که مهر و رشن و چیستا نیز چنین کردند. باور نمی‌کرد خداوندی که مادرش عمری عظمتش را می‌ستود، به نبردی بپیوندد که او فرمانده‌ی آن است، و چنین فروتنانه در برابرش رفتار کند."

به دنبال سرداران بزرگ، سایر اهورایان نیز به زانو درافتادند و آدمیان نیز مانند موجی به ایشان پیوستند. انبوه جماعتی که در دشت پیشانسی گرد آمده بود، چونان دریایی از آهن که موجی سهمگین در آن افتاده باشد، در برابرش سر فرود آوردند و جنگلی از نیزه‌ها و کمانها و شمشیرها را بر فراز سرشان برافراشتند، و در پیشاپیش همه، مهر بود که گرزِ زرینش وجره را بالا گرفته بود. فلز تیغه‌اش، مانند آتشی درخشان در زیر آفتاب می‌درخشید.

ورن کمی دیرتر از بقیه، اما با قاطعیت به انبوه جنگجویان پیوست. اهورایان، گویی گناهان گذشته‌اش را فراموش کرده باشند، در میان صفوف خود جایی برایش باز کردند.

سوشیانس با صدایی آرام، گفت: "برخیزید..."

صدایش در میان جنگاوران پیچید، اما کسی از جایش تکان نخورد. سوشیانس بار دیگر با صدایی کمی بلندتر گفت: "برخیزید..."

اما باز هم واکنشی در میان گروه مردم آشکار نشد.

سوشیانس برای بار سوم سخن گفت، و این بار صدایش چنان بلند بود که مانند رگباری بر گوش جنگاوران فرو بارید: "برخیزید، من برای این آمده ام که دیگر در برابر کسی زانو نزنید."

این سخن، مانند تندری در میان جنگجویان طنین انداخت. دریای آهنینی که در برابرش بود بار دیگر موج برداشت. همگان بر پا خاستند، ولی شمشیرهای خویش را همچنان آخته بودند.

سوشیانس خطاب به همه گفت: "امروز نخستین روز از سال نو است. زمانی تکراری و بی رمق که سه هزار سال شما را در بند کرده بود، پایان یافته و فرشگرد آغاز شده است. امروز، نبرد واپسین آغاز خواهد شد. به سرداران خویش بپیوندید و آماده‌ی نبرد باشید. شاید که نور آفتاب بار دیگر گیتی را ترک نکند."

مردمان، با حرکتی منظم شمشیرها و سلاح‌هایشان را غلاف کردند. هزاران هزار شمشیر در غلافها فرو رفت و جنگلی که از بیشمار نیزه و زوبینِ برافراشته پدید آمده بود، ناگهان محو ناپدید شد.

جنگاوران در دشت پراکنده شدند. هم‌زبانـان بـه هـم و هم‌نـژادان بـه یکدیگر پیوستند.

و این چنین بود که سوشیانس بار دیگر با بازیگران کهنسـال ایـن شترنج دیرینه همراه شد. نریوسنگ، که نفس‌های آخر را می‌کشید، بـا چهره‌ی رنگ پریده ولی خندانش به دوستان و همرزمانش نگاه می‌کرد و می‌رفت تا به سوی شهر مردگان بشتابد.

زمان بیکرانه، با گشودگی و فربهـی ملموسـش آغـاز شـده بـود، و چنین می‌نمود که برای هر کـاری وقـت بـاقی باشـد. در عـین حـال، ضرباهنگ رخدادها به تدریج تندتر و تندتر می‌شد. آناهیـد زیبـا کـه در زره پولادینش برازنده و شـجاع می‌نمـود، پـیش آمـد و از سوشـیانس تشکر کرد، پس از او شهریور دلاور چنین کرد. هردو سالم و هوشیار از خواب سه هزار ساله‌شان برخاسته بودند. انگار که اثر تیر بوشاسپ جـز رویایی ناخوشایند و طولانی نبوده باشد. بهـرام بـرایش خبـر آورد کـه سپاهی از اهوراهای وروکش را به همراه آورده اند. وهـومن جسـور بـا مردانی که از سیاوشگرد بسیج کرده بود پیش آمـد و از دیـدنش ابـراز شادمانی کرد.

همه از دیدن مهر و ورن که به سپاه روشنایی پیوسته بودند شگفت زده بودند. مهر، که با دوستانش رشن و چیستا همراه بود، سپاهی از پرستندگان خویش را به همراه آورده بود. سوشیانس و اهوراهای دیگر کنجکاو بودند که دلیل پیوستنش به نیروهای نور را بدانند. مهر، به کوتاهی برایشان تعریف کرد که آژیدهاک، گویا پس از خبر یافت از پیشروی سوشیانس و آگاهی از این که مهردروج راز چگونه کشتن او را برایش افشا کرده، درباره‌ی مهر بدگمان شده و به اَپوشِ دیو، شوهر ناگهیس، دستور داده بود تا مهر را بیابد و او را از سر راه بردارد. اپوش، مهر را در نزدیکی درختی که مهردروج را بر آن بر دار کرده بودند، یافته و با او جنگیده بود. مهر اپوش را از پا درآورده بود و خشمگین از عهدشکنی آژیدهاک، به سپاه روشنایی پیوسته بود. مهر پس از آن که به کوتاهی ماجرای خود را تعریف کرد، گرز درخشان و عجیبش را که انتهایی خمیده داشت، به اهورایان نشان داد و برایشان تعریف کرد که چگونه آن را در غاری از یاد رفته پیدا کرده است و پرده‌ای از تارهای عنکبوتی مخوف را از گرداگرد آن پاک کرده است. سوشیانس با کنجکاوی به گرز مهر نگاه می‌کرد. این همان وجره‌ی مشهور بود. تنها سلاحی که بر مار بزرگ کارگر می‌افتاد.

در این میان، اهوراهای بسیاری هم به نزد ورن رفتند و با ته مایه‌ای از کدورت، از این که بار دیگر به حلقه‌ی دوستداران جم بازگشته و همراهی با سپاه نیکی را برگزیده به او شادباش گفتند.

تنها شادمانی دو تن با غم در آمیخته بود، نخست، ارشتاد، که سرافراز از برآورده شدن پیشگویی‌اش، انگشت بزرگ فرزندش را در آغوش گرفته بود و بر جسدش می‌گریست. دیگری سوشیانس بود که اندیشناک به دیوارهای فروپاشیده‌ی زرین خیره شده بود و تیرگی لشکریان آژیدهاک را در فراسوی آن جستجو می‌کرد. فکر آن که به زودی در میدان نبرد با پدرش روبرو خواهد شد، آرامشش را ربوده بود. او تنها عضو آن گروه خوشنود و شادمان بود که به نبرد واپسین و ابهامِ نهفته در آنمی اندیشید. فرشگرد آغاز شده بود، اما هیچ کس نمی‌دانست زمان بیکرانه تا کی خواهد پایید.

گرد آمدن سپاهیان و منظم شدنشان در دشت پیشانسی تا ظهرگاه به طول انجامید. نور خورشید، که پس از سه هزار سال برای نخستین بار بر دشت پیشانسی فرو می‌ریخت، ردپای معجزه آسای خویش را بر خاک نهاده بود. از لا به لای خاک تفتیده و سوخته، علف‌هایی نورس سر بر کشیده بودند و گیاهانی که برای قرنها با تنه‌ی شکنجه دیده و

خمیده به سوی زمین سر فرود می‌آوردند، به تدریج قد راست می‌کردند و گل‌هایی سپید و زرد بر شاخه‌هایشان دیده می‌شد. هر دقیقه‌ای که از نخستین روز سال می‌گذشت، دشتِ پیشارویشان در سبزی و طراوت بیشتری فرو می‌رفت.

اما این منظره‌ی شکوهمند تنها تا دیوار زرین ادامه داشت. در آنسوی دیوار، در سرزمین زیبای خونیراس که همگان بهشت روی زمینش می‌نامیدند، همچنان سیطره‌ی نیروهای ظلمت آشکار بود. ابر تیره‌ای که سی قرن زمین را از دسترس خورشید دور می‌کرد، با فریاد نریوسنگ از هم دریده شده بود و در نیمه‌ی خاوری آسمان جای خود را به منظره‌ی چشم نوازِ گنبد کبود خماگن داده بود. اما سپهر در آنسوی ویرانه‌های دیوار زرین همچنان ابرآلود بود. تیرگی به قلمرو پادشاه تاریکی عقب نشسته، اما هنوز شکست نخورده بود. آژیدهاک که در زمان‌های دور دست از سرزمین‌های پیرامونی به خونیراس لشکر کشیده بود و سپاهیان روشنایی را در آنجا قتل عام کرده بود، حالا به درون مرزهای سرسبز قلمرو میانی عقب می‌نشست. سوشیانس و یارانش می‌بایست مسیری را که او در آغاز زمان کرانمند طی کرده بود دنبال کنند و دشمن خویش را در فراسوی دیوار زرین تعقیب نمایند. با

فرو ریختنِ دیوار، طلسم آژیدهاک نیز در هم شکسته بود و دیگر منعی برای گام نهادن آدمیان و اهورایان بر خاک خونیراس وجود نداشت.

از آنسوی دیوار زرین، صدای کوبش طبلها و نعره‌ی اشموغان به گوش می‌رسید و معلوم بود که آژیدهاک هم در حال گرد آوردن نیروهای خویش است.

سوشیانس، با سرداران اهورا مشورت کرد و تصمیم گرفت به همان ترتیبِ نبرد نخستین لشکر خویش را بیاراید. همگان او را به رهبری جنگ پذیرفته بودند و مردمان عامی و ساده دلی که از گنگ دژ و سیاوشگرد آمده بودند، با گفتارهایی ستایش آمیز او را خطاب قرار می‌دادند و گمان می‌کردند خود جم است که از جهان زیرین به میان زندگان بازگشته است.

سوشیانس سرداران شش گانه‌ی خویش را به همراه گزیده‌ترینِ پهلوانان اهورا گرد آورد و با ایشان در مورد نقشه‌ی جنگی‌شان رای زد. آناهید و شهریور به حمله‌ی مستقیم معتقد بودند و تمایل داشتند با چابکسواران اهورایشان به قلب سپاه ظلمت بتازند. وهومن محتاط‌تر بود و می‌خواست نقشه‌ای برای به دام انداختن و نابود کردن آژیدهاک بچیند. اسپند می‌خواست پیاده‌های پرشمار خویش را در نیمه‌ی راست

سپاه مستقر کند و اموردات پیشنهاد می‌کرد که پیل سوارانش وظیفه‌ی شکستن خط مقدم سپاه آژیدهاک را بر عهده بگیرند. پهلوانان دیگر نیز هریک نظری داشتند. مهر، وجره‌اش را در مشت می‌فشرد و بـه دنبـال راهی می‌گشت تا جای مار بزرگ را در زیـر زمـین تشـخیص دهـد. او می‌بایست با وجره سر او را به هسته‌ی آهنین زمین می‌کوبید و به ایـن ترتیب نابودش می‌ساخت. بهرام پیشنهاد می‌کرد از کمانداران برجرشان برای کمین و حمله‌ی غافلگیرانه در کرانـه‌های جنگـل اسـتفاده شـود. ورن، معتقد بود می‌تواند با پیوستن به سربازانِ اشـموغش، آنهـا را بـه جان سپاهیان دیگر بیندازد و به این ترتیب در صفوف دشـمن شـکاف ایجاد کند.

سوشیانس همه‌ی نظرها را شنید و تصمیم خود را گرفت. برای هر یک از سرداران و پهلوانان وظیفه‌ای تعیین کرد و کاری شایسته را بـه هریک سپرد. فرماندهی قلب سپاه را خودش بـر عهـده گرفـت. امـا از آنجا که نمی‌دانست تا کِی زنده خواهد مانـد، مهـرِ هـزار چشـم را بـه جانشینی خویش برگزیـد. اگـر حرف‌هـای آژیـدهاک راسـت از آب در می‌آمد، احتمال زیـادی داشـت کـه در میانـه‌ی میـدان از پـا بیفتـد و نمی‌خواست در این حالت هرج و مرج در سپاه روشنایی رخنه کند. همه

قبول داشتند که اگر یکبار دیگر نیروهای تاریکی پیروز شوند، دیگر امکانی برای نجات جهان باقی نخواهد ماند.

انبوهی از سوارکاران چابک و کوتاه قامت آرزا که مهر را همچون ایزدی جنگاور می‌پرستیدند، در قلب سپاه صف بستند و اسب‌های کوچک و تندروشان را برای آغاز نبرد تیمار نمودند. در پیشاپیش این گروه، دو فوج از اهورایانی که از نبرد نخستین جان سالم به در برده بودند دیده می‌شدند. آنان که از جزیره‌ی وروکش آمده بودند، به رهبری بهرام، و آنان که از ایرانویج می‌آمدند، به رهبری سروش.

آرتا، که گروهی پرشمار از شترسواران فردرفش را با لباده‌های تیره و گشادشان راهبری می‌کرد، در جناح چپ قرار گرفت و با صفوف درهم و برهمی از بربرهای زرین موی دشت‌های سیوا حمایت شد. وهومن به همراه او سرداری این جناح را بر عهده داشت. جناح راست، به جنگجویان درشت اندام وروبرشان و فیل سواران لاغراندام فردرفش تعلق داشت. این دو گروهِ متفاوت مانند پیکره‌ای منسجم در کنار هم صف بسته بودند و در انتظار آغاز نبرد بودند. پهلوانان وروبرشان تبرهای بزرگشان را در دست می‌چرخاندند و فیل سواران فردرفش که به همراهی پیاده نظامی پرشمار از مردمشان دلگرم بودند، پرچم‌های

رنگارنگ خود را به عاج فیل‌هایشان می‌آویختند. سردار جناح راست، آمورتات بود که در کنار شهریور بر اسب سپیدش نشسته بود.

به این ترتیب، روز به نیمه رسید. جبهه‌ی شرقی دشت پیشانسی از لشکریان سوشیانس پر شد و همه در جایگاه‌های خویش قرار گرفتند. مهرِ هزار چشم در میانه‌ی میدان بر ارابه‌اش ایستاده بود و وجره را در مشت می‌فشرد. دوستانش، رشن، چیستا و سروش که با او آشتی کرده بود، وظیفه داشتند دشمنان را از اطرافش پراکنده کنند تا بتواند سر مار بزرگ را به گرز بکوبد.

کودکان و سالخوردگان گنگ دژ که از شرکت در نبرد محروم بودند، بر فراز برج و باروها گرد آمدند تا صحنه‌ی نبرد واپسین را نظاره کنند. گرداگرد پیکر بیجان نریوسنگ که بر فرشی از سبزه‌ها خفته بود، هزاران مشعل افروخته بودند و کمانداران در چین و شکن لباسش پناه گرفته بودند تا از نزدیک شدن اشموغان به گنگ دژ جلوگیری کنند. این چنین بود که همه در انتظار آغاز نبرد بر جای خود آرام گرفتند.

**آ**نجا، در آستانه‌ی زمان بیکرانه ایستاده بود.

رعد می‌غرید و در پرخاشِ گهگاهِ نور تلاطم دریای آهن را می‌دید که زیر پایش از گوش تا گوشِ دشت پیشانسی گسترده بود. توفان به

تدریج بر می‌خاست. سرمای فلز کلاهخودش بر پوست سرش فشار می‌آورد و حلقه‌های بلند موهایش در چنگال بادِ بازیگوش افراشته شده بود. دستش را بر قبضه‌ی شمشیرش کشید و ران‌هایش را بر زین فشرد. خورشیدی که از فراز سرشان بر دشت می‌تابید، چشم انداز برابرش را تا دوردستها روشن کرده بود. پشت سرش، فراخکرت همچون دریایی از زر خام می‌درخشید.

ساعتی از ظهر گذشته بود که بانگ گام زدن هزاران هزار سپاهی از دل تاریکی لانه کرده در خونیراس برخاست. ابری تیره آسمان باختری را در چنگال خود فشرد، اما در مصاف با گنبد کبود خاوری از پیشروی باز ماند و خطی از آمیختگی ابر و آفتاب را بر فراز سرشان کشید که هر از چند گاهی با تندرهای سهمگین به لرزه می‌افتاد. سوشیانس به چهره‌ی مصمم سپاهیانش نگریست و نگاهش را به دور دستها گرداند. بر فراز تپه‌ای مشرف به میدان نبرد، سه پیکرِ ناهمگون را دید که در آرامش ایستاده بودند و نبرد را نظاره می‌کردند. پیکر عظیم اژدها بر زروان و وای سایه افکنده بود. اینان تنها بی طرف‌های این جنگ سترگ بودند.

بالاخره انتظار به سر رسید و سایه‌ی سپاهیان آژیدهاک از میان دیوارهای زرین آشکار شد.

آژیدهاک خود پیشاپیش سپاهیانش اسب می‌تاخت. گرگ پا به پای اسب سیاهش زمین را در می‌نوردید و زوزه‌کشان بـر علفهـا می‌دویـد. پشت سرش، انبوهی از اشموغان و دیوان پـیش می‌آمدنـد. شمارشـان چندان بود که سطح زمین را کاملا پوشانده بودنـد و نیـزه‌هایشـان تـا چشم کار می‌کرد آسمان را زخمی کرده بـود. گـویی غریـو نریوسـنگ علاوه بر سپاه روشنایی، پیروان ظلمت را هم خبردار کرده بود و آنان را نیز به میدان جنگ واپسین فراخوانده بود.

سوشیانس با رخش یکبار عـرض میـدان نبـرد را طـی کـرد و بـا چشمانی که شعله‌های نگاهش از شکاف نقاب کلاهخودش آشکار بود، به سپاهیانش نگریست. بخش مهمی از ایشان، مردمی سـاده و عـامی بودند که برای نخستین بار بود شمشیر به دست می‌گرفتند. سـوارکاری اسب سوارانشان تعریفی نداشت و آشکار بود که منع دیرینـه‌ی دیـوان مهارت‌های رزمی‌شان را بسیار کاهش داده است. با ایـن وجـود، بـرق شجاعت و بی‌باکی در نگاه‌هایشان پدیدار بود. همگـان، زمـانی بسـیار دراز را با ننگی تحمل ناکردنی زیسته بودند و حـالا نمی‌توانسـتند ایـن واپسین فرصتِ سرافراز زیستن را از دست بدهنـد. در میانشـان تـک و توک اهوراهایی هم دیده می‌شدند، که شمار همه‌شـان از هـزار کمتـر بود. اینها بقایای نژادی زرین و برگزیده بودند که پیش از نبرد نخستین

محترم ترین موجودات جهان بودنـد و علـوم و هنرهـا را بـه نوادگـان نژادهای دیگر آموزانده بودند. در چشمان زیبـای ایشـان نیـز برقـی از ملال می‌درخشید. نوری کهن که خاطره‌ی سه هزار سال در به دری و آسـیب‌های پیـاپی از آن تـراوش می‌کـرد. سوشـیانس دریافـت کـه سپاهیانش ممکن است شکست بخورند، اما هرگز نخواهند گریخت.

همـه، حتـی اهوراهـای سـرافراز، بـا چشـمانی ستایشـگر بـه او می‌نگریستند. به زره زیبایش که زیر آفتاب مانند خاطره‌ای دوردسـت و به جا مانده از نبرد نخستین می‌درخشید، و به رستاخیزی از تصویر جـم شبیه بود. سوشیانس پس از یکبار طی کردن عـرض میـدان نبـرد، در میانه‌ی سپاه ایستاد. سپاهیان، همچنان به او خیـره شـده بودنـد. گویـا انتظار داشتند پیش از آغاز نبرد رجزی بخواند یا دلگرمی‌ای بـه ایشـان بدهد.

سوشیانس، اما، خیال پرگویی نداشت. پاهایش را در رکاب فشـرد و بر آن ایستاد، آنگاه شمشیر درخشان جم را از غلاف بیرون کشید و آن را به هوا بلند کرد. هزاران هزار چشم در سـکوتی مطلـق حرکـاتش را دنبال می‌کرد.

سوشیانس به سوی مرزهای خونیراس برگشت و دهنه‌ی رخـش را کشید. رخش بر دو پای جلویی بلند شد و شیهه‌ای بلند سر داد. آنگـاه،

سوشیانس با گفتن دو کلمه، به سوی سپاه ظلمت تاخت: "و اینک فرشگرد..."

هرچند فریاد نزده بود، اما صدایش همچون خروش نریوسنگ در همه جا پیچید. سپاهیان، گویی ناگهان از زیر بار زمان کرانمند آزاد شده باشند، گردن افراشتند.

سوشیانس پس از گفتن این دو کلمه، کمی مکث کرد. آنگاه بی آن که به پشت سر خود بنگرد، عنان رخش را رها کرد تا به میل خود به سوی سپاه دشمن بتازد. شیر، نعره‌ای سهمگین از دل برکشید و اربابش را دنبال کرد. پس از او، سپاه اهورایان و آدمیان یکپارچه از جا کنده شده و به سوی سایه‌های پیش رو هجوم برد. شاهین، همچون زینتی جاندار، بر میانه‌ی کلاهخود سوشیانس نشسته بود و تا وقتی که نخستین چکاچاک شمشیرها برنخاست، از جای خویش تکان نخورد.

جنگاورانِ دو جبهه نخست با گام‌هایی سبک، و بعد با شتابی بیشتر به سوی یکدیگر دویدند. یورتمه‌ی اسبان به چهار نعلی شورآمیز تبدیل شد و سپاه روشنایی همچون صاعقه‌ای آهنین در سینه‌ی تیره‌ی سپاه آژیدهاک فرو رفت.

از نخستین برخورد صفوف جنگجویان بانگی بلند برخاست. صدای برخورد فلز با فلز، و نعره‌ی مردان جنگی با صداهای بم و خفته‌ی

دریده شدن زره‌ها و خرد شدن جمجمه‌ها ترکیب شد، و هنگامه‌ای خونین را پدید آورد. سوشیانس، مستقیم به سوی پدرش تاخت. هنگامی که در میانه‌ی دشت پیشانسی به هم رسیدند، هر دو درنگ کردند. چشمان درخشان آژیدهاک از شکاف کلاهخود سیاهش نمایان بود. صدایش، وقتی فرزندش را خطاب قرار می‌داد، بیش از آن که خشمگین باشد، ستایشگرانه بود. آژیدهاک گفت: "سرانجام کارِ خود را کردی؟"

سوشیانس گفت: "آری، چنان که خنیاگران گفته بودند، نبرد واپسین آغاز شده است."

در صدای آژیدهاک رگه‌هایی از ریشخند آشکار بود: "نبرد واپسین؟ به راستی فکر می‌کنی با پیروز شدن در این هنگامه نیکی بر پلیدی پیروز خواهد شد و نبردی دیگر در نخواهد گرفت؟"

سوشیانس گفت: "پلیدی و نیکی برجای خواهند بود، چنان که همواره بوده‌اند. اما تعادل‌شان دگرگون خواهد شد و جهان برای دورانی که امیدوارم طولانی باشد از تباهی نجات خواهد یافت."

آژیدهاک قهقهه‌ای سر داد و گفت: "شاید هیچ یک از ما نبرد بعدی میان نیروهای نور و ظلمت را نبینیم، اما بگذار این یک بار را

چنان بجنگیم که خنیاگران برای توصیف عظمتمش زبان خویش را نارسا بیابند."

سوشیانس گفت: "چنین باد."

آنگاه به سوی هم هجوم بردند و نبرد دو سپهسالار آغاز شد. آژیدهاک همچنان که پیش می‌تاخت، مارهای دور بدنش را یکایک برگرفت و به سوی سوشیانس پرتابشان کرد. شاهین که در اطراف سوشیانس پرواز می‌کرد، به ناگاه فرود آمد و یکی از مارها را با چنگالش گرفت. مار دور او پیچید و هردو بر خاک در غلتیدند. سوشیانس شمشیر جم را از نیام کشید و دومین مار را در هوا به دو نیم کرد. مارِ غول‌پیکر با شکمی دریده بر زمین افتاد و پیش از آن که جان دهد، دندان‌های زهرآگین و خشمگینش را در خاک فرو کرد. گرداگردش خاکِ تیره و تفتیده جوشید و گیاهان با زهرِ مرگبارش خاکستر شدند.

پیش از آن که دو سوار به هم برسند، شیر و گرگ با هم درگیر شدند و با غرش مهیب‌شان جنگجویان دیگر را از گرد پدر و پسر دور کرد. رخش و اسب سیاه آژیدهاک هنگامی که به هم رسیدند بر دو پا برخاستند و با سم بر سینه‌ی هم کوفتند. جرقه‌هایی که از برخورد شمشیرهای اربابانشان بر فراز سرشان بر می‌خاست، مانند بارانی از

اخگر بر اندام‌های تراشیده‌شان فرو می‌ریخت. دو شهسوار همچنان که با حریف در می‌آویختند، به سرنوشتِ نبرد نیز چشم دوخته بودند.

جنگ واپسین آشوبی بزرگ بود. پیل‌سوارانی که با دستور آموردات پیش می‌تاختند، گروهی بزرگ از سوسمارسواران را زیر گام‌های خود خرد کردند، اما نخستین رسته‌شان با زخم زوبین اندازانِ اشموغ از پای در آمدند. ناگهیس که فوجی از کمانداران اشموغ را رهبری می‌کرد، با هر تیر فیلی را به سنگ تبدیل می‌کرد. ورن در این هنگامه به سوی سپاه تاریکی تاخت و یک تنه به میان اشموغان زد و با صدایی بلند فرمان داد: "دیوها، دیوها را بکشید."

کمانداران اشموغ دودل به بانویشان نگاه کردند و نمی‌دانستند چه کنند. بالاخره بخشی از آنها اطاعت کردند و دیوها را هدف قرار دادند. پس از آن که چند تن از آنها بر زمین در غلتیدند، بقیه متوجه حیله‌ی ورن شدند. خیشمای وحشی سوار بر اسب عظیمش پیش تاخت و فرمان داد تا ورن و اشموغان هوادارش را نابود کنند، و به این ترتیب میان کمانداران اشموغ دو دستگی ایجاد شد و بسیاری با تیر همقطارانشان بر خاک افتادند. ورن که در قصدش کامیاب شده بود، با تیغ آخته به سوی ناگهیس تاخت. ناگهیس کمانش را زه کرد وتیری به سوی او رها کرد که به اسبش خورد و آن را به مجسمه‌ای خاکستری

تبدیل کرد. ورن بـر زمـین غلتیـد و در چنـد قـدمی او برخاسـت و بـا ضربه‌ای سرش را چون گویی به هوا پرتاب کرد. ناگهیس که همچنان کمانش را در چنگال می‌فشرد، بر زمین افتاد.

ورن هنوز طعم پیروزی را درست نچشیده بود که دردی جانکـاه را در میان دو کتفش حس کرد. با حیـرت برگشـت و خـود را بـا خیشـما روبرو دید. خیشما، نیزه‌ی دیگری را به سویش پرتاب کـرد و بـا لـذت دید که چگونه بر وسط سینه‌اش نشست. ورن آهی کشـید و در حـالی که دو نیزه بر پشت و سینه‌اش فرو رفته بود، بر خاک درغلتید، آخـرین چیزی که دید، سوشـیانس بـود کـه ضـربتی سـخت را بـر کلاهخـود آژیدهاک فرود می‌آورد، و شاخ بلنـد مفـرغینِ آن کـه زیـر ایـن فشـار ضربت درهم شکست و همچون پولکهایی زرین بر خاک فرو ریخت.

از سوی دیگر، سوسمارسواران از جبهـه‌ی شـمالی فشـار آوردنـد و جنـاح چـپ سـپاه اهورایـان را در هـم شکسـتند. بخـش مهمـی از شترسواران در خاک و خون غلتیدند و بقیـه بـا حرکـاتی مـنظم عقـب نشستند.

سوسمارسواران که از این پیروزی جرات یافته بودند، نعره‌زنان بـه دنبال‌شان تاختند، اما با تیر کمانداران ریـز چشـم برجرشـان همچـون برگ خزان بر زمین ریختند. جمازه‌سواران با هلهلـه‌ای بازگشـتند و در

صفوف منهـزم اشـموغان رسـوخ کردنـد. در میانـه‌ی میـدان، نبـرد از هرجای دیگری شدیدتر بود. در گوشه‌ای وهومن و اکومن همچـون دو تندر گرد یکدیگر می‌چرخیدند و ضرباتشان را رد و بـدل می‌کردنـد. در آخر، گرز اکومن بر خفتان وهومن فرود آمد و کتف راستش را شکست. وهومن از روی اسب به زیر غلتید. اکومن بر اسب خم شد تـا ضـربه‌ی نهایی را بر او وارد کند، اما وهومن با حرکتی غیرمنتظره از زیـر شـکم اسب رد شد و در سوی دیگر بر پا خاست و شمشیرش را تـا دسـته در شکم دیو فرو کرد. اکومن با نعره‌ای چنان مهیـب جـان داد کـه توجـه جنگجویان اطرافش را به خود جلب کرد. یکی از ایشان، پسر مهتـرش بود که به خونخواهی پدر پیش آمد و با ضربه‌ای وهومن را نقش زمین کرد. وهومن با سینه‌ی شکافته بر زمین افتاد و در کنار لاشـه‌ی مـار و شاهینی که به هم پیچیده بودند، جان داد. پسر اکومن از اسـب پـایین پرید و خم شد تا سر وهومن را از بـدن جـدا کنـد، امـا بـا رگبـاری از زوبین‌های دلاوران سیوا از پا درآمد.

آنسوی میدان، بوشاسپ بر اسبی تیزتـک و چابـک سـوار بـود و از فراز اسبش بر اطراف تیر مرگ می‌ریخت. با سرعتی خیره کننده تیر از ترکش بـر می‌داشـت و بـا مهـارتی عجیـب تیرهـایش را بـر هـدف می‌نشاند. گروهی از دلاوران تنومند وربرشان بـا تیرهـایش بـر خـاک

افتادند و بقیه هرچه کردند نتوانستند به او دست یابند. بوشاسپ که پس از خروش نریوسنگ دیگر قادر به خواب کردن قربانیانش نبود، تیرهایی بر دشمنانش می‌بارید که پیکانشان به زهر مار بزرگ آلوده بود و آماجش را در چشم بر هم زدنی می‌کشت. بهرام که یکه تازی او را می‌دید، به طرفش تاخت و با زاویه‌ای تند از پهلو راه را بر او بست. بوشاسپ در آخرین لحظه او را دید و کمانش را به طرف بالا گرفت. اما دیگر دیر شده بود و گرز گاوسرِ بهرام شاخ‌هایش را خرد کرد و جمجمه‌اش را در هم شکست. بهرام چنان از بوشاسپ خشمگین بود که ضربتی دیگر بر سر اسبش نواخت و او را هم در میانه‌ی میدان بر زمین کوبید.

اشناویز در آوردگاهی با شهریور درگیر شده بود. ضربه‌های شمشیر شهریور بر دستان سنگی او بی اثر بود. گروهی از آدمیان و اشموغان گرد هر دو را گرفته بودند و می‌کوشیدند تا به اربابانشان کمک کنند. گهگاه که جنگجویی جرات می‌کرد و به اشناویز نزدیک می‌شد، طعم ضربه‌ی سهمگین مشتش را می‌چشید و با استخوان‌های شکسته از پای می‌افتاد. شهریور هم ناچار بود از هر دو ضربه‌ای که فرود می‌آورد، یکی را برای دفع کردن حمله‌ی اشموغان صرف کند. در نهایت این دو سردار با فوجهایی از حریفانِ دیگر از هم جدا شدند. شهریور دلاور

ناگزیر به اشموغان رو کرد و از کشته‌شان پشته ساخت. اشناویز هم تاخت‌کنان به سوی میانه‌ی دشت پیشانسی پیش رفت. از دور برق وجره را در دست مهر دیده بود و می‌دانست چه چیز را می‌جوید. هنوز به او نرسیده بود که چیستا راه را بر او بست و با نیزه‌ی بلندش قلب او را نشانه رفت، اما خطا کرد و نوک نیزه بر زره اشناویز لغزید. اشناویز با دستی استوار نیزه را گرفت و آن را با ضربه‌ای به دو نیم کرد. بعد هم بر زین اسبش ایستاد و مشت محکمی به سر بانوی زرهپوش نواخت. ضربه‌اش چنان سخت بود که کلاهخودش را خرد کرد و آن را از سرش انداخت. چیستا که گیج شده بود خنجرش رااز غلاف بیرون کشید وآن را بر شانه‌ی حریف نواخت. خنجر در دوش اشناویز فرو رفت. اما به نظر نمی‌رسید آسیب زیادی به او وارد کرده باشد. چرا که حمله‌ی اشناویز ادامه یافت. او با انگشتان آهنینش گلوی حریف را فشرد و با حرکتی گردنش را شکست. اهورای جنگجو بدون سر و صدا از زین سرنگون شد و بر زمین در غلتید.

اشناویز بانگی شگفت‌زده را شنید که چیستا را صدا می‌کرد. لگام اسبش را چرخاند و با مهر روبرو شد که با نابلوری صحنه‌ی مرگ دوستش را نگاه می‌کرد. مهر خشمگین نعره‌ای کشید و اسبان زرین سُمِ گردونه‌اش را به سوی او پیش راند. اشناویز هم حمله کرد و برای

اولین بار از ابتدای نبرد، شمشیرش را از نیام خارج کرد. مهر ایزدی چنان نیرومند بود که با دست خالی از عهده‌اش بر نمی‌آمد. ارابه‌ی مهر از کنار اشناویز گذشت و صدای مهیبی از برخورد سلاح‌هایشان برخاست. شمشیر اشناویز مانند نیشکری پوسیده از میان به دو نیم شد. اشناویز فرصتی نداشت تا جنگ‌افزاری دیگر را از زین اسبش بگشاید و به دست گیرد. مهر که همچنان نگاه آتشینش را به پیکر بیجانِ چیستا دوخته بود، باز همچون تندری غران پیش می‌آمد. اشناویز برای دفاع از خود دستش را مقابل وجره گرفت، و با حیرت دید که وجره دستش را از مچ قطع کرد. خونش به هوا پاشید و فریادش در ابری از درد فرو پیچید. مهر بدون این که مکث کند ضربه‌ی دیگری وارد کرد و او را با قلب سوراخ شده بر خاک افکند.

مهر، پس از شکست دادن اشناویز، ایستاد و از ارابه‌اش پیاده شد. خاک را با نگاهی دقیق کاوید، و نقطه‌ای را نشانه گرفت. وجره را به هوا بلند کرد و با تمام توانش آن را بر خاک فرود آورد.

لرزه‌ای دشت پیشانسی را فرا گرفت. مهر حس کرد که وجره در عمق خاک فرو رفت و با چیزی متحرک برخورد کرد. شدت ضربه‌اش چنان بود که وجره از دستش خارج شد و به عمق زمین مکیده شد. مهر، در برابر سوراخی که بر خاک پدید آمده بود ایستاد و انتظار کشید.

لرزه‌های زیر پایش کم کم شدیدتر و شدیدتر شد. رعشه‌ای خاک را در نوردید و در دوردست‌ها به غرش بمِ چشمه‌های آتشین تیراگ در پیوست. مهر با چشمانی خرسند به قله‌ی دایتی نگریست که نعره کشان فواره‌هایی عظیم از آتش را به آسمان می‌پاشید. هارابورز می‌لرزید و خاک مانند دریایی توفانی به خود می‌پیچید. جنگجویان برای آن که بر زمین نیفتند برای لحظه‌ای دست از نبرد با یکدیگر کشیدند. اسبها و پیل‌ها و شترها رم کردند و سوسماران سواران ژنده‌ی خویش را از دوشهای لغزانشان پایین افکندند. از میان غوغای این آشوب، رشن با شمشیری خون چکان پدیدار شد و شادمانه گفت: "ای مهرِ دلیر، سر مار بزرگ را بر زمین کوفته‌ای. ببین، زمین از رنج زهر او آزاد می‌شود."

مهر سری تکان داد و بار دیگر بر گردونه‌اش سوار شد. اسبان تنومندش چندان آرام بودند که گویی در هم پیچیده شدنِ خاک را زیر سمهای زرین‌شان حس نکرده‌اند. مهر کمان بزرگش را برداشت و تیری را در زه نهاد. بعد بانگی بلند برداشت و همراه با رشن به میان انبوهی از دیوهای اسب سوار هجوم برد. ماموریتی که سه هزار سال در انجامش درنگ می‌کرد، حالا به پایان رسیده بود.

سوشیانس و آژیدهاک وقتی رعشه‌ی جنبش مار بزرگ در دل زمین پدیدار شد، دست از نبرد با هم کشیدند. اسبانشان نفس زنان از هم کناره گرفتند، اما همچنان با گامهایی استوار بر زمینِ لرزان پابرجا ماندند. سوشیانس دریافت که مهر به پیمان خود عمل کرده و سرِ مار بزرگ را با وجره زخم زده است. لختی بر زین رخش درنگ کرد و به اطراف نگریست. مرگ را می‌دید که در اطراف پرسه می‌زد و ردای سرخش، چونان موجی خونین، شادمانه در میان آشوب میدان نبرد گسترده می‌شد.

اینک آنجا بود، دوشادوش مرگی که همواره نام و نشانش را به زنهار از این و آن شنیده بود و هرگز چنین آشکار و عریان حضورش را لمس نکرده بود.

اکنون، حاضر بود، ایستاده بر دروازه‌های وهم‌آلودِ زمان بی‌کرانه.

زمانی زلال و پاک، که همچون سیلابی درخشان از لابه‌لای چیزها و رخدادها نشت می‌کرد و بیرون می‌ریخت. انگار تک تک سنگها و بته‌ها، در خروش هستی غلیظی که ناگهان در دلشان بر می‌جوشید، غرق شده باشند. هستی‌ای که از مرز میان رخدادها و لبه‌های چیزها تراوش می‌کرد و دشتِ درخشانِ پیشانسی را لبریزِ خود

می‌ساخت. زمان بیکرانه، "اکنون" بود، تر و تـازه، همچـون رگـه‌ای از الماس کبود، در دل خارایی سپید.

سُم‌های رخش در خاکِ آغشته به خون فرو می‌رفـت و می‌لغزیـد. پایانِ نبرد واپسین نزدیک بود. لرزش‌های زمین به تدریج فرو می‌مُـرد و جنگجویان بی باک، از خاکِ لرزان بر می‌خاسـتند تـا بـار دیگـر بـا حریفان خشمگین‌شان درآویزند. موجی از آشفتگی که همچون تنـدری انبوهِ زرهپوشان را در نوردیده بود، به سوی افق سرخ گریخته و دشـت را به دریایی از آشوبِ آهنین تبدیل کرده بود. همگـام بـا آن، ابرهـای چابکی که بر پهنه‌ی آسمان آفتابی می‌گذشتند، لکه‌های گریزانِ نور را بر پیشانسی می‌باریدند.

به آژیدَهاک نگاه کرد. چشمان درخشانش مثل دو مشـعل سـرخ از میان شکاف کلاهخودش پیدا بود. چنـان محکـم بـر اسـب سـیاهش نشسته بود که انگار لرزش زمین را حس نکرده اسـت. زره سـیم‌گونش از خون رنگ خورده بود. نقش سرخِ مار بر شنل سـیاهش، کـه در بـاد می‌رقصید، گویی جان داشت. پشت سرش، در نشیب تپه‌ای که رویـش ایستاده بودند، جوشش هنگامه‌ی نبرد را می‌شد دید.

آخرین لحظه‌های نبرد واپسین فرا می‌رسید.

در پیرامون پدر و پسر، سفره‌ای از خون و جسد گسترده شده بـود. گرگ مدتی پیش از پا افتاده و دهان گشـوده و دنـدانهای سـپیدش در خاک فرو رفته بود. شیر هم با گردن دریده در کنارش نشسته بود و بـا چشمانی مه گرفته مبارزه‌ی دو سردار را نگاه می‌کرد. رقص آفتابی کـه بیش از پیش از میان ابرهای پاره پاره بر دشـت فـرو می‌ریخـت، یـالِ زرین و باشکوهش را روشن می‌کرد و بر خون لعل‌گونه‌ای می‌نشسـت که سینه‌اش را رنگین ساخته بود. پیکر بیجانِ مار و شاهین چندان بـه هم پیچیده بود که به تندیسی از آن هیولای دو رگـه‌ی قلـه‌ی دایتـی شباهت داشت.

پدر و پسر پیش از آن که دوباره به سوی هـم هجـوم آورنـد، آرام گرفتند به گرداگردشان نگریسـتند. سوشـیانس گفـت: "می‌بینـی؟ مـار بزرگ مرده است. تو شکست خورده‌ای."

آژیدهاک نیز به همان چشم‌اندازی خیره شده بـود کـه سوشـیانس بدان اشاره می‌کرد. اکومن را دید که در کنار پسرش بـر خـاک افتـاده. خیشما را در گوشه‌ای دیگر دید، ده‌ها تیر بر سینه‌اش فرو رفته بود، اما هنوز با سستی شمشیر می‌زد. اثری از اشناویز در میدان دیده نمی‌شـد، هرچند درفش بزرگ و باشکوهش در گوشه‌ای سرنگون و خونین و بـر زمین افتاده بود. درست در میانه‌ی میدان، بر پشـته‌ای کـه از لاشـه‌ی

اشموغان پدید آمده بود، پیکر بی‌جانِ ورن را می‌شد دید کـه همچنـان زیبا می‌نمود. بر چهره‌ی مهتابی و رنگ‌پریده‌اش که به رخسار خفتـه‌ی فرشته‌ای می‌ماند، لبخندی دیده می‌شد. گویی زهرِ نفرینِ جمشید برای همیشه از آن لبان رخت بر بسته باشد. سوشیانس نیز او را دید، و دلش به درد آمد.

آژیدهاک کلاهخود شکافته‌اش را از سر برداشت و آن را بر زمـین انداخت. سوشیانس هم چنین کرد. نقابِ اژدهانمای کلاهخود زرینِ، بـا بانگی خفه بر زمینی افتاد که از خون و خاک و خاکسـتر گرانبـار بـود. آژیدهاک با لحنی که رگه‌ای از غرور در آن پیدا بود، گفت: "جنگجوی نیرومندی شده‌ای، پسرم."

سوشیانس گفت: " شاید از آن روست که خـونِ پـدری زورمنـد در رگهایم جاری است."

آژیدهاک خندید و گفت: " ارشتاد قرنها پیش پیشگویی کـرده بـود که در چنین روزی به دست پسرم کشته خواهم شد، و هرگـز سـخنش را جدی نگرفته بودم."

سوشیانس که چهره‌ی زیبای ورن را در برابر چشم داشـت، گفـت: "من نیز گویا به نفرینی همانند دچار آمـده باشـم. حـس مـی‌کنم کـه بوسه‌ی ورن مرا به سوی مرگ می‌راند."

آژیدهاک لبخندی زد و گفت:" پس تو هم در دام وسوسه‌ی او گرفتار آمدی؟ فکر نمی‌کردم آن زیبارویی که دو بار با خیانتش سرنوشت جنگها را تغییر داد، کشنده‌ی بزرگترین دشمن من نیز باشد. صد بار کمتر از من عمر کردی و جوان‌تر و کم‌تجربه‌تر از آن بودی که فریفته نشوی. ندانستی که بوسیدن هر گوشه‌ای از نیروهای ظلمت برای جنگاوران نور مرگبار است؟"

سوشیانس نیز با لبخندی پاسخش را داد: "پدر، بوسیدنِ او نه از روی نادانی بود و نه از روی فریفتگی، که از سرِ سپاس بود و مهر. ورن سراپا آغشته‌ی ظلمت بود، اما در نهایت نور را برگزید و سخنی راست را ترجیح داد. صد بار بیش از من عمر کردی و ندانستی که روشنایی سزاوار بوسه‌ی جنگاوران است؟ هرچند بارقه‌ای در دل تیرگی‌ها باشد، و هرچند مرگبار نماید."

آژیدهاک با چشمانی که ستایشی بیشتر در آن دیده می‌شد به پسرش نگریست. گویا برای لحظه‌ای تردید کرد که چه کند. آنگاه سپرش را از بازو گشود و آن را بر زمین افکند. بعد با دست راست شمشیرش را بالا گرفت و با دست چپ تبرزین سنگینی را از زین اسبش بیرون کشید. سوشیانس نیز دست به شانه‌اش برد و سپرِ

آیینه‌گونِ نصب شده بر آن را بر کَند. او نیز تبرزینی از زین‌افزارِ رخش بیرون کشید و در برابر پدرش قد افراشت.

آژیدهاک گفت: "اگر چندی پیش بود، به سودای این که پیشگویی‌های کهن نادرست از آب در آید، به اندرونِ خونیراس می‌گریختم و منتظر می‌ماندم تا به نفرینِ برادرم و به عقوبت بوسیدن برادرزاده‌ام از پای درآیی. آنگاه باز می‌گشتم تا بار دیگر تاج و تخت گیتی را به دست آورم."

سوشیانس گفت: "دل را به پیشگویی‌ها خوش نمی‌کنم. اما بدان که هرگز در این فرار کامیاب نخواهی شد. اگر چنین کنی به دنبالت خواهم آمد، و شک دارم بتوانی از شتاب رخش و اراده‌ی جنگاوری بگریزی که تنها روزی از زندگی‌اش باقی است."

آژیدهاک گفت: "پیشگویی‌ها اما، انگار درست از آب در می‌آیند. اگر چنین باشد، خوش ندارم که پیش از مردن از میدان نبرد بگریزم. شاید تقدیر چنین باشد که همه چیز اینجا و اکنون پایان یابد. بگذار ببینیم، شاید مقدر باشد که ارشتادِ غیبگو، دروغگو از آب درآید."

سوشیانس گفت: "سرسپرده‌ی تقدیری نیستم، جز خواست خویش، و خواستم آن است که کارِ ناتمامی باقی نگذارم. وقتی شمشیر کشیدم و بر اسب نشستم، تا پایان راهِ سلحشوری پیش رفتم و حالا که با پدرم

و سپهسالارِ تاریکی روبرو شده‌ام، تا تمام کردن کار پیش خواهم رفت."

آژیدهاک باز لبخندی زد و گفت: "پسر جان، به شور و جوانی‌ات ننازِ. نیروی تاریکی که در چنگ من است، صد بار از توانِ جوانانه‌ات پخته‌تر و مکارتر است. نیرنگ‌های بسیاری می‌دانم و ترفندهایی نامنتظره. حالا که به تو پشت نخواهم کرد، گمان مبر که پیروزی را به آسانی به دست خواهی آورد. تقدیر چنین نمی‌گوید."

سوشیانس گفت: "چنین توهمی ندارم. اما به یاد داشته باش که تمام نیروهای نور پشتیبان من هستند و صد بار از پوسیدگیِ فرتوتِ قدرت‌ات جوان‌تر و شاداب‌تر و چالاک‌تر هستم. شاید به سختی، اما پیروز خواهم شد، و این تقدیری است که من مقدر کرده‌ام."

آژیدهاک گفت: "پس می‌جنگیم، تا زمانی که مرگ در کنارمان آشکار گردد."

سوشیانس گفت: "آری، می‌جنگیم، تا آنگاه که مرگ در میان‌مان داوری کند."

رجز خواندن دو سلحشور، همچنان که به آخرین جمله‌ها و واژگان نزدیک می‌شدند، بیش از پیش اوج گرفت. چندان که وقتی سخن

سوشیانس پایان یافت، بانگ بلندش در سراسر میدان نبرد واپسین پژواک یافت. جنگجویان و دلاوران، گویی با این سخنان و منظره‌ی رویارویی دو سردار افسون شده باشند، دست از نبرد کشیدند و به جنگ پدر و پسر خیره شدند. سوشیانس و آژیدهاک شمشیرها و تبرزین‌هایشان را برافراشتند و هردو با نعره‌ای جنگی پیش تاختند. رخش و هماوردِ چابک و سیاهش، با هر کوبش سم‌ها بر زمین، خاک را می‌شکافتند و نعره‌ی جنگی دو سپهسالار چندان سهمگین بود که گویی زمین بار دیگر دستخوشِ لرزشی تازه شده است. بانگ آژیدهاک به نفرین‌ها و طلسم‌هایی هولناک آغشته بود و سوشیانس فریاد خویش را به سرودهایی آراسته بود که از مهر و گرزِ نورانی‌اش و گردونه‌رانانِ قرون پیش یاد می‌کرد. برای لحظه‌ای، چنین می‌نمود که تاریکیِ پاره پاره‌ی باقی مانده در آسمانِ بالای سپاه دیوها، متراکم شد و گرداگردِ آژیدهاکِ خروشان، مِهی سیاه پدید آورد. از آن سو، ابرهای فرازِ سر سوشیانس گشوده شد و ستونی از آفتاب زرین پیکرش را در بر گرفت.

دو سوار در زمانی که گویی گرانبار شده و ضرباهنگی کند یافته باشد، به هم رسیدند. وقتی تبرزین‌هایشان در هم چفت شد و شمشیرهایشان هم‌آغوش شد، زروان که بر فراز برجی کنار اژدها

ایستاده بـود، چشـمانش را فـرو بسـت. حتـی وای هـم آرام گرفـت و اندیشمندانه نبرد این دو را نگریست.

دو سلحشور مانند دو ابرِ تیره و روشن در هم پیچیدند و با سـرعتی خیره کننده سلاح‌هایشان را به حرکت در آوردند. هیچ یک نمی‌کوشـید تا از برابر ضربت حریف بگریزد، و هریـک تنهـا فـرود آوردنِ ضـربتی سهمگین و نهایی را آماج کرده بود. برای دقایقی کـه جـان را بـه لـبِ آدمیان و اهوراها رساند، چنین می‌نمود که آژیدهاکِ تنومند و هولنـاک بر فرزندِ نوخاسته‌اش چیره شده، و برای لحظاتی پـس از آن، بـه نظـر می‌رسید که سوشیانسِ زرین‌زره بر پدرِ فریبکارش چیره خواهد شد. اما در آنگاه که بالاخره گرد و خاک میدان فرو نشسـت و دو جنگـاور آرام گرفتند، همه با شگفتی دیدند که این دو تن، بر فراز اسبهایشان در هم گره خورده‌اند. هریک، با دستی زورمنـد و زرهپـوش، تبرزینـی را بـالا گرفته بود که تیغه‌اش در زاویه‌ی تبرزین حریف گیر کرده و از حرکـت باز مانده بود. دست دیگرِ هر دو، بر دسته‌ی شمشیری استوار بـود، کـه تیغه‌اش در زرهِ حریف فرو رفته و از پشت او خارج شده بود. اسبان هـر دو از نفس افتاده و آرام گرفته بودند، و دو حریف،گویی قصـد نداشـتند تبرزین و شمشیر خـویش را رهـا کننـد. شمشـیر هریـک در سـینه‌ی دیگری زخمی کاری به جا گذاشته بود، و خونی ارغوانی و درخشان بود

که از زره هردو بر زین اسبهایشان جاری بود. پدر و پسر، که در زیر نور آفتابی گرم شناور بودند، بیش از همیشه به هم شباهت داشتند. رخسارشان به هم نزدیک بود و دستانشان در هم گره خورده، گویی که برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش گرفته باشند.

چشمان درخشان‌شان، آنگاه که به هم دوخته شد، سرزنده‌تر و شادمان‌تر از همیشه می‌نمود. انگار نه انگار که مرگِ سیاهپوش در کنارشان ایستاده و هردو را به شتافتن به سوی شهر مردگان فرا می‌خواند. هردو لبخندی بر لب داشتند، در آن هنگام که سوشیانس گفت: "بدرود پدر." و در آن هنگام که آژیدهاک پاسخ داد: "بدرود، پسرم."

و خورشید نخستین روز از زمان بیکرانه، بر افق آبی فراخکرت غروب می‌کرد...

# آغاز

## واژه نامه

**آتور** (آذر)

*در اساطیر ایرانی*: ایزد نگهبان آتش، که نهمین روز هر ماه و نهمین ماه سال را به افتخار او نامگذاری کرده‌اند. در اوستا آَتَر و آَتَرْش و در متون پهلوی آَتُر و آَتُرْش آمده است.

*در تاریخ ایران*: آتشکده‌ی آذرگُشسب (آتور گُشنَسپ) یکی از سه آتشکده‌ی مشهور دوران ساسانی بوده که به ویژه ارتشیان و سربازان آن را بزرگ می‌داشته‌اند. جایگاه آن در آذربایجان است و هنوز برپاست.

*در این کتاب:* آتشکده‌ای در جنگل سپید که شمشیر جم در آن به امانت گذاشته شده است.

**آناهید** (آناهیتا)

*در اساطیر ایرانی*: ایزدبانوی آبها و رودخانه‌ها در ایران باستان، که زیبایی، عشق و زناشویی را نیز نمایندگی می‌کند.

*در این کتاب*: (از اهوراها) ملکه‌ی شهر ایرانویج و یکی از سرداران بزرگ جم که با تیر بوشاسپ برای سه هزار سال به خواب فرو رفت.

**اَرْزا** (اَرزَه)

*در اساطیر ایرانی*: اقلیمی در بخش شرقی سرزمین میانی (خونیرث)، همتای ترکستان و چین و ماچین.

*در این کتاب*: اقلیمی در شرق سرزمین میانی (خونیراس)، همتای جایگاه اساطیری‌اش.

**اَپوش**

*در اساطیر ایرانی*: دیو خشکسالی و بی آبی.

*در این کتاب*: (از دیوان) جفتِ ناگهیس و سردار نیروهای آژیدهاک در سرزمین ویدرفش.

**اَرَشْتاد** (ارشتات، ارشتی)

*در اساطیر ایرانی*: ایزدبانوی راستی و حقیقت.

*در این کتاب*: (از اهوراها) مادر نریوسنگ و پیشگویی نامدار که ظهور ناجی را پس از شکست جم پیشگویی کرد.

**آژیدَهاک** (ضحاک، اژدهاک)

*در اساطیر ایرانی*: فرزند مرداس تازی که بر جم شورید و او را با اره به دو نیم کرد و برای مدت هزار سال بر ایران فرمان راند. پس از آن که او فریب اهریمن را خورد، از شانه‌هایش دو مار رویید که هر روز از مغز دو جوان برایشان خورش می‌ساختند.

*در این کتاب:* (از آدمیان) برادر دوقلوی جم و فرزند زروان. کسی که نبرد نخستین را آغاز کرد و پس از نابود کردن جم نیروهای ظلمت را برای سه هزار سال بر زمین حاکم کرد. پادشاه تاریکی.

**اِسْپَند** (اسفند، سپندارمَذ)

*در اساطیر ایرانی*: از فرشتگان بزرگ زرتشتی که دوازدهمین ماه سال را به افتخارش نامگذاری کرده‌اند. نامش به معنی "اندیشه‌ی مقدس" است و جنبه‌ی مقدس اهورامزدا را نمایندگی می‌کند. اسپند نگهبان زمین و سرسبزی آن است.

*در این کتاب:* (از اهوراها) از سرداران بزرگ جم که در آتشکده‌ی فرنبغ بر قله‌ی دایتی زندگی می‌کند و نگهبان زره جم است.

**اسفندیار**

*در اساطیر ایرانی*: فرزند گشتاسپ (نخستین شاه زرتشتی) و بزرگترین سردار پیروان اهورامزدا در نبرد با دیوپرستان. به روایت

شاهنامه، او پهلوانی است که پس از گذر از هفت خوان رویین تن می‌شود. نامش در پهلوی –اسْپَنْتَه‌یوداتَه– به معنای "پهلوان مقدس" است.

*در این کتاب:* خویشاوند آژیدهاک و یکی از سه ناجی که در پایان هزاره‌ی نخست به تیر ناگهیس کشته می‌شود.

**اَشْموغ** (آسموغ)

*در اساطیر ایرانی:* نام دیوی فریبکار و دروغگو که دو به هم زنی و سعایت میان دوستان از او بر می‌خیزد. لقبی است که زرتشتیان به دیوپرستان می‌داده‌اند. اصل کلمه به معنای شکننده‌ی اشه است. یعنی کسی که قانون طبیعت (اشه) را نادیده می‌گیرد.

*در این کتاب:* یکی از نژادهای چهارگانه، موجوداتی زشت، وحشی، خونخوار و نیمه متمدن که متحد دیوان و پیرو آژیدهاک هستند. سخن گفتن را از آدمیان و فن جنگ را از دیوان آموخته‌اند، اما خود فرهنگی ندارند.

**اَشْناویز**

*در اساطیر ایرانی:* پهلوانی جادوگر است که با لقب "پنجه سنگی" شهرت دارد. یکی از دشمنان گرشاسپ پهلوان است و به دست او کشته می‌شود.

*در این کتاب:* (از آدمیان) فرزند خیانتکار جم که بـه سـپاه تـاریکی پیوست و در مقابل از آژیدهاک عمر جاویدان و پنجـه‌هایی نیرومنـد را پاداش گرفت که با هیچ شمشیری زخمی نمی‌شد.

**انسان/ آدمیزاد**

*در اساطیر ایرانی*: فرزندان کیومرث، نسلی از موجودات هوشـمند و مختار که به دست اهورامزدا بـرای یـاری کـردنش در برابـر سـلطه‌ی اهریمن آفریده شدند.

*در این کتاب:* نام یکی از نژادهای چهارگانه، موجوداتی بـا طبیعـت متناقض، گاه نیک و گاه بد، که عمری کوتاه دارند و در نبرد نخسـتین با اهوراها متحد بودند.

**آمورْداد** (امرداد، مرداد)

*در اساطیر ایرانی*: یکی از فرشتگان بزرگ زرتشـتی کـه نماینـده‌ی گیاهان و روییدنی هاست. پنجمـین مـاه سـال را بـه افتخـار وی نـام گذاری کرده اند. نامش "نامیرا" معنی می‌دهد.

*در این کتاب:* (از اهوراهـا) بـرادرزاده‌ی زروان و یکـی از سـرداران بزرگ سپاه جم. نگهبان شمشیر جم در آتشکده‌ی آتور.

**اَهورا** (اَسورَه)

*در اساطیر هند و ایرانی:* نسلی از موجودات آسمانی که در برابر دیوها قرار می‌گیرند. در ایران موجوداتی نیک و برتر محسوب می‌شوند. پس از زرتشت، تمام اهوراها به مرتبه‌ی فرشتگان فرو کاسته شدند و تنها یک اهورا (اهورامزدا) خدای یکتا شناخته شد.

*در این کتاب:* یکی از نژادهای چهارگانه، موجوداتی با عمر جاویدان، و خرد و دانش بسیار، که حامی آدمیان و دشمن دیوها هستند.

## اَکومَن

*در اساطیر ایرانی*: از دیوهای آفریده‌ی اهریمن، موجودی که تباهکاری و گناه در آدمیان را برمی انگیزد. نامش به معنای "اندیشه‌ی بد" است.

*در این کتاب:* (از دیوها) یکی از سرداران بزرگ آژیدهاک و پدر هیتاسپ، حاکم شهر سیاوشگرد.

## اَیاسَریم

*در اساطیر ایرانی*: نام چهارمین گاهنبار است که از بیست وششم تا سی‌ام مهرماه طول می‌کشد. این عبارت به معنای "بازگشت به خانه" است و برابرِ زمانی است که چوپانان با گله‌هایشان از مراتع خویش به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

*در این کتاب:* نام چهارمین گاهنبار، یعنی چهارمین روز از مهلت شش روزه‌ای که سوشیانس در اختیار دارد تا پیش از آغاز سال نو سپاهیان روشنایی را بسیج کند.

## ایرانْویج

*در اساطیر ایرانی:* زادگاه نخستینِ نژادآریایی است و در سرزمین‌های سردسیر شمالی قرار دارد. این عبارت در پهلوی "اَئِرَ وَجینگَه" خوانده می‌شده و "جایگاه آریایی‌ها" معنا می‌دهد.

*در این کتاب:* یکی از سه شهری که نیروهای تاریکی نتوانسته اند به آن دست یابند. شهری که در مرز سرزمین وروبرشان و برجرشان قرار دارد و از یک سو به جنگل خاکستری و از سوی دیگر به دشت‌های پهناور مهر راه دارد. این شهر را گیومرد بنیان نهاده است.

## بَرجَرشان

*در اساطیر ایرانی:* اقلیمی در شمال شرقی خونیرث، همتای آسیای میانه‌ی کنونی.

*در این کتاب:* در همین معنا.

## بُرْزین

در تاریخ ایران: برزین مهر، یکی از سه آتشکده‌ی بزرگ دوران ساسانی بوده که به ویژه کشاورزان و برزگران به آن ارادت داشته‌اند. جایگاه آن در کوه ریوند نزدیک نیشابور بوده است.

*در این کتاب:* آتشکده‌ی جزیره‌ی وروکش که آیینه‌ی زره جم در آن به امانت گذاشته شده است.

## بهرام

*در اساطیر ایرانی:* خدای جنگ و نبرد، همتای مارسِ رومی و آرس یونانی، و مریخ تازی.

*در این کتاب:* (از اهوراها) جانشین شهریور و حاکم جزیره‌ی وروکش.

## بوشاسْپ

*در اساطیر ایرانی:* دیوی که معمولا با لقب "دراز دست" یا "زرد" توصیف می‌شود و خوابِ نابه‌هنگام وتنبلی از خدعه‌های او پنداشته می‌شده است. در فرهنگ‌های جدید این نام را مترادف با خواب و رویا گرفته‌اند.

*در این کتاب:* (از دیوها) از سرداران آژیدهاک که با تیر جم را هدف قرار داد و آناهید و شهریور را نیز به خوابی سه هزار ساله فرو برد.

**پاتیشْهیم**

*در اساطیر ایرانی:* سومین گاهان، از جشن‌های شش گانه‌ی هر سال.

*در این کتاب:* نام سومین گاهان، یعنی سومین روز از مهلت شش روزه‌ی سوشیانس تا آغاز نوروز.

**تیراگ**

*در اساطیر ایرانی:* "تیرَگ البرز" نام رشته کوهی عظیم است که از شمال شرقی خونیراس به سرزمین میانی وارد، و از جنوب باختری آن خارج می‌شود. قله‌ی دائیتی بر میانه‌ی آن قرار دارد.

*در این کتاب:* نام رشته کوهی است با همین مشخصات.

**جَم** (یمَه، جمشید)

*در اساطیر ایرانی:* پادشاه بختیار و نیرومندی که بسیاری از عناصر تمدن را به آدمیان آموخت، اما به دلیل غرور و گناه‌کاری‌اش (خوردن گوشت) فره ایزدی را از دست داد و به دست آژیدهاک کشته شد.

*در این کتاب:* (از آدمیان) برادر دوقلوی آژیدهاک که در عصر طلایی پادشاه زمین بود اما پس از نبرد نخستین به دست برادرش کشته شد.

**چِهرومیان**

*در اساطیر ایرانی*: رودخانه‌ای سرخ که از مرز سیوا و وروبرشان می‌گذرد.

*در این کتاب:* رودخانه‌ای با همین مشخصات که به زهر مار بزرگ آلوده شده است.

## چی‌چَست

*در اساطیر ایرانی*: نام دریاچه‌ای افسانه‌ای که نطفه‌ی زرتشت در آن به یادگار مانده است و نجات بخشِ پایان زمان از آن زاده خواهد شد. کرانه‌های این دریاچه محل نبرد بزرگ میان کیخسرو و افراسیاب بود و در همینجا بود که افراسیاب به انتقام خون سیاوش کشته شد.

*در این کتاب:* خلیجی در کرانه‌ی غربی فراخکرت که گنگ دژ در کنارش ساخته شده است. نبرد واپسین در برابر این دریاچه در می‌گیرد.

## چیسْتا

*در اساطیر ایرانی*: نام ایزدبانوی دانش و فرزانگی، شانزدهمین یشت به او اختصاص دارد. در مهر یشت این عبارت آمده: "چیستای راست کردارترین، از سمت چپ گردونه‌ی مهر می‌تازد."

*در این کتاب:* (از اهوراها) بانوی جنگجویی از دوستان مهر که به پیروی از او به خاطر پیمان‌شکنی جم از شرکت در نبرد نخستین خودداری کرد.

**چینْوات** (چینوَت، چینوَد)

*در اساطیر ایرانی*: به روایت دینکرد، پلی است که یک سرش بر البرز و سر دیگرش بر ایرانویج جای دارد و زیر آن دروازه‌ی دوزخ قرار گرفته است. در ارداویرافنامه آمده که این پل در روز داوری زیر گام‌های گناهکاران مانند مویی نازک می‌شود، و ایشان را به قعر دوزخ پرتاب می‌کند، اما پرهیزگاران به راحتی از آن می‌گذرند. واژه‌ی چینوات به معنای "آزماینده و برگزیننده" یا "چیده شده" است.

*در این کتاب:* دره‌ی عمیقی که در گرداگرد قله‌ی دایتی قرار دارد و پلی نامرئی بر آن قرار دارد. پلی که تنها به ناجی اجازه‌ی عبور می‌دهد.

**خَرو** (خَرَ، خَر)

*در اساطیر ایرانی*: به روایت بندهش، این جانوری است با سه پا و شش چشم و نه پوزه و دو گوش و شاخی زرین که بدنی سپید دارد و گوش‌هایش چنان بزرگ است که کل سرزمین مازندران را می‌پوشاند. این جانور در میان دریای فراخکرت ایستاده و جنبش موج‌های این دریا را پدید می‌آورد.

*در این کتاب:* جانوری عظیم با همین ویژگیها، که در خلیج سدویس در میان آب‌های فراخکرت ایستاده و با برهم زدن آب از

گندیدن آن و چیرگی نیروهای تاریکی بر آب و جزیره‌ی وروکش جلوگیری می‌کند.

**خماگِن** (خماهن)

*در اساطیر ایرانی*: گنبد آسمان که از سنگ بلورین کبودی ساخته شده است.

*در این کتاب:* به همین معناست.

**خونیراس** (خونیرَث)

*در اساطیر ایرانی*: سرزمینی در میانه‌ی زمین که مساحتش با مساحت مجموع شش سرزمین پیرامونی‌اش برابر است. بر مبنای جغرافیای اساطیری، ایران در این بخش قرار داشته است.

*در این کتاب:* سرزمینی در میانه‌ی گیتی که خانه‌ی آدمیان بوده وحاصلخیزترین خاک و نیکوترین گیاهان را دارد. اما به دلیل نفرین آژیدهاک پس از نبرد نخستین آدمیان از سکونت در آنجا محروم شدند.

**خیشْما** (اَئِشمَه، خشم)

*در اساطیر ایرانی*: دیوی از آفریدگان اهریمن که خشم و خشونت را در آدمیان بر می‌انگیزد. لقبش "خونین درفش" است.

*در این کتاب:* (از دیوها) از سرداران بزرگ آژیدهاک، و رهبر نیروهایی که بر کرانه‌ی غربی ایرانویج گرد آمده اند. او کسی است که رستم و ورن را از پای در آورد.

**دایتی** (دائیتی، دَئیتی)

*در اساطیر ایرانی:* نام بلندترین قله‌ی گیتی، که در میانه‌ی تیراگ البرز قرار دارد و به گنبد خماگن می‌پیوندد.

*در این کتاب:* در همین معنا، جایگاه آتشکده‌ی فرنبغ بر آن است و یکی از سه نقطه‌ایست که نیروهای ظلمت بدان دست نیافته‌اند.

**دیو**

*در اساطیرهند و ایرانی:* موجوداتی نیرومند و پلید که دشمن اهوراها هستند. در اساطیر هندی، دیوها را دِوَه می‌نامند و آنان را موجوداتی نیکوکار می‌دانند. اهوراها (به سانسکریت: اَسورَه) در هند گاه موجوداتی پلید هستند. برعکس این قاعده را در فرهنگ ایرانی می‌بینیم.

*در این کتاب:* یکی از چهار نژاد هوشمند، موجوداتی جنگاور و خشن که با آدمیان دشمنی می‌ورزند و عمری جاویدان دارند. سرداران آژیدهاک همه از این نژاد هستند.

**رستم**

*در اساطیر ایرانی*: به روایت شاهنامه، بزرگترین ابرمرد ایرانی و نمونه‌ی غایی خوی پلوانی. نامش به معنای "کسی که تناور بالیده است" می‌باشد.

*در این کتاب:* از فرزندان آژیدهاک، دومین ناجی‌ای که در پایان دومین هزاره ظهور کرد و به دست خیشما کشته شد.

## رَشْن

*در اساطیر ایرانی*: فرزند اهورامزدا و برادر سپندارمذ، دوازدهمین یشت و هژدهمین روز سال به افتخار این ایزد نامگذاری شده است. رشن به ویژه با دزدان و راهزنان دشمنی می‌ورزد و همراه با مهر و سروش در مقام یکی از سه داورِ کردار ارواح انجام وظیفه می‌کند. نامش به معنای روشن و درخشان است.

*در این کتاب:* (از اهوراها) دوست مهر و چیستا که همراه ایشان به دلیل عهدشکنی از جم برید و در نبرد نخستین بی‌طرف ماند.

## زُرْوان

*در اساطیر ایرانی*: خدای نماینده‌ی زمان که در یک شاخه از زرتشتی‌گری عصرساسانی (آیین زروانی) پدر اهورامزدا و اهریمن پنداشته می‌شود.

*در این کتاب:* (از اهوراها) پدر جم و آژیدهاک.

## سَدْویس

*در اساطیر ایرانی*: دریایی است در میان دو دریای دیگر –فراخکرت و پویدیک. بهار آن را با دریای عمان یکی می‌داند.

*در این کتاب:* خلیجی است در بخش جنوبی سرزمین ویدرفش که جزیره‌ی وروکش در آن قرار دارد و خرو در میانه‌ی آن ایستاده است.

## سروش

*در اساطیر ایرانی*: از ایزدان بزرگ ایرانی و پیام‌آور و فرمان‌بردارِ اهورامزدا. نامش از ریشه‌ی "سْرو" به معنای شنیدن مشتق شده است.

*در این کتاب:* (از اهوراها) سرداری که جانشین آناهید است و بر ایرانویج حکومت می‌کند.

## سوشیانس

*در اساطیر ایرانی*: پسر زرتشت و ناجی آخر زمان که پس از سه هزاره ظهور می‌کند و نبرد بین اهورامزدا و اهریمن را با پیروزی مزدیسنان به پایان می‌رساند. نامش به معنای "نجات دهنده" است.

*در این کتاب:* قهرمان اصلی داستان.

## سیاوشگرد

*در اساطیر ایرانی:* شهری آرمانی که در عصر پیشدادی بـه دسـت سیاوش ساخته شد و همه‌ی نیکویی‌های عالم در آن گرد آمده بود.

*در این کتاب:* شهری در کرانه‌ی غربی دریـای فراخکـرت، زادگـاه سوشیانس.

**سیوا**

*در اساطیر ایرانی:* نام سرزمینی که در غرب خونیرس قـرار گرفتـه است، همتای آناتولی، بالکان و اروپای امروزین.

*در این کتاب:* اقلیمی در غرب خونیراس.

**شهریور**

*در اساطیر ایرانی:* یکی از امشاسپندان است کـه نمـاد شـهریاری و شکوه و جلال سلطنت اسـت. بـه عنـوان یـاور سـتمدیدگان و حـامی شهریاران و نگهبان فلزات شهرت دارد. نامش (در اوسـتا: خشَـثرَوَیریه) به معنای "شهریاری آرمانی" است.

*در این کتاب:* (از اهوراها) یکی از سـرداران بـزرگ جـم و پادشـاه جزیره‌ی وروکش که با تیر بوشاسپ به خواب فرو رفته است.

**فَراخْکَرْت**

*در اساطیر ایرانی:* دریایی پهناور که دور تا دور گیتی را در بر می‌گیرد. پورداوود آن را با دریای خزر و بهار آن را با اقیانوس هند همتا دانسته‌اند.

*در این کتاب:* دریایی که دور تا دور گیتی را فراگرفته است. سرزمین‌های هفت‌گانه در میانه‌ی آن قرار گرفته‌اند و از زمان نبرد نخستین آبش به خاطر سرازیر شدنِ زهر مار بزرگ در آن مسموم شده است.

**فَرْدِرَفْش** (فرَدَفش)

*در اساطیر ایرانی:* اقلیمی در جنوب خاوری خونیرث، همتای هند و پاکستان.

*در این کتاب:* اقلیمی در جنوب خاوری خونیراس.

**فَرِشْگَرد** (فرشکَرد)

*در اساطیر ایرانی:* قیامت، نو شدن جهان در پایان دوازده هزار سال، هنگامی که نبرد اهریمن و اهورامزد پایان می‌گیرد و زمان بیکرانه بار دیگر آغاز می‌شود. زمانی که پس از ظهور سوشیانس بر گیتی سیطره می‌یابد.

*در این کتاب:* به همین مفهوم.

**فَرَنْبَغ**

*در تاریخ ایران*: یکی از سه آتشکده‌ی بزرگ دوران ساسانی که در کاریان فارس قرار داشته و ویژه‌ی موبدان و اشراف بوده است.

*در این کتاب:* آتشکده‌ای که در قله‌ی دایتی قرار گرفته و اسپند از آن پاسداری می‌کند. زره جم در این مکان به امانت گذاشته شده است.

**گاهان**

*در اساطیر ایرانی*: در اساطیر ایرانی اهورامزدا آفرینش را در شش مرحله به انجام می‌رساند. مجموعه‌ی این مراحل یک سال به طول می‌انجامد و یاد و خاطره‌اش در قالب جشن‌هایی به نام گاهانباران گرامی داشته می‌شود. گاهنباران شش گانه به ترتیب عبارتند از: میدیوزَرم (آفرینش آسمان)، میدیوشَم (آفرینش آب)، پتیه شهیم (آفرینش زمین)، اَیاسرِم (آفرینش گیاهان)، میدیارِم (آفرینش جانوران)، هَمَسپتمَدَم (آفرینش مردمان).

*در این کتاب:* هریک از روزهای شش گانه‌ی آخرین هفته‌ی سالِ پایان هزاره‌ی سوم. هفتمین روز همان نوروز است که قرار است نبرد واپسین در آن آغاز شود.

**گَندَرْوا**

*در اساطیر ایرانی*: از پرستندگان اهریمن که با لقب زرین پاشنه شناخته می‌شود و به دست کرشاسپ پهلوان از میان می‌رود.

*در این کتاب:* (از دیوها) حاکم شهری که بر کرانه‌ی خلیج سدویس ساخته شده است. از والیانِ آژیدهاک.

**گَنگ‌دِژ**

*در اساطیر ایرانی:* آرمان‌شهری که به دست سیاوش بنیان نهاده شد و همتای آسمانی سیاوشگرد است.

*در این کتاب:* شهری بر کرانه‌ی دریاچه‌ی چی‌چست در مرزهای شرقی خونیراس، که پایتخت آژیدهاک در آن قرار دارد.

**گیومَرد** (کیومرث)

*در اساطیر ایرانی:* نخستین انسان، نامش به معنای "زنده‌ای که می‌میرد" است. او پدر تمام مردم است و پس از مردنش، تمام فلزات از بدنش سرچشمه گرفتند.

*در این کتاب:* نخستین انسان، و پدر تمام انسان‌ها که به دست مهردروج کشته می‌شود و مقیم شهر مردگان می‌شود.

**میدْیاریم**

*در اساطیر ایرانی:* نام پنجمین گاهان، از جشن‌های شش‌گانه‌ی ایرانیان باستان.

*در این کتاب:* نام پنجمین گاهان، یعنی پنجمین روز از هفته‌ی آخر سال، پنجمین روز از مهلت هفت روزه‌ی سوشیانس برای بسیج کردن سپاه روشنایی.

**میدیوزَرْم**

*در اساطیر ایرانی:* نام نخستین گاهان، از جشن‌های سالانه‌ی ایرانیان باستان.

*در این کتاب:* نخستین گاهان، اولین روز از واپسین هفته‌ی سال.

**میدیوشَم**

*در اساطیر ایرانی:* دومین گاهان، از جشن‌های گاهنبار ایرانی.

*در این کتاب:* دومین روز از واپسین هفته‌ی سال.

**مَشی و مَشیانَه**

*در اساطیر ایرانی:* نخستین زن و مردی که از گیاه ریواسی که محصول نطفه‌ی گیومرد بود زاده شدند.

*در این کتاب:* در همین معنا.

**مِهر** (میثرَه، میترا)

*در اساطیر ایرانی:* ایزد بزرگ ایرانی که خورشید نماد آن است و نگهبان عهد و پیمان‌هاست. دهمین یشت اوستا و هفتمین ماه سال به افتخار او نامگذاری شده.

*در این کتاب:* (از اهوراها) از نیرومندترین اهوراها که در زمان نبرد نخستین به خاطر عهدشکنی سپاه جم خارج شد و بی‌طرفی پیشه کرد.

**مِهردُروج**

*در اساطیر ایرانی:* نام دیوی که دشمن مهر است و عهدشکنی و دروغگویی را در مردم بر می‌انگیزد.

*در این کتاب:* (از آدمیان) بزرگترین فرزند جم، کسی که به خاطر دستیابی به عمر جاویدان و تخت سلطنت جدش گیومرد را کشت.

**ناگْهیس**

*در اساطیر ایرانی:* از کَمالِه‌دیوان (در برابر امشاسپندان)، از آفریدگان اهریمن.

*در این کتاب:* (از دیوها) همسر اپوش و نگهبان دروازه‌های جهان زیرین.

**نَبونید** (نَبونَعید)

*در تاریخ ایران:* نام آخرین پادشاه بابل که به باستانشناسی و بازسازی معابد ویرانه علاقه‌ی بسیار داشت و به دست کوروش شکست خورد و چون سپاهیانش به کوروش پیوستند، بابل بدون خونریزی تسلیم پارسیان شد.

*در این کتاب:* (از آدمیان) مردی که به همراه شاگردانش تصمیم داشت تمام کوه‌های ویرانه را به شکلی که پیش از نبرد نخستین داشتند بازسازی کند.

**نَریوسَنگ** (نَرسی و نَرسه)

*در اساطیر ایرانی:* ایزدی که پیک اهورامزداست و فرشگرد با خروش بلندش آغاز می‌شود. همتای اسرافیل در اساطیر سامی. نامش به معنای "نمایش و زیباییِ مردانه" است.

*در این کتاب:* (از اهوراها) از پهلوانان نامدار سپاه جم که به تیر ناگهیس گرفتار شد و پیکرش به سنگ تبدیل شد. فرشگرد با فریاد او آغاز می‌شود و طلسم بوشاسپ با همین صدا باطل می‌گردد.

**هارابورْز** (هَرَبورزَئیتی، البرز)

*در اساطیر ایرانی:* رشته کوهی بلند و بزرگ که دور تا دور سرزمین میانی (خونیرث) را محصور کرده است. **نام امروزین البرز شکلِ دگرگون شده‌ی آن است**

*در این کتاب:* در همین معنا.

**هَماسْپَدیم**

*در اساطیر ایرانی:* واپسین گاهان، از جشن‌های شش‌گانه‌ی سالیانه‌ی ایرانیان.

*در این کتاب:* ششمین روز از آخرین هفته‌ی سال.

**هیتاسْپ**

*در اساطیر ایرانی:* از پهلوانان دیوپرستی که "زرین‌تاج" لقب دارد. او برادر کرشاسپ پهلوان را کشت و به دست او از میان رفت.

*در این کتاب:* (از دیوها) فرزند اکومن دیو و دشمن سوشیانس.

**وای (وایو)**

*در اساطیر ایرانی:* خدای بادها. در اساطیر هندی وای از دیوهاست، اما در اساطیر ایرانی او را به دو شکلِ وای بد و وای بِه (خوب) می‌بینیم که بر خصلت دوگانه‌اش دلالت دارد.

*در این کتاب:* (از اهوراها؟) موجودی نیرومند که نبرد نور و تاریکی را بازیچه می‌پندارد و هر از چندگاهی به یکی از دو طرف کمک می‌کند.

**وَجْرَه**

*در اساطیر اوستایی و هندی:* نام گرزِ درخشان ایزدِ مهر که از جنس تندر است و در میان صفوف دشمنانش هراس می‌افکند.

**کلمه‌ی فارسی گرز شکلِ تغییر یافته‌ی آن است.**

*در این کتاب:* نام گرز مهر، تنها سلاحی که بر مار بزرگ کارگر می‌افتد.

**وَرَن**

*در اساطیر ایرانی*: ماده دیوی از آفریده‌های اهریمن که شهوت را در مردان بر می‌انگیزد. او همان کسی است که اهریمن را پس از شکست خوردنش از اهورامزدا، با بوسه‌ای از خواب بیدار می‌کند.

*در این کتاب:* (از آدمیان) دختر جم، که برای دستیابی به زیبایی و عمر جاویدان به او خیانت کرد و به سپاه آژیدهاک پیوست.

**وُروبَرْشان**

*در اساطیر ایرانی*: اقلیمی در شمال غربی خونیرث، همتای روسیه و سیبری.

*در این کتاب:* در همین معنا.

**وُروکَش**

*در اساطیر ایرانی*: نام سرزمینی در شمال خاوری ایران زمین که کرشاسپ در آنجا دلاوری‌های بسیار می‌کند و گندروای زرین پاشنه را از پای در می‌آورد.

*در این کتاب:* نام جزیره‌ای در خلیج سدویس که یکی از سه نقطه‌ی بازمانده از گزند نیروهای تاریکی است و شهریور و بهرام شهریاران آن هستند.

**وَهومَن** (بهمن)

*در اساطیر ایرانی*: از فرشتگان بزرگ آیین زرتشتی، واسطه‌ی میان اهورامزدا و آدمیان. نامش به معنای "اندیشه‌ی نیک" است.

*در این کتاب:* (از اهوراها) از سرداران بزرگ جم.

**ویدْرَفش**

*در اساطیر ایرانی*: اقلیمی در جنوب غربی خونیرث، همتای عربستان و شمال آفریقا.

*در این کتاب:* در همین معنا.

## کتابهایی دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

### مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

کتاب نخست: زند گاهان، شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

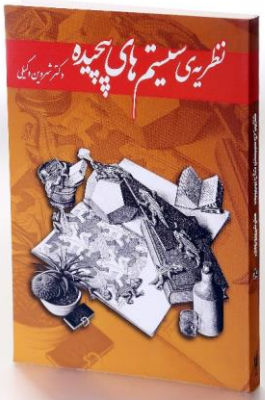


## مجموعهی دیدگاه زروان

کتاب نخست: نظریه‌ی سیستمهای پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

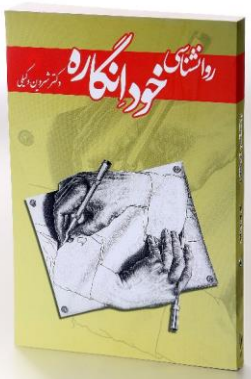


کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹

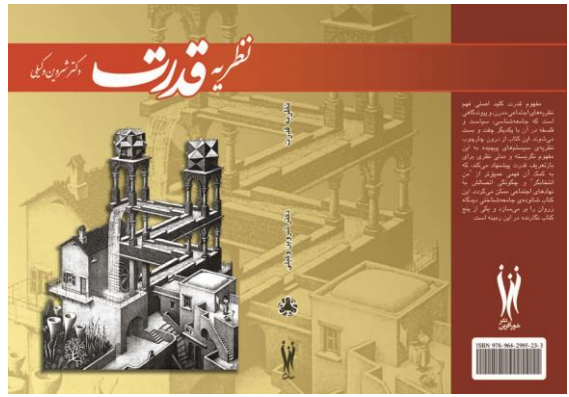


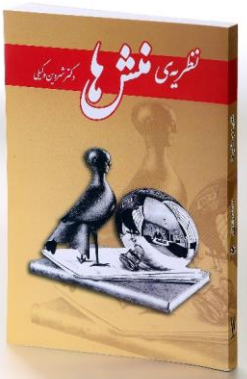

کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳

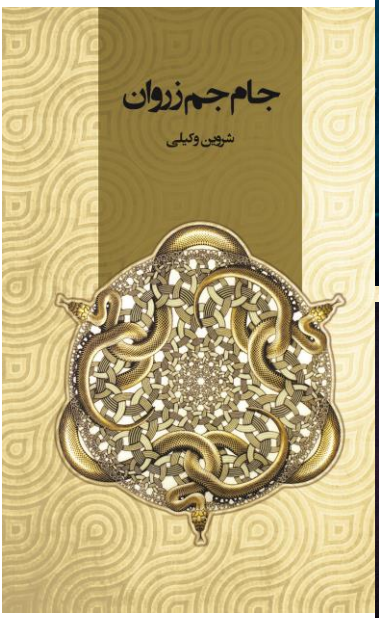

## مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

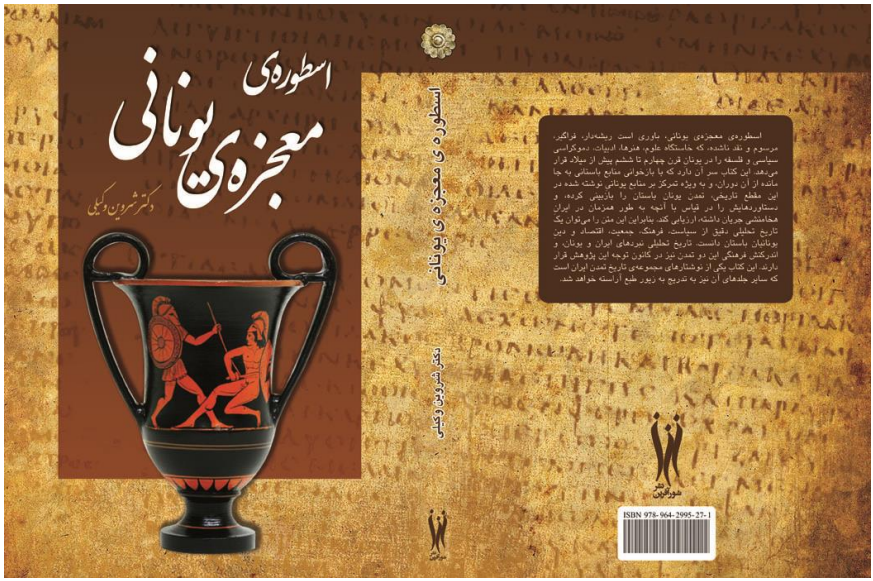

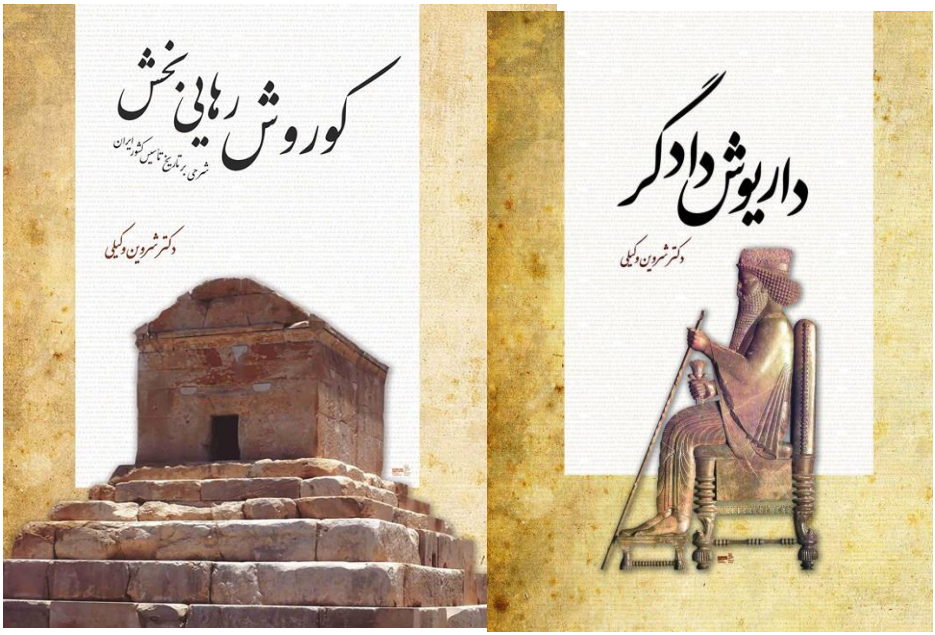
کوروش رهایی‌بخش
شهری بر تاریخ تمایز کشور ایران
دکتر شروین وکیلی
داریوش دادگر
دکتر شروین وکیلی

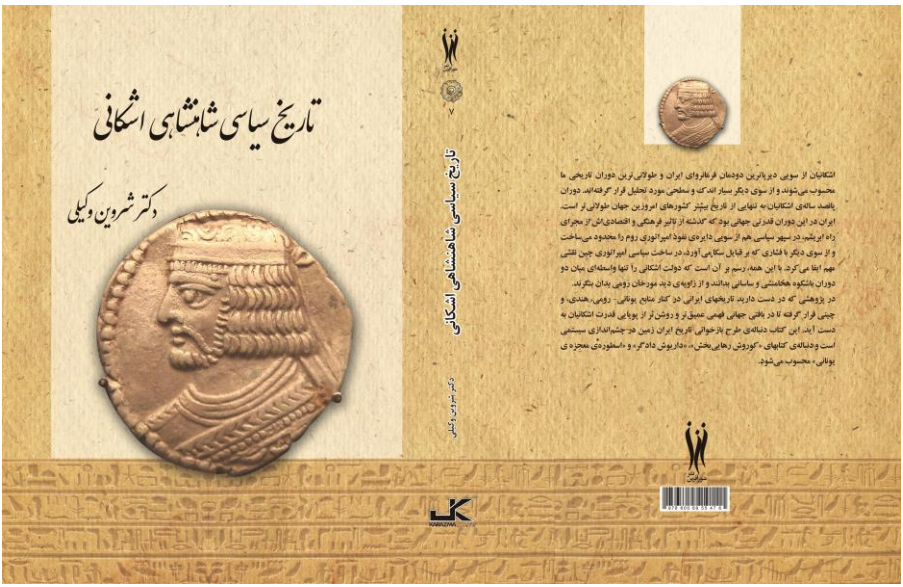
تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی
دکتر شروین وکیلی
۷
تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی
دکتر شروین وکیلی
اشکانیان از سویی دیرپاترین دودمان فرمانروای ایران و طولانی‌ترین دوران تاریخی ما محسوب می‌شوند و از سوی دیگر بسیار اندک و نمطمی مورد تحلیل قرار گرفته‌اند. دوران یافصد ساله‌ی اشکانیان به تنهایی از تاریخ بیشتر کشورهای امروزین جهان طولانی‌تر است. ایران در این دوران قدرتی جهانی بود که گذشته از تاثیر فرهنگی و اقتصادی‌اش از مجرای راه ابریشم، در سپهر سیاسی هم از سویی، «ایزه‌ی نفوذ امپراتوری روم را محدود می‌ساخت و از سوی دیگر با فشاری که بر قبایل سکاپی آورد، در ساخت سیاسی امپراتوری چین نقشی مهم ایفا می‌کرد. با این همه، رسم بر آن است که دولت اشکانی را تنها واسطه‌ای میان دو دوران باشکوه هخامنشی و ساسانی بدانند و از زاویه‌ی «بد موزخان رومی بدان بنگرند. در پژوهشی که در دست دارید، تاریخهای ایرانی در کنار منابع یونانی- رومی، هندی- و چینی قرار گرفته تا در بافتی جهانی فهمی عمیق‌تر و روشن‌تر از پویایی قدرت اشکانیان به دست آید. این کتاب دنباله‌ی طرح بازخوانی تاریخ ایران زمین در چشم‌اندازی سیستمی است و دنباله‌ی کتابهای «کوروش رهایی‌بخش» «داریوش دادگر» و «اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی» محسوب می‌شود.

## مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱

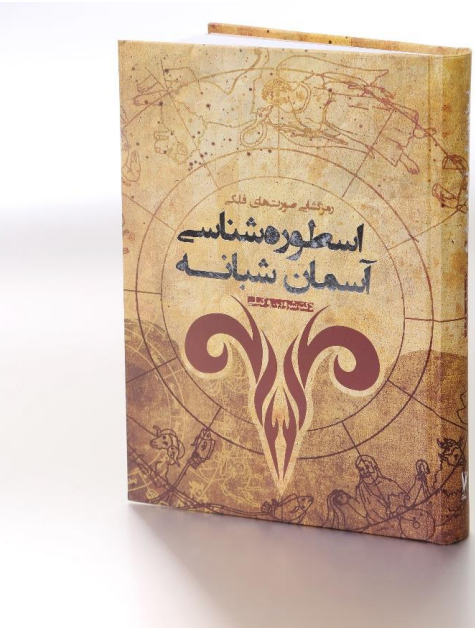


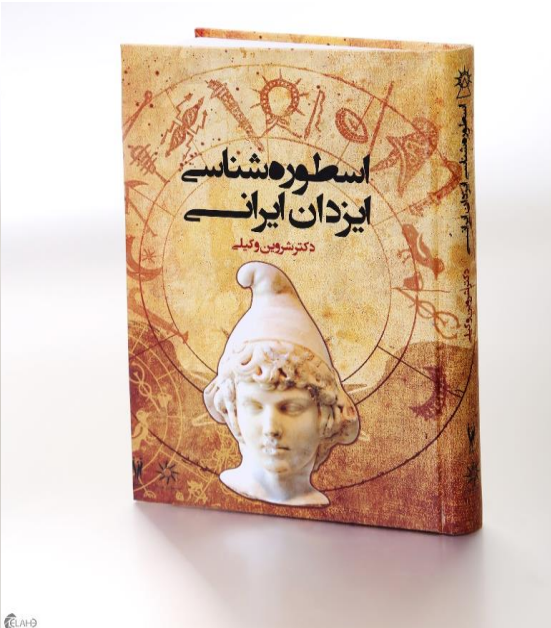

کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امپدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

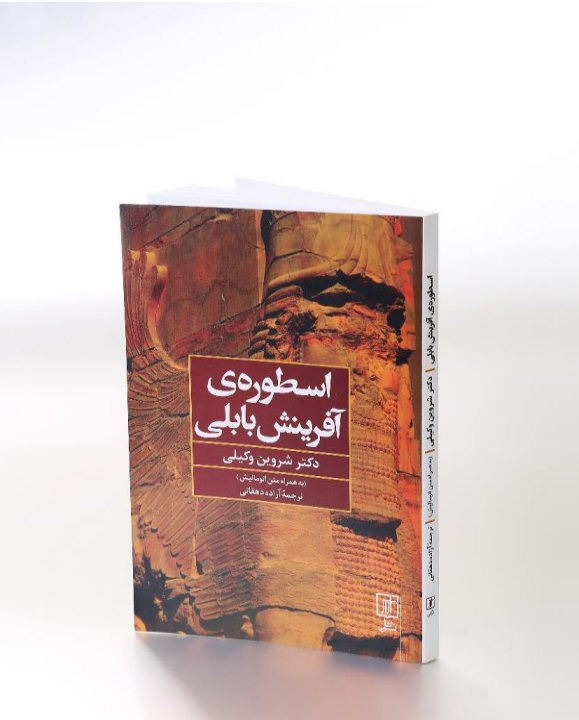


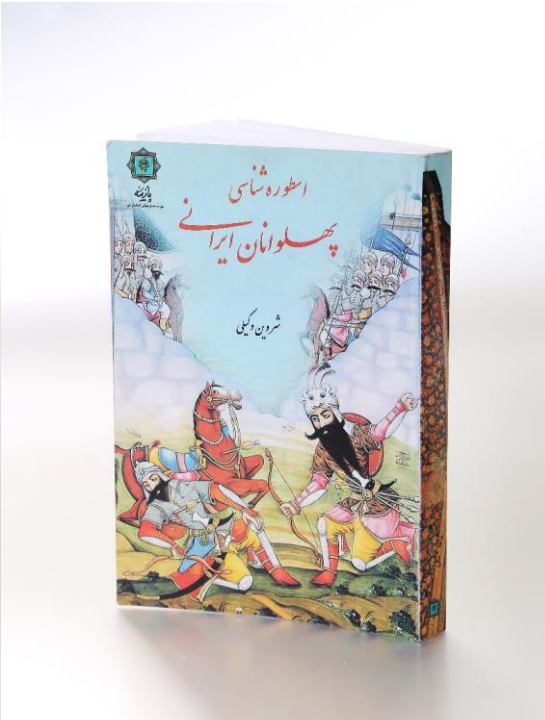

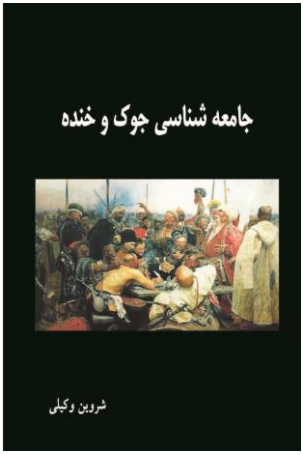


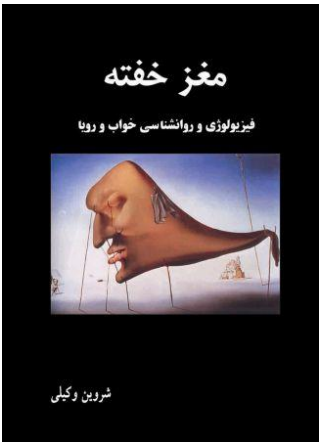


## مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا،۱۳۹٤

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید،۱۳۹۵

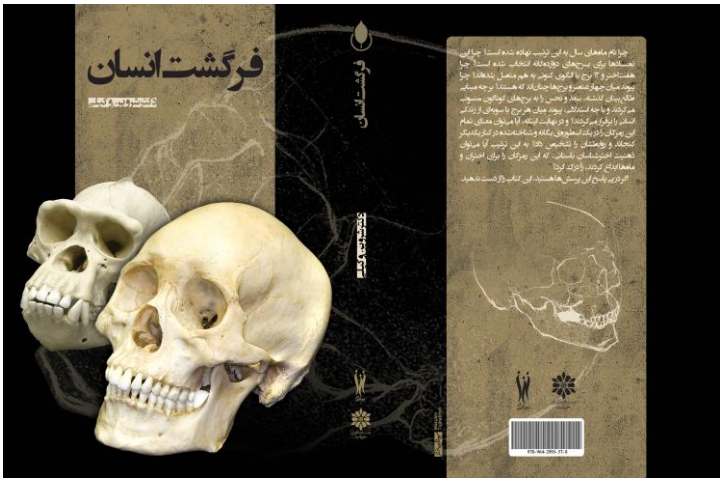

## مجموعه‌ی فلسفه

کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵

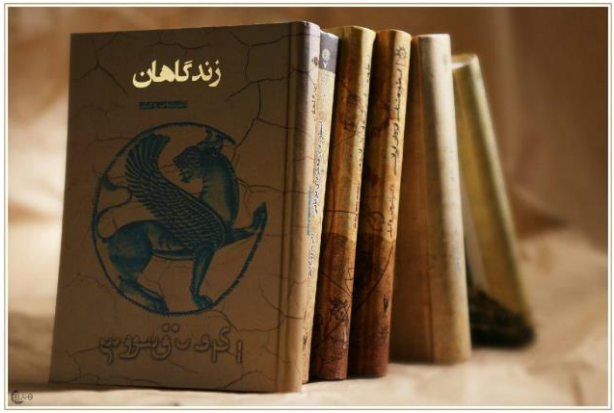

## مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن- شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: زریر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: مرتاض؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خورشید، ۱۳۹۵

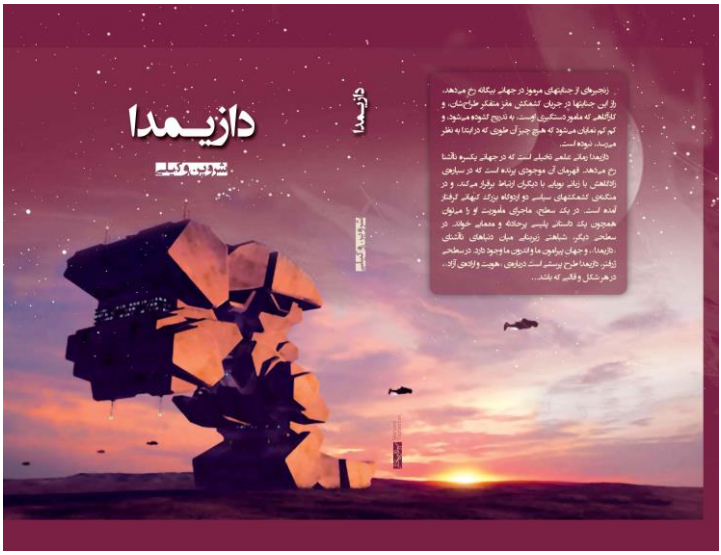

## مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵

## مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعرای بهار، خورشید، ۱۳۹٤

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید، ۱۳۹٤

کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵

## مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸
کتناب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

## کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲
کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستمهای پیچیده در مدلسازی تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، 1384.
کتاب سوم: گاندی، خورشید، ۱۳۹٤
کتاب چهارم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵
کتاب پنجم: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

## مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵
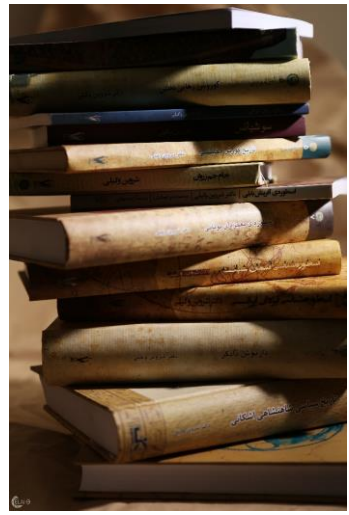
جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵